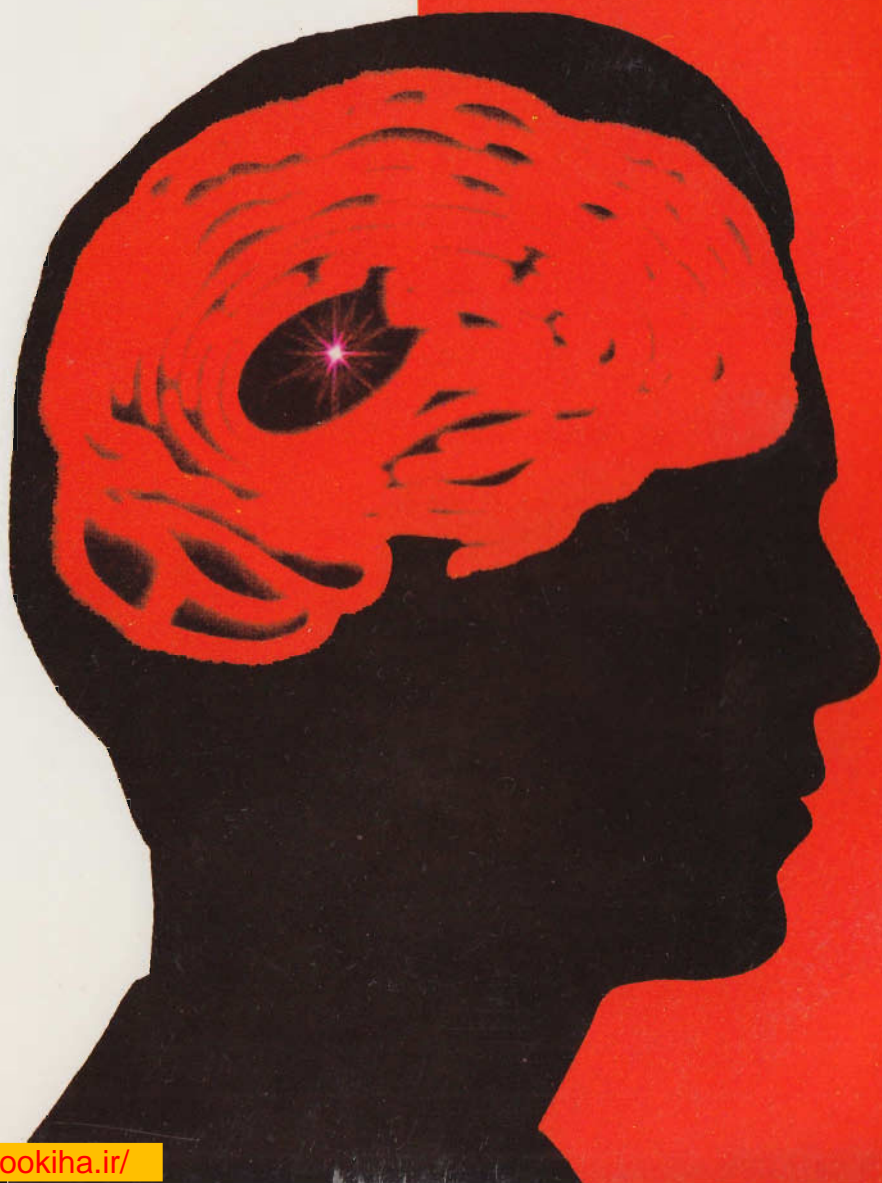


در کمال خونسردی

ترومن کاپوتی

برگردان پربوش شهامت





در کمال خونسردی

شرح واقعی قتل چهار نفر و پیامدهای آن

ترومن کاپوتی

برگردان پریش شهاخت

نشر پیکان

تهران، ۱۳۷۶

این کتاب برگردانی است از:

IN COLD BLOOD

A True Account of a
Multiple Murder
and Its Consequences

by

Truman Capote
Random House
New York , 1965

چاپ اول: ۱۳۷۶

شمار نسخه‌های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر پیکان محفوظ است

چاپ : چاپخانه ارتش جمهوری اسلامی ایران

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۷۶۸۱۴۵، ۸۷۶۷۴۴۳، ۸۷۵۱۹۶۱

شابک: ۹۶۴-۶۲۲۹-۱۲-۳ ISBN 964-6229-12-3

این ترجمه را به پدر و مادرم، عزیزترین هایم،
رضا که مشوق من در این کار بود و تمامی کسانی که
دوستشان دارم تقدیم می کنم.

پریوش شهامت

تیرماه سال ۷۵

توضیحات

کلیه مطالبی که در این کتاب از مشاهدات خود من سرچشمه نگرفته‌اند یا از گزارش‌های رسمی استخراج شده‌اند و یا نتیجه گفتگو با اشخاصی هستند که مستقیماً با این ماجرا در ارتباط بوده‌اند، که برای اغلب این مصاحبه‌ها مدت‌های قابل توجهی وقت صرف شده است. از آنجایی که از اشخاصی که همکاری کرده‌اند در متن نام برده شده، بنابراین تکرار اسامی آن‌ها در این جا زائد می‌نماید؛ معهداً، مایل‌م در این فرصت از تمامی آن‌ها رسماً تشکر کنم، زیرا بدون همکاری صبورانه آن‌ها کار من غیر ممکن می‌شد. همچنین بر آن نخواهم بود که از تمامی کسانی که در فینی کانتی با وجود اینکه نامی از آنان در این صفحات مشاهده نمی‌شود، با مهمان‌نوازی و دوستی نویسنده را یاری کرده‌اند تک‌تک نام ببرم، فقط می‌توانم با آن‌ها مقابله به مثل کنم اگر چه هرگز قادر به جبران نیستم. با وجود این، دلم می‌خواهد از اشخاص به خصوصی که کمک‌های خاص آن‌ها برای کار من بسیار ارزنده بوده است تشکر کنم: دکتر جیمز مک کین^۱، رئیس دانشگاه ایالت کانزاس؛ آقای لوگان سن فورد^۲ و کارمندان اداره آگاهی کانزاس؛ آقای چارلز مک آتی^۳، رئیس مؤسسه کیفری

1. Dr. James McCain

2. Mr. Logan Sanford

3. Mr. Charles Mcatie

ایالت کانزاس؛ آقای کلیفورد آر. هوپ جونیور^۱، که کمک‌های او در زمینه مسائل حقوقی بسیار با ارزش است؛ و در خاتمه، ولی در حقیقت بیش از همه از آقای ویلیام شاون^۲ از نشریه نیویورکز، که مشوق من در این کار بود و پشتیبانی او باعث دلگرمی من از ابتدا تا انتها شد.

ت.ک

1. Mr. Clifford R. Hope Jr.

2. Mr. William Shawn

I

آخرین کسانی

که آنها را

زنده دیدند

آبادی هالکم که در کنار مزارع بلندگندم کانزاس غربی قرار گرفته، منطقه دور افتاده‌ای است که اهالی سایر مناطق کانزاس آن را اصطلاحاً «آنطرف‌ها» می‌نامند. تقریباً در هفتاد مایلی سر حد شرقی کلورادو قرار گرفته، و حومه شهر، با آسمان آبی نیلگون و هوای تازه و تمیز کویری بیشتر شباهت به غرب دور دارد تا به غرب میانه. لهجه محلی، لهجه غلیظ روستایی است ترکیب شده با اصطلاحات تودماغی کارگران گله‌داری، و اغلب مردان این ناحیه شلوارهای تنگ، کلاه‌های لبه‌دار، و چکمه‌های پاشنه بلند نوک تیز می‌پوشند. سرزمینی است مسطح، با مناظری که تا کیلومترها در برابر چشمان انسان گسترده شده است؛ گله‌های اسب، گاو و گوسفند و انبار غله‌ای سفید رنگ درست به زیبایی و شکوه معابد یونانی که از فاصله‌های خیلی دور، قبل از اینکه مسافر به آن‌جا برسد، قابل رؤیت است.

خود شهر هالکم، نیز از فاصله دور قابل تشخیص است. منظور این نیست که چیزهای زیادی برای دیدن وجود دارد، نه، خیلی ساده، تجمع چند ساختمان بی‌قواره است که در دو طرف خط اصلی راه آهن ساخته شده‌اند، و حد جنوبی آن که به صورت خطی قهوه‌ای رنگ دیده می‌شود، همان رودخانه آرکانزاس است، (که خودشان آر، کان، زاس تلفظ می‌کنند) و در قسمت شمالی بزرگراه شماره پنجاه قرار گرفته و حد غربی و شرقی با

علفزارها و مزارع گندم پوشیده شده است. بعد از هر باران، و یا آب شدن برف‌ها، خیابان‌های شهر که نه اسمی، نه سایه‌ای و نه حتی سنگفرشی دارند و معمولاً گرد و غبار غلیظی آن‌ها را می‌پوشاند، تبدیل به خیابان‌هایی پر از گل و لای می‌شوند. در منتهی‌الیه یک قسمت شهر ساختمان گچی کهنه و بدون نمایی قرار گرفته که بر بام آن تابلوی الکتریکی که سالن رقص روی آن نوشته شده نصب گردیده است. ولی این سالن رقص مدت‌ها است که تعطیل شده و سال‌ها است چراغ‌های این تابلو خاموش مانده‌اند. در همان نزدیکی ساختمان دیگری قرار گرفته با علامتی که با خود ساختمان کاملاً نامربوط می‌نماید، روی پنجره‌ای کثیف با رنگ طلایی شب‌نما نوشته شده - بانک هالکم - این بانک در سال ۱۹۳۳ تعطیل شده و از اتاق‌های آن که سابقاً کارهای بانکی در آن‌ها انجام می‌شد به عنوان آپارتمان استفاده می‌شود. این ساختمان یکی از دو مجموعه آپارتمانی شهر است، مجموعه دوم که عمارتی فکسنی است به این علت که عده‌ای از معلمین مدرسه محلی در آن‌جا سکونت دارند به اقامتگاه معلمین معروف است. ولی اغلب خانه‌های هالکم خانه‌های یک طبقه ویلایی هستند که ایوانی در جلوی آن‌ها قرار دارد.

آن پایین نزدیک ایستگاه راه‌آهن، خانم رئیسه پستخانه که زنی درشت اندام است و معمولاً ژاکتی از چرم گاو، و شلوار و چکمه‌های کابویی می‌پوشد، سرپرستی پستخانه‌ای درهم ریخته را بر عهده دارد. خود پستخانه هم، با آن رنگ آمیزی زرد که اغلب نقاط آن طبله کرده به همان اندازه دلگیر است؛ قطارهای چیف و سوپر چیف و ال‌کاپیتان هر روز از آن‌جا می‌گذرند، ولی این قطارهای سریع‌السیر معروف هرگز توقیفی در آن‌جا ندارند. همین‌طور قطارهای مسافربری - فقط گاهگاهی قطاری باری در آن‌جا توقف می‌کند. آن بالا در کنار بزرگراه، دو پمپ بنزین قرار دارد که از اولی به عنوان سرپر مارکتی با اجناس محدود، و از دومی به عنوان کافه هم استفاده می‌شود. - کافه هارتمن، که مالکش خانم هارتمن با ساندویچ، قهوه، نوشیدنی، و آبجو کم الکل (۳/۲ درصد) از مشتریان پذیرایی می‌کند. (در هالکم، مانند سایر

نقاط کانزاس مشروبات الکلی عرضه نمی‌شود.

و این، در حقیقت کل مطلبی است که در مورد هالکم می‌توان گفت. به جز مدرسه هالکم که حتماً باید ذکر شود، مجموعه‌ای زیبا که روشن‌گر این حقیقت است که؛ والدینی که فرزندان خود را به این مدرسه مدرن با کادری هماهنگ و مجرب که شامل کودکان تا آخر دبیرستان است و با اتوبوس‌های متعددی که در اختیار دارد، دانش‌آموزانی را که معمولاً بالغ بر حدود سیصد و شصت نفر هستند از فاصله‌های شانزده مایلی به مدرسه می‌فرستند، روی هم رفته افراد مرفهی هستند. صاحبان مزارع، اغلبشان، از نژادهای گوناگونی مثل، آلمانی، ایرلندی، نروژی، مکزیکی و ژاپنی هستند. آن‌ها گله‌های گاو و گوسفند پرورش می‌دهند، و گندم، ذرت، تخم چمن، و چغندر قند می‌کارند. مزرعه‌داری همیشه کاری پرمخاطره است، ولی کشاورزان کانزاس غربی خود را قماربازانی مادرزادی می‌دانند، زیرا مجبورند به علت بارندگی اندک با مشکلات فراوان آبیاری روبه‌رو شوند. (متوسط بارندگی سالیانه هجده اینچ است)، در هفت ساله اخیر مشکلات خشک سالی نبوده و مزرعه‌داران منطقه کاتی که هالکم بخشی از آن محسوب می‌شود درآمد خوبی داشته‌اند؛ البته درآمد آن‌ها منحصر به کشاورزی نیست، بلکه از استخراج منابع فراوان گاز طبیعی بهره‌مند شده‌اند و این امر در وضعیت مدرسه هالکم و وضعیت رفاه داخلی منازل مزرعه‌داران و پر بودن سیلوهای گندم منعکس شده است.

تا یک صبح بخصوص نیمه نوامبر سال ۱۹۵۹، غیر از عده کمی آمریکایی، و یا بهتر بگوییم عده کمی کانزاسی، نام هالکم به گوش کسی نرسیده بود. مثل آب‌های جاری رودخانه، مثل وسایط نقلیه‌ای که از بزرگراه می‌گذشتند و فطارهای زردرنگی که در سرایشی خطوط راه‌آهن ساتافه در حرکت بودند، اتفاقات ناگوار، به صورت وقایعی نادر، هرگز گذارشان به آنجا نیفتاده بود. ساکنان آبادی که تقریباً دویست و هفتاد نفر می‌شدند، از این وضع کاملاً راضی بودند، خوشحال بودند که زندگی عادی روزانه را

بگذرانند، کار کنند، ماهی‌گیری کنند، تلویزیون ببینند، در جلسات مدرسه شرکت کنند، آوازهای کر کلیسا را تمرین کنند و در جلسات کلوب ۴-اچ حضور پیدا کنند. ولی آن روز، در ساعات اولیه صبح یکشنبه‌ای در ماه نوامبر، سر و صداهائی مشخص و ناآشنا صداهای عادی شبانه هالکم را در هم شکست - با زوزه وحشیانه شغالها مخلوط شد، مثل صدای خشک به هم خوردن علف‌های وحشی و یا صدای سوت لوکوموتیوی در حال حرکت. آن زمان در هالکم به خواب رفته، هیچ کس صدای آن‌ها را نشنید - صدای شلیک چهار گلوله، که همه می‌گفتند به زندگی شش انسان خاتمه داد. ولی بعدها مردم شهر، که تا آن زمان به اندازه کافی مطمئن بودند، که آسیبی از یکدیگر نمی‌بینند، و کمترین زحمتی به خود نمی‌دادند تا در خانه‌هایشان را قفل کنند، احساس کردند که دلشان می‌خواهد دوباره از قفل‌ها استفاده کنند - آن صداهای وحشتناک گلوله که آتش بی‌اعتمادی را در بین مردم روشن کرد باعث شد که خیلی از همسایه‌های قدیمی نظری مشکوک نسبت به یکدیگر پیدا کنند و مثل غریبه‌ها با هم برخورد کنند.

مالک مزرعه ریورولی، هربرت ویلیام کلاتر، مرد چهل و هشت ساله‌ای بود، که نتیجه آزمایش پزشکی اخیر که برای بیمه‌نامه انجام گرفته بود، نشان می‌داد که از سلامت کامل برخوردار است. با وجود اینکه از عینک‌های طبی استفاده می‌کرد و قدی متوسط حدود زیر پنج فوت و ده اینچ داشت، ولی دارای هیكلی کاملاً مردانه بود. شانه‌هایی پهن، موهایی تیره که هنوز سفید نشده بود (رنگ تیره‌اش را حفظ کرده بود)، و چهره‌ای مطمئن با چانه‌ای پر که حاکی از سلامتی و جوانی بود، و دندان‌هایی قوی و محکم و بدون لک که به راحتی می‌توانستند گردها را خرد کنند و هنوز سالم مانده بودند. وزنی حدود صد و چهل و پنج پوند داشت درست هم وزن زمانی که از دانشگاه ایالت کانزاس در رشته تخصصی کشاورزی فارغ‌التحصیل شده بود. او به اندازه همسایه مزرعه‌دارش، آقای تیلور جونز، که ثروتمندترین مرد هالکم

بود ثروت نداشت. با وجود این سرشناس‌ترین فرد بین همشهری‌هایش بود، در آن‌جا و گاردن سیتی، بخش نزدیک به هالکم، جایی که او سرپرستی کمیته ساختمانی را که اولین کلیسای تازه تکمیل شده متدودیبست‌ها که حدوداً هشتصد هزار دلار هزینه برداشته بود، برعهده داشت، جزو افراد برجسته به شمار می‌آمد. او در حال حاضر ریاست کنفرانس تشکیلاتی مزارع کانزاس را برعهده داشت، و نام وی همه جا بین کشاورزان شرق میانه و نیز در برخی از ادارات واشنگتن که او عضوی از هیأت اتحادیه مرکزی مزرعه‌داران در زمان زمامداری آیزنهاور به شمار می‌رفت، با احترام برده می‌شد. آقای کلاتر همیشه مطمئن بود که از دنیا چه انتظاری دارد، و تا حد زیادی هر آنچه را که می‌خواست به دست آورده بود. در دست چپش، روی قسمتی که باقی مانده انگشتی بود که توسط یک ماشین کشاورزی خراب شده، تغییر شکل یافته بود، حلقه‌ای از طلا دیده می‌شد، که نشانه‌ای از ازدواج بیست و پنج ساله‌اش با شخصی بود که آرزوی ازدواجش را داشت - خواهر یکی از هم کلاسی‌هایش، دختری خجالتی، و نجیب، و ظریف به نام بانی فوکس، که سه سال از خودش کوچک‌تر بود. بانی برایش چهار بچه آورده بود - سه دختر و بعد یک پسر. دختر بزرگش، اونا^۱، که ازدواج کرده و مادر یک پسر ده ماهه بود، در ایلی‌نویز شمالی زندگی می‌کرد ولی غالباً برای دیدار خانواده‌اش به هالکم می‌آمد. در حقیقت، در دو هفته آینده آن‌ها منتظر او و خانواده‌اش بودند، زیرا توسط پدر و مادرش در ترتیب برگزاری جشن سپاسگزاری نسبتاً مفصل^۲ گردهم‌آیی طایفه کلاتر (که اصل آن‌ها از آلمان بود؛ و اولین مهاجر کلاتر^۳، آن‌طوری که آن زمان اسم آن‌ها تلفظ می‌شد - در سال هزار و هشتصد و هشتاد میلادی به این منطقه وارد شده بود)؛ تقریباً از بالغ بر پنجاه و چند عضو خانواده دعوت شده بود، که بعضی از آن‌ها از مناطقی دور مثل پالاتکا^۴، فلوریدا باید به آن‌جا سفر می‌کردند. همچنین فرزند بعدی آن‌ها،

1. Eveanna

2. Klotter

3. Palata

بورلی که از نظر سنی بعد از اونا به دنیا آمده بود، نیز در ریورولی فارم زندگی نمی‌کرد؛ او در کانزاس سیتی - کانزاس در رشته پرستاری تحصیل می‌کرد. بورلی با دانشجویی در رشته زیست‌شناسی نامزد شده بود، که پدرش نامزدی او را کاملاً تأیید می‌کرد؛ کارت‌های دعوت عروسی، که برای هفته کریسمس برنامه‌ریزی شده بود، تقریباً چاپ شده بودند. تنها کسانی که هنوز در خانه زندگی می‌کردند، پسرشان، کنیون بود، که در پانزده سالگی قد بلندتر از پدرش بود، و خواهر او، نانسی، که یک سال بزرگ‌تر و محبوب تمام اهالی شهر بود.

در رابطه با خانواده‌اش، آقای کلاتر تنها یک دلیل جدی برای ناراحتی داشت - که آن هم سلامتی همسرش بود. او مبتلا به بیماری اعصاب بود، و از حمله‌های کوتاه عصبی رنج می‌برد - این اصطلاحی بود که نزدیکان او برای بی‌اهمیت جلوه دادن بیماری‌اش از آن استفاده می‌کردند. نه اینکه حقیقت بیماری بانی بی‌چاره پرده‌پوشی شده باشد؛ همه می‌دانستند که در طول شش سال اخیر وی مریض دائمی دکترهای اعصاب بود. با وجود این حتی در این نقطه تاریک هم اخیراً نور امیدی نمایان شده بود. روز چهارشنبه گذشته، بعد از دو هفته معالجه در مرکز پزشکی ولسی^۱ در ویجیتا، جایی که او معمولاً برای استراحت به آنجا می‌رفت، خانم کلاتر اخباری به زحمت باور کردنی برای شوهرش آورده بود؛ او با خوشحالی به شوهرش اعلام کرد که منشأ ناراحتی‌های او، به طوری که منابع پزشکی سرانجام تعیین کرده‌اند، در سر او نیست بلکه در ستون فقرات است - یک مسئله جسمی است، مسئله جابه‌جایی مهره است. البته، باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد، و بعد از آن - خوب، همان بانی قبلی خواهد شد. آیا این مسئله امکان داشت - آن فشارهای عصبی، گوشه‌گیری‌ها - گریه‌های آرام روی بالش پشت درهای بسته، همه به خاطر نادرست قرار گرفتن استخوانی در پشت بوده؟ اگر چنین باشد، پس

1. Welsey

آقای کلاتر وقتی پشت میز خطابه شکرگذاری قرار می‌گرفت، می‌توانست قدردانی عمیق خود را از واقعه‌ای مبارک؛ ابراز کند.

معمولاً ساعت شش و نیم صبح، آقای کلاتر را صدای به هم خوردن سطل‌های شیر و صحبت آهسته پسرهایی که سطل‌ها را می‌آوردند، یعنی دو پسر مرد کارگری به نام ویک ایرسیک، از خواب بیدار می‌کرد. ولی امروز او تأخیر کرد، صبر کرد تا پسرهای ایرسیک بیایند و بروند، زیرا شب قبل، جمعه سیزدهم، شب خسته کننده‌ای برای او بود، گرچه قسمت نشاط‌آوری هم داشت. بانی مثل قبل شده بود؛ گویی سعی می‌کرد که حالت‌های عادی را نشان دهد، با قدرت به دست آمده، گرچه زود می‌نمود، به لب‌هایش ماتیک زده بود، موهایش را درست کرده بود، و با لباس تازه‌ای که به تن داشت همراه او به مدرسه هالکم رفته بود، که در آنجا بچه‌ها را که تاثیری از تام سایر را بازی کرده بودند، و در آن نانسی در نقش بکی تاچر ظاهر شده بود تشویق کردند. آقای کلاتر از تمام این‌ها لذت برده بود، ظاهر شدن بانی در جمع، که با وجود عصبی بودن لبخند می‌زد، با مردم صحبت می‌کرد، و هر دوی آن‌ها به وجود نانسی افتخار می‌کردند؛ او که آنقدر خوب نقش خود را اجرا کرده بود، در حالی که تمام جملات را بدون اشتباه به یاد می‌آورد و آنطوری که وقتی آقای کلاتر پشت صحنه به عنوان تبریک به او گفته بود، "واقعاً زیبا بودی عزیزم - یک زیبای جنوبی واقعی." واقعاً نانسی مثل یکی از آن‌ها رفتار کرده بود؛ با تواضعی زنانه در حالی که دامنی چین‌دار به تن داشت اجازه خواسته بود که اگر ممکن باشد با اتومبیل به گاردن سیتی برود. تاثیر ایالتی یک نمایش ترسناک خاص ساعت یازده و نیم، جمعه سیزدهم را نمایش می‌داد، و تمام دوستانش هم به آنجا می‌رفتند. در موقعیت‌های دیگر آقای کلاتر با این کار مخالفت می‌کرد. مقررات او واقعاً حکم قانون را داشتند، و یکی از آن‌ها این مورد بود که نانسی و همین‌طور کنیون - در طول هفته شب‌ها حدود ساعت ده و شب‌های شنبه ساعت دوازده باید در منزل باشند. ولی این آخر هفته با اتفاقات خوبی که در آن روز بعدازظهر افتاده بود، باعث شد که آقای کلاتر

موافقت کند. و نانسی تقریباً تا ساعت دو به منزل بازنگشته بود. آقای کلاتر صدای داخل شدن او را به منزل شنیده و او را صدا کرده بود، زیرا با وجود اینکه او مردی نبود که هرگز صدایش را واقعاً بلند کند، ولی حرف‌های رکی داشت که باید به او می‌زد، حرف‌هایی که بیش‌تر در مورد پسر جوانی بود که او را به خانه رسانده بود تا دیر برگشتن او به خانه، پسر جوانی به نام بابی روپ که قهرمان بسکتبال مدرسه بود.

آقای کلاتر از بابی خوشش می‌آمد، در مقایسه با سن او، که هفده ساله بود، او را پسری بسیار قابل اعتماد و آقامنش می‌دانست؛ معهدا، در این سه سالی که به نانسی اجازه داده شده بود تا با پسری بیرون برود، نانسی محبوب و زیبا، هرگز با پسر دیگری بیرون نرفته بود، و وقتی که آقای کلاتر فهمید که این رسم جوانان این دوره است که زوج‌های جوان زمانی شکل می‌گیرند که روابطشان محکم شده و حلقه‌های نامزدی به انگشت می‌کنند، با این کار مخالفت کرد، بخصوص از وقتی که تازگی‌ها، به طور تصادفی، موقعی که نانسی و این پسرک روپ همدیگر را ملاقات می‌کردند، سررسیده بود. بعد از این ماجرا پیشنهاد کرده بود که بهتر است نانسی زیاد بابی را نبیند. درحالی‌که به او توصیه می‌کرد که یک کناره‌گیری تدریجی در حال حاضر کمتر از جدایی ناگهانی بعدی صدمه می‌زند. زیرا، آقای کلاتر به او یادآوری کرده بود که، این جدایی است که در نهایت تحقق می‌یابد. خانواده روپ رومن کاتولیک بودند، کلاترها، متدودیست. امر مسلمی که به تنهایی کافی بود تا به هر نوع فکری که این دو جوان در مورد ازدواج احتمالی در آینده داشتند، خاتمه دهد. نانسی عاقل بود. و به هر جهت، بحث نکرده بود. و حالا، قبل از گفتن شب بخیر، آقای کلاتر از او قول گرفت که جدایی تدریجی از بابی را شروع کند.

معهدا، این جریان زمان خواب او را، که به طور معمول ساعت یازده بود خیلی به تعویق انداخته بود. در نتیجه، خیلی بعد از ساعت هفت روز یکشنبه، چهاردهم نوامبر هزار و نهصد و پنجاه و نه بود، که از خواب بیدار شد. همسر او همیشه تا موقعی که می‌توانست می‌خوابید. هر چند، موقعی که آقای کلاتر

ریشش را می‌تراشید، حمام می‌کرد، و لباس‌های بیرونش را که شلواری از جنس نازک و محکم، و جلیقه چرمی مخصوص گله‌داران، و چکمه‌های نرم رکابدار بود می‌پوشید، هراسی نداشت که مبادا او را بیدار کند؛ زیرا آن‌ها اتاق خواب مشترک نداشتند. سال‌ها بود که او تنها در اتاق خواب اصلی در طبقه همکف خانه خوابیده بود - خانه‌ای آجرین دو طبقه، با چهارده اتاق. با وجود اینکه خانم کلاتر لباس‌هایش را در کمدهای این اتاق گذاشته بود، و چند قلم لوازم آرایش و مقدار زیادی از داروهایش را در حمام آجری - و - شیشه‌ای - آبی رنگ که به این اتاق متصل بود نگهداری می‌کرد، ولی او به طور دائم از اتاق خواب سابق اونا که، مثل اتاق خواب نانسی و کنیون، در طبقه دوم بود، استفاده می‌کرد. اکثر قسمت‌های این خانه توسط خود آقای کلاتر طراحی شده بود، که همین امر نشان می‌داد که او طراحی مبرز و آگاه است، اگر چه در موارد تزئینی خیلی درجه یک نبود - این ساختمان در سال هزار و نهصد و چهل و هشت با هزینه‌ای بالغ بر چهل هزار دلار ساخته شده بود. (ارزش فروش آن در حال حاضر بالغ بر شصت هزار دلار بود.) این خانه در انتهای جاده بلند و باریکی که ردیف درختان نارون چینی بر آن سایه انداخته بودند، واقع شده بود، خانه‌ای سفید و زیبا، که زمین چمن مسطحی آن را احاطه کرده بود، و شهر هالکم را تحت تأثیر قرار می‌داد؛ و جایی بود که مردم آن را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند. در محل ورودی خانه، فرش قرمز رنگی خودنمایی می‌کرد که بعضی از قسمت‌های کف اتاق را که برق انداخته بودند و نور را منعکس می‌کرد، می‌پوشاند. یک کاناپه بزرگ و مدرن اتاق نشیمن که روکشی از جنس بافته شده برجسته با رشته‌های براق از جنس فلز نقره‌ای داشت؛ و یک دست مبل صبحانه‌خوری با پستی بلند و روکش پلاستیکی آبی و سفید در قسمت مخصوص صبحانه بود. این دکوراسیون مورد دلخواه خانم و آقای کلاتر و اغلب دوستان آن‌ها بود که خانه‌های بزرگ و نزدیک به آن‌ها داشتند، و آن‌ها هم خانه‌هایشان را شبیه به همین تزئین کرده بودند. به جز خدمتکاری که هر روز برای نظافت منزل می‌آمد، خانواده کلاتر مستخدم

دیگری نداشتند، بنابراین از زمان بیماری خانم کلاتر و ازدواج و رفتن دخترهای بزرگشان، آقای کلاتر اجباراً آشپزی را یاد گرفته بود؛ او و یا نانسی، ولی اغلب نانسی غذای خانواده را درست می‌کردند. آقای کلاتر از آشپزی کردن لذت می‌برد، و او آشپز خیلی خوبی بود. هیچ زنی در کانزاس بهتر از او نوعی نان مخصوص نمی‌پخت، و شیرینی‌های نارگیلی معروف او در فروش شیرینی که به منظور کمک به خیریه انجام می‌شد، همیشه قبل از همه به فروش می‌رسید. ولی خود او خیلی اهل خوردن نبود؛ برعکس دوستان مزرعه‌دار دیگرش، او حتی صبحانه مختصر را ترجیح می‌داد. آن روز صبح یک عدد سیب و یک لیوان شیر صبحانه او را تشکیل می‌دادند؛ زیرا اهل جای و قهوه نبود، عادت کرده بود که صبح چیزهای گرم نخورد. حقیقت این بود که او مخالف هر نوع غذای محرک هر چند ملایم بود. سیگار نمی‌کشید، و البته مشروب هم نمی‌خورد؛ در حقیقت، هرگز لب به الکل نزده بود، و دلش می‌خواست که از این نوع افراد دوری کند. این مسئله آن‌طوری که انتظار می‌رفت باعث نمی‌شد که جماعت دوستان اطراف او کم شوند، زیرا هسته مرکزی این جماعت را اعضاء اولین کلیسای متودویست گاردن سیتی که بالغ بر هزار و هفتصد نفر می‌شدند تشکیل می‌دادند، که بیشتر آن‌ها در حدی که آقای کلاتر دلش می‌خواست پرهیزکار بودند. در حالی که خیلی مواظب بود که نظریاتش موجب رنجیدگی کسی نشود، سعی می‌کرد که در خارج از قلمرو زندگی خودش رفتار در ظاهر انتقاد کننده‌ای نداشته باشد، ولی این افکار را در بین افراد خانواده‌اش و کارگرانی که برای مزرعه ریورولی فارم استخدام می‌کرد به مورد اجرا می‌گذاشت. اولین سؤالی که او از یک داوطلب کار می‌کرد این بود که، "آیا او مشروب می‌خورد؟" و حتی اگر جواب داوطلب منفی بود، با وجود این او را مجبور می‌کرد قراردادی را امضاء کند که در قسمتی از آن ذکر شده بود که، در صورتی که به الکل پناه ببرد، حق دارند فوراً او را اخراج کنند. یکی از دوستانش که از افسران قدیمی مزرعه‌دار به نام آقای لاین راسل بود، یک بار به او گفته بود، "من قسم می‌خورم، هرب، که تو

هیچ رحمی در این مورد نداری. و اگر کارگری را در حین مشروب خوردن بگیری، او را بیرون خواهی انداخت. و اهمیتی نمی‌دهی اگر خانواده چنین شخصی از گرسنگی بمیرند". و این شاید تنها انتقادی بود که از رفتار آقای کلاتر به عنوان یک کارفرما می‌شد. وگرنه، او به علت متانت و دستگیری از ضعفا، و این مسئله که دستمزد خوب می‌پرداخت و مرتب اضافه حقوق و انعام بین کارگزارش پرداخت می‌کرد؛ بین مردانی که برایش کار می‌کردند - که عده آنها، بعضی اوقات بالغ بر هجده نفر می‌شد - دلیلی برای انتقاد از او نبود.

بعد از نوشیدن گیلان شیر و به سر گذاشتن کلاهی پشمی، آقای کلاتر در حالی که سیب‌اش را به همراه می‌برد برای اینکه ببیند که چه نوع صبحی در پیش دارد از خانه بیرون رفت. واقعاً هوای مناسبی برای خوردن سیب بود؛ از آسمانی بی‌نهایت صاف، نور آفتابی کاملاً درخشان می‌تابید، و صدای باد شرقی بدون اینکه آخرین برگ‌های روی درختان نارون چینی را از شاخه جدا کند، بین شاخه‌ها خش‌خش می‌کرد. این ارمغانی بود که فصل پاییز در مقابل بلاهایی که فصول باقی مانده تحمیل می‌کردند: به کانتزاس غربی تقدیم می‌کرد بادهای سهمگین زمستانی کولورادو و برف‌هایی که تازانو می‌رسیدند و موجب هلاکت گله‌های گوسفند می‌شدند؛ گل و لای و مه غلیظ و عجیبی در سطح زمین در فصل بهار؛ و در تابستان، که حتی گاوها به دنبال سایه‌ای هر چند اندک می‌گردند، و گندم گندمزارهای به پا ایستاده و گسترده گندمگون جلوه‌گری می‌کنند. سرانجام بعد از ماه سپتامبر، آب و هوای نوع دیگری از راه می‌رسد، هوایی ملایم که معمولاً تا کریسمس ادامه دارد. از آنجایی که آقای کلاتر قدر این نمونه برتر این فصل را می‌دانست، سگ دورگه اسکاتلندی‌اش به او ملحق شده و آنها با هم به طرف طویله چارپایان، که در مجاورت یکی از سه انبار غله بود، به راه افتادند. یکی از این انبارها کلبه خیلی وسیعی لب‌الب از غله بود - ذرت خوشه‌ای وست‌لند و در یکی از آنها دانه تیره رنگ به صورت تپه‌ای نوک تیز نگهداری می‌شد که ارزش قابل

توجهی - معادل صد هزار دلار، داشت. تنها این رقم نشانگر افزایش تقریبی چهار هزار درصد بر کل درآمد آقای کلاتر در سال هزار و نهصد و سی و چهار بود - سالی که او با بانی فوکس ازدواج کرد و از شهر زادگاهشان راسل، کانزاس به گاردن سیتی آمدند، و او در آنجا کاری با عنوان معاون نماینده کشاورزی فینی کانتی پیدا کرد. در مورد شخصی با خصوصیات او، فقط هفت ماه طول کشید که ترفیع گرفت؛ به این معنی که، جانشین رئیس آن قسمت شد. در طول سال‌هایی که این سمت را برعهده داشت - یعنی از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ - با بحری که در انجام وظایفش داشت، مبرزترین فردی بود که اهالی قسمت پایین و خارج‌ترین قسمت ناحیه از زمانی که سفیدپوستان در آنجا مستقر شده بودند شناخته بودند، و هرب کلاتر جوان با داشتن مغزی که پیشرفته‌ترین امور کارشناسی و کارهای کشاورزی را دنبال می‌کرد کاملاً شایسته خدمت با عنوان واسطه بین دولت و مزرعه‌داران مستضعف آن زمان بود؛ این مردان به خوبی می‌توانستند از خوش‌بینی و دستورات علمی مرد دوست داشتنی جوانی که به نظر می‌آمد که به کارش وارد است استفاده کنند. با این حال او کاری را که مورد دلخواهش باشد انجام نمی‌داد؛ به عنوان پسر یک مزرعه‌دار، از ابتدا او کار کردن روی ملکی را که از آن خودش باشد هدف قرار داده بود. به همین خاطر، بعد از چهار سال از عنوان نماینده ایالتی استعفا کرد و در زمینی که با پولی که قرض کرده بود اجاره کرده بود مزرعه ریورولی را (اسمی که مناسبتی به علت وجود پیچ و خم رودخانه آرکانزاس در آنجا داشت، ولی مطمئناً گواهی بر وجود دره وجود نداشت) از مرحله ابتدایی بنیان نهاد. این کوشش او را عده‌ای از افراد محافظه کار فینی کانتی با شگفتی تردیدآمیزی می‌نگریستند - قدیمی‌هایی که از سر به سر گذاشتن با نماینده جوان ایالتی در مورد نظرات دانشگاهی اش خوششان آمده بود می‌گفتند: "خوبه هرب. تو همیشه خیلی خوب می‌دانی که بهترین کاری که روی زمین شخص دیگری می‌شود انجام داد چیست. این را بکار. آن را طبقه‌بندی کن. ولی ممکن است اگر زمین مال خودت باشد نظر متفاوتی داشته باشی." ولی

آن‌ها در اشتباه بودند؛ تجارب شخص تازه کار موفق از کار درآمد - و مقداری هم به این علت که، در سال‌های اولیه، او هجده ساعت در روز سخت کار می‌کرد. شکست‌هایی پیش آمد - دوبار محصول گندم او از بین رفت، و در یک زمستان چندین صد رأس گوسفند او جانانشان را در طوفان برف از دست دادند؛ ولی بعد از بیش از ده سال ملک آقای کلاتر به بیش از هشتصد جریب بالغ می‌شد که او مالک تمام این زمین بود و سیصد جریب دیگر را اجاره کرده و روی آن کار می‌کرد - و این وضع، همان‌طوری که دوستانش تصدیق می‌کردند "پیشرفت نسبتاً خوبی بود." گندم، تخم میلو، تخم چمن تأیید شده - این‌ها محصولاتی بودند که ترقی روزافزون مزرعه به آن‌ها وابسته بود. احشام هم مهم بودند. گوسفند، و بخصوص گله گاو. گله چندین صد تایی گاو هیرفورد^۱ که علامت‌های حک شده کلاتر را داشتند، با وجود این به خاطر موجودی کم و اندک چند گاو مریض و چند گاو شیرده، گریه‌های نانس، و بیب، اسب محبوب تمام اهل خانواده - اسب پیر و چاقی که هیچ وقت از اینکه سه یا چهار بچه روی پشت پهن او سوار باشند و او آن‌ها را با قدم‌های سنگین و آهسته به این طرف و آن طرف ببرد سرباز نمی‌زد، در طویله مخصوص این‌ها، تعداد حقیقی گاوهای او را هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند.

حالا آقای کلاتر از مغز سبب خود به بیب می‌داد که بخورد، در حالی که به مردی که با شن‌کش مشغول جمع‌آوری زیاله‌ها به داخل انباری بود صبح بخیر می‌گفت - این مرد آلفرد استوکلاین، تنها کارگری بود که در آنجا سکونت داشت. استوکلاین‌ها و سه فرزند آن‌ها در خانه‌ای با فاصله کمتر از صد یارد از ساختمان اصلی زندگی می‌کردند؛ به غیر از آن‌ها، کلاترها تا فاصله نیم مایلی همسایه‌ای نداشتند. آقای استوکلاین که مردی با صورت کشیده و دندان‌های بلند قهوه‌ای بود از آقای کلاتر پرسید، آیا برای امروز کار خاصی در نظر دارید؟ چون ما یک مریض داریم، نوزاد شیر خوارمان مریض است،

1. Hereford

من و همسر من تمام شب بچه را توی بغل بالا و پایین می بردیم. من فکر کرده ام که او را نزد دکتر ببرم. و آقای کلاتر، ضمن اینکه اظهار تأسف می کرد گفت که حتماً می تواند آن روز کار را تعطیل کند، و اگر او یا همسرش بتوانند کمک کنند، خواهش کرد که به آن‌ها اطلاع دهد. بعد در حالی که سگ در جلو او می دوید به طرف مزارع، که حالا شیری رنگ شده بودند، و ته‌های گندم باقی مانده از وقت خرمن به رنگ طلایی می درخشیدند، به راه افتاد.

رودخانه در این مسیر قرار دارد؛ و در کناره آن بیشه‌زاری از درختان میوه - هلو، گلابی، گیلاس و سیب قرار گرفته بود. پنجاه سال پیش، آن طوری که ساکنان بومی منطقه می‌گویند، برای با تیشه بریدن تمام درختان کانزاس غربی بیش‌تر از ده دقیقه وقت لازم نبود. حتی امروزه فقط جنگل‌های پنبه و نارون‌های چینی - که مثل کاکتوس احتیاج به آب ندارند - عموماً کاشته شده‌اند. با وجود این، همان‌طوری که آقای کلاتر غالباً به آن اشاره می‌کرد، "اگر بارندگی تنها یک اینچ بیش‌تر باشد این منطقه بهشت می‌شود - بهشت روی زمین." مجموعه کوچک درختان میوه او که در کنار رودخانه روییده بودند حاصل تلاش‌های، با وجود باران یا بدون باران، او برای تحقق رؤیای او در مورد داشتن قسمتی از بهشت بود، بهشتی مملو از عطر سیب‌های سبز که او مجسم می‌کرد. همسر او یک بار گفت، "شوهر من به این درخت‌ها بیش‌تر از فرزندانش اهمیت می‌دهد" و همه در هالکم روزی را که هواپیمایی کوچک که نقصی پیدا کرده بود روی درختان هلوی او سقوط کرد به خاطر دارند "هرب خیلی عصبانی شده بود! و فوراً علیه خلبان اعلام جرم کرد." آقای کلاتر در حالی که از میان درختان میوه می‌گذشت، به طرف کناره رودخانه، که سایه و پوشیده از پیشرفتگی‌های خاک در آب بود - به راه افتاد خشکی‌هایی وسط جریان آب از جنس شن نرم، که، در یکشنبه‌های دور، که هوا فوق‌العاده گرم می‌شد و بانی هنوز در حالت عادی بود، سبدهای پیک نیک را با گاری به کناره رودخانه حمل می‌کردند، و افراد خانواده بعد از ظهر خود را در آن‌جا به ماهی‌گیری می‌گذراندند. آقای کلاتر به ندرت با کسانی که به ملک او وارد

می شدند مواجه می شد؛ با وجود فاصله یک مایل و نیم از بزرگراه، و جاده های نامشخصی که به آنجا منتهی می شدند، ملک او موقعیتی نداشت که هر غریبه ای تصادفاً از آنجا سر در آورد. ولی حالا، ناگهان سر و کله گروهی از آنها پیدا شد، و تدی، سگ او، در حالی که می غریب به طرف آنها حمله کرد. ولی این کار از تدی غیر منتظره بود. با وجود اینکه او سگ نگهبان خوبی بود و خیلی زود متوجه خطر می شد، و هر لحظه منتظر بود تا ماجرا ایجاد کند، شجاعت او یک ایراد داشت. اگر چشمش به تفنگی می افتاد، همان طوری که حالا دیده بود - زیرا مزاحمین تفنگ در دست داشتند - به محض دیدن تفنگ سرش را پایین می انداخت، و دمش بین پاهایش می رفت. هیچ کس علت این کار را نمی فهمید، چون کسی داستان زندگی او را نمی دانست به جز اینکه او سگ ولگردی بود که کنیون سالها پیش او را به خانه آورده و قبول کرده بود. معلوم شد که باز دید کنندگان پنج نفر شکارچی قرقاول اهل اکلاهما هستند. فصل شکار قرقاول در کانتزاس، که یک واقعه مهم در ماه نوامبر است، توجه شکارچیان ایالت های مجاور را به این قسمت جلب می کند، و در طول هفته گذشته گروه کلاه چهار خانه ها در پهنه دشت پاییزی خودنمایی می کردند، در حالی که با هربار تیراندازی دسته پرندگان مسی رنگ و پرندگانی که از تغذیه با حبوبات چاق شده بودند به زمین می افتادند. طبق رسم، شکارچیان، در صورتی که مهمانان دعوت شده نباشند، باید به صاحب ملکی که اجازه می دهد در ملک او شکار خود را دنبال کنند مبلغی بپردازند، ولی وقتی که شکارچیان اکلاهمایی به آقای کلاتر پولی بابت حق شکار پیشنهاد کردند، آقای کلاتر تعجب کرده و گفت، "من آن قدرها که به نظر می آید فقیر نیستم. به کارتان ادامه بدهید، و هر آنچه که می توانید شکار کنید." بعد، در حالی که به علامت خدا حافظی لبه کلاهش را لمس می کرد، به طرف خانه و کار روزانه به راه افتاد، در حالی که نمی دانست این آخرین روز او خواهد بود.

مرد جوانی که در کافه لیتل جول^۱ صبحانه می خورد مثل آقای کلاثر، اهل قهوه نبود. او نوشابه روت بیر را ترجیح می داد. سه تا آسپرین، نوشابه روت بیر خنک، یک سیگار پال مال - این یک وعده غذای حسابی در نظر او بود. در حالی که نوشابه اش را مزه مزه می کرد و سیگار می کشید، نقشه ای را که در روی میز مقابلش قرار داده بود - یک نقشه فیلیپس ۶۶ از مکزیکو - مطالعه می کرد، ولی تمرکز فکر برایش مشکل بود، زیرا منتظر دوستی بود، و دوستش دیر کرده بود. از پنجره به خیابان خلوت این شهر کوچک نگاه کرد، خیابانی که تا دیروز گذرش به آنجا نیافتاده بود. هنوز اثری از دیک نبود. ولی او حتماً باید پیدایش می شد؛ آخر، علت ملاقات آن‌ها نظر دیک بود، نقشه او، و وقتی که کارشان تمام می شد - قرار بود به مکزیکو بروند. نقشه کهنه بود، تکه پاره شده بود و به قدری با انگشت زیر و رو شده بود که مثل یک تکه جیر نرم شده بود. در گوشه اتاقش، در هتلی که اقامت داشت، صدها نقشه شبیه این وجود داشت - نقشه های پاره شده از تمام ایالات آمریکا، تمام استان های کانادا، تمام حومه های آمریکای جنوبی - زیرا این مرد جوان دائماً در فکر سفر بود، ولی فقط به چندتایی از آن‌ها مثل آلاسکا، هاوایی و ژاپن، و هنگ کنگ تا به حال مسافرت کرده بود. و حالا، از یمن نامه ای که دعوت برای شرکت در یک کار بود، او در این جا به همراه تمام دارایی های دنیوی اش حاضر شده بود: یک چمدان مقوایی، یک گیتار و دو کارتن بزرگ محتوی کتاب‌ها و نقشه‌ها و آوازها و شعرها و نامه‌های قدیمی، که بالغ بر $\frac{1}{4}$ تن وزن داشتند. (دیک وقتی این‌ها را ببیند چه قیافه‌ای پیدا خواهد کرد!) "خدای من، پری. تو همه این آت و آشغال‌ها را به همراه خودت به همه جا می‌بری؟" و پری گفته بود، "کدام آت آشغال‌ها، تنها یکی از این کتاب‌ها برای من سی دلار آب خورده." او حالا در این جا در شهر کوچک الاته، کانزاس بود. فکر کردن در مورد این مسئله مضحک به نظر می‌آمد تصور بازگشت به کانزاس، وقتی

1. Little Jewel

که از زمانی که او، اول نزد هیأت عفو ایالتی، بعد پیش خودش، قسم خورده بود که هرگز دوباره قدم به محدوده آن‌جا نخواهد گذارد. خوب، از آن زمان خیلی نگذشته بود.

اسامی که دور آن‌ها با جوهر دایره کشیده شده بود مشخصه این نقشه بودند. کوزومل^۱، جزیره‌ای آن سوی ساحل یوکاتن^۲، جایی که، به طوری که او در یک مجله مخصوص مردان خوانده بود، این‌طور توصیف شده بود "لباس‌هایتان را درآورید، لبخندی سرشار از آرامش بزنید، مثل یک راجا زندگی کنید، و تمام زن‌هایی که دلتان می‌خواهد با ۵۰ دلار در ماه تصاحب کنید!" از همین مقاله مطلب دیگری را به خاطر آورد: کوزومل ایستادگی در مقابل فشارهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است. هیچ مأموری شخص خاصی را در اطراف این جزیره تعقیب نمی‌کند، و "همه ساله دسته‌های طوطیان از جاهایی که جزیره در آن‌جا موجود نیست برای گذاشتن تخم به آن‌جا پرواز می‌کنند." آکاپولکو، محلی خاص برای ماهی‌گیری در عمق دریا، کازینوها، زنان پولدار مشتاق؛ و سیرا مادر^۳، به معنی طلا، به معنی گنجینه سیرا مادر - فیلمی که او هشت بار تا به حال آن را دیده بود. (این فیلم بهترین فیلم بوگارت بود، ولی پیرمردی هم که نقش گنج‌یاب را بازی می‌کرد، آن‌که او را به یاد پدرش می‌انداخت، واقعاً معرکه بود. والتر هوستون. بله، و مطالبی که او به دیک گفته بود حقیقت داشت: او واقعاً کم و کیف جستجو کردن برای یافتن طلا را بلد بود، پدرش، که یک گنج‌یاب حرفه‌ای بود. این‌ها را به او یاد داده بود بنابراین چرا آن‌ها این کار را انجام ندهند، دو نفری، یک جفت اسب بارکش بخرند و شانس‌شان را در سیرامادر امتحان کنند. ولی دیک، دیک واقع بین به او گفته بود، "وای، عزیزم، وای. من آن فیلم را دیده‌ام آخرش هم به علت تب و جانورانی که خون می‌مکند، و شرایط محیطی پستی که آن‌ها را احاطه کرده دیوانه می‌شوند. سپس، وقتی که طلا را به دست می‌آورند - یادت

1. Cozumel

2. Yucatan

3. Sierra Madre

می آید، که باد شدیدی می وزد و تمام طلاها را با خود می برد؟ پری نقشه را تا کرد. او پول نوبسباهش را داد و از جایش برخاست. موقعی که نشسته بود، مردی درشت تر از اندازه عادی به نظر می آمد، مردی قوی، با شانه ها و بازوهای شبیه به نیم تنه نشسته یک وزنه بردار - در حقیقت، وزنه برداری سرگرمی مورد علاقه او بود. ولی بعضی از اعضاء بدن او تناسبی با سایر قسمت ها نداشتند. پاهای کوچک او که در چکمه های کوتاه سیاه با سنگ فلزی پوشیده شده بودند به راحتی در درون دم پایی رقص زنی ظریف اندازه، می شدند. وقتی او می ایستاد، قد بلندتر از یک بچه دوازده ساله نبود، و ناگهان وقتی که بلند شد، پاهای از رشد بازمانده ای تکیه گاه این بدن بودند، که شباهتی به راننده تراکتوری خوش هیكل نداشت بلکه شبیه به سوار کاری از کار افتاده که دوران جوانی را پشت سر گذاشته باشد بود.

بیرون داروخانه پری در مقابل آفتاب منتظر ایستاد. ساعت یک ربع به سه بود، و دیک نیم ساعتی دیر کرده بود؛ با وجود این، اگر دیک تأکید زیادی بر اهمیت هر دقیقه از بیست و چهار ساعت آینده نکرده بود، او هیچ وقت متوجه گذشت آن نشده بود. وقت به ندرت برای او دیر می گذشت، زیرا او راه های فراوانی برای گذراندن آن داشت - در بین آن ها، خیره شدن به آینه. یک بار که دیک متوجه این موضوع شده بود، به او گفته بود، هر بار که تو آینه ای را می بینی از خود بی خود می شوی، گویی به موجودی زیبا نگاه می کنی. منظور من این است که، خدای من، تو هیچ وقت از این کار خسته نمی شوی؟ علاوه بر این با نگاه کردن به صورت خود او مشغول می کرد. هر زاویه ای از آن حالت متفاوتی را در ذهن زنده می کرد. تغییرات حاصله از آن صورت، و تجارب حاصله از نگاه کردن به آینه به او یاد داده بود که چه طور این تغییرات را منعکس کند، چه طور حالا شوم به نظر بیاید، حالا شیطان صفت، حالا احساساتی؛ با کمی کج کردن سرش، و حرکتی به لب ها، کولی فاسدی به شخصی نجیب و احساساتی تبدیل می شد. مادرش کاملاً سرخپوست بود؛ از او بود که رنگ پوستش را به ارث برده بود - پوستی

یدی رنگ، چشم‌هایی تیره، و مرطوب، موی سیاهی که همیشه به آن روغن می‌زد و به قدری پر بود که از سوختن شانه‌هایش در مقابل آفتاب جلوگیری کند، و در جلوروی پیشانی‌اش می‌ریخت. آنچه که از مادرش به ارث برده بود کاملاً مشخص بود، از طرف پدر که ایرلندی و با صورتی کک‌مکی، و موی حتایی بود، کمتر این مسئله صادق بود. گویی خون سرخپوستی تمام آثار نژادی سلتیک را تار و مار کرده بود. با وجود این، در لب‌های صورتی رنگ و شکل مغرور دماغش وجودش را ثابت می‌کرد، همان‌طوری که کیفیتی از زنده دلی بی‌محتوای خودخواهانه و خودپرستی ایرلندی، که غالباً نقاب سرخپوستی را آشکار کرده و او را زمانی که گیتار می‌زد و آواز می‌خواند، و تجسم انجام چنین کاری در مقابل تماشاچیان طریق پر جاذبه دیگری بود که زمان را برایش می‌گذرانند، تحت کنترل کامل خود درمی‌آورد. او همیشه صحنه ثابتی را در ذهنش مجسم می‌کرد - کلوب شبانه‌ای در لاس وگاس، که تصادفاً شهر زادگاهش بود. سالن زیبایی که پر از آدم‌های مشهور بود در حالی که همه به هیجان آمده بودند و تمام حواس خود را بر هنرمند جدید شورانگیزی که پشت سرش ویلون‌بست‌های معروفی نشسته بودند، متمرکز کرده بودند او تصنیف معروف "من ترا خواهم دید" را در حالی که گیتار می‌زد و این آخرین قصیده‌ای بود که خودش آن را تصنیف کرده بود می‌خواند:

در هر ماه آوریل پرواز دسته‌های طوطیان

بالای سرمان، به رنگ قرمز و سبز پرواز می‌کنند

به رنگ سبز و نارنجی

من آن‌ها را در حال پرواز می‌بینم، من صدای آن‌ها را از آن بالاها می‌شنوم طوطیان آوازخوانی که ماه آوریل بهار را به همراه می‌آورند (اولین باری که دیک این آواز را شنیده بود، ایراد گرفته بود، که طوطی‌ها آواز نمی‌خوانند. ممکن است حرف بزنند. داد بزنند. ولی قطعاً آواز نمی‌خوانند. البته، دیک آدمی بود که فاقد قدرت تصور بود، او هیچ شناختی از موزیک و شعر نداشت - و با وجود این وقتی که شما به عمق مسئله توجه می‌کنید، جدی

بودن او، نزدیک شدن به هر مسئله‌ای با در نظر گرفتن جنبه عملی آن، علت اولیه جلب شدن توجه پری به طرف او بود، زیرا این مسئله باعث می‌شد که دیک، با مقایسه با خود او به‌طور قابل اعتمادی خشن به نظر بیاید، شکست‌ناپذیر و کاملاً مردانه. (با وجود این، تخیلات در مورد لاس وگاس به قدری خوش‌آیند بودند، که بقیه دیدگاه‌های او را کم رنگ کرد. از زمان کودکی، برای مدتی بیش از سی و یک سال عمرش او برای کتاب تقاضا می‌فرستاده است. (گنجینه‌هایی در غواصی! در ساعات بی‌کارتان در منزل آموزش ببیند. درآمد زیاد و فوری از انواع غواصی به دست آورید. بروشورهای مجانی ...) به آگاهی‌ها جواب می‌داده ("گنج غرق شده در زیر آب! پنجاه نقشه اصلی! پیشنهاد باور نکردنی") که اشتیاق او را در ماجراجویی به سرعت و هر چه بیشتر به غلیان درمی‌آورد و او را بیش از پیش قادر می‌ساخت که تصوراتش را تجزیه کند: رؤیای رانده شدن به زیر آب به طرف پایین از بین آب‌های غریب، شیرجه رفتن به طرف دریای سبز تیره، گذشتن از کنار محافظین با چشم‌های برآمده و خشن کشتی‌ای که به طرف جلو حرکت می‌کرد، یک کشتی باری اسپانیایی - با بار غرق شده مروارید و الماس، که پر از جعبه‌های طلا بود.

صدای بوق اتومبیلی شنیده شد. سرانجام - دیک آمد.

"خیلی خوب کنیون! من صدای تو را می‌شنوم." مثل همیشه شیطان در جلد کنیون رفته بود. فریادهای او مرتب از پایین پله‌ها به گوشی می‌رسید: "نانسی! تلفن! نانسسی با پاهای برهنه و پیژاما به تن، با سرعت از پله‌ها به طرف پایین دوید. در این خانه دو دستگاه تلفن موجود بود - یکی در اتاقی که پدرش به عنوان دفتر از آن استفاده می‌کرد، و دیگری در آشپزخانه. او گوش تلفن آشپزخانه را برداشت: "الو؟ آه، بله، صبح بخیر، خانم کتز".

خانم کتز که همسر مزرعه‌داری بود که در نزدیک بزرگراه زندگی می‌کرد، گفت، من به پدرت گفتم که تو را بیدار نکنند. به او گفتم که نانسسی باید بعد از

آن اجرای عالی نقش دیشب خسته باشد، تو عالی بودی، عزیزم. آن رویان‌های سفید در بین موهایت! و آن قسمتی که تو در آن فکر می‌کردی که تام‌سایر مرده - تو واقعاً آشک به چشمانت آمده بود. به خوبی اجرای هر برنامه‌ای در تلویزیون بود. ولی پدرت گفت که ساعتی است که بیدار می‌شوی؛ خوب، ساعت نزدیک نه است. حالا، مسئله‌ای که من به خاطر آن تلفن کردم (می‌خواهم)، عزیزم - دختر کوچولوی من، جولن کوچولوی من، خیلی دلش می‌خواهد که یک پای آلبالو درست کند، و با در نظر گرفتن این مسئله که تو در پختن پای آلبالو استاد هستی، و همیشه جایزه اول را می‌بری، می‌خواستم خواهش کنم که اگر ممکن باشد امروز صبح او را به آنجا بیاورم و تو پختن آن را به او یاد بدهی؟"

معمولاً نانسی با کمال میل به جولن طرز پختن یک نهار کامل بوقلمون را یاد داده بود: او احساس می‌کرد که موقعی که دخترهای جوان از او در مورد پخت و پز و یا خیاطی و یا تعلیم موسیقی کمک می‌خواهند، - و یا آن‌طوری که اغلب اتفاق می‌افتاد، حرف‌های محرمانه‌ای داشتند وظیفه دارد که آمادگی داشته باشد و به آن‌ها کمک کند. وقتی که وقت داشت، و با وجود این باید آن خانه بزرگ را عملاً اداره کند و در ضمن شاگرد اول کلاس باشد، نماینده کلاسش، و رهبری در برنامه ۴ اچ، و عضو جوان جامعه متدوئیست‌ها، سوار کاری ماهر، موسیقیدانی مبرز، (او پیانو و کلارنت می‌نواخت)، کارهای سوزنی، برنده سالیانه نمایشگاه استان (شیرینی پزی، ترشی انداختن، کارهای سوزنی، تزئین گل) - چه‌طور دختری که هنوز هفده سال هم نداشت می‌توانست کشش چنان بار سنگینی را داشته باشد، و این‌ها را در این حد بدون اینکه خودنمایی بکند و بیشتر با لذتی آشکار انجام دهد، این مسئله شگفت‌آوری بود که مردم را به فکر فرومی‌برد و با گفتن این که "او شخصیت دارد از پدرش یاد می‌گیرد." مسئله را حل می‌کردند. مسلماً قوی‌ترین صفت او، استعدادش را که بقیه مسائل از آن مشتق می‌شد، از پدرش به ارث برده بود: قوه درک خوب برای سازماندهی، هر لحظه‌ای به کاری اختصاص یافته

بود؛ او دقیقاً می دانست، که در هر ساعتی، چه کاری را انجام خواهد داد، چند ساعت آن کار وقت لازم خواهد داشت. و مسئله امروز هم همین بود: برنامه اش بیش از اندازه پر بود. او وقتش را به کمک کردن به بچه یکی دیگر از همسایه ها به نام راکسی لی اسمیت، برای تمرین سولو که قرار بود راکسی لی در کنسرت مدرسه اجرا کند اختصاص داده بود؛ به مادرش قول داده بود به دنبال سه کار مشکل او برود؛ و قرار بود که در جلسه ۴ اچ در گاردن سیتی به همراه پدرش شرکت کند. و بعد باید ناهار پخته می شد، بعد از ناهار باید کارهای روی لباس های کودکانی را که در مراسم عروسی بورلی باید حاضر می شدند، و او خودش آن ها را طراحی کرده بود و می دوخت، انجام دهد. از قرار معلوم، جایی برای درس پای جولن باقی نمی ماند. مگر اینکه امکان حذف موردی بود.

"خانم کتز؟ ممکن است یک دقیقه گوشی را نگهدارید؟"

او طول خانه را به طرف دفتر پدرش پیمود. دفتری که، دری ورودی از بیرون برای مراجعین عادی داشت، و از اتاق نشیمن به وسیله دری کشویی جدا می شد؛ با وجود اینکه آقای کلاتر بعضی اوقات این دفتر را با جرالدون ولیت، مرد جوانی که او را در اداره مزرعه یاری می داد شریک می شد، ولی اصولاً استراحتگاه خود او بود - پناهگاهی مرتب که با روکش گردو تخته کوبی شده بود، جایی که دور تا دورش را هوا سنج ها مشخصات باران، یک جفت دوربین چشمی، احاطه کرده بودند، و او مانند کاپیتانی در کابینش در آن جا می نشست، هوانوردی که گذرگاه های متضمن احتمال ضرر گاه به گاه رپورولی را در طی فصول راهنمایی می کرد.

"مهم نیست،" در حالی که به مشکل نانسی جواب می داد. "رفتن به ۴ اچ را حذف کن. من کنیون را به جای تو همراه خودم می برم."

و به این ترتیب، نانسی در حالی که گوشی تلفن را برمی دارد، به خانم کتز می گوید که "بله، خوب است خانم کتز، همین الآن جولن را به این جا بیاورید." ولی گوشی تلفن را همراه با اخمی سرچایش گذاشت. "خیلی عجیبه" او گفت در حالی که به اطراف اتاق نگاه می کرد، پدرش را دید که آن جا به کنیون کمک

می‌کند تا حاصل جمع ستونی از اعداد را حساب کند، و آقای ون ولایت که چهره‌ای به نوعی کاملاً خشن و متفکر داشت که باعث شده بود که وی را پشت سرش هیت کلیف بنامد پشت میزش کنار پنجره دید و پیش خود گفت "ولی من همچنان احساس می‌کنم که بوی سیگار می‌آید."
 "از خودت؟" کنیون پرسید.
 "نه، مسخره، از تو."

که این حرف کنیون را ساکت کرد، زیرا می‌دانست که نانسی می‌داند که او گاهی سیگاری می‌کشید - ولی، خوب، خود نانسی هم همین کار را می‌کرد. آقای کلاتر کف دست‌هایش را به هم زد. "کافیه. این جا دفتر کار است."
 حالا، در طبقه بالا، نانسی لباس‌هایش را عوض کرد و یک شلوار جین رنگ و رورفته آبی لی‌وایز و یک بلوز ورزشی سبزرنگ پوشید، و ساعت طلایی را که سومین و پرارزش‌ترین چیزی بود که داشت به مچش بست، نزدیک‌ترین دوست گربه او، اوین‌رود، بالای آن چنگ زده بود، و عزیزتر از حتی اوین‌رود انگشتر عقیق بابی بود، دلیل پردردسری برای جدی بودن روابط بین آن دو نفر، که آن را (وقتی به انگشتش می‌کرد با کوچک‌ترین حرکتی از انگشت بیرون می‌آمد) و وقتی به انگشتی می‌کرد با وجود استفاده از نوار چسب اندازه مردانه آن را نمی‌شد به اندازه انگشتی ظریف درآورد: نانسی دختر قشنگی بود، لاغر و چابک مثل پسرها و زیباترین قسمت او موهای کوتاه، براق، و شاه بلوطی رنگش بود (که هر صبح صدفبار، و همین مقدار شب‌ها آن‌ها را شانه می‌زد) و صورت با صابون شسته‌اش، که هنوز کک مک‌های کمرنگی داشت و به رنگ قرمز قهوه‌ای که باقی‌مانده آثار آفتاب سال قبل بود، درآمده بود ولی این چشم‌های کاملاً دور از هم، و نیم شفاف تیره او بود که باعث می‌شد که هر کسی فوراً از او خوشش بیاید، که در یک لحظه نشان می‌داد که در وجود او سوءظنی وجود ندارد، و محبت قبول کرده و در عین حال خیلی به راحتی ایجاد محبت می‌کرد.
 "نانسی! کنیون او را صدا کرد. "سوزان پای تلفن است."

سوزان کیدول، محرم اسرار او. دوباره او در آشپزخانه تلفن را جواب داد. "بگو، سوزان که به طور مداوم به آنجا تلفن می‌کرد با این جمله شروع به صحبت کرد. "و برای شروع، بگو تو چرا با جری روت شوخی می‌کردی." مثل بابی، جری روت یکی از قهرمانان بسکتبال مدرسه بود.

"شب قبل؟ خدای من، من شوخی نمی‌کردم. منظور تو این است که چرا ما با هم حرف می‌زدیم؟ او فقط در زمان نمایش پشت صحنه آمد. و من خیلی عصبی بودم. بنابراین او سعی می‌کرد که به من شجاعت بدهد."

"خیلی عالی. بعد چی شد؟"

"بابی مرا به نمایش روح برد."

"خنده‌دار بود؟ منظورم فیلم است. نه بابی."

"او این طور فکر نمی‌کرد؛ فقط می‌خندید. ولی تو که مرا می‌شناسی. بو! - از بس خندیدم از صندلی افتادم."

"چی داری می‌خوری؟"

"هیچی."

"من می‌دانم - ناخن‌هایت را،" سوزان گفت، در حالی که درست حدس زده بود. هر چه نانسی سعی می‌کرد، نمی‌توانست عادت جویدن ناخن‌هایش را ترک کند، و، وقتی که مشکلی داشت، ناخن‌هایش را تا نزدیک گوشت می‌جوید. "بگو. اتفاقی افتاده؟"

"نه."

به فرانسه گفت: "نانسی. این منم... "سوزان داشت فرانسه یاد می‌گرفت. "خوب - پدر. او در طول سه هفته گذشته در حالت بدی بوده. خیلی بد. حداقل، در مورد من. و شب قبل موقعی که من به خانه برگشتم دوباره آن موضوع را شروع کرد."

"آن موضوع" احتیاجی به توضیح نداشت؛ موضوعی بود که دو دوست در

مورد آن کاملاً بحث کرده بودند، و به توافق هم رسیده بودند. سوزان، در حالی که مسئله را از نقطه نظر نانسی خلاصه می‌کرد، یک بار گفته بود، "تو الآن عاشق بابی هستی، و به او احتیاج داری. ولی در نهایت حتی خود بابی هم می‌داند که آینده‌ای در آن وجود ندارد. بعدها، وقتی ما به منتهاتان رفتیم دنیای جدیدی در مقابلمان خواهد بود." دانشگاه ایالت کانزاس در منتهاتان است، و دو دختر در نظر داشتند که در آن‌جا در رشته هنر نام‌نویسی کنند، و اتاقی مشترک داشته باشند. "همه چیز عوض خواهد شد، اگر تو دلت بخواهد و یا نخواهد. ولی فعلاً تو نمی‌توانی چیزی را تغییر دهی، زندگی کردن در این‌جا در هالکم، دیدار هر روزه بابی، نشستن در یک کلاس با او - و دلیلی هم برای این کار وجود ندارد. زیرا تو و بابی با هم خیلی خوش هستید. و این خاطره خوبی خواهد بود که بعدها به آن فکر کنی - اگر تو را به حال خودت بگذارند. نمی‌توانی پدرت را وادار کنی که این مسئله را بفهمد؟" نه، او نمی‌توانست. "زیرا" به طوری که او برای سوزان توضیح داده بود، "هر وقت که من شروع به گفتن چیزی در این مورد می‌کنم، او طوری به من نگاه می‌کند که انگار من نباید عاشق او باشم. یا مثل اینکه من او را کم‌تر دوست داشته‌ام و ناگهان من زبانم بند می‌آید؛ من فقط دلم می‌خواهد که دختر او باشم و کاری را که او دلش می‌خواهد انجام بدهم." در مقابل این حرف سوزان جوابی نداشت؛ این مسئله‌ای بود که بیانگر احساسات بود، یک رابطه احساسی، که خارج از تجربیات او بود. او تنها با مادرش زندگی می‌کرد، مادری که در مدرسه هالکم درس موسیقی می‌داد، و پدر خودش را خیلی واضح به یاد نمی‌آورد، زیرا سال‌ها پیش، در شهر زادگاهشان کالیفرنیا، آقای کیدول یک روز از خانه خارج شده و دیگر بازنگشته بود.

"و، در هر صورت،" نانسی حالا ادامه داد، "من مطمئن نیستم که مسئله‌ای که او را ناراحت می‌کند، من باشم. یک مسئله دیگر - او در مورد مسئله‌ای واقعاً نگران است."

"در مورد مادرت؟"

هیچ دوست دیگر نانسی به خود جرأت اظهار چنین مطلبی را نمی داد. سوزان، ولی، از امتیازاتی برخوردار بود. وقتی او برای اولین بار به هالکم آمده بود، دختر بچه‌ای غمگین، و خیالپرداز، باریک و رنگپریده و حساس بود، آن موقع هشت سالش بود، یک سال کوچک‌تر از نانسی، و خانواده کلاتر به قدری گرم و با محبت او را پذیرفته بودند که دختر کوچولوی بی پدر اهل کالیفرنیا خیلی زود به نظر می آمد که عضوی از خانواده آنها است. برای مدت هفت سال دو دوست همه جا با هم بودند، هر کدام با وجود داشتن حالت نادر و مشابه آگاه بودن و قدرت تشخیص قابل جانشینی با دیگران نبودند. ولی بعد، در ماه سپتامبر گذشته، سوزان از مدرسه محلی به مدرسه‌ای وسیع‌تر، و طبعاً بهتر در گاردن سیتی منتقل شد. این جریانی عادی برای دانش‌آموزان هالکم که قصد ورود به دانشکده را داشتند بود، ولی آقای کلاتر، که تعصب شدیدی نسبت به جامعه خودش داشت؛ این‌گونه نقایص را توهینی به روح اجتماع خود تلقی می‌کرد؛ و اعتقاد داشت که مدرسه هالکم برای بچه‌های او به اندازه کافی خوب است، و آنها در آنجا خواهند ماند. بنابراین، دخترها دیگر تمام مدت با هم نبودند، و نانسی کمبود وجود دوستش را به طور عمیقی در طول روز احساس می‌کرد، تنها کسی که با او لزومی نداشت که نه شجاع باشد و نه چیزی را از او کتمان کند.

"خوب. ولی همه ما در مورد مادرم خیلی خوشحالیم - تو اخبار فوق‌العاده را شنیدی." بعد نانسی گفت، "گوش کن، و لحظه‌ای تأمل کرد، گویی می‌خواست تمام حواس او را به مسئله خیلی مهمی جلب کند. "چرا من مرتب احساس می‌کنم که بوی سیگار می‌آید؟ واقعاً فکر می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم. وقتی وارد اتومبیل می‌شوم، به داخل اتاق قدم می‌گذارم، به نظرم می‌آید که درست همان موقع کسی آنجا بوده، و سیگار کشیده. مادرم نیست، کنیون هم نمی‌تواند باشد. او جرأت نمی‌کند ..."

شخص دیگری هم نمی‌توانست باشد، زیرا در خانه آنها زیر سیگاری یافت نمی‌شد. به تدریج، سوزان متوجه موضوع شد، ولی این فکر مزخرف

بود. بدون توجه به هر آنچه که موجب نگرانی‌های شخصی آقای کلاتر می‌شد، او نمی‌توانست باور کند که آقای کلاتر به طور پنهانی به سیگار پنهانده شده باشد. قبل از اینکه بتواند از نانسی سؤالی بکند که آیا منظور او واقعاً همین بوده است، نانسی رشته افکار او را برید و گفت: متأسفم، سوزی. من باید بروم. خانم کتر این جا است."

دیک یک اتومبیل شورلت سیاه رنگ مدل ۱۹۴۹ سوار بود. به محض اینکه پری سوار شد، صندلی عقبی را نگاه کرد تا ببیند که آیا گیتارش سالم در آن جا است؛ شب قبل، بعد از نواختن گیتار برای عده‌ای از دوستان دیک، او آن را فراموش کرده و در اتومبیل جا گذاشته بود. این یک گیتار قدیمی مارک گیبسون^۱ بود، که آن را سمباده زده و به رنگ زرد عسلی پرداخت شده بود. وسیله دیگری در کنار گیتار قرار داشت - یک تفنگ شکاری اتوماتیک دوازده فشنگه که نو بود و لوله تفنگ آبی رنگ، و روی قنداق تفنگ عکس یک شکارچی و قرقاول‌هایی که در پرواز بودند سیاه قلم نقاشی شده بود. یک چراغ قوه، یک چاقوی ماهی‌گیری، یک جفت دستکش چرمی، و یک جلیقه شکار که همه جای آن لوله‌های فشنگ جاسازی شده بود و به ایجاد جوی آرام در این زندگی غریب کمک می‌کرد.

پری سؤال کرد، "تو این را می‌پوشی؟" در حالی که به جلیقه اشاره می‌کرد. دیک با بند انگشتانش ضربه‌ای به شیشه مقابل اتومبیل زد. "تق، تق. می‌بخشید، آقا.. ما برای شکار از منزل خارج شده و راهمان را گم کرده‌ایم. می‌توانیم از تلفن شما استفاده کنیم...."

"بله آقا. متوجه حرف شما شدم."

"یک کار موفق،" دیک گفت. "من به تو قول می‌دهم، عزیزم، با شلیک گلوله موهایشان را روی آن دیوارها خواهیم چسباند."

"آن دیوارها،" پری که هواخواه لغات مبهم، و فرهنگ لغات بود، گفت. او همیشه سعی کرده بود که طرز صحبت دوستش را اصلاح کند و لغاتی را که در صحبت به کار می‌برد، حتی از زمانی که در ندامتگاه ایالت کانزاس هم سلول بودند، گسترش دهد. دیک نه تنها از این درس‌ها رنجیده خاطر نمی‌شد، بلکه این محصل، برای خوشایند معلم خصوصی‌اش، یک بار مقداری شعر سروده بود، و با وجود اینکه شعرها خیلی زشت و وقیح بودند، پری، که فکر می‌کرد که آن‌ها حداقل نشاط‌انگیز هستند، این دستخط را با نواری چرمی بسته و عنوان "جوک‌های کثیف" را با خطوطی طلایی بر آن چاپ کرد، و در مغازه زندان گذاشت.

دیک روپوش آبی رنگ کارگری به تن داشت؛ که پشت آن آگهی "تعمیرگاه اتومبیل بابی سندز" دوخته شده بود. او و پری طول خیابان اصلی الاته را با اتومبیل پیمودند تا به تشکیلات بابی سندز رسیدند، یک گاراژ تعمیر اتومبیل، که دیک در آن‌جا از زمانی که از زندان در اواسط ماه اوگوست آزاد شده بود، استخدام شده بود. مکانیکی وارد، که هفته‌ای شصت دلار مزد می‌گرفت. او برای کاری که نقشه کشیده بود تا امروز صبح انجام دهد استحقاق گرفتن پولی را نداشت، ولی آقای سندز، که او را در روزهای شبیه مشغول به کار گذاشته بود، هیچ‌گاه نمی‌توانست بفهمد که پولی که بابت مزد به او پرداخت کرده بود برای سر و صورت دادن به اتومبیل خود دیک صرف شده بود. با کمک پری، او شروع به کار کرد. آن‌ها روغن اتومبیل را عوض کردند، کلاچ را میزان کردند، باطری را شارژ کردند، یاتاقان دور انداختنی را عوض کردند، و یک جفت لاستیک نو به چرخ‌های اتومبیل انداختند. تمام کارهایی که ضروری بود، زیرا ظرف امروز و فردا شورلت قدیمی بایدکار قابل توجهی را ارائه می‌داد..

"چون پیرمرد این طرف‌ها بود،" دیک در جواب پری که می‌خواست بداند که چرا او دیر سر ملاقات با او در لتیل جوول حاضر شده، گفت، "من نمی‌خواستم او ببیند که من تفنگ را از خانه بیرون می‌برم. خدای من، در آن

صورت می فهمید که حقیقت را به او نگفته‌ام."

"می فهمید؟ ولی سرانجام تو به او چی گفتی؟"

"همان طوری که قرار گذشته بودیم. گفتم که ممکن است تمام شب را بیرون باشیم - گفتم که مجبوریم برای دیدن خواهرت به فورت اسکات برویم به خاطر پولی که تو پیش او داری. هزار و پانصد دلار." پری یک خواهر داشت، و زمانی او دو خواهر داشت، ولی خواهری که زنده بود در فورت اسکات، که شهری از شهرهای کانزاس با فاصله هشتاد و پنج مایلی الاته بود زندگی نمی‌کرد؛ در حقیقت، پری آدرس فعلی او را به درستی نمی‌دانست.

"و آیا او عصبانی شد؟"

"به چه علت باید عصبانی بشود؟"

"چون او از من متنفر است،" پری، که صدایش هم آهسته و هم به حد افراط مبهم بود - صدایی که هر لغتی را کاملاً با تأکید تلفظ می‌کرد و آن را مانند دود سیگار از دهان خارج می‌کرد، گفت، "همان احساسی که مادرت هم دارد. من می‌توانم این موضوع را احساس کنم - آن‌ها به حالتی غیرقابل توجیه به من نگاه می‌کردند." دیک شانه‌هایش را بالا انداخت. "این مسئله ارتباطی به شخص تو ندارد. نه آن طوری که تو فکر می‌کنی. مسئله فقط این است که آن‌ها دوست ندارند که من با کسی که زندانی بوده رابطه داشته باشم." او دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود، حالا بیست و هشت ساله و پدر سه پسر بود، دیک عفو مشروط را با شرط زندگی با والدینش گرفته بود؛ خانواده‌ای، که به علاوه برادر کوچک‌ترش، در مزرعه کوچکی نزدیک الاته زندگی می‌کردند. "هر کسی که خالکوبی داشته باشد،" او افزود، و با انگشت نقطه خالکوبی شده آبی رنگی را که زیر چشم چپش بود لمس کرد - یک نشان، علامتی قابل دید، که توسط آن عده مشخصی از هم سلولی‌های سابق می‌توانستند او را شناسایی کنند.

"من می‌فهمم،" پری گفت. "من با این فکر آن‌ها موافق هستم. آن‌ها آدم‌های خوبی هستند. مادر تو، واقعاً زن دوست داشتنی است." دیک سرش

را به علامت تصدیق تکان داد؛ خود او هم همین طور فکر می‌کرد. موقع ظهر آن‌ها ابزار و وسائشان را زمین گذاشتند، و دیک، در حالی که موتور اتومبیل را امتحان می‌کرد، و به صدای حرکت مداوم آن گوش می‌داد، از کار دقیق و کاملی که انجام داده بودند راضی بود.

نانسی و شاگردش، جولن کتز، هم از کار صبحگاهی خود راضی بودند؛ در حقیقت، شاگرد او، که دخترک لاغر سیزده ساله‌ای بود، لبریز از غرور بود. مدتی طولانی به کیکی که قابلیت برنده شدن را داشت، آلبالوهای داغ شده در فر که آهسته در زیر قشری خشک و ترد و چین‌دار می‌جوشیدند خیره شد، و بعد به خود مسلط شده، و در حالی که نانسی را در آغوش می‌کشید پرسید، "واقعاً من خود این را درست کرده‌ام؟" نانسی خندید، متقابلاً او را در آغوش گرفت و مطمئنش کرد که او با کمی کمک این کار را انجام داده است. جولن اصرار داشت که فوراً پای را امتحان کنند - بی‌معنی است که بگذارند تا خنک شود. "خواهش می‌کنم، بیا هر دو تکه‌ای از آن را بخوریم. و شما هم، همین طور،" او به خانم کلاتر که وارد آشپزخانه شده بود گفت. خانم کلاتر سعی کرد لبخندی بزند؛ سر او درد می‌کرد - و گفت، متشکرم ولی او میل نداشت. در مورد نانسی او وقت نداشت؛ راکسی لی اسمیت، و درس ترومپت سولوی او، منتظرش بودند، و بعد از آن کارهایی که برای مادرش باید دنبالشان می‌رفت، که یکی از آن‌ها در مورد مهمانی قبل از عروسی بود که عده‌ای از دختران گاردن سیتی آن را برای بورلی تدارک می‌دیدند. و دیگری مربوط به جشن شکرگزاری بود.

"تو برو، عزیزم، من پیش جولن هستم تا مادرش برای بردن او بیاید،" خانم کلاتر گفت، و بعد، در حالی که با کمرویی بیش از اندازه بچه را مخاطب قرار می‌داد، اضافه کرد، "اگر جولن دلش بخواهد که پیش من باشد." در زمان دختری او برنده جایزه سخنوری شده بود؛ بلوغ به نظر می‌آمد که تن صدای او را عوض کرده بود، آن حالت کمرویی و حالت خاص برخی از حرکات او

که با ترس از اینکه مبادا کسی را ناراحت کرده باشد، همراه بود به طریقی، ناخوشایند بود. "امیدوارم که این را بفهمی،" او بعد از رفتن دخترش به صحبتش ادامه داد. "من امیدوارم که فکر نکنی که نانسی بی ادب است."

"خدای من، نه. من او را تا حد مرگ دوست دارم. خوب، همه او را دوست دارند. نظیر نانسی هیچ کسی پیدا نمی‌شود. آیا شما می‌دانید که خانم استرینگر چه می‌گوید؟" جولن گفت، در حالی که به معلم اقتصاد در خانه‌اش اشاره می‌کرد. "یک روز او به بچه‌های کلاس گفت، "نانسی کلاتر همیشه عجله دارد، ولی همیشه هم برای هر کاری وقت دارد. و این امتیاز یک خانم واقعی است."

"بله،" خانم کلاتر جواب داد. "تمام بچه‌های من خیلی با لیاقت هستند. آن‌ها احتیاجی به من ندارند."

جولن قبلاً هرگز با مادر "عجیب غریب" نانسی تنها نمانده بود، ولی برخلاف صحبت‌هایی که در مورد او شنیده بود، خیلی احساس راحتی می‌کرد، زیرا خانم کلاتر، با وجود اینکه خودش آدم ناآرامی بود، خاصیتی آرام بخش داشت، حالتی که در مورد افراد بی‌دفاع که تهدیدی اعمال نمی‌کنند صادق است؛ حتی در مورد جولن، که دختر بچه‌ای بسیار ساده و بی‌آلایش بود، چهرهٔ بشکل قلب راهبه‌وار او، حالت بی‌پناهی، و سادگی همراه با ظرافت او پشتیبانی همراه با دلسوزی در انسان برمی‌انگیخت. ولی تصور اینکه او مادر نانسی باشد! یک عمه - به نظر ممکن می‌آمد؛ عمه پیر دختری کمی عجیب ولی نازنین، که برای ملاقات آن‌ها آمده باشد.

"نه، آن‌ها احتیاجی به من ندارند،" او تکرار کرد، در حالی که فنجان قهوه برای خودش می‌ریخت. با وجود اینکه تمام اعضا دیگر خانواده تحریم شوهر او را در مورد این آشامیدنی رعایت می‌کردند، او هر صبح دو فنجان قهوه می‌نوشید و اغلب اوقات بقیه روز را چیزی نمی‌خورد. او نود و هشت پوند وزن داشت؛ انگشترهایش - یک حلقه ازدواج و یک انگشتر الماس با نگین متوسط و عادی - روی یکی از انگشتان استخوانی او لق می‌زدند.

جولن یک قطعه از پای را برید. "پسر! او گفت، در حالی که حریصانه آن را می بلعید. "من می خواهم که روزی یکی از این ها را هر هفت روز هفته درست کنم."

"خوب، تو چند برادر کوچک داری، و پسرها قادرند مقدار زیادی پای بخورند. من می دانم که آقای کلاتر و کنیون، هرگز از خوردن پای خسته نمی شوند. ولی آشپز خسته می شود. نانسی فقط اخم می کند. در مورد خود تو هم همین طور خواهد شد. نه، نه - چرا من این حرف را می زنم؟" خانم کلاتر که عینک طبی به چشم داشت، آن را از چشمش برداشت و چشمانش را مالید. "مرا ببخش. عزیزم. من مطمئنم که تو هرگز معنی خسته بودن را نخواهی فهمید. من مطمئنم که تو همیشه خوشحال خواهی بود...."

جولن ساکت بود. حالت هراس بی جهت و ناگهانی که در صدای خانم کلاتر بود باعث شده بود که احساسش عوض شود؛ جولن گیج شده بود، و دلش می خواست که مادرش، که قول داده بود ساعت یازده به دنبالش بیاید، زودتر بیاید.

در حال حاضر، خانم کلاتر، با آرامش بیش تری از او پرسید، "آیا تو به چیزهای کوچولو علاقه داری؟ اشیاء ظریف؟" و ژولن را به اتاق نهار خوری دعوت کرد تا از طبقات قفسه چوب گردویی که در آن نمونه هایی از وسائل آدم کوچولوها - قیچی ها، انگشتانه ها، سبدهای کریستال گل، مجسمه های عروسکی، چاقو و چنگال ها که مرتب چیده شده بودند دیدن کند. "بعضی از این ها را من از زمان کودکی تا به حال داشته ام. پدر و مادرم - تمام ما - قسمتی از بیش تر سال های زندگی مان را در کالیفرنیا گذرانندیم. در کنار اقیانوس. و آن جا مغازه ای بود که این جور چیزهای کوچولوی با ارزش را می فروخت. این فنجان ها." یک سرویس چای مخصوص خانه عروسکی را که در سینی کوچکی قرار داشت، خانم کلاتر در کف دستش که می لرزید قرار داد. "پدرم این ها را به من داد؛ من دوران کودکی خیلی خوبی داشتم."

تنها دختر یک مزرعه دار ثروتمند گندم به نام فوکس، خواهری که سه

برادر بزرگ‌ترش او را می‌پرستیدند، ولی این‌ها باعث نشده بود که او لوس بار بیاید بلکه باعث شد که او بد عادت شود، باعث شد که او فکر کند که زندگی مجموعه وقایع دلپذیر است - پاییزهای کانزاس، تابستان‌های کالیفرنیا، هدیه‌های فراوان، یک سری کامل چایخوری. وقتی که او هجده ساله بود، در حالی که از خواندن شرح زندگی فلورانس نایتینگل به هیجان آمده بود، در بیمارستان سنت روزه در گریت‌بند کانزاس، به عنوان دانشجوی رشته پرستاری نام‌نویسی کرد. او برای پرستار شدن ساخته نشده بود، و بعد از دو سال از این کار پشیمان شد: حقایق مسائل یک بیمارستان - صحنه‌هایی که می‌دید، بوی بیمارستان - او را مریض کرد. با وجود این تا به امروز او از اینکه آن دوره را تمام نکرده و دیپلم‌اش را نگرفته بود، تأسف می‌خورد، به طوری که روزی به یکی از دوستانش گفته بود: "فقط برای اینکه ثابت کنم که روزی در چیزی موفق بوده‌ام." به جای آن، او با هرب که همکلاسی برادر بزرگ‌ترش گلن در دانشکده بود ملاقات و با او ازدواج کرد.

در حقیقت، از آن‌جایی که دو خانواده در فاصله بیست مایلی یکدیگر زندگی می‌کردند، او از مدت‌ها پیش هرب را از روی قیافه می‌شناخت، ولی کلاترها، که مردمانی ساده و کشاورز بودند، دلیلی نداشت که با فوکس‌های پولدار و با فرهنگ ارتباطی داشته باشند. با وجود این، هرب، خوش قیافه و دیندار بود، او اراده‌ای قوی داشت، او را می‌خواست - و او نیز عاشقش بود. او به جولن گفت: "آقای کلاتر زیاد مسافرت می‌کند،" "اوه، او همیشه عازم جایی است. واشنگتن و شیکاگو و اکلاهما و کانزاس سیتی - بعضی وقت‌ها به نظر می‌آید که او هیچ وقت در خانه نیست. ولی به هر جا که برود، به خاطر دارد که من چه قدر شیفته اشیاء ریز هستم." او یک بادبزن کوچک کاغذی را باز کرد. "او این را برایم از سانفرانسیسکو آورده. فقط یک پنی ارزش دارد. ولی آیا زیبا نیست؟"

در سال دوم ازدواج او نا به دنیا آمد، و سه سال بعد، بورلی؛ بعد از هر زایمان مادر جوان افسردگی غیرقابل تشریحی را تجربه کرد - فشارهای غم و

اندوه که باعث می‌شد که او در حالی که دست‌هایش را به هم می‌فشرد با حالتی مبهوت از اتاقی به اتاق دیگر برود. بین تولد بورلی و نانسی، سه سال سپری شد، و این سال‌هایی بود که یکشنبه‌ها به پیک نیک و تابستان‌ها برای گردش به کلورادو می‌رفتند، سال‌هایی که او واقعاً خانه خودش را اداره می‌کرد و مرکز نشاط و خوشحالی آن بود. ولی با تولد نانسی و بعد کنیون، آثار افسردگی بعد از زایمان دوباره تکرار شد، و بعد از زایمان پسرش، حالت افسردگی که حکم فرما شده بود هرگز برطرف نشد؛ مانند ابری که ممکن است بیارد و یا نبارد. او روزهایی حالش خوب بود، و بعضی اوقات این روزها به هفته‌ها و ماه‌ها نیز متجاوز می‌شد، ولی حتی در بهترین آن روزهای خوب، روزهایی که از جهات دیگر او "خود قبلی اش" بود، بانی با محبت و جذاب که دوستانش به او علاقه داشتند، نمی‌توانست نیروی حیات بخش زندگی اجتماعی را که فعالیت‌های هرموار شوهرش لازم داشت، داشته باشد. همسرش یک آدم اجتماعی بود. یک "رهبر مادرزاد" ولی او این‌طور نبود، و دیگر سعی هم نمی‌کرد که باشد. و به این ترتیب، در طول مسیری که همراه با توجهی احترام‌آمیز، و در عین وفاداری کامل به یکدیگر بود، آن‌ها شروع به پیمودن راه‌های نیمه مجزا از یکدیگر کردند. راه او یک راه مردمی و عمومی، حرکتی با پیروزی‌های ارضاکننده، و راه زنش یک راه خصوصی که سرانجام به راهروهای بیمارستان منتهی شد. ولی او ناامید نبود. ایمان به خدا به او کمک می‌کرد، و هر چند گاهی منابع دنیوی ایمان او را به رحمت خداوند در آینده نزدیک کامل می‌کرد؛ او در مورد دارویی معجزآسا مطلبی می‌خواند، در مورد طرز معالجه جدیدی مطلبی می‌شنید، یا، همین تازگی‌ها، تصمیم گرفت که باور کند که فشاری که روی یکی از عصب‌های او وارد آمده، دلیل ناراحتی او است.

"اشیاء ریز واقعاً به تو تعلق دارند." او گفت، در حالی که بادبزن را می‌بست. "مجبور نیستی که آن‌ها را جا بگذاری. می‌توانی آن‌ها را درون یک جعبه کفش با خودت ببری.

"آن‌ها را به کجا ببری؟"

"چه طور، هر کجا که خودت بروی. امکان دارد که برای مدت طولانی جایی بروی." چند سال قبل خانم کلاتر برای دو هفته معالجه به ریجیتا مسافرت کرده بود که دو ماه طول کشیده بود بنابراین توصیه پزشکی، که فکر کرده بود که این تجربه او را در دوباره به دست آوردن "احساس مفید بودن و کفایت" کمک خواهد کرد، او آپارتمانی گرفته، بعد کاری به عنوان کارمند کارگزینی در Y.W.C.A (هتل‌های مخصوص بانوان جوان) پیدا کرد. همسر او، که کاملاً موافق بود، او را به این کار تشویق کرده بود، ولی به قدری از این حالت خوشش آمد، به قدری زیاد که به نظرش خلاف مسیحیت آمد، و احساس گناهی که او در این رابطه در خود پرورش داد عاقبت سنگین‌تر از ارزش معالجات شد.

"و یا ممکن است که دیگر هرگز به خانه برنگردی. و - این همیشه اهمیت دارد که چیزی را که به خودت تعلق دارد همراه داشته باشی. این واقعاً متعلق به تو است."

زنگ در خانه به صدا درآمد. مادر جولن بود.

خانم کلاتر گفت، "خداحافظ عزیزم،" و بادبزن کاغذی را در دست جولن گذاشت. "فقط یک پنی می‌ارزد - ولی قشنگ است."

بعد از آن خانم کلاتر در خانه تنها بود. کنیون و آقای کلاتر به گاردن سیتی رفته بودند؛ جرالدون ولیت هم بقیه امروز را کار نمی‌کرد، و خدمتکار خانه، خانم هلم که خدا عمرش بدهد و او می‌توانست در هر موردی به او اعتماد کند، روزهای شنبه سرکار نمی‌آمد. او هم می‌توانست به رختخوابش برگردد - رختخوابی که او به ندرت ترکش می‌کرد و خانم هلم بی‌چاره مجبور بود برای به دست آوردن موقعیتی برای عوض کردن ملافه‌اش دوبار در هفته، مبارزه کند.

در طبقه دوم چهار اتاق خواب بود، و اتاق خواب او آخرین اتاق واقع در انتهای راهروی وسیعی بود، که به غیر از تختخواب بچه‌ای که برای استفاده

نوه دختری اش زمانی که به آنجا می آمد خریداری شده بود اثاثیه دیگری نداشت. خانم کلاتر حساب کرد، که اگر تختخواب های سفری به داخل آورده می شد و از این راهرو هم به عنوان خوابگاه چند نفر استفاده می شد، در زمان تعطیلات شکرگذاری سی نفر مهمان می توانستند در این خانه بمانند؛ بقیه باید در متل ها و یا نزد همسایه ها بمانند. در بین بستگان کلاتر گردهم آیی در مهمانی شکرگذاری سالیانه، رسمی از پیشینیان بود، و امسال آقای کلاتر به عنوان میزبان انتخاب شده بود، پس باید برگزار می شد، ولی اتفاقاً با زمان تدارکات ازدواج بورلی مصادف شده بود، و خانم کلاتر امیدی نداشت که بتواند هر دو برنامه را اجرا کند. هر دوی آن ها احتیاج به لزوم تصمیم گیری داشتند. مرحله ای که خانم کلاتر همیشه از آن بدش می آمد، و به تجربه از آن بیم داشت، زیرا زمانی که شوهرش به یکی از مسافرت های کاری اش رفته بود از او مرتباً انتظار می رفت که در غیبت شوهرش قضاوت های بدون مطالعه ای در مورد مسائل مزرعه داشته باشد، و این مسئله غیر قابل تحمل بود، برای او یک عذاب بود. اگر اشتباهی می کرد چه؟ اگر شوهرش از کارهای او ناراحت می شد چه؟ بهتر است که در اتاق خوابش را قفل کند و تظاهر به نشنیدن بکند، یا آن طوری که بعضی اوقات عمل می کرد، بگوید، "من نمی دانم، خواهش می کنم."

اتاقی که او به ندرت آنجا را ترک می کرد اتاق ساده ای بود؛ تختخوابش همیشه مرتب شده بود، و اگر کسی به آنجا می آمد فکر می کرد که کسی از آن استفاده نمی کند. تختخوابی از چوب بلوط، یک کمد از چوب گردو، یک میز کنار تخت - و دیگر هیچ به جز چراغ ها، یک پنجره که با پرده پوشیده شده بود و یک شمایل عیسی مسیح که روی آب راه می رفت. به نظر می رسید که با غیر اختصاصی نگهداشتن این اتاق، و منتقل نکردن وسائل شخصی خودش و جا گذاشتن آن ها مخلوط با وسائل شوهرش، او گناه مشترک نبودن در اتاق او را کم تر می کرد. تنها کشوی این کمد که از آن استفاده می شد محتوی یک شیشه دهان گشاد پماد ویکس، کلینکس، یک دشکچه برقی، چند عدد لباس خواب

سفید، و جوراب‌های سفید نخی بود. او همیشه موقعی که به رختخواب می‌رفت یک جفت از این جوراب‌ها را می‌پوشید، زیرا همیشه احساس سرما می‌کرد. و به خاطر همین همیشه پنجره‌ها را به طور عادت بسته نگاه می‌داشت. تابستان قبل از آخری، یک روز یکشنبه در ماه آگوست که هوا خیلی گرم بود و انسان خیس عرق می‌شد، وقتی که او دور از دیگران در این جا بود، حالت ناراحت‌کننده‌ای پیش آمد. آن روز آن‌ها عده‌ای مهمان داشتند، عده‌ای از دوستانشان که برای چیدن توت‌فرنگی به مزرعه دعوت شده بودند، و در بین آن‌ها ویلماکیدول، مادر سوزان هم بود. مثل اغلب کسانی که در خانه کلاترها پذیرایی می‌شدند، خانم کیدول عدم حضور صاحبخانه را بدون هیچ تفسیری پذیرفت، و همان‌طوری که معمول بود، او یا "کمی حال ندارد" یا "به ویچیتا رفته است." به هر جهت وقتی موقع رفتن به باغ درختان میوه رسید، خانم کیدول امتناع ورزید؛ و چون زن شهری کم انرژی بود و خیلی زود خسته می‌شد، خواست که در داخل ساختمان بماند. کمی بعد، موقعی که منتظر بازگشت کسانی بود که برای چیدن توت‌فرنگی رفته بودند، صدای گریه‌ای را شنید، داشکسته و اندوهناک. او صدا زد بانی؟ و از پله‌ها بالا دوید، به طرف انتهای راهرو، به سمت اتاق بانی دوید. وقتی در را باز کرد، هوای گرمی که در داخل اتاق جمع شده بود مثل دستی بود که ناگهان روی دهان او را گرفته باشد؛ او با عجله به طرف پنجره دوید تا آن را باز کند. "باز نکن!" بانی فریاد زد. "من گرم نیست. سردم است. دارم یخ می‌زنم. خدایا، خدایا، خدایا!" او دست‌هایش را پایین انداخت. "خواهش می‌کنم، خدایا، نگذار کسی مرا در این وضع ببیند." خانم کیدول روی تخت نشست؛ او می‌خواست بانی را در آغوش بکشد، و سرانجام بانی گذاشت که او این کار را بکند. او گفت، "ویلما"، "من داشتم حرف‌های شما را گوش می‌کردم، ویلما. همه شما می‌خندیدید. و خوش می‌گذرانیدید، من همه چیز را از دست داده‌ام. بهترین سال‌ها را، بچه‌ها را - همه چیز را. چند سال بعد، حتی کنیون هم یک شخص بالغ می‌شود - یک مرد. و او مرا چه‌گونه به خاطر خواهد

آورد؟ مثل یک جور روح، وایلماً."

حالا، در این آخرین روز زندگی او، خانم کلاتر لباس خانه چلواری را که پوشیده بود در کمد آویخت، و یکی از لباس خواب‌های بلندش و یک جفت جوراب تمیز پوشید. بعد، قبل از اینکه به رختخواب برود، عینک معمولی‌اش را با عینک مطالعه عوض کرد. با وجود اینکه در چند مجله هفتگی و ماهیانه مشترک بود (مجله خانه، مک‌کالز، ریدرز دایجست و همین‌طور مجله‌های وسط ماه برای خانواده‌های متدودبست)، هیچ کدام از این‌ها روی میز کنار تخت نبود. فقط یک انجیل. یک مشخص‌کننده صفحات در بین صفحات آن قرار داشت، یک قطعه حریر موجدار آهار زده که روی آن نصیحتی برودری دوزی شده بود: سرت را بلند کن، نگاه کن و دعا کن: زیرا تو نمی‌دانی که چه موقع وقت مردن خواهد رسید."

این دو مرد جوان وجه مشترک کمی با هم داشتند، ولی خودشان متوجه این موضوع نبودند، زیرا آن‌ها در چند صفت مشخصه ظاهری با هم مشترک بودند. هر دو، به عنوان مثال، ایرادگر بودند، خیلی در مورد رعایت بهداشت و وضعیت ناخن‌هایشان توجه داشتند. بعد از سر تا پا روغنی شدن در صبح آن روز، تقریباً یک ساعتی را در دستشویی گاراژ صرف خودشان کردند. وضع دیک موقعی که فقط لباس‌های زیر به تن داشت کاملاً شبیه به دیکی که لباس کامل پوشیده بود نبود. در وضعیت قبلی، او جوانی پیزی بلوند تیره با قدی متوسط، لاغر و شاید بدون سینه می‌آمد؛ لخت شدن معلوم کرد که او آن طور نیست، بلکه، بیش‌تر، بدنی ورزشکاری با وزن متوسط داشت. صورت خالکوبی شده یک گربه با رنگ آبی که دهانش را باز کرده بود، روی دست راستش را می‌پوشاند؛ روی یک شان‌اش رزی آبی رنگ گل کرده بود. علامت‌های بیش‌تری، که خودش طراح‌ی، و خالکوبی کرده بود، بالایاتنه و بازوهایش را تزیین می‌کرد: سر یک زرافه با جمجمه انسانی در بین فک باز شده‌اش؛ کوتوله‌ای که چنگالی را تاب

می‌داد؛ کلمه صلح همراه با فلشی نورانی، به شکل خطوطی کوتاه، اشعه‌های نور مقدس؛ و دو ترکیب احساساتی - یکی سبذگلی که به پدر و مادر اهدا شده، دیگری قلبی که نشانگر رابطه عاشقانه بین دیک و کارول بود، دختری که وقتی او نوزده ساله بود، با او ازدواج کرد، و شش سال بعد از او جدا شد برای اینکه با زن جوانی که مادر کوچک‌ترین فرزند او است ازدواج کند و فکر می‌کرد که کار درست همین است. ("من سه پسر دارم که به طور قطع از آن‌ها مراقبت خواهم کرد"، این‌ها را او در تقاضانامه برای گرفتن عفو مشروط نوشته بود. "زن من دوباره ازدواج کرده. من دوبار ازدواج کرده‌ام، و فقط نمی‌خواهم که با زن دومم کاری داشته باشم.")

ولی نه بدن دیک و نه نقاشی‌هایی که آن را تزئین می‌کردند هیچ کدام تأثیر قابل ملاحظه‌ای روی انسان مثل صورت او، که به نظر می‌آمد ترکیبی از قسمت‌های نامتجانس بود، نداشتند، سرش گویی مثل یک سیب از وسط به دو نیم شده بود، بعد این دو قسمت بدون در نظر گرفتن مرکز کنار هم گذاشته شده بودند. تقریباً اتفاقی شبیه به این افتاده بود؛ ناقص قرار گرفتن اجزاء صورت نتیجه تصادف اتومبیلی بود که در سال هزار و نهصد و پنجاه برایش اتفاق افتاده بود - تصادفی که باعث شده بود که چانه دراز و صورت باریکش کج باقی بماند، قسمت چپ پایین‌تر از قسمت راست بود، و این باعث شده بود که لب‌هایش کمی به یک طرف کج باشند، بینی‌اش متمایل به یک طرف و چشم‌هایش نه تنها در یک سطح نبودند بلکه اندازه‌شان هم با هم فرق داشت، چشم چپ واقعاً کج بود با نگاه چپ چپ آبی قی کرده که با وجود اینکه بدون اینکه دست خودش باشد این‌طور شده بود، معهذالک به نظر می‌آمد که از وجود ته مانده‌ای تلخ در عمق وجودش خبر می‌داد. ولی پری به او گفته بود، "چشم تو مهم نیست، زیرا تو لبخندی فوق‌العاده داری. یکی از آن لبخندهایی که واقعاً مؤثر است." این حقیقت داشت که حالت جمع‌کننده یک لبخند اجزاء صورت او را به جای خودشان برمی‌گرداند، و به صورت او حالتی درست می‌داد و امکان تشخیص کمتر شخصیتی که بر اعصابش تسلط

کمی داشت را می داد - مدل "پسر بچه خوب آمریکایی"، به اندازه کافی معصوم ولی نه خیلی باهوش. (در حقیقت، او خیلی باهوش بود. در تست هوشی که در زندان از او گرفته شده بود نمره ۱۳۰ گرفته بود؛ که متوسط هوشی در زندان و یا خارج آن بین نود تا صد و ده نمره است.)

بری، هم، جلاق شده بود، و جراحات او، که در یک حادثه با موتور سیکلت اتفاق افتاده بود، از جراحات دیک شدیدتر بود؛ او مدت شش ماه را در بیمارستانی در ایالت واشنگتن گذرانده بود و شش ماه بعدی را از چوب زیر بغل استفاده می کرد، و با وجود اینکه این تصادف در سال هزار و نهصد و پنجاه و دو اتفاق افتاده بود، پاهای کلفت، و کوتاه او، که در پنج نقطه شکسته بودند و به وضع رقت انگیزی زخمی شده بودند، هنوز به قدری جدی درد می کردند که او معتاد به آسپیرین شده بود.

با وجود اینکه خالکوبی هایی کم تر از دوستش روی بدن او وجود داشت، ولی خالکوبی های او استادانه تر حک شده بود - آن ها کار خود یک فرد آماتور نبود بلکه اشکالی رزمی بود که توسط استادانی در هونولولو و یوکوهاما نقش شده بود. کوکی، نام پرستاری که در بیمارستان با او دوستانه رفتار کرده بود، روی ماهیچه دست راستش خالکوبی شده بود. شکل ببری با موهایی آبی رنگ و چشمانی نارنجی و دندان هایی قرمز در حالی که با خشم می غرید روی ماهیچه های چپش خالکوبی شده بود؛ و ماری خشم آلود دور یک خنجر حلقه زده بود، از بالا به پایین بازویش؛ و جاهای دیگر چندین جمجمه دیده می شدند، سنگ قبری از دور نمایان بود و بوته گلی داوودی گل داده بود.

"خیلی خوب، خوشگله. شان را کنار بگذار،" دیک گفت، در حالی که حالا لباس پوشیده بود و آماده رفتن بود، در حالی که روپوش کارش را عوض کرده و شلواری خاکستری رنگ از پارچه سبز ارتشی، پیراهنی مناسب با آن، و مثل ببری چکمه های سیاه رنگ کوتاه تا مچ پا به پا داشت. ببری که هیچ وقت نمی توانست شلواری مناسب با پایین تنه ناقص اش پیدا کند، شلوار جین آبی

رنگ که پایین آن را تا زده بود به پا داشت و یک بادگیر چرمی پوشیده بود. در حالی که حسابی خودشان را شسته بودند با موهای شانه زده، به قدری تر و تمیز شده بودند که انگار هر دو آدم بی مصرف عازم قرار ملاقات مضاعفی بودند. آن‌ها بیرون رفتند و سوار ماشین شدند.

فاصله بین شهر الاته، که از حومه‌های شهر کانزاس است و هالکم که می‌توان گفت از حومه‌های شهر گاردن سیتی است، تقریباً چهارصد مایل است. شهر گاردن سیتی، یازده هزار نفر جمعیت دارد، و کسانی که آن‌جا را پیدا کرده بودند اندکی بعد از جنگ داخلی شروع به کوچ کردن به آن محل کردند. یک شکارچی دوره‌گرد گاو‌میش، آقای سی. جی. (بوفالو) جونز، سهم زیادی در توسعه این شهر و تبدیل آن از مجموعه تعدادی کلبه‌های چوبی موقت پاسگاه‌های بین راه، به مرکزی از مالکان ثروتمند مزارع با سالن‌هایی خیره‌کننده، یک سالن اپرا، و مجلل‌ترین هتل بین کانزاس سیتی و دنور داشت. به طور خلاصه، نمونه‌ای از یک محل مرزی که با تشکیلات معروف‌تری که در پنجاه مایلی شرق آن بود، یعنی داج سیتی، برابری می‌کرد. همراه با بوفالو جونز، که پول‌هایش را از دست داد و بعد دیوانه شد (سال‌های آخر عمر او صرف سخنرانی‌های با صدای بلند برای گروه‌های خیابانی در مخالفت با قلع و قمع لابی‌گرایان چهارپایان که خود او از کشتار آن‌ها سود فراوانی برده بود، می‌شد) افتخارات گذشته در حال حاضر دفن شده است. بعضی یادگاری‌ها هنوز وجود دارند؛ ردیف ساختمان‌هایی با رنگ نسبی که به نام ساختمان‌های بوفالو شناخته می‌شوند، و هتل ویندسور که زمانی بسیار با شکوه بود، با سالن‌هایی با سقف بلند که هنوز مجلل است و محیطی با ظرف‌های آشغال و گلدان‌های نخل که در بین مغازه‌های مختلف و سوپر مارکت‌ها به عنوان سمبلی تاریخی در مین استریت دوام آورده است - هتلی که در مقایسه بی‌مشتی است، زیرا اتاق‌های بزرگ و تاریک و راهروهایی که صدا در آن‌ها می‌پیچد، با وجود اینکه جالب هستند، نمی‌توانند با وسایل رفاهی و

ساختمان با تهویه مرکزی هتل کوچک و تمیز وارن و یا مثل های ویت لندز که اتاق‌های خصوصی با تلویزیون، و "استخر آب گرم" دارد رقابت کند.

هر کسی که در آمریکا با قطار و یا اتومبیل از این ساحل تا آن ساحل مسافرت کرده باشد، احتمالاً از میان شهر گاردن سیتی گذشته است، ولی معقول به نظر می‌رسد که انتظار داشته باشیم عده کمی از مسافری این حادثه را به خاطر داشته باشند. آن‌جا به نظر شهر نسبتاً بزرگی در وسط - تقریباً درست وسط - قاره آمریکا می‌آید. این به آن معنی نیست که ساکنین آن‌جا چنین نظری را قبول داشته باشند - شاید حق داشته باشند. با وجود این مقداری هم در این مورد اغراق می‌کنند (تمام دور دنیا را بگرد، و آن وقت مردمی با احساساتی دوستانه‌تر یا هوایی تمیزتر از این‌جا پیدا نخواهی کرد، و یا "من می‌توانستم با سه برابر این حقوق به دنور بروم، ولی پنج بچه دارم و حساب کردم که در هیچ جایی بهتر از این‌جا نمی‌توانم بچه‌هایم را بزرگ کنم. مدارس نمونه با تعلیم انواع ورزش‌ها. ما حتی یک دانشکده فوق دیپلم هم داریم،" و یا "من به این‌جا آمدم تا وکالت کنم. برای مدتی موقت، هیچ وقت خیال نداشتم که این‌جا بمانم. ولی وقتی که موقعیت رفتن از این‌جا پیش آمد، فکر کردم، چرا بروم؟ برای چی بروم؟ شاید این‌جا نیویورک نباشد - ولی چه کسی نیویورک را می‌خواهد؟ همسایه‌های خوب، مردمی که به مسائل دیگران اهمیت می‌دهند، این‌ها چیزهایی است که ارزش دارد. و هر چیزی که یک انسان خوب لازم داشته باشد - ما هم در این‌جا داریم. کلیساهای زیبا، یک زمین گلف"، فردی که تازه به گاردن سیتی می‌آید، به محض اینکه با سکوت شبانه بعد از ساعت هشت خیابان گاردن سیتی عادت کرد، متوجه چیزهای زیادی که موجب حالت تدافعی افتخار به تابعیت شهر ساکنین آن می‌شود، می‌شود: یک کتابخانه عمومی که خوب اداره می‌شود، روزنامه‌ای صلاحیت‌دار، میدان‌هایی با چمن سبز و سایه‌دار در هر گوشه‌ای، خیابان‌های مسکونی آرام که حیوانات و بچه‌ها می‌توانند در آن‌ها آزادانه بدوند و امنیت داشته باشند، یک پارک بسیار بزرگ که نمایشگاه سیاری از حیوانات آن را

کامل می‌کند ("خرس‌های پلار را ببین!") "آن فیل که نامش پنی است ببین!". و یک استخر که حدود چندین هکتار است ("بزرگ‌ترین استخر مجانی دنیا!). این قبیل چیزهای فرعی، و گرد و غبار و بادها و سوت مداوم قطارها به یک شهر محل زندگی افزوده می‌شود که احتمالاً کسانی که آن‌جا را ترک کرده‌اند با حسرت از آن‌ها یاد می‌کنند، و این مسئله، برای کسانی که در آن‌جا مانده‌اند، حالتی از رضایت و ریشه گرفتن ایجاد می‌کند.

بدون استثنا، اهالی گاردن سیتی این نظر را که اهالی شهر را می‌توان از نقطه نظر اجتماعی طبقه‌بندی کرد نفی می‌کنند ("نه، آقا. این‌جا چنین چیزی نیست. همه بدون توجه به ثروت، رنگ پوست یا عقیده، مساوی هستند. همه چیز به آن طریق که باید در یک جامعه دموکراسی باشد در جامعه ما وجود دارد.") ولی، البته، امتیازات طبقاتی به همان وضوحی که در سایر جوامع بشری وجود دارند در آن‌جا مشاهده می‌شود و قابل تشخیص و ملاحظه هستند. با فاصله صد مایل به طرف غرب این منطقه از منطقه "متعصب دینی" خارج می‌شوید، آن قسمت تاریک از خاک آمریکا که در آن‌جا هر کسی حتی به دلیل شغلی، باید دین خود را جدی بگیرد، ولی در فینی کانتی هنوز مرزهای قیود دینی وجود دارند، و بنابراین پیوستگی به کلیسا مهم‌ترین عاملی است که در وضعیت طبقه‌ای که او به آن تعلق می‌گیرد تأثیر می‌گذارد. ترکیبی از بابتیست‌ها، و متدودیسیت‌ها، و رومن کاتولیک‌ها که تقریباً هشتاد درصد افراد دیندار استان را تشکیل می‌دهند، با وجود این در میان طبقات بالا -تجار، بانکداران، وکلا، دکترها، و اغلب مزرعه‌داران برجسته که طبقه بالای اجتماع را اشغال کرده‌اند - پرسیبترین‌ها و اپیسکوپالین‌ها تسلط بیشتری دارند. اگر اتفاقاً متدودیسیتی به آن‌جا بیاید از او استقبال می‌شود، و هر چند وقت یک بار یک نفر از دموکرات‌ها به آن‌جا نفوذ پیدا می‌کند، ولی روی هم رفته به تشکیلات مرکب از جمهوری خواهان شاخه راستی پرسیبترین و اپیسکوپالین وفادار است.

به عنوان مردی تحصیلکرده که در رشته خودش موفق است، به عنوان

جمهوری خواهی برجسته و رهبر کلیسا - اگر چه از کلیسای متدودست ها - آقای کلاتر شایسته قرار گرفتن در بین اشراف محلی بود، ولی تنها به این دلیل که او هرگز به عضویت کلوب کشوری گاردن سیتی در نیامده بود، هرگز در صدد پیوستن به هم مسلکان حاکم خود بر نیامده بود. کاملاً برعکس، زیرا چیزهای مورد علاقه آن‌ها مورد قبول او نبود؛ او مورد استفاده‌ای برای بازی ورق، بازی گلف، مهمانی‌های ککتل یا شام بوفه که ساعت ده شب سرو می‌شد - یا، البته، برای هر نوع وقت‌گذرانی که احساس می‌کرد که کاری انجام نمی‌دهد و وقت‌گذرانی است، قائل نبود. و به همین علت بود که به جای اینکه یکی از چهار بازیکن گلف باشد در این صبح شنبه آفتابی، آقای کلاتر به عنوان رئیس یکی از جلسات فینی کانتی کلوب ۴ اچ عمل می‌کرد. (۴ اچ حرف اول سر، قلب، دست و سلامتی که در انگلیسی هر چهار کلمه با اچ شروع می‌شوند است، "و شعار این کلوب" ما با کار کردن، یاد می‌گیریم که کار بکنیم است" این یک تشکیلات ملی است، با وجود شعبه‌هایی در سراسر دنیا، که هدف آن‌ها کمک به افرادی است که در مناطق زراعتی زندگی می‌کنند - و بخصوص به بچه‌ها - که مهارت‌های عملی و خصوصیات اخلاقی را توسعه دهند. نانسی و کینون از شش سالگی عضو جدی آن‌جا بوده‌اند.) نزدیک به اتمام جلسه، آقای کلاتر گفت، "حالا موردی درباره یکی از اعضاء بزرگسالمان وجود دارد که من می‌خواهم درباره آن صحبت کنم." چشمان او به طرف زن چاق ژاپنی برگشت که چهار بچه چاق او را احاطه کرده بودند. "همه شما خانم هیدئو آشیدا را می‌شناسید. می‌دانید که آشیدها چه‌گونه از کلورادو به این‌جا نقل مکان کردند - و از دو سال پیش در خارج از هالکم شروع به کشاورزی کردند. یک خانواده خوب، مردمانی که هالکم به داشتن آن‌ها افتخار می‌کند. همان‌طوری که هر کسی همین عقیده را دارد. هر کسی که مریض شده و هیچ کس نمی‌تواند حساب کند که خانم آشیدا چند مایل راه آمده تا برای او از سوپ‌های خوشمزه‌اش ببرد. یا گل‌هایی که او پرورش می‌دهد در جایی که هیچ کس انتظار رویدن گل را ندارد. و سال قبل در جشن

استان شما به خاطر می‌آورید که چه قدر در موفق بودن کالاهای نمایشی کلوب ۴ اچ کمک کرده است. بنابراین می‌خواهم پیشنهاد کنم که در مهمانی بزرگ سه‌شنبه آینده با دادن جایزه‌ای از ایشان قدردانی کنیم."

بچه‌ها او را تکان دادند؛ با مشت به پهلویش زدند؛ پسر بزرگ‌تر فریاد زد، "هی، ما، تو را می‌گویند!" ولی خانم آشیدا که زن کمرویی بود؛ چشم‌هایش را با دست‌های بچگانه و فربه‌اش مالید و خندید. او زن کشاورز مستأجری بود و مزرعه آن‌ها که در نتیجه باد به طور خاصی محصولش از بین می‌رفت و جای دلگیری بود، در نیمه راه بین گاردن سیتی و هالکم قرار گرفته بود. معمولاً بعد از جلسات کلوب ۴ اچ، آقای کلاتر آشیداها را به خانه می‌رساند، و امروز هم همین کار را کرد.

"وای، واقعاً تکان دهنده بود،" خانم آشیدا موقعی که آن‌ها با وانت آقای کلاتر به سمت جاده شماره ۵۰ پیچیدند، گفت: "به نظر می‌آید که من همیشه در حال تشکر کردن از تو هستم، هرب. ولی متشکرم." او دومین روز ورودش به فینی کاتی با هرب ملاقات کرده بود؛ روز قبل از جشن هالوین بود، و او و کنیون به آن‌جا آمده بودند که آن‌ها را دعوت بکنند در حالی که یک بار کدو و کدو تنبل آورده بودند. در تمام طول آن اولین سال (که خیلی سخت بود)، هدایایی از محصولاتی که خانواده آشیدا هنوز نکاشته بودند، برای آن‌ها رسیده بود - سبدهای مارچوبه، کاهو. و نانسی غالباً بیب را همراهش می‌آورد تا بچه‌ها سواری کنند. "می‌دانید، از بسیاری از جهات، این‌جا بهترین جایی است که ما تا به حال در آن زندگی کرده‌ایم. هیدئو هم همین را می‌گوید. ما واقعاً از فکر اینکه از این‌جا برویم بی‌زاریم. که همه چیز را دوباره از نو شروع کنیم." "از این‌جا بروید؟ آقای کلاتر به این حرف او اعتراض کرد، و سرعت اتومبیل را کم کرد.

"خوب، هرب. این مزرعه این‌جا، مردمانی که ما برایشان کار می‌کنیم - هیدئو فکر می‌کند که ما در جای دیگر می‌توانیم درآمد بهتری داشته باشیم. شاید در نبراسکا. ولی هنوز هیچ اقدامی نکرده‌ایم. تا به حال فقط حرف

بوده." صدای صمیمی او که همیشه آماده خندیدن بود، باعث شد که اخبار غم‌انگیز تا حدی شاد به گوش برسند، ولی با مشاهده اینکه او باعث ناراحتی آقای کلاتر شده موضوع صحبت را عوض کرد. "هرب، به من نظر یک مرد را بگو،" او گفت. "من و بچه‌ها پول‌هایمان را جمع کرده‌ایم، ما می‌خواهیم به هیدئو هدیه‌ای به مناسبت کریسمس بدهیم. چیزی که او لازم دارد دندان است. حالا، اگر خانم تو مجبور بود به تو سه دندان طلا هدیه بدهد، آیا تو فکر نمی‌کردی که این هدیه صحیحی نیست؟ منظور من این است که، از مردی بخواهی که کریسمس را روی صندلی دندان ساز بگذراند؟"

"تو بهترین را انتخاب کرده‌ای، هیچ وقت سعی نکن که از این جا بروی. ما شما را به زور نگاه خواهیم داشت،" آقای کلاتر گفت. "بله، بله، حتماً دندان طلا. اگر من بودم خیلی خوشحال می‌شدم."

عکس‌العمل او باعث خوشحالی خانم آشیدا شد، زیرا او می‌دانست که هرب با نقشه آن‌ها موافقت نخواهد کرد مگر اینکه واقعاً نظر خودش همان باشد؛ او یک آقا بود. هیچ وقت ندیده بود که او مثل یک ملاک رفتار کند، یا سوء استفاده کند و یا قولی را که داده بشکند. او به خود جرأت داد که در این موقعیت قولی از هرب بگیرد. "ببین، هرب. در مهمانی - قرار سخنرانی نباشد، ها؟ نه برای من، تو، تو فرق داری. آن طوری که می‌توانی بلند شوی و برای صدها نفر صحبت کنی. هزارها نفر. و آنقدر راحت باشی - در هر موردی هر کسی را متقاعد کنی. مطلقاً چیزی تو را نمی‌ترساند،" او گفت در حالی که در مورد خاصیت شناخته شده بین همه آقای کلاتر نظر می‌داد: حالت بدون ترس اعتماد به نفس که او را از دیگران مجزا می‌کرد، و در عین حال که احترام برمی‌انگیخت، تأثیر دیگران را هم کمی محدود می‌کرد. "من نمی‌توانم حتی تصور ترسیدن تو را بکنم. مهم نیست که چه اتفاقی افتاده باشد، تو با حرف زدن می‌توانی خودت را از ماجرا بیرون بکشی."

در نیمه بعدازظهر شورلت سیاه‌رنگ به امپوریای کانزاس رسیده بود -

شهرک بزرگی که تقریباً یک شهر بود، و محلی امن، به طوری که سرنشینان اتومبیل تصمیم گرفته بودند، که کمی خرید بکنند. آن‌ها در یک خیابان فرعی اتومبیل را پارک کردند، بعد مدتی این طرف و آن طرف گشتند تا فروشگاه‌هایی که اجناس متنوع نسبتاً زیادی داشت نمایان شد.

اولین خرید آن‌ها یک جفت دستکش لاستیکی بود؛ این‌ها برای پری بود، که، برعکس دیک، حاضر نشده بود که دستکش‌های کهنه خودش را بیاورد. آن‌ها به طرف قسمتی که جوراب و کشفاف زنانه می‌فروخت رفتند. بعد از مدتی گفتگوی دو پهلوی و بی نتیجه، پری گفت، "من موافقم."

دیک موافق نبود. "پس چشم من چی؟ تمام این‌ها نازک‌تر از آن هستند که آن را بپوشانند."

"دختر خانم،" پری گفت، در حالی که توجه دختر فروشنده‌ای را به خود جلب می‌کرد. "شما جوراب مشکی دارید؟" وقتی که دخترک به او گفت نه، پیشنهاد کرد که به مغازه دیگری سر بزنند. به مغازه بلکز فول پروف."

ولی دیک تصمیم خودش را گرفته بود: جوراب با هر رنگی غیر ضروری بود، یک مایه دردسر، هزینه‌ای بیهوده (من در حال حاضر به اندازه کافی برای این جریان پول خرج کرده‌ام) و، در نهایت با هر کسی که آن‌ها با او روبه‌رو می‌شدند، زنده نمی‌ماند تا شاهدهی باشد. "بدون شاهد،" او به پری خاطر نشان کرد، چیزی که پری فکر کرد برای بار یک میلیون باشد. این مسئله او را زجر می‌داد، حالتی که دیک آن دو کلمه را به دهان می‌آورد، انگار آن‌ها تمام مسائل را حل می‌کردند؛ قبول نکردن این مسئله که ممکن است شاهدهی در آن‌جا باشد که آن‌ها او را ندیده باشند. احمقانه بود. مسائل نگفتنی اتفاق می‌افتد، مسائل عوضی از آب درمی‌آید،" او گفت. ولی دیک، در حالی که مغرورانه و مثل پسر بچه‌ها لبخند می‌زد، با این حرف موافق نبود: "نگرانی را از خودت دور کن. هیچ اتفاق ناجوری نمی‌تواند بیافتد". نه. چون نقشه مال دیک بود، و از اولین قدم تا سکوت آخر، به‌طور بی‌عیب و نقصی فکر همه چیز را کرده بود.

بعد، آن‌ها به دنبال طناب بودند. پری موجودی طناب را نگاه کرد، آن را امتحان کرد. به علت اینکه زمانی در مرچنت مارین خدمت کرده بود، طناب را می‌شناخت و در گره زدن ماهر بود. او یک ریسمان نایلونی سفید رنگ انتخاب کرد، به محکمی سیم ولی نه خیلی کلفت‌تر. آن‌ها در مورد اینکه چند یارد از آن را لازم دارند با هم بحث کردند. این سؤال دیک را ناراحت کرد، زیرا این سؤال قسمتی از سردرگمی بزرگ‌تری بود، و او نمی‌توانست، با وجود کامل بودن بی‌دلیل نقشه‌اش از همه جهت، از جواب آن مطمئن باشد. سرانجام، گفت، "خدای من، چه طور من باید بدانم؟"

"تولعتی بهتره است که بدانی."

دیک سعی کرد. "آن‌جا آن مرد. پسره و دخترک. و شاید دو نفر دیگر هم باشند. ولی روز یکشنبه است. ممکن است مهمان داشته باشند. فرض کنیم هشت نفر، یا حتی دوازده نفر. تنها مسئله‌ای که مطمئنم این است که هر کدام از آن‌ها باید بروند."

"به نظر می‌آید که عده زیادی باشند. برای اینکه کاملاً خاطر جمع باشیم."

"آیا این همان چیزی نیست که به تو قول داده بودم، عزیزم - موهای زیادی روی آن دیوارها؟"

پری شانه‌هایش را بالا انداخت. "پس بهتره تمام این کلاف را بخریم."

صد یارد بود - کاملاً کافی برای دوازده نفر.

کینون صندوق را خودش ساخته بود: صندوقی از چوب ماهون، که جدارش از چوب سرو بود، او مصمم بود که آن را به عنوان هدیه ازدواج به بورلی بدهد. حالا، در حالی که داشت روی آن در محلی که اصطلاحاً غار نامیده می‌شد و در زیرزمین قرار داشت، کار می‌کرد آخرین آستر روغن را هم زد. ائاثیه غار که اتاقی با کف سمتهی بود و زیر تمام طول ساختمان قرار گرفته بود، تقریباً تمامش نمونه‌هایی از کارهای نجاری او بود (قفسه‌ها، میزها، چهارپایه‌ها، یک میز پینگ پنگ) و کارهای خیاطی نانسی (روکش‌های چیت

که کاناپه خیلی کهنه‌ای را نمایی تازه می‌داد، پرده‌ها، بالش‌هایی که روی آنها جملات: خوشحالی؟ و مجبور نیستی برای اینکه این‌جا زندگی کنی دیوانه باشی ولی آن طوری راحت تری).

کنیون و نانسی با هم، سعی کرده بودند که آن‌جا را نقاشی کنند تا حالت دلگیر غیرقابل رفع آن را از بین ببرند و هیچ کدام آن‌ها از شکستشان باخبر نبودند. در حقیقت، آن‌ها غارشان را یک موفقیت و منبع برکت می‌دانستند. - نانسی از این نظر که می‌توانست از عده زیاد بدون اینکه مزاحم مادرش باشد در آن‌جا پذیرایی کند، و کنیون به این علت که در این‌جا او می‌توانست تنها، آزاد برای سر و صدا کردن، ازه کردن، و درگیر بودن با اختراعاتش، که تازه‌ترین آن‌ها یک ماهی تابه سرخ‌کن گود الکتریکی بود، باشد. در مجاورت غار یک اتاق شوفاژخانه بود، که در آن میز ابزار آلات اضافی و بدرد نخوری بود که روی آن انبوهی از سایر کارهای در دست انجام او - یک دستگاه تقویت کننده، یک گرامافون کوچکی قدیمی و یکسترولا که داشت آن را تعمیر می‌کرد تا کار کند، وجود داشت. کنیون از نظر جسمی شباهتی به هیچ کدام از والدینش نداشت؛ موهایش با اصلاح کوتاه سربازی و کنفی رنگ بود، او شش فوت قد و دراز و لاغر بود، با وجود اینکه به اندازه کافی قوی بود که یک بار یک جفت گوسفند بزرگ را از میان توفان برف به دوش کشیده و آن‌ها را نجات داده بود - تنومند، قوی، ولی مثل پسرهای دراز و لاغر که تناسب عضلانی ندارند، بود. این ایراد، با ناتوانی از عملکرد بدون عینک تشدید شد، و مانع از داشتن سهمی به جز سهمی جزئی در بازی‌های گروهی مثل بسکتبال، بیس‌بال که این بازی‌ها سرگرمی اصلی اغلب پسرهایی که می‌توانستند با او دوست شده باشند، می‌شد. او فقط یک دوست نزدیک داشت. باب جونز، پسر تیلور جونز، که ملک او در یک مایلی غرب خانه کلاتر قرار داشت در آن‌جا، در منطقه زراعتی کانزاس، پسرها رانندگی را از سن کم شروع می‌کنند، کنیون وقتی یازده ساله بود پدرش به او اجازه داد، تا با پولی که از پرورش گوسفند به دست آورده بود، یک وانت کهنه با موتور مدل آ

بخرد - که او و باب آن را "بارکش شغال" می‌نامیدند. با فاصله نه خیلی دور از مزرعه ریورولی قسمت مرموزی که امتداد حومه شهر است قرار دارد که به سند هیلز معروف است؛ آن‌جا همانند ساحلی است بدون اقیانوس، و شب‌ها شغال‌ها آهسته بین تپه‌های شنی که توسط باد ایجاد شده می‌روند و گروهی جمع می‌شوند تا زوزه بکشند. در شب‌هایی که نور ماه وجود دارد این پسرها، بر آنها نازل می‌شدند، آن‌ها را وادار به فرار می‌کردند، و سعی می‌کردند که سوار بر بارکش از آن‌ها جلو بزنند؛ ولی به ندرت موفق به این کار می‌شدند، زیرا لاغرترین شغال‌ها می‌تواند با سرعت پنجاه مایل در ساعت بدود، در حالی که حداکثر سرعت بارکش سی و پنج مایل در ساعت بود، ولی این تفریحی وحشی و زیبا بود، در حالی که بارکش در میان شن به این طرف و آن طرف سر می‌خورد، شغال‌های در حال فرار در مقابل نور ماه نقش می‌بستند - و آن طوری که باب می‌گفت، حتماً باعث می‌شد که قلبت تندتر بتپد.

به همین اندازه هیجان‌انگیز، و با منافع بیشتر، جمع‌آوری خرگوش‌ها بود که آن دو انجام می‌دادند: کنیون تیرانداز خوبی بود و دوستش تیراندازی ماهرتر، و آن‌ها بعضی اوقات با کمک هم پنجاه خرگوش را به "کارخانه خرگوش" تحویل می‌دادند - تأسیساتی دایر در گاردن سیتی که بابت هر حیوان ده سنت می‌پرداخت، که بعد آن‌ها به سرعت منجمد شده و با کشتی برای تولیدکنندگان مینک فرستاده می‌شدند. ولی مسئله‌ای که بیشتر برای کنیون - و هم چنین باب مهم بود - تعطیل آخر هفته بود، قدم زدن‌های طولانی در طول شب برای شکار در امتداد سواحل رودخانه: پرسه زدن، و پیچیدن در پتو، و موقع طلوع آفتاب گوش فرا دادن به صدای بال پرندگان و با نوک پنجه پا به طرف صدا حرکت کردن، و بعد خوشایندتر از همه، حرکت کردن با غرور به طرف خانه در حالی که یک دو جین مرغابی برای شام از کمرشان آویزان بودند و به این طرف و آن طرف تاب می‌خوردند. ولی اخیراً روابط بین کنیون و دوستش عوض شده بود. آن‌ها با هم دعوا نکرده بودند، هیچ مشاجره آشکاری هم بین آن‌ها اتفاق نیفتاده بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود

به‌جز اینکه باب، که شانزده‌ساله بود، دوستی گرفته بود، و این به این معنا بود که کنیون، که یک سال از او کوچک‌تر بود و هنوز خیلی جوان بود و دوستی بجز او نداشت، دیگر نمی‌توانست روی دوستی او حساب کند. باب به او گفت، "وقتی به سن من برسی، احساسات عوض خواهد شد. من هم قبلاً مثل تو فکر می‌کردم - یعنی چه؟ ولی بعد تو وادار به هم‌صحبتی با دوستی صمیمی می‌شوی، و این خیلی خوب است. تو به این نتیجه خواهی رسید." کنیون در این مورد شک داشت؛ او حتی نمی‌توانست هرگز تصور هدر دادن یک ساعت وقتی را که می‌توانست با تفنگ‌ها، اسب‌ها، وسایل و ابزار، ماشین‌آلات و حتی یک کتاب بگذرانند، به‌ذهن خود راه دهد. اگر باب در دسترس نبود، نتیجتاً او ترجیح می‌داد که تنها بماند، زیرا از نظر فکری به‌هیچ‌وجه پسر آقای کلاتر نبود بلکه بیش‌تر به بانی شباهت داشت، پسری حساس و ساکت. پسرهای هم‌سن او، او را فاقد صمیمیت می‌دانستند، با این‌وجود او را می‌بخشیدند، درحالی‌که می‌گفتند: "اوه، کنیون، مسئله او فقط این است که در دنیای خودش زندگی می‌کند."

در حالی که روغنی را که به تخته زده بود می‌گذاشت تا خشک شود، مشغول کار دیگری شد - کاری که باید در خارج از خانه می‌کرد. او می‌خواست باغ گل مادرش را مرتب کند، قطعه زمینی که پر از شاخ و برگ‌های درهم رفته‌ای بود که در زیر پنجره اتاق خواب او روییده بودند. وقتی به آن‌جا رسید، یکی از کارگران را دید که با بیل داشت زمین را می‌کند - پاول هلم، شوهر مستخدمه‌شان.

"آن اتومبیل را دیده‌اید؟" آقای هلم پرسید.

بله، کنیون اتومبیل را در جاده ورودی دیده بود - یک بیوک خاکستری رنگ، که بیرون ورودی دفتر کار پدرش ایستاده بود.

"فکر کردم شما ممکن است بدانید که او چه کسی است."

"نه مگر اینکه آقای جانسون باشد که پدرم می‌گفت منتظرش است."

آقای هلم، (آقای هلم مرحوم در نتیجه یک حمله قلبی در ماه مارچ سال

بعد مرد.) مرد سیاه چرده‌ای بود در سال‌های آخر پنجاه سالگی که حالت عقب‌نشینی او پرده‌ای بر طبیعت زیرکانه کنجکاو و مراقب او می‌کشید؛ او دلش می‌خواست که از همه چیز سر در بیاورد. "کدام جانسون؟"
 "مردی که از شرکت بیمه آمده است."

آقای هلم غرغر کرد. "پدرت می‌بایستی روی پول زیادی خوابیده باشد. آن اتومبیل می‌توانم بگویم که سه ساعتی است که این جا است."
 خنکی زمان تاریک شدن هوا در هوا پخش شد، و با وجود اینکه آسمان هنوز آبی نیلگون بود، سایه‌های بلند از ساقه‌های بلند گل‌های داوودی باغ ناشی شد؛ گربه نانسی در حالی که در بین آن‌ها جست و خیز می‌کرد، پنجه‌هایش را در کلاف نخ‌کی که با آن کنیون و پیرمرد حالا داشتند گیاهان را می‌بستند فرو می‌کرد. ناگهان، خود نانسی در حالی که سوار بر بیب تنومند بود از میان مزارع ظاهر شد. در حالی که از برنامه ورزش روز شنبه‌اش که شنا کردن در رودخانه بود برمی‌گشت تدی، سگشان، آن‌ها را همراهی می‌کرد، و هر سه آن‌ها خیس آب بودند و می‌درخشیدند.
 "سرما می‌خورید،" آقای هلم گفت.

نانسی خندید؛ او هرگز مریض نشده بود - حتی یک بار. در حالی که از پشت بیب پیاده می‌شد روی چمن‌های کنار باغ ولو شد و گربه‌اش را گرفت، او را بالای سرش بلند کرد، و بینی و موهای او را بوسید.

کنیون از این کار حالش به هم خورده بود. "از بوسیدن دهان حیوانات."
 "تو عادت داشتی که اسکیت را ببوسی،" نانسی به او یادآوری کرد.
 "اسکیت یک اسب بود." یک اسب زیبا، یک اسب نر استرابری که او را از کره‌گی بزرگ کرده بود. چه قدر عالی آن اسکیت می‌توانست از روی پرچینی ببرد! "تو از اسب خیلی کار می‌کنی،" پدرش به او هشدار داده بود. "یک روزی تو جان اسکیت را خواهی گرفت." و او این کار را کرده بود؛ وقتی اسکیت داشت از جاده‌ای در حالی که صاحبش سوار بر او بود به طرف پایین می‌آمد، قلبش از حرکت ایستاد، لغزید و مرد. حالا، بعد از یک سال، کنیون

هنوز از مرگ او ناراحت بود، با وجود اینکه پدرش، که دلش به حال او سوخته بود، به او قول داده بود که می‌تواند از کره اسب‌های بهار آینده یکی را بردارد. "کنیون؟" نانسی گفت. "تو فکر می‌کنی که تریسی بتواند حرف بزند؟ تا موقع جشن شکرگذاری؟" تریسی، که هنوز یک سالش نشده بود، خواهرزاده او بود، پسر او، خاوه‌ری که او به طور بخصوصی با او احساس نزدیکی می‌کرد. "فکر اینکه صدای او را که می‌گوید" خاله نانسی یا دایی کنیون! بشنوم وجودم را می‌لرزاند. تو دلت نمی‌خواهد بشنوی که او این را می‌گوید؟ منظورم این است که، دلت نمی‌خواهد دایی باشی؟ کنیون؟ خدای من، چرا حتی نمی‌توانی جواب مرا بدهی؟

"برای اینکه تو احمق،" او گفت، در حالی که غنچه یک گل کوکب پژمرده شده را، که او توی موهایش فرو کرد، به طرفش پرت می‌کرد.

آقای هلم بیلش را برداشت. کلاغ‌ها قارقار می‌کردند، غروب آفتاب نزدیک بود، ولی خانه او نزدیک نبود؛ کوچه بین درختان نارون چینی تبدیل به دالان تاریک سبزرنگی شده بود، و او در انتهای آن زندگی می‌کرد. نیم مایل آن طرف‌تر او گفت، "عصربخیر." و سفرش را شروع کرد. ولی یک بار او به عقب نگاه کرد. "و این نگاه." او مجبور بود روز بعد شهادت بدهد، که "آخرین باری بود که آن‌ها را دیدم. نانسی در حالی که بیب را به طرف طویله می‌برد. همان طوری که گفتم، هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت.

اتومبیل شورلت سیاه‌رنگ دوباره پارک شده بود، این بار در مقابل یک بیمارستان مذهبی کاتولیک در حومه شهر امپوریا. تحت فشار مداوم حرف‌های پری ("این دردسر تو است. تو فکر می‌کنی که فقط یک روش درست وجود دارد - روش دیک") دیک سرانجام تسلیم شده بود. موقعی که پری در داخل اتومبیل منتظر او بود، او به داخل بیمارستان رفته بود که سعی کند تا از راهبه‌ای یک جفت جوراب مشکی بخرد. این روش نسبتاً غیر ارتودوکسی تهیه جوراب‌ها ایده پری بود؛ راهبه‌ها، او استدلال کرده بود که،

حتماً یک جفت اضافه از آن را دارند. این نظر یک ایراد داشت، البته: راهبه‌ها، و هر چیزی در ارتباط با آن‌ها، بد یمن بودند، و پری به اعتقادات خرافی خودش خیلی پابند بود. (بعضی دیگر از این اعتقادات مثل عدد پانزده، موی قرمز، گل‌های سفید، کشیشی در حین عبور از یک جاده، ماری که به خواب می‌آید بودند. با وجود این، کاری نمی‌شد کرد. شخص اجباراً خرافاتی معمولاً از معتقدان جدی سرنوشت هم هست یا این موردی بود که در پری صدق می‌کرد. او این بود، و در پی این کار بود، نه به این دلیل اینکه او خودش این‌طور می‌خواست بلکه چون سرنوشت این‌طور رقم زده بود: او می‌توانست این مسئله را ثابت کند - با وجود اینکه قصد چنین کاری را نداشت، حداقل در جایی که دیک می‌توانست بشنود، زیرا اثبات این موضوع مربوط می‌شد به اعتراف او به حقیقت و محرک واقعی که در پس بازگشت او به کازناس وجود داشت، نقض عفو مشروط که او آن را دلیل قرار داده بود ارتباطی به نقشه دیک و نامه دعوت‌کننده او نداشت. دلیل آن این بود که چند هفته قبل او فهمیده بود که در روز پنجشنبه، دوازدهم نوامبر، یکی دیگر از هم سلولی‌های سابق او از ندامتگاه ایالتی کازناس در لانسینگ آزاد می‌شد، و "بیشتر از هر چیزی در دنیا، او مایل بود که تجدید عهدی با این شخص، تنها دوست واقعی‌اش"، ویلی جی زیرک داشته باشد.

در طول سال‌های اولیه سه سال زندان، پری ویلی جی را از دور مشاهده کرده بود، با علاقه ولی همراه با تشویش؛ اگر کسی دلش می‌خواست که یک نمونه خشونت شناخته‌شده، صمیمیت با ویلی جی غیرعاقلانه به نظر می‌رسید. او کارمند دفتری کشیش بود، مرد ایرلندی باریک اندامی با موهای خاکستری که زودتر از موقع سفید شده بود، و چشمان خاکستری غمگین.

صدای بم مردانه او موجب افتخار دسته‌کر زندان بود. حتی پری، با وجود اینکه نسبت به هرگونه مراسم مذهبی حالتی توهین‌آمیز داشت، وقتی صدای ویلی جی را در حال خواندن "عبادت‌کننده خدا" شنید؛ زبان‌گویای شعر با چنان روح زودباوری خواننده می‌شد که او را منقلب کرد، باعث شد که

او کمی به فکر قضاوت در مورد توهین‌هایش بیافتد. سرانجام، به علت تمایل و کنجکاوی اندکی که در مورد مسائل مذهبی داشت، به ویلی جی نزدیک شد، و کارمند کشیش، که فوراً او را پذیرفت، فکر کرد که او در وجود این شخص با بالاته ورزیده و پای‌های ناقص با نگاهی غبار گرفته و صدایی آهسته و گرفته شاعری، نادر و قابل نجات را کشف کرد. آرزوی "هدایت این پسر به طرف خدا" وجود او را فراگرفت. امیدواری‌های او به نتیجه گرفتن زمانی بیشتر شد که یک روز پری عکس بزرگی از عیسی مسیح با مدارنگی که به هیچ عنوان از نظر تکنیکی ساده نبود و خودش کشیده بود ارائه کرد. کشیش پروتستان لانسینگ؛ عالیجناب جیمز پست، به قدری برای آن ارزش قائل شد که آن را در دفتر کار خودش به دیوار آویخت، که هنوز در آن جا است، یادگاری استادانه و زیبا، با نقشی کامل از لب‌ها و چشم‌های غمگین ویلی جی. این عکس اوج جستجوی روحانی پری که هرگز خیلی واقعی و جدی نبود، بود و، به طور طعنه آمیز، آخرینش هم بود؛ او خدایش را به پاره‌ای از دورویی "محکوم کرد، کوششی برای فریب دادن و گیرانداختن ویلی جی، زیرا او هنوز هم مثل همیشه بی‌ایمان بود. با وجود این آیا او می‌توانست ریسک از دست دادن تنها دوستی که در تمام عمرش "حقیقتاً او را درک" کرده بود بپذیرد؟ (هود، جو، جس، مسافرینی سرگردان در دنیایی بودند که در آن‌جا نام فامیل به ندرت مبادله می‌شد، این‌ها "دوستان" او بودند - نه هرگز کسی مثل ویلی جی، که در نظر پری، از نظر روشنفکری خیلی بالاتر از حد متوسط بود، آگاه مثل یک روانشناس تحصیلکرده و وارد. "چه طور امکان داشت که مردی با این همه استعدادها خدا داده سر از لانسینگ در بیاورد؟ این چیزی بود که پری را متعجب می‌کرد، جواب آن، که او آن را می‌دانست ولی به علت تجاهل در مورد مسائل عمیق‌تر انسان‌ها آن را رد می‌کرد برای آن‌هایی که ساده‌تر فکر می‌کردند روشن بود: دستیار کشیش که در آن وقت سی و هشت ساله بود، یک دزد بود، سارق در سطح کوچک که در طول مدت بیش از بیست سال در پنج ایالت مختلف دوران محکومیتش را

گذرانده بود.) پری تصمیم گرفت که در این مورد صحبت کند: او متأسف بود، ولی این تأسف به خاطر او نبود - بهشت، جهنم، قدیسین، رحمت الهی - و اگر علت محبت و ولی جی معلوم می شد که به خاطر انتظار این مسئله بود که روزی پری در پای صلیب به او به پیوندد، پس او گول خورده و دوستی شان دروغی بوده است، یک مسئله غیرواقعی مثل آن پرتره.

مثل همیشه ولی جی حرف او را فهمید؛ دل سرد شد ولی علاقه اش نسبت به او کاهش پیدا نکرد، او در طلب روح پری تا روزی که صاحب آن با عفو مشروط آزاد شد پافشاری کرده بود، که در بعد از ظهر آن روز او نامه ای به عنوان خداحافظی برای پری نوشت، که آخرین سطر آن چنین بود: "تو مرد فوق العاده پرشوری هستی، مرد گرسنه ای که کاملاً مطمئن نیست که در کجا باید سیر شود، مرد بی حاصلی که سخت تلاش می کند تا حالت ویژه شخصی اش را در مقابل انطباقی جدی پیشنهاد کند. تو در نیمه دنیایی موجودیت داری که بین دو نیروی متضاد قوی معلق است، یکی اظهار وجود خود و دیگری از بین بردن خود. تو قوی هستی، ولی در قدرت تو ایرادی وجود دارد، و اگر یاد نگیری که چه طور این ایراد را کنترل کنی این نقیصه بر قدرت تو پیشی خواهد گرفت و تو را شکست می دهد. این عیب؟ عکس العمل های احساسی قابل انفجار خارج از هر نوع تناسبی با موقعیت. چرا؟ چرا این خشم بی دلیل در مقابل کسانی که خوشحال و یا راضی هستند، این حالت اهانت آمیز تشدید شونده در مقابل مردم و میل به آزدن آنها وجود دارد؟ خیلی خوب، تو فکر می کنی که آنها احمق هستند، تو آنها را حقیر می شماری زیرا اصول اخلاقی آنها، خوشحالی آنها منشأ خشم و عجز تو است. ولی این ها دشمنان هولناکی هستند که تو آنها را در درون خودت حمل می کنی - که به موقع مثل گلوله مخرب هستند. خوشبختانه، گلوله همیشه قربانی اش را می کشد. این باکتری دیگر که به او اجازه داده شده تا سال ها زنده بماند، انسان را نمی کشد ولی در زمان فعال بودنش غول وجود انسان را درهم پیچیده و از هم پاشیده به جا می گذارد؛ در وجودش هنوز آتش

وجود دارد ولی توسط انداختن هیزم‌های نفرت و اهانت بر روی آن این آتش زنده نگه داشته می‌شود. ممکن است او با موفقیت اندوخته کند ولی موفقیت نمی‌اندوزد، زیرا او دشمن وجود خودش است و از لذت بردن واقعی از هر آنچه که به دست آورده محروم است. "پری، که از اینکه سوژه این موعظه بوده احساس خوشی می‌کرد، به دیک، که نظر خوشی نسبت به ویلی جی نداشت اجازه داد که آن را بخواند، و او این نامه را "تازه‌هایی از چرنندیات ویلی‌گراهام کراکر" نامید، در حالی که اضافه می‌کرد، "هیزم‌های اهانت! خود او هیزم است." البته، پری انتظار این عکس‌العمل را از او داشت، و در خفا از آن بدش نمی‌آمد، زیرا دوستی او با دیک، که او را تا آخرین ماه‌های زندانی بودنش در لانسینگ به ندرت می‌شناخت، نتیجه و برابر کردن با، ستایش و علاقه او به کشیش بود. شاید دیک کند ذهن بود، یا حتی، آن‌طوری که ویلی جی ادعا می‌کرد، "آدمی شرور و لاف زن"، با این حال، دیک پر از نشاط بود، زرنگ بود، یک واقع‌بین بود، او به هر چیزی نفوذ می‌کرد، "تردید به خودش راه نمی‌داد و شیشه ییله نداشت. به علاوه، برعکس ویلی جی، از آرزوهای دور از ذهن پری انتقاد نمی‌کرد؛ او به شنیدن حرف‌های او تمایل داشت، به هیجان می‌آمد، و در آن تصورات "گنجینه‌های حتمی" که در زیر آب‌های مکزیکو و یا در جنگل‌های برزیل مخفی مانده‌اند با او شریک می‌شد.

بعد از آزادی مشروط پری، چهار ماه سپری شد، ماه‌هایی که با یک اتومبیل فورد دست پنجاهم که صد دلار خریده بود، در حالی که سر و صدا می‌کرد، در اطراف می‌گشت، از رنو تا لاس وگاس و از بلینگهام، واشنگتن، به بوهل، ایداهو، و در بوهل بود که او کار موقتی به عنوان راننده کامیون پیدا کرد، که نامه دیک به او رسید: "دوست من در ماه اگوست پیش آمد، بعد از اینکه تو رفتی من با شخصی ملاقات کردم، که تو او را نمی‌شناسی، ولی او مرا در جریانی گذاشت که ما دو نفری می‌توانیم قشنگ ترتیب آن را بدهیم. یک موفقیت. یک نقشه برنده کامل" تا آن زمان پری حتی تصور دیدار

دوباره دنگ و یا ویلی جی را نمی‌کرد. ولی در مورد هر دوی آن‌ها خیلی فکر می‌کرد، و بخصوص در مورد دومی، که در ذهن او به اندازه ده فوت بلندتر شده بود، مرد مو خاکستری عاقلی که در سرسراهای فکر او ماندگار شده بود. "تو در پی افکار منفی هستی،" ویلی جی یک بار در یکی از موعظه‌هایش به او هشدار داده بود. "تو نمی‌خواهی به چیزی اهمیت بدی، می‌خواهی بدون مسئولیت زنده باشی، بدون وفاداری و یا دوستان یا گرمی و صمیمیت. در خلوت، بدون دلخوشی. در دوره اخیر زندگی او، پری بارها و بارها این ادعا نامه را مرور کرده بود، و به این نتیجه رسیده بود که این حرف‌ها غیرمنصفانه است. او به مسائل اهمیت می‌داد - ولی چه کسی هرگز به او اهمیت داده بود؟ پدرش؟ بله، تا مرحله‌ای. یکی دو دختری که می‌شناخت - ولی آن هم "داستانی طولانی داشت." هیچ کس به جز خود ویلی جی وجود نداشت. و فقط ویلی جی بود که ارزش، و استعدادهای نهانی او را شناخته بود، فهمیده بود که او فقط یک آدم کوتوله با عضلات زیادی و دورگه نیست، او را از نقطه نظر اخلاقی دیده بود، همان طوری که او خودش را می‌دید - "استثنایی"، "نادر" و "هنردوست". در نزد ویلی جی بی‌هودگی او تکیه‌گاهی پیدا کرده بود و حساسیت او حفاظی می‌یافت، و چهار ماه دوری از این درک پرارزش باعث شده بود که کنشش بیش از کنش هر رؤیای طلای مدفون شده نسبت به او پیدا کند. بنابراین وقتی که نامه دعوت دیک به دستش رسید و متوجه شد که تاریخی که دیک برای آمدن به کانزاس پیشنهاد کرده کم و بیش مصادف با زمان آزادی ویلی جی است، فهمید که چه کار باید بکند. او با اتومبیل به طرف لاس و گاس حرکت کرد. اتومبیلش را که یک توده آشغال بود فروخت. کلکسیون نقشه‌هایش، نامه‌های قدیمی، دستخط‌ها، و کتاب‌ها را بسته‌بندی کرد، و یک بلیط اتوبوس به مقصد گری هاوند خرید. نتیجه این سفر به سرنوشت بستگی داشت؛ اگر با ویلی جی به نتیجه‌ای نمی‌رسید، در آن صورت امکان داشت که پیشنهاد دیک را بپذیرد. آن طوری که پیش آمد، انتخاب بین دیک و هیچ بود، زیرا وقتی اتوبوس پری، در عصر روز دوازدهم

نوامبر، به کانزاس سیتی رسید، ویلی جی، که او موفق نشده بود که آمدنش را به او اطلاع دهد، فقط پنج ساعت زودتر از همان ترمینالی که پری به آن وارد شده بود، آن شهر را ترک کرده بود. تا این حد را او از تلفنی که به عالیجناب آقای بست کرد فهمید، که او با امتناع ورزیدن از فاش کردن مقصد دقیق دستیار سابقش او را بیش تر ناامید کرد. "او به طرف شرق رفته،" کشیش گفت: "به دنبال شانس‌های خوب. یک شغل مناسب، و خانه‌ای با آدم‌های خوب که مایلند به او کمک کنند." و پری، در حالی که گوشی را سر جایش می گذاشت، از شدت عصبانیت و ناامیدی احساس گیجی کرده بود.

"ولی چه چیزی"، وقتی که او عصبانیتش فروکش کرد فکر کرد، "او واقعاً از تجدید عهد با ویلی جی انتظار داشته است؟" آزادی آن‌ها را از یکدیگر جدا کرده بود؛ به عنوان یک مرد آزاد، آن‌ها وجه مشترکی نداشتند، نقطه مقابل هم بودند، که هرگز نمی توانستند با هم تیمی را تشکیل داده باشند - به طور قطع نه، یکی با قابلیت غواصی کردن در ماجراهای جنوب مرز که او و دیک نقشه آن را کشیده بودند. معهذا، اگر او به موقع به ویلی جی رسیده بود، اگر آن‌ها می توانستند حتی یک ساعت با هم باشند، پری کاملاً مطمئن بود که - دقیقاً می دانست که حالا بیرون بیمارستان منتظر آمدن دیک با یک جفت جوراب مشکی نمی شد.

دیک با دست خالی برگشت. "نه برو" او گفت، با یک حالت پنهان کاری طبیعی که پری را به شک انداخت.

"تو مطمئنی؟ مطمئنی که حتی سؤال کردی؟"

البته که این کار را کردم.

"من حرف تو را باور نمی کنم. من فکر می کنم که تو به داخل آن جا رفتی، چند دقیقه‌ای این طرف و آن طرف گشتی، و بیرون آمدی."

"خیلی خوب، عزیزم - هر چه که تو بگویی." دیک ماشین را روشن کرد. بعد از اینکه مدتی در سکوت رانندگی کردند، دیک روی زانوی او زد. "اوه، بسه دیگه،" او گفت. "این فکر احمقانه‌ای بود. آن‌ها امکان داشت چه فکری

در مورد من که سرزده وارد آن جا شده بودم کرده باشند؟

پری گفت:

- "شاید تو درست می‌گویی. راهبه‌ها همگی بد یمن هستند. نماینده شرکت بیمه عمر نیویورک در گاردن سیتی لحظه‌ای که دید که آقای کلاتر سر یک قلم پارکر را برداشت و دسته چک‌اش را باز کرد، لبخندی زد. او به یاد یک شوخی محلی افتاد: "می‌دانی در مورد تو مردم چه می‌گویند، هرب؟ می‌گویند، از وقتی که مزد اصلاح سر یک دلار و پنجاه سنت شده، هرب برای سلمانی هم چک می‌نویسد!"

"این حقیقت دارد، آقای کلاتر جواب داد. مثل اعضاء خانواده سلطنتی، او معروف به این بود که هرگز پول نقد با خود به همراه نداشت. "من این طوری کارم را انجام می‌دهم. وقتی که آن مأمورین مالیاتی در حالی که کنجکاوی می‌کنند می‌آیند، چک‌های باطل شده بهترین دوست شما هستند.

با وجود چکی که نوشته شده بود ولی هنوز امضاء نشده بود، او روی صندلی‌گردان پشتش را تکیه داد و به نظر آمد که دارد فکر می‌کند. نماینده بیمه، که مردی کوتاه قد و چاق و تا حدی بی‌مو و بیشتر غیر رسمی به نام باب جونز بود، امیدوار بود که مشتری‌اش تردیدهای لحظات آخر را نداشته باشد. هرب سرسخت بود، مردی که در هنگام معامله عجله نمی‌کرد؛ جانسون پیش از یک سال برای محکم کردن فروش این بیمه‌نامه کار کرده بود. ولی، نه، مشتری او صرفاً آنچه را که جانسون "لحظه مهم" نامیده بود - پدیده‌ای که برای بازاریاب‌های بیمه آشنا است، تجربه می‌کرد. این حالت مردی که زندگی‌اش را بیمه می‌کند بی‌شبهت به حالت مردی که وصیت‌نامه‌اش را می‌نویسد نیست؛ افکار مردن باید در ذهن ظاهر شود.

"بله، بله،" آقای کلاتر گفت، انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد. "من چیزهای زیادی دارم که باید به خاطر آن‌ها شکرگزار باشم - چیزهای

فوق‌العاده‌ای در زندگی‌ام." مدارک قاب گرفته شده یادآور نکات مهمی در پیشرفت و توسعه در دوره زندگی او بودند که روی دیوارهای چوب بلوط دفتر او دیده می‌شدند؛ یک دیپلم دانشکده، یک نقشه زیورولی فارم، جوایز کشاورزی، یک مدرک تزئین شده که امضاءهای وایت دی. آیزنهاور و جان فاستر دولز را داشت و در آن خدمات او به هیأت اعتباری اتحادیه مزرعه‌داران ذکر شده بود. "بچه‌ها. ما از آن لحاظ شانس آورده‌ایم. نباید این را بگویم، ولی من واقعاً به آنها افتخار می‌کنم. مثلاً کنیون. همین حالا او یک نیمه مهندس است، یا یک دانشمند، ولی نمی‌توانید بگوئید که پسر من یک مزرعه‌دار به دنیا نیامده. به خواست خدا، او روزی این مزرعه را اداره خواهد کرد. آیا هرگز شوهر او‌نا را دیده‌اید؟ دان جارچو؟ دامپزشک است. من قادر نیستم به شما بگویم که چه قدر دوستش دارم. در مورد او هم همین طور. او انگلیش - بسری که دخترم بورلی شعور آن را داشته که او را انتخاب کند. اگر روزی اتفاقی برای من بیافتد، من مطمئنم که می‌توانم به آنها اعتماد کنم که مسئولیت را قبول کنند؛ بانی شخصاً - بانی نخواهد توانست چنین مسئولیتی را برعهده بگیرد،..." جانسون، که شخصی کارآزموده در گوش دادن به شرح افکاری از این نوع بود، می‌دانست که وقت مداخله کردن است. "چرا این صحبت‌ها را می‌کنی، هرب،" او گفت. "تو مرد جوانی هستی. چهل و هشت ساله. و از ظواهر تو، و گزارش پزشکی‌ات چنین برمی‌آید که ما احتمالاً چند هفته‌ای بیشتر تو را در این اطراف زنده می‌بینیم."

آقای کلاتر صاف نشست، دوباره قلمش را برداشت. "حقیقتش را بگویم، من حالم نسبتاً خوب است. و نسبتاً هم خوش‌بین هستم. من عقیده پیدا کرده‌ام که انسان می‌تواند در ظرف چند سال آینده پول خیلی خوبی در این اطراف به دست آورد. موقعی که نقطه نظراتش را به طور مختصر در مورد بهبود بخشیدن به وضعیت مالی شرح می‌داد، چک را امضاء کرده و روی میز به طرف جلو هل داد.

ساعت شش و ده دقیقه بود، و نماینده بیمه نگران رفتن بود؛ زنش برای

شام منتظرش بود. "خیلی خوشحال شدم، هرب،"
 "من هم همین طور، دوست من".

آنها با هم دست دادند. بعد، با حالتی که گویی خود را مستحقق این موفقیت می داند، جانسون چک آقای کلاتر را برداشت و توی کیفش گذاشت. این اولین پرداخت از چهل هزار دلار بیمه نامه بود که در صورت حادثه مرگ در نتیجه مسائل تصادفی، دو برابر غرامت پرداخت می شد.

"و او با من قدم می زند، و با من حرف می زند،
 و به من می گوید که من مال او هستم،
 و لذتی که ما می بریم زمانی که آنجا می مانیم،
 هیچ کس دیگری تا به حال نشناخته"

با کمک گیتارش، و آوازی که می خواند پری احساس نشاط بیشتری می کرد. او اشعار حدود دوست قصیده را بلد بود - لیستی که از "اولد راگدکراس"^۱ شروع و به گل پرتر^۲ ختم می شد - و، علاوه بر گیتار او می توانست هارمونیکا، آکوردئون، بانجو، و ساکسیفون بنوازد. در یکی از رؤیاهای نمایشی مورد علاقه او، نام هنری او پری آپارسون بود، ستاره ای که خودش را با عنوان سمفونی یک نفره تبلیغ می کرد.

دیک گفت، "نظرت در مورد یک نوشیدنی چیست؟"

پری شخصاً اهمیتی نمی داد که چه بنوشد، زیرا او خیلی اهل مشروب نبود. ولی، برای دیک فرق می کرد، و در بارها مشروب انتخابی او ارنج بلاسم^۳ بود. پری از داشبرد اتومبیل بطری یک پیمانته ای که حاوی ترکیب آماده ودکا با عطر پرتقال بود بیرون آورد. آنها بطری را به یکدیگر رد می کردند. با وجود اینکه هوا تاریک شده بود، دیک، که به طور مداوم ساعتی

1. The Old Rugged Cross

2. Cole Porter

3. Orange Blossom

شصت مایل رانندگی می‌کرد، هنوز بدون چراغ می‌راند. ولی آن موقع جاده مستقیم بود، حومه شهر مثل سطح دریاچه‌ای مسطح بود، و به ندرت اتومبیلی به چشم می‌خورد. این "آن طرف‌ها" بود - و یا به آن‌جا نزدیک می‌شدند.

"خدای من!" پری گفت، در حالی که به چشم‌انداز مسطح و نامحدودی که در زیر سبزی باقی مانده و خنکی آسمان گسترده شده بود - خالی و دور افتاده، که به جز نور چراغ‌های خانه‌های روستایی که از دور سوسو می‌زدند چیزی دیده نمی‌شد خیره شده بود. او از این جور جاها متنفر بود، همان‌طوری که جلگه تگزاس، بیابان نوادا، و جاهایی که روی خط افق قرار داشتند و به طور پراکنده ساکنینی در آن‌جا وجود داشت همیشه در او احساسی از افسردگی که با ترس بی‌دلیل بودن در فضاهای باز همراه بود ایجاد می‌کردند. بنادر دریاها جاهایی بودند که او قلبش باز می‌شد - پرجمعیت، صدای جرنج جرنج فلز، کشتی‌هایی که در آن‌جا متوقف شده‌اند، شهرهایی که بوی فاضلاب می‌دهند، مثل یوکوهاما، که او به عنوان سرباز ارتش آمریکا در طول جنگ کره تابستانی را در آن‌جا گذرانده بود. "خدای من - و آن‌ها به من گفتند که از کانزاس دور بمانم! هیچ وقت دوباره پای قشنگم را در خاک آن نگذارم. انگار دارند مرا از بهشت محروم می‌کنند. و تو فقط به این‌جا نگاه کن. اجازه بده چشم‌هایت کیف بکنند."

دیک بطری مشروب را به دست او داد، محتویات آن نصف شده بود. "بقیه را نگهدار"، دیک گفت. "ممکن است به آن احتیاج پیدا بکنیم." "یادته، دیک؟ تمام آن صحبت‌ها در مورد گرفتن یک قایق؟ من داشتم فکر می‌کردم که ما می‌توانیم قایقی در مکزیکو بخریم. قایقی ارزان ولی محکم. و با آن به ژاپن برویم. درست از وسط پاسیفیک بگذریم. این کار قبلاً شده - صدها نفر این کار را کرده‌اند. من به ضرر تو حرف نمی‌زنم، دیک تو از ژاپن خوشتر خواهی آمد. فوق‌العاده است، مردمی آرام، با حرکاتی شبیه به گل. واقعاً قابل قبول - نه فقط بیرون از خانه و به خاطر تو. و زن‌هایشان. تو هرگز با یک زن

واقعی زوبه‌رو نشده‌ای ..."

"بله، شده‌ام."

"و در آن‌جا این حمام‌ها هستند. جایی به نام استخر رؤیاها."

"تو به من قبلاً این‌ها را گفته‌ای." لحن دیک کوتاه و گستاخانه بود.

"که چی؟ نمی‌توانم برای خودم تکرار کنم؟"

"بعداً. اجازه بده بعداً در این مورد صحبت کنیم. من فکرهای زیادی در سرم دارم."

دیک رادیو را باز کرد؛ پری آن را خاموش کرد. در حالی که اعتراض دیک را ندیده می‌گرفت، گیتارش را به صدا درآورد:

"من تنها به باغ آمدم، زمانی که هنوز شبنم روی گل‌ها بود، و صدایی که من شنیدم، که در گوشم می‌پیچید،

خدا رازها را می‌داند..."

ماه کاملی در گوشه آسمان داشت شکل می‌گرفت.

دوشنبه بعد، زمانی که بابی زاپ جوان قبل از آزمایش دروغ سنج، داشت شهادت می‌داد، آخرین ملاقاتش را در خانه کلاتر چنین تشریح کرد: "آن شب ماه کامل بود، و من فکر کردم که اگر نانسی مایل باشد ما برای اتومبیل سواری بیرون برویم، با اتومبیل به دریاچه مک‌کی که خارج از شهر بود و یا به سینما در گاردن سیتی برویم. ولی وقتی به او تلفن کردم - ساعت باید حدود ده دقیقه به هفت بوده باشد - او گفت باید از پدرش سؤال کند. بعد برگشت و گفت که جواب منفی بود - زیرا ما شب قبل تا دیر وقت با هم بیرون مانده بودیم. ولی گفت چرا به آن‌جا نمی‌روم تا با هم تلویزیون تماشا کنیم. من مدت‌های زیادی را در خانه کلاترها برای دیدن تلویزیون رفته بودم. من تمام عمرم او را می‌شناختم؛ ما از کلاس اول با هم به مدرسه رفته بودیم. همیشه، تا جایی که

به خاطر دارم او زیبا و محبوب همه بود - یک انسان، حتی وقتی که دختر بچه کوچکی بود. منظور من این است که، او باعث می‌شد که هر کسی از وجود خودش احساس رضایت بکند.

خانواده‌ام هم به او علاقه‌مند شده بودند - خانواده‌ای نظیر آن‌ها در این اطراف پیدا نمی‌شد، نه کسانی که من آن‌ها را بشناسم. ممکن بود که آقای کلاتر در مورد بعضی مسائل خیلی سختگیر باشد - مذهب، و چیزهای دیگر - ولی او هرگز سعی نمی‌کرد که به شما تحمیل کند که حق با او است و شما اشتباه می‌کنید.

"ما در سه مایلی خانه کلاتر زندگی می‌کنیم. من عادت داشتم که پیاده به آن‌جا بروم و برگردم، ولی همیشه تابستان‌ها کار می‌کردم، و سال قبل به اندازه کافی پس انداز کرده بودم که اتومبیلی برای خودم بخرم، یک فورد مدل ۵۵. بنابراین با اتومبیل به آن‌جا رفتم، کمی بعد از ساعت هفت به آن‌جا رسیدم. من کسی را در جاده یا در مسیری که به خانه آن‌ها منتهی می‌شد ندیدم، یا کسی را در محوطه خارج خانه. فقط تدی پیر را دیدم. او به طرف من پارس کرد. چراغ‌های طبقه پایین روشن بودند - چراغ‌های اتاق نشیمن و دفتر آقای کلاتر. طبقه دوم تاریک بود، و من حساب کردم که حتماً خانم کلاتر باید خواب باشد - اگر در خانه بود شما هیچ‌گاه نمی‌فهمیدید که او آیا هست و یا نیست، و من هیچ وقت سؤال نمی‌کردم. ولی متوجه شدم که درست فهمیده‌ام، زیرا بعداً موقعی که شب شد کنیون می‌خواست شیورش را تمرین کند، او در دسته موزیک مدرسه شیپور می‌نواخت - و نانسی به او گفت که این کار را نکند، زیرا ممکن است خانم کلاتر را بیدار کند، به هر جهت، وقتی که من به آن‌جا رسیدم آن‌ها شامشان را تمام کرده بودند و نانسی همه جا را مرتب کرده بود، و تمام بشقاب‌ها را در ماشین ظرفشویی گذاشته بود، و آن‌ها سه تایی دو بچه و آقای کلاتر - در اتاق نشیمن بودند. بنابراین مثل شب‌های قبل - ما دور هم در اتاق نشیمن نشستیم - نانسی و من روی کاناپه، و آقای کلاتر روی آن صندلی متحرک مخصوص خودش. او خیلی به تلویزیون نگاه نمی‌کرد چون داشت

کتاب می خواند. کتاب پسر ولگرد، که یکی از کتاب‌های کنیون بود. یک بار او به آشپزخانه رفت و با دو عدد سیب برگشت؛ یکی را به من تعارف کرد، ولی من آن را نخواستم، بنابراین هر دو تای آن‌ها را خورد. او دندان‌های خیلی سفیدی داشت؛ می‌گفت دلیل سفیدی دندان‌هایش خوردن سیب است. نانسی - نانسی جوراب کوتاه و دم پایی به پاداشت، شلوار جین آبی، و فکر می‌کنم پولور بافتنی سبز؛ او یک ساعت طلایی مچی بسته بود و یک دستبند آبی. که من پارسال در تولد شانزده سالگی اش به او هدیه داده بودم - که روی یک طرف اسم او و در طرف دیگر آن اسم من بود - و انگشتری به دست کرده بود، یک انگشتر باریک نقره که تابستان سال گذشته، وقتی که با کیدول‌ها به کولورادو رفته بود خریده بود. آن انگشتر من نبود - انگشتر ما. ببینید، چند هفته قبل او از دست من عصبانی شد و به من گفت که برای مدتی انگشتر مرا از دستش بیرون خواهد آورد. وقتی که دوست دختر شما چنین کاری را می‌کند، معنی آن این است که شما در مرحله آزمایش هستید. منظوره این است که، مطمئناً، ما بگو مگوهایی داشتیم - همه دارند، همه بچه‌هایی که نامزد هستند. موضوع این بود که من به مهمانی عروسی دوستی رفتم و در آنجا یک بطر آبجو خوردم، و این به گوش نانسی رسید. شخص دهن لقی به او گفت که من از شدت مستی عربده می‌کشیدم. خوب، او برای مدتی، مثل سنگ شد، برای مدت یک هفته سلام هم نمی‌کرد. ولی اخیراً مثل همیشه رابطه ما با هم خوب شده بود، و من فکر می‌کنم که او داشت آماده می‌شد تا دوباره انگشترمان را به دستش بکند.

"خیلی خوب. اولین نمایش اسمش مرد و مبارزه بود. در کانال یازده. درباره مردی در آرکنیک. بعد ما یک فیلم وسترن دیدیم، و بعد از آن یک ماجرای جاسوسی به نام - "پنج انگشت". برنامه مایک هم ساعت نه و نیم ظاهر شد. بعد اخبار. ولی کنیون هیچ کدام از برنامه‌ها را دوست نداشت، بیشتر تر به این خاطر که ما نمی‌گذاشتیم که او برنامه‌ها را انتخاب کند. او از همه

چیز ایراد می‌گرفت و نانسی مرتب به او می‌گفت که ساکت باشد. آن‌ها همیشه با هم بگومگو می‌کردند، ولی در حقیقت خیلی به هم نزدیک بودند - نزدیک‌تر از اغلب خواهر و برادرها. من فکر می‌کنم این حالت آن‌ها مقداری به این خاطر بود که آن‌ها با هم خیلی تنها مانده بودند، چون خانم کلایدر که خانه نبود و آقای کلایدر به واشنگتن و یا جاهای دیگر می‌رفت. من می‌دانم که نانسی کنیون را به طرز خاصی دوست داشت، ولی فکر نمی‌کنم که حتی او، یا هر کس دیگری، می‌توانست دقیقاً او را درک کند. به نظر می‌رسید که او همیشه فکرش جای دیگری بود. شما هرگز نمی‌فهمیدید که او به چه چیزی فکر می‌کند، هیچ وقت حتی نمی‌فهمیدید که آیا او به شما نگاه می‌کند - زیرا چشمانش کمی چپ بود. بعضی‌ها می‌گفتند که او یک نابغه است، و شاید این حقیقت داشت. مطمئناً زیاد کتاب می‌خواند. ولی، همان‌طوری که گفتم، آرام و قرار نداشت؛ نمی‌خواست تلویزیون ببیند، می‌خواست شیورش را تمرین کند، و وقتی که نانسی به او اجازه نداد، یادم می‌آید که آقای کلایدر گفت که چرا پایین به زیرزمین نمی‌رود، به اتاق ورزش، جایی که صدای او را کسی نتواند بشنود. ولی او حتی این کار را هم نمی‌خواست بکند.

"یک بار تلفن زنگ زد، یا دوبار؟ آه، نمی‌توانم به یاد بیاورم. به جز یک باری را که تلفن زنگ زد و آقای کلایدر از دفترش به آن جواب داد. در باز بود - آن در کشویی بین اتاق نشیمن و دفتر کار او - و من شنیدم که او می‌گفت (ون)، بنابراین من فهمیدم که با شریکش صحبت می‌کند، آقای ون ولیت، و شنیدم که می‌گفت که سردرد دارد ولی گفت که دارد بهتر می‌شود. و گفت که آقای ون ولیت را دوشنبه خواهد دید. وقتی که برگشت بله، تازه برنامه مایک هم تمام شده بود. پنج دقیقه اخبار بود. بعد گزارش وضع هوا. آقای کلایدر همیشه وقتی گزارش وضع هوا روی صفحه می‌آمد سرش را بالا می‌گرفت. این تنها چیزی بود که او واقعاً همیشه منتظرش بود. مثل تنها چیزی که برای من جالب بود - برنامه ورزش - که برنامه بعدی بود. بعد از اتمام برنامه ورزشی، ساعت

ده و نیم بود، و من بلند شدم که بروم. نانسی با من تا بیرون آمد. ما مدتی با هم صحبت کردیم، و قرار گذاشتیم که شب یکشنبه به سینما برویم - فیلمی که همه دخترها منتظرش بودند. بعد او برگشت و به طرف خانه دوید. و من سوار اتومبیل شدم و از آن جا رفتم. هوا مثل روز روشن بود - ماه کاملاً می درخشید - هوا سرد و کمی طوفانی بود، مقدار زیادی از بوته های خار در اطراف پراکنده می شدند. ولی این تمام چیزهایی بود که من دیدم. فقط حالا وقتی به گذشته برمی گردم فکر می کنم که احتمالاً می بایستی کسی آن جا مخفی شده باشد. شاید آن پایین بین درخت ها. کسی که فقط منتظر بوده تا من آن جا را ترک کنم."

مسافری برای نهار مقابل رستورانی در گریت بند^۱ توقف کردند. پری، که ته جیب اش آخرین پانزده دلارش باقی مانده بود، آماده بود که یک ساندویچ و نوشیدنی روت بخرد. ولی دیک گفت نه، آنها احتیاج به یک غذای حسابی دارند، و قیمتش مهم نبود، مهمان او بودند. آنها دو استیک متوسط خونی، سیب زمینی آب پز، سیب زمینی سرخ کرده، پیاز سرخ کرده، لوبیا و دانه ذرت شیرین که با هم پخته شده بودند، بشقاب های اضافی ماکارونی و ذرت جوشانده، سالاد با سس تاوونز آیلند، شیرینی لوله شده دارچینی، پای سیب، و بستنی و قهوه سفارش دادند. بعد از همه این ها، آنها به یک دراگ استور رفته و چند عدد سیگار برگ انتخاب کردند؛ در همان دراگ استور، دو بسته نوار چسب ضخیم هم خریدند.

1. Great Bend

همینکه شورلت سیاه‌رنگ دوباره وارد بزرگراه شد و با سرعت از میان حومه شهری که به طور نامحسوس به طرف آب و هوای خنک‌تر و خشک شکننده دشت‌های گندم‌های بلند پایین می‌آمد، رفتند پری چشمانش را بست و به خواب نیمه عمیقی بعد از خوردن یک غذای حسابی فرورفت، از این خواب زمانی بیدار شد که صدایی را که اخبار ساعت یازده را می‌گفت شنید. او شیشه را پایین کشید و صورتش را در جریان هوای یخ‌زده شستشو داد. دیک به او گفت که آن‌ها در فینی کانتی هستند. "ما مرز را ده مایل قبل زد کردیم"، او گفت. اتومبیل خیلی با سرعت حرکت می‌کرد. علامت‌ها، مفاهیم‌شان، با نور چراغ‌های اتومبیل روشن می‌شدند، از مقابل چشمان دور می‌شدند، یک لحظه می‌درخشیدند، به اطراف می‌گریختند؛ "خرس‌های پلار را ببین"، "بوریتس موتورز"، "بزرگ‌ترین استخر مجانی دنیا"، "متل ویت لند"، و سرانجام قبل از اینکه ردیف چراغ‌های خیابان شروع شود "سلام، غریبه! به گاردن سینما خوش آمدید. محلی دوستانه."

آن‌ها از حاشیه شمالی شهر رد شدند. هیچ کس در این ساعت نزدیک به نیمه شب بیرون نبود، و هیچ جایی به جز یک ردیف روشن و خالی جایگاه بنزین باز نبود. دیک به طرف یکی از آن‌ها پیچید - هوردز فلیپس ۶۶. پسر جوانی ظاهر شد، و پرسید، "باک را پر کنم؟ دیک سرش را به علامت تصدیق تکان داد، و پری، که از اتومبیل خارج شده بود، به طرف داخل جایگاه رفت، و در داخل یکی از توالت‌های مردانه در را به روی خودش قفل کرد. پاهایش درد می‌کردند، همان طوری که همیشه درد می‌کردند؛ آن‌ها به قدری ناراحتش می‌کردند که گویی تصادف قدیمی پنج دقیقه قبل اتفاق افتاده بود. او سه تا اسپرین از داخل بطری بیرون آورد، آن‌ها را آرام جوید، و بعد از شیر دستشویی آب خورد. روی توالت نشست، پاهایش را دراز کرد و آن‌ها را مالید، در حالی که زانوهایش را که تقریباً خم نمی‌شدند ماساژ می‌داد. دیک گفته بود که آن‌ها تقریباً به آن‌جا رسیده‌اند - "فقط سه مایل دیگر باقی مانده" او یکی از جیب‌های بادگیرش را باز کرد و از داخل آن بسته‌ای کاغذی بیرون

آورد؛ درون آن دستکش‌های لاستیکی که تازه خریده بودند، بود. آن‌ها پوشیده از چسب بودند، چسبناک و نازک، و همین که آن‌ها را توی دستش کرد، یکی از آن‌ها پاره شد. پارگی مهمی نبود، فقط شکافی در بین انگشتان، ولی این به نظر او بد یمن آمد.

قفل در چرخید، صدا کرد، دیک گفت، "آب نبات می‌خواهی؟ این بیرون یک دستگاه حاوی آب نبات هست."

"نه."

"حالت خوبه؟"

"خوبم."

"تمام شب را آنجا نماز."

دیک یک سکه درون دستگاه انداخت، دسته را کشید، و یک بسته آب نبات ژله‌ای را که از دستگاه افتاده بود برداشت؛ در حالی که آن‌ها را می‌جوید، به طرف اتومبیل برگشت و آنجا لم داد در حالی که مأمور جوان جایگاه را که در حال پاک کردن برف پاک‌کن‌ها از گرد و خاک و بقایای حشرات له شده کانزاس بود تماشا می‌کرد.

پسرک که اسمش جیمز اسپور بود، احساس ناراحتی کرد. چشمان دیک و حالت عبوس او و اقامت موقتی طولانی و عجیب پری در دستشویی او را برآشفته. (روز بعد او به کارفرمای خود گزارش داد، "شب قبل ما چند مشتری ناجور این‌جا داشتیم،" ولی او آن موقع و یا حتی خیلی بعد از آن فکر نمی‌کرد که بین این مشتریان و تراژدی هالکم از تباطی باشد.) دیک گفت، "این اطراف خیلی ساکت به نظر می‌رسد."

"بله، آقا." جیمز اسپور گفت. "حتماً همین‌طور است. شما تنها کسی هستید که از دو ساعت قبل تا به حال در این‌جا توقف کرده‌اید. از کجا می‌آید؟"

"کانزاس سیتی."

"برای شکار به این‌جا آمده‌اید؟"

"فقط سر راهمان به آریزونا از این جا عبور می‌کنیم. در آن جا کار پیدا کرده ایم. کار ساختمانی. می‌دانی که فاصله این جا تا توکو مکاری، نیومکزیکو چه قدر است؟"

"فکر نمی‌کنم که بدانم. سه دلار و شش سنت می‌شود." او پول را از دیک گرفت، خرد کرد، و گفت، "کاری با من ندارید، آقا؟ من کار دارم. دارم یک سپر زوی کامیونی می‌گذارم."

دیک صبر کرد. کمی از آب نبات‌های ژله‌ای خورد، با بی‌صبری به موتور گاز داد، بوق را به صدا درآورد. آیا ممکن بود که در مورد شخصیت پری قضاوت نادرست کرده باشد؟ آن پری، از بین تمام مردم دنیا، داشت از یک مورد ناگهانی تردید رنج می‌برد؟ یک سال قبل، اولین باری که آن‌ها با هم مواجه شدند، او فکر کرده بود که پری پسر خوبی است، اگر چه کمی گوشه‌گیر، و احساساتی و خیلی رؤیایی است. او از پری خوشش آمده بود ولی نه اینکه فکر کند که او ارزش خاصی برای تعلیم دادن دارد تا اینکه، یک روز، پری داستان جنایتی را برای او تعریف کرد، به او گفت که چه طور، فقط به خاطر اینکه به درک واصل شود، او یک مرد سیاهپوست را در لاس‌وگاس کشته است - با زنجیر دوچرخه تا حد مرگ او رازده. این قصه کوتاه نظر دیک را در مورد پری کوچولو تغییر داد؛ او سعی کرد پری را بیش‌تر بشناسد، و مثل ویلی جی، ولی با دلایلی متفاوت با او، سرانجام به این نتیجه رسید که پری صفاتی غیر معمولی و با ارزش دارد. چند جانی دیگر، یا کسانی که لاف جنایت می‌زدند یا تمایل به جنایت داشتند، در لانسینگ دور هم جمع شده بودند؛ ولی دیک متقاعد شده بود که پری آن صفت نادر "آدم کش مادرزاد" بودن را داراست - کاملاً عاقل، ولی بی‌وجدان، و دارای قابلیت انجام دادن، با یا بدون محرک، خونسردانه‌ترین ضربات مرگ‌آور است. نظر دیک این بود که چنین موهبتی، با نظارت او، می‌تواند به صورت پرثمری مورد بهره‌برداری قرار گیرد. با رسیدن به چنین نتیجه‌ای، او اقدام به ابراز علاقه نسبت به پری کرده بود، به او تملق می‌گفت - برای مثال، تظاهر می‌کرد که او تمام

موضوعات راجع به گنجینه مدفوع شده را باور می‌کند و در آرزوهای غواصی او، و اقامت‌های طولانی در شهرهای کنار آب با او شریک می‌شد، که هیچ‌کدام این‌ها برای دیک جاذبه‌ای نداشت، او به دنبال "زندگی مرفه"، با شغلی که مال خودش باشد، یک خانه، یک اسب برای سواری، یک اتومبیل نو، و "تعداد زیادی دخترکان بلوند" بود. در هر صورت، مهم این بود که پری در این مورد شک نکند - نه تا وقتی که پری، با موهبتی که داشت، دیک را در رسیدن به جاه‌طلبی‌هایش کمک کرده باشد. ولی شاید این دیک بود که اشتباه کرده بود، گول خورده بود؛ اگر این‌طور باشد - سرانجام معلوم می‌شد که پری یک آدم آشغال معمولی است - در این صورت مهمانی تمام بود، ماه‌هایی که صرف نقشه کشیدن شده بود به هدر رفته بودند، دیگر کاری نبود که بکنند غیر از اینکه برگردد و برود. نباید این اتفاق می‌افتاد؛ دیک به جایگاه برگشت. در توالت مردانه هنوز بسته بود، او به در زد! "به خاطر خدا، پری! در را باز کن."

"یک دقیقه صبر کن."

"موضوع چیه؟ مریض هستی؟"

پری لبه دستشویی را گرفت و خودش را کشید تا به حالت ایستاده درآمد. پاهایش می‌لرزیدند؛ دردی که در زانوانش بود باعث شد که عرق بکند. او صورتش را با یک حوله کاغذی خشک کرد. قفل در را باز کرد، «خوب، برویم!»

اتاق خواب نانسی کوچک‌ترین اتاق خواب‌ها بود، خصوصی‌ترین اتاق خانه - دخترانه، و با تزئینات خیلی ظریف و ساده. دیوارها، سقف، و همه چیز به جز یک کمد و یک میز تحریر، صورتی یا آبی و یا سفید بودند. تختخواب سفید و صورتی که با کوسن‌های آبی پوشیده شده بود، یک خرس سفید و صورتی که همه را تحت‌الشعاع قرار داده بود - جایزه یک غرفه تیراندازی که بابی در نمایشگاه کالاهای استان برده بود. یک تابلو

چوب‌پنبه‌ای که روی آن آگهی‌ها را می‌چسباند و صورتی رنگ شده بود، بالای میزی که رومیزی بلند سفید که از طرفین آویزان بود داشت به دیوار نصب شده بود؛ گل‌های خشک شده، باقی مانده یک بالا تنه لباس زنانه قدیمی، به آن وصل شده بودند، و کارت‌های قدیمی روز سنت والتین، دستورالعمل‌های آشپزی روزنامه‌ها، عکس‌های فوری خواهرزاده کوچک او و سوزان کیدول و بابی روپ، عکس‌های بابی در دوازده حالت مختلف گرفته شده بود. در حالی که چوگانی را در دستش تاب می‌داد، در حال به زمین زدن توپ بسکتبال، در حال راندن تراکتور، در حالی که مایوی خیس شده‌اش را با دست فشار می‌داد، در کنار دریاچه مک‌کیتی (جایی که فقط تا آنجا جرأت می‌کرد که به جلو برود، زیرا او هرگز شنا یاد نگرفته بود). و عکس‌هایی از آن دو با هم - نانسی و بابی، که از بین آن‌ها یکی را که آن‌ها در بین وسایل پیک نیک در زیر نوری که توسط برگ‌ها گرفته شده بود نشسته بودند و در حال نگاه کردن به یکدیگر با حالتی که، با وجود اینکه بدون لبخند بود، به نظر پرنشاط و پر از شادی می‌آمد بیشتر از همه دوست داشت. عکس‌های دیگری از اسب‌ها، از گربه‌هایی که مرده بودند ولی فراموش نشده بودند - مثل "بویز بی چاره"، که خیلی وقت نبود که مرده بود و به‌طور خیلی اسرارآمیزی (او شک داشت که او را مسموم کرده باشند) - روی میز او را اشغال کرده بودند.

نانسی همیشه آخرین فرد خانواده بود که می‌خوابید؛ آنطوری که یک بار خودش به دوستش و معلم اقتصاد خانه، خانم پلی استرینگر گفته بود، ساعت‌های نیمه شب موقعی بود که او به خودش می‌رسید. "آن موقع بود که او کارهای روزمره آرایشی‌اش را انجام می‌داد، پاک کردن صورت، مراسم کرم زدن، که در شب‌های شنبه شستن موهایش هم به آن اضافه می‌شد. امشب، بعد از خشک کردن و شانه کردن موهایش آن‌ها را با یک نوار لطیف بست، لباس‌هایی را که می‌خواست صبح روز بعد در کلیسا بپوشد از کمد بیرون آورد و بیرون گذاشت. جوراب‌های نایلون، کفش‌های سبک مشکی، یک

لباس مخمل قرمز - زیباترین لباسش، که خودش آن را دوخته بود. این لباسی بود که او باید با آن دفن می شد.

قبل از گفتن دعای آخر شبش، او همیشه توی تقویم چند اتفاقی که آن روز افتاده بود می نوشت ("تابستانها در این جا، امیدوارم برای همیشه. سو به این جا آمد و ما سوار بر بیب پایین به طرف رودخانه رفتیم. سو فلوتش را نواخت. آهنگ حشرات نوزانی") و یک طغیان احساسی گاه به گاه ("من واقعاً عاشق او هستم"). این یک تقویم پنج ساله بود. در مدت چهار سالی که این تقویم وجود داشت او هرگز از نوشتن واقعه‌ای در آن غافل نشده بود، با وجود باشکوه بودن بعضی از اتفاقات (ازدواج اونا، به دنیا آمدن خواهرزاده اش) و ناگوار بودن بعضی دیگر ("اولین بگومگوری واقعی او با بابی" - صفحه‌ای که کلمه به کلمه آن توسط قطرات اشک لک شده بود) باعث شده بود که جای غضب شده را به آینده اختصاص دهد. جوهرهایی با رنگ‌های مختلف نمایانگر سال‌های مختلف بودند ۱۹۵۶ سبز بود و ۱۹۵۷ با نواری از قرمز، که سال بعد با رنگ زرد براق عوض شده بود، و حالا، در سال ۱۹۵۹ او تصمیم گرفته بود که از آبی سیر استفاده کند. ولی در موقع نوشتن هر مطلبی، او تغییر در دستخطش را ادامه می داد، به طرف راست یا چپ متمایل می شد، به صورت دایره‌وار یا با شیب رو به پایین می نوشت، نوشته‌هایش را با فاصله از هم و یا چسبیده به هم می نوشت گویی داشت از خودش می پرسید، "آیا این خط نانسی است؟ یا آن؟ و یا آن یکی؟ کدام یکی من هستم؟ (یک بار خانم ریگر، معلم انگلیسی او، مقاله او را با نظریه‌ای که با عجله نوشته شده بود برگردانده بود: خوب است. ولی چرا با سه نوع دستخط نوشته شده؟" که نانسی به آن چنین پاسخ داده بود: "زیرا من هنوز به اندازه کافی بزرگ نشده‌ام که فقط یک نفر با یک نوع امضا باشم.") با وجود این، در ماه‌های اخیر پیشرفت کرده بود، و این در دستخطی که او نوشته بود و در آن بلوغ نمایان بود. "جولن به این جا آمد و من طرز درست کردن پای آلبالو را به او نشان دادم. با روکسی تمرین کردم. بابی این جا بود و با هم تلویزیون تماشا کردیم. ساعت

یازده رفت."

"این جاست، این جاست، این جا باید همان جا باشد، آن جا مدرسه است، آن جا تعمیرگاه است، حالا ما به طرف جنوب می پیچیم." به نظر پری، این طور می آمد که دیک دارد صداهاى من من نشاط انگیزی را زیر لب زمزمه می کند. آن‌ها از بزرگراه بیرون آمدند، با سرعت از میان هالکم که خلوت بود رد شدند، و از روی خطوط راه آهن سانتافه گذشتند. "بانک، این باید همان بانک باشد، حالا به طرف غرب می پیچیم - درخت‌ها را می بینی؟ این جاست. باید این جا باشد." چراغ‌های اتومبیل یک ردیف درخت‌های نارون چینی را نمایان کردند؛ بوته‌های خار دسته نشده که ورزش باد آن‌ها را به همراه آورده بود بین این ردیف درخت‌ها آهسته در حرکت بودند. دیک چراغ‌های اتومبیل را خاموش کرد، سرعت را کم کرد، و ایستاد تا وقتی که چشم‌هایش به تاریکی شبی که نور ماه آن را روشن کرده بود عادت کرد. در حال حاضر اتومبیل به سمت جلو پیش می رفت.

هالکم در دوازده مایلی شرق سر حد منطقه زمانی قرار گرفته است، وضعیتی که نارضایتی‌های فراوانی را موجب می شود، زیرا این به آن معنا است که در ساعت هفت صبح، و زمستان‌ها در ساعت هشت یا بعد از آن، آسمان هنوز تاریک است و ستاره‌ها، اگر ستاره‌ای باشد، هنوز می درخشند - همان طوری که وقتی دو پسر هر یک ایرسیک برای انجام کارهای صبح روز شنبه‌شان به آن جا رسیدند، بود. ولی حدود ساعت نه، که پسرها کارشان را تمام کردند، و در ضمن کار متوجه هیچ چیز غیر عادی نشدند. خورشید طلوع کرده بود، و روز کامل دیگری از فصل شکار قرقاول را ارائه می کرد. موقعی که آن‌ها ملک آقای کلاتر را ترک کردند و به طرف جاده دویدند، برای سرنشینان اتومبیلی که به آن طرف می آمد دست تکان دادند، و دختری هم متقابلاً برای آن‌ها دست تکان داد. او یکی از هم کلاسی‌های نانسی کلاتر

بود، و نام او هم نانسی بود - نانسی اوالت. او تنها فرزند مردی بود که اتومبیل را می‌راند، آقای کلارسن اوالت، مرد میانسالی که مزرعه چغندر داشت. خود آقای اوالت اهل رفتن به کلیسا نبود، خانم او هم همین‌طور، ولی هر یکشنبه او دخترش را به ریورولی می‌رساند تا به همراه خانواده کلاتر به مراسم متدودیسست‌ها در گاردن سیتی برود. این برنامه باعث می‌شد که "مجبور شود که دوبار به شهر برود و برگردد." عادت او این بود که منتظر بماند تا مطمئن شود که دخترش وارد خانه شده است.

نانسی، که به لباس پوشیدن خیلی اهمیت می‌داد و هیگلی شبیه به هنرپیشه‌های سینما، قیافه‌ای عینکی، و راه رفتنی عشوه‌گر و روی نوک پنجه پا داشت، از روی چمن جلوی خانه عبور کرد و زنگ در جلویی را فشار داد. این خانه چهار در ورودی داشت، و وقتی بعد از اینکه چند بار با انگشت به در زد، هیچ جوابی از این یکی نیامد، او به طرف در دیگر رفت - در ورودی دفتر آقای کلاتر. در این جا در نیمه باز بود؛ او قدری بیشتر در را باز کرد - به اندازه‌ای که بتواند مطمئن شود که در آن جا کسی نیست و تاریکی حکم فرماست - ولی فکر نمی‌کرد که کلاترها خوششان بیاید که او بدون اجازه وارد خانه شود. به در کوبید، زنگ زد، و سرانجام ساختمان را دور زده و به طرف عقب ساختمان به راه افتاد. گاراژ در آن جا بود، و متوجه شد که هر دو اتومبیل در گاراژ هستند؛ دو اتومبیل شورلت. که به این معنی بود که آن‌ها باید در خانه باشند. با وجود این، بعد از اینکه در سوم را که به اتاق اشیاء قابل مصرف باز می‌شد بی‌هوده زد و چهارمی، که در آشپزخانه بود، و جوابی نیامد، برگشت و به پدرش ملحق شد، که پدرش گفت، "شاید آن‌ها خواب باشند؟"

"ولی این غیر ممکن است. می‌توانید تصورش را هم نکنید که آقای کلاتر در مراسم کلیسا حضور پیدا نکند؟ فقط برای اینکه بخوابد؟"

"پس در این صورت، بیا. ما با اتومبیل به اقامتگاه معلمین می‌رویم. سوزان باید بداند که چه اتفاقی افتاده."

ساختمان اقامتگاه معلمین، که روبه‌روی ساختمان مدرن مدرسه قرار دارد، ساختمانی قدیمی و یکنواخت و زشت است. بیست و چند اتاقش را از روی خیرخواهی و به خاطر کمک به صورت آپارتمان برای آن عده از اعضای مدرسه که قادر به پیدا کردن و یا پرداختن هزینه‌های اقامتگاه‌های دیگر نیستند از هم جدا کرده‌اند. معذالک، سوزان کیدول و مادرش ترتیب بهتر کردن قضیه را داده‌اند و فضایی دلچسب در آپارتمانشان که شامل سه اتاق در طبقه هم کف است، ایجاد کرده‌اند. اتاق نشیمن خیلی کوچک به طور غیرقابل تصویری به غیر از چیزهایی که برای نشستن است حاوی - یک ارگ، یک پیانو، یک باغچه که گل‌دان‌های پر از گل در آن قرار دارند و معمولاً یک سگ کوچک که به انسان حمله می‌کند و یک گربه بزرگ خواب آلود تنبل، است. سوزان، در این صبح یکشنبه پشت پنجره این اتاق ایستاده بود در حالی که به خیابان نگاه می‌کرد. او خانم جوانی قد بلند و بی‌حال است، با صورتی رنگپریده و بیضی شکل و چشمان خاکستری آبی روشن زیبا؛ دست‌های او به طور غیرعادی دارای انگشتان بلند و نرم و به طرز بخصوصی ظریف است. او برای رفتن به کلیسا لباس پوشیده بود، و هر لحظه منتظر بود تا اتومبیل شورلت کلاترها را ببیند، زیرا، او هم، همیشه در مراسم کلیسا همراه با خانواده کلاتر شرکت می‌کرد. به جای آن‌ها، اوالت‌ها آمدند تا داستان عجیبشان را تعریف کنند.

ولی سوزان توضیحی نداشت، مادرش هم، که گفت "اگر تغییری در برنامه آن‌ها بود، که، من مطمئن آن‌ها تلفن کرده بودند. سوزان، چرا به خانه آن‌ها تلفن نمی‌کنی من تصور می‌کنم که ممکن است خواب باشند - همین‌طور.

در اظهاریه روز بعد، سوزان گفت، "من همان کار را کردم،" "من به خانه آن‌ها تلفن کردم و صبر کردم تا تلفن زنگ بزند - حداقل من این‌طور فکر می‌کردم که تلفن داشت زنگ می‌زد - اوه، به مدت یک دقیقه یا بیشتر. هیچ کس جواب نداد، بنابراین آقای اوالت پیشنهاد کرد که با هم به داخل خانه

آن‌ها رفته و سعی کنیم که آن‌ها را از خواب بیدار کنیم. ولی وقتی که به آنجا رسیدیم - من نمی‌خواستم این کار را بکنم. به داخل خانه بروم. من می‌ترسیدم، و نمی‌دانم چرا، زیرا هرگز چنین حالتی برای من پیش نیامده بود - خوب، چنین چیزی صرفاً پیش نمی‌آمد. ولی آفتاب به قدری درخشان بود، و همه چیز بنظر خیلی روشن و ساکت می‌آمد. و بعد من دیدم که همه اتومبیل‌ها در آنجا هستند، حتی بازکش شغال کهنه کنیون. آقای اوالت لباس کار بر تن داشت؛ او چکمه‌هایش گلی بود؛ و احساس می‌کرد که لباسش مناسب برای رفتن به داخل خانه و صدا کردن کلاترها نیست. بخصوص به این علت که او قبلاً هرگز این کار را نکرده بود. یعنی به داخل منزل آن‌ها نرفته بود. سرانجام، نانسی گفت که او با من خواهد آمد. خانه را دور زده و به طرف در آشپزخانه رفتیم، و، البته، این در قفل نبود؛ تنها کسی که هرگز درهای آن اطراف را قفل می‌کرد خانم هلم بود - افراد خانواده هرگز این کار را نمی‌کردند. ما به داخل خانه رفتیم، و من فوراً متوجه شدم که کلاترها صبحانه نخورده‌اند؛ هیچ بشقابی روی میز، و هیچ چیزی روی اجاق نبود. بعد متوجه چیز مضحکی شدم: کیف پول نانسی. روی زمین افتاده بود، و تقریباً باز بود. ما از وسط اتاق نهارخوری رد شدیم، و در پای پله‌ها ایستادیم. اتاق نانسی درست آن بالا است. من اسم او را صدا زدم، و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردم، و نانسی اوالت پشت سر من بود. صدای پاهای ما مرا بیش از هر چیز دیگری به وحشت می‌انداخت، آن‌ها خیلی بلند و بقیه چیزهای دیگر خیلی ساکت بودند. در اتاق نانسی باز بود. پرده‌ها کشیده شده بود، و اتاق مملو از نور آفتاب بود. من به خاطر ندارم که فریاد کشیده باشم. نانسی اوالت می‌گوید که من این کار را کردم - فریاد کشیدم و فریاد کشیدم. من فقط تدی بیر نانسی را به خاطر دارم که به من خیره شده بود. و نانسی. و فرار کردن

در طول این مدت، آقای اوالت فکر کرده بود که شاید نمی‌بایستی اجازه می‌داده که دخترها تنها به خانه وارد شوند. او داشت از اتومبیل خارج می‌شد که دنبال آن‌ها برود که صدای فریادها را شنید، ولی قبل از اینکه بتواند به خانه

برسد، دخترها داشتند به طرف او می‌دویدند. دختر او فریاد زد، "او مرده!" و خودش را در میان بازوان پدرش انداخت. "حقیقت دارد، پدر! نانسی مرده!" نانسی به او اعتراض کرد، "نه، او نمرده. و دیگر این حرف را نزن، حق نداری این حرف را بزنی، فقط خون دماغ بود. او همیشه خون دماغ می‌شود. خون دماغ‌های وحشتناک، و همه ماجرا همین است."

"آن‌جا خیلی خون بود. روی دیوارها هم خونی بود. تو درست نگاه نکردی."

"من از قضیه سر در نیاوردم،" آقای اوالت بعداً گواهی داد. "من فکر کردم که شاید آن بچه صدمه دیده باشد. به نظرم آمد که اولین کار باید خبر کردن یک آمبولانس باشد. دوشیزه کیدول - سوزان - به من گفت که یک تلفن در آشپزخانه وجود دارد. من آن را پیدا کردم، درست همان جایی که او گفته بود. ولی گوشی روی دستگاه تلفن نبود، و وقتی که آن را برداشتم، دیدم که سیم آن قطع شده است."

لاری هندریک، معلم انگلیسی بیست هفت ساله، در طبقه بالایی اقامتگاه معلمین زندگی می‌کرد، ولی آپارتمان او جای ایده‌آلی برای یک نویسنده بعد از این نبود. از آپارتمان کیدول‌ها کوچک‌تر بود، به علاوه، او در این‌جا با همسر و سه بچه شیطان، و یک دستگاه تلویزیون که مدام روشن بود، که می‌گفت، این تنها راهی است که می‌توانیم بچه‌ها را آرام کنیم، زندگی می‌کرد. با وجود این که هنوز کتابی از او به چاپ نرسیده بود، هندریک جوان، ملوانی با حرکاتی مردانه از اهالی اکلاهما که پیپ می‌کنند و سیبل دارد و موهای کوتاه نامرتب و مشکی، حداقل قیافه‌ای ادبی دارد. در حقیقت، به طور قابل ملاحظه‌ای شبیه عکس‌های جوانی نویسنده‌ای که او بیشتر از همه او را تحسین می‌کند، از نست همپنگوی، است. برای کمک به حقوق معلمی اش، او راننده اتوبوس مدرسه هم بود.

"بعضی اوقات من بیشتر از شصت مایل در روز رانندگی می‌کنم،" او یک

بار به یکی از آشنایانش گفت. "که باعث می شود که وقت زیادی برای نوشتن باقی نماند. به جز یکشنبه ها. حالا، آن روز یکشنبه، پانزدهم نوامبر، من این بالاتوی آپارتمان نشسته بودم و روزنامه ها را ورق می زدم. بیشتر ایده هایم را برای داستان هایم از بین مطالب روزنامه پیدا می کنم - متوجه هستید؟ خوب، تلویزیون روشن بود و بچه ها شیطنت می کردند، ولی حتی با این وجود می توانستم صداهایی را بشنوم. از طبقه پایین. پایین از خانه خانم کیدول. ولی من فکر نمی کردم که ربطی به من داشته باشد، چون من در این جا تازه وارد بودم - فقط از زمانی که مدرسه شروع شد به این جا آمده ام. ولی بعد، زخم، شرلی - که برای آویزان کردن لباس ها بیرن رفته بود - با عجله به داخل آپارتمان آمد و گفت، عزیزم، تو بهتر است که به طبقه پایین بروی. آن ها همه دچار شوک شده اند. دو تا دخترها - حالا، آن ها حقیقتاً شوک زده بودند اگر از من پرسید سوزان هرگز از این حالت بیرون نیامده است. و هیچ وقت هم بیرون نخواهد آمد. و خانم کیدول بی چاره او زن خیلی سالمی نیست، او اعصابش از قبل خرد بود. او مرتب چیزی می گفت ولی من فقط بعداً فهمیدم که منظور او چه بوده است - او مرتب می گفت، "اوه بانی، بانی، چه اتفاقی افتاد؟ تو خیلی خوشحال بودی، به من گفتی که همه چیز درست شده، و گفتی که هرگز دوباره مریض نخواهی شد. کلماتی با این مفهوم. حتی آقای اوالت هم اعصابش به اندازه هر کسی در شرایط او خرد بود. او داشت با دفتر کلانتر صحبت می کرد - کلانتر گاردن سیتی - و داشت به او می گفت که اتفاقی خیلی غیرعادی در خانه کلانتر افتاده؛ کلانتر قول داد که فوراً به آن جا بیاید. و آقای اوالت گفت خوبه، او کلانتر را در بزرگراه ملاقات خواهد کرد. شرلی به طبقه پایین آمد تا نزد خانم ها بنشینند، و سعی کند که آن ها را آرام کند - گویی که کسی می توانست این کار را بکند. و من با آقای اوالت رفتم - با اتومبیل با او به طرف بزرگراه رفتیم که در آن جا منتظر کلانتر رایبسون بمانیم. در طول راه، او به من گفت که چه اتفاقی افتاده است. وقتی به قسمتی رسید که در مورد کشف سیم های قطع شده بود، درست همان موقع من فکر کردم، آه - آه، و

تصمیم گرفتم که حواسم را خوب جمع کنم. از هر کدام از جزئیات یادداشتی بردارم. به خاطر موقعی که برای گواهی دادن به دادگاه احضار شوم.

کلاتر رسید: ساعت نه و نیم بود - من به ساعت نگاه کردم. آقای اوالت با دست به او اشاره کرد که دنبال اتومبیل ما بیاید، و ما به طرف خانه کلاترها به راه افتادیم؛ من قبلاً هیچ‌گاه به آنجا نرفته بودم، فقط آنجا را از دور دیده بودم. البته، من این خانواده را می‌شناختم. کنیون در کلاس انگلیسی من در کلاس دوم دبیرستان بود، و من نانسی را در نمایشنامه تام‌سایر رهبری کرده بودم. ولی آن‌ها به قدری بچه‌های استثنایی، و متواضعی بودند، که شما هرگز متوجه نمی‌شدید که آن‌ها ثروتمند هستند و یا در چنان خانه بزرگی زندگی می‌کنند - و درخت‌ها، و چمن‌کاری، همه چیز نشانه‌ای از توجه و مراقبت داشت. بعد از اینکه به آنجا رسیدیم، و کلاتر داستان آقای اوالت را شنیده بود، به دفترش با بی‌سیم مخایره کرد و به آنها گفت که قوای کمکی و یک آمبولانس بفرستید. گفت، حادثه‌ای در این‌جا اتفاق افتاده است، بعد ما به داخل خانه رفتیم، هر سه نفر ما. از وسط آشپزخانه گذشتیم و در آنجا دیدیم که یک کیف پول زنانه روی زمین افتاده بود، و تلفن که سیم‌هایش قطع شده بود. کلاتر یک اسلحه کمری با خود داشت، و وقتی که ما شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردیم، و به طرف اتاق نانسی رفتیم، متوجه شدم که او دستش را روی اسلحه‌اش گذاشت، و آماده برای شلیک شد.

”خوب، منظره تقریباً بدی بود. آن دختر بی‌نظیر - ولی نمی‌شد هرگز کاملاً او را شناخت. او از پشت سر مورد هدف گلوله قرار گرفته بود با تفنگی در فاصله شاید دو اینچی. به یک طرف دراز کشیده بود در حالی که رو به دیوار بود و دیوار غرق خون بود. ملافه‌ها تا روی شانه‌هایش کشیده شده بودند. کلاتر رایبسون، ملافه‌ها را کنار زد، و ما دیدیم که او یک کت حوله‌ای حمام و شلوار پیژاما، جوراب و دم پایبی به پا داشت، گویی، زمانی که این اتفاق افتاده بود، او هنوز به رختخواب نرفته بود. دست‌هایش را از پشت بسته بودند، و مچ پاهایش با طناب به هم بسته شده بود، با نوعی ریسمان که در

روی سایبان‌های ونیزی می‌بینید. کلاتر گفت، "آیا این نانسی کلاتر است؟" - او قبلاً هرگز این بچه را ندیده بود. و من گفتم، بله، بله، این نانسی است.

"ما چند قدم به عقب برداشتیم و توی راهرو رفتیم، و آن اطراف را نگاهی کردیم. تمام درها بسته بودند. یکی از درها را باز کردیم، و معلوم شد که آنجا حمام است. چیزی در آنجا عجیب می‌نمود. فکر کردم که به خاطر آن صندلی باید باشد - نوعی صندلی اتاق نهارخوری، که به نظر می‌آمد که در حمام است و سر جای خودش نیست. در بعدی - همه ما هم عقیده بودیم که باید اتاق کنیون باشد. وسایل پسرانه زیادی در اطراف پخش بود. و من عینک کنیون را شناختم - دیدم که روی قفسه کتابی در کنار تخت‌خوابش بود. ولی تخت خالی بود، با وجود اینکه به نظر می‌آمد که انگار کسی در آن خوابیده باشد. بنابراین ما به طرف انتهای راهرو رفتیم، آخرین در، و آنجا بود که خانم کلاتر را روی تخت‌خوابش پیدا کردیم. او را هم با طناب بسته بودند ولی به طرز دیگری - دست‌هایش جلوی بدنش بود، آن‌طوری که به نظر می‌آمد که دارد دعا می‌خواند - و در یکی از دست‌هایش او دستمالی و یا شاید کلینکس؟ را گرفته بود، مجاله کرده بود. ریسمان دور مچ دست‌هایش پایین تا مچ پاهایش که به هم بسته بودند کشیده شده بود، و بعد تا پایین تخت کشیده شده بود که در آنجا به پایه تخت بسته شده بود - کاری خیلی پیچیده، و استادانه. فکر کردم که انجام این کارها چه قدر طول کشیده است! در حالی که او در آنجا دراز کشیده بود، و تا حد مرگ ترسیده بود. خوب، او مقداری جواهر آلات با خود داشت، دو انگشتر - که یکی از دلایلی است که من همیشه دزدی را محرک اصلی نمی‌دانم - و یک لباس بلند، یک لباس خواب سفید، و جوراب‌های سفید. دهانش را با نوار چسب بسته بودند، ولی از کنار سرش از نقطه‌ای خیلی نزدیک مورد اصابت گلوله واقع شده بود، و انفجار گلوله - شدت برخورد آن - نوار چسب را شل و جدا کرده بود. چشم‌هایش باز بودند. کاملاً باز. انگار داشت به قاتل نگاه می‌کرد. زیرا احتمالاً می‌بایستی شاهد جنایت قاتل بوده باشد - که تفنگ را نشانه گرفته است - هیچ کس چیزی

نگفت. ما کاملاً خشکمان زده بود. یادم می‌آید که کلاتر اطراف را گشت تا شاید بتواند قشنگ خالی را پیدا کند. ولی هر کسی که این کار را کرده بود خیلی زرنگ‌تر و خونسردتر از آن بود که برگه‌ای این چنین را پشت سرش باقی بگذارد.

"طبعاً، ما در شگفت بودیم که آقای کلاتر کجاست؟ و کنیون؟ کلاتر گفت، "بیاید زیرزمین را بگردیم." اولین جایی که ما گشتیم اتاق خواب اصلی بود. اتاقی که آقای کلاتر در آنجا می‌خواستید. ملاقه‌ها عقب زده شده بودند، و یک کیف پول در طرف پایین تخت افتاده بود، و مقدار زیادی کارت از توی آن بیرون ریخته بودند، انگار کسی در بین آنها به دنبال چیزی می‌گشته است. - یک نوشته، یک چک، کسی چه می‌داند؟ این حقیقت که پولی در آن نبود معلوم نمی‌کرد که این یکی یا آن یکی بوده باشد. این کیف پول بغلی آقای کلاتر بود، و او هیچ وقت پول نقد با خود نداشت. حتی من این را می‌دانستم، و من تازه کمی بیشتر از دو ماه می‌شد که به هالکم آمده بودم. مسئله دیگر این بود که من می‌دانستم که نه آقای کلاتر و نه کنیون هیچ‌کدام بدون عینک چیزی را نمی‌دیدند. و عینک آقای کلاتر هم آنجا روی یک کمد بود. بنابراین حساب کردم که، در هر جایی که آنها بودند، با میل خودشان به آنجا نرفته بودند. ما تمام اطراف را گشتیم. و همه چیز سرچایش بود. - هیچ نشانه‌ای از درگیری، و یا مزاحمت وجود نداشت. به جز در دفتر، که تلفن روی دو شاخه نبود و سیم‌ها قطع بودند، درست مثل تلفن آشپزخانه. کلاتر رابینسون، تعدادی تفنگ در یک گنجه پیدا کرد، و آنها را بو کرد تا ببیند که تازگی با آنها تیراندازی شده یا نه. گفت که از آنها استفاده نشده است، و - من تا آن موقع مردی که تا آن حد گیج شده باشد ندیده بودم. - گفت، به خاطر خدا، پس این هرب کجا است؟ در همان موقع ما صدای قدم‌هایی را که از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمدند، شنیدیم، "کیه؟" کلاتر گفت در حالی که گویی آماده تیراندازی بود. و صدایی گفت، من هستم. و ندل. معلوم شد که و ندل میر، دستیار کلاتر است. به نظر می‌آمد که او به خانه آمده و ما را ندیده، بنابراین برای جستجو

به زیرزمین رفته است. کلاتر با حالتی تأسف بار به او گفت: وندل، نمی دانم چه فکری در این باره بکنم. دو تا جسد در طبقه بالا است. خوب، او گفت، وندل گفت، یکی دیگر هم این جا این پایین است. بنابراین ما به دنبال او پایین به زیرزمین رفتیم. یا اتاق بازی، من فکر می کنم شما آن جا را این طور می نامید. آن جا تاریک نبود - پنجره هایی داشت که از آن ها نور زیادی به درون می تابید. کنیون آن جا در گوشه ای افتاده بود، در حالی که روی کاناپه ای دراز کشیده بود. دهانش با نوار چسب بسته شده بود و پاها و دست هایش را مثل مادرش بسته بودند - درست همان عمل پیچیده که ریسمان از دست هایش تا پاهایش کشیده شده بود و در آخر به یکی از دسته های کاناپه بسته شده بود. به دلیلی او بیش از همه در خاطر من مانده، کنیون را می گویم. من فکر می کنم به این علت که او بیشتر از همه قابل تشخیص بود، بیشتر از همه به خودش شباهت داشت - حتی با وجود اینکه گلوله به صورتش اصابت کرده بود، مستقیماً در صورتش. او یک تی شرت به تن داشت و شلوار جین پوشیده بود، و پا برهنه بود - گویی با عجله لباس هایش را پوشیده بود، فقط اولین چیزی را که دم دستش بود پوشیده بود. سر او روی چند بالش تکیه داده شده بود، انگار آن ها را زیر سر او گذاشته بودند تا راحت تر هدف گیری کنند.

"بعد کلاتر گفت،" این به کجا می رود؟" منظورش در دیگری بود که در زیرزمین وجود داشت. کلاتر جلو رفت، ولی در داخل آن جا شما نمی توانستید دستتان را ببینید تا وقتی که آقای اوالت پریرز برق را پیدا کرد. آن جا یک اتاق شופاز خانه بود، و خیلی گرم بود. در این اطراف، مردم فقط یک شופاز گازی تعبیه می کنند و گاز را با تلمبه زدن از زمین خارج می کنند. خرجی برایشان ندارد - به همین علت همه خانه ها بیس از حد گرم است. خوب، من نگاهی به آقای کلاتر انداختم، و مشکل می شد دوباره به او نگاه کرد. من می دانستم که تنها تیراندازی نمی تواند باعث خونریزی شود. اشتباه هم نمی کردم. او هدف اصابت گلوله واقع شده بود، خیلی خوب، مثل کنیون - با شلیک تفنگی درست جلوی صورتش. ولی احتمالاً قبل از اینکه مورد

اصابت گلوله واقع شود مرده بود. یا، به هر جهت، در حال مردن بوده است. زیرا گلویش هم بریده شده بود. او پیژامای راه راه به تن داشت - چیز دیگری پوشیده بود. دهانش را با نوار چسب بسته بودند؛ نوار کاملاً محکم دور سر او بسته شده بود. میچ پاهایش به هم بسته و محکم شده بودند، ولی دست‌هایش آزاد بودند - یا، شاید هم خودش این کار را کرده بود (دست‌هایش را باز کرده بود، خدا می‌داند که چه طور، شاید وقتی که خیلی خشمگین بوده و یا درد داشته، ریسمانی را که دست‌هایش را به هم بسته بوده باز کرده است. او مقابل در شوفاژخانه روی زمین افتاده بود. روی یک جعبه مقوایی بزرگ که به نظر می‌آمد به منظور خاصی در آن جا گذاشته شده باشد. یک کارتن تشک. کلاتر گفت، این جا را نگاه کن، و ندل. چیزی که او به آن اشاره کرد یک جای پای خونی بود. روی کارتن تشک. اثر یک نیم تخت کفش که دایره‌هایی در آن دیده می‌شد - دو سوراخ در مرکز آن شبیه به یک جفت چشم بود. بعد یکی از ماها - درست یادم نمی‌آید، شاید آقای اوالت، به چیز دیگری اشاره کرد. چیزی که من نمی‌توانم آن را از فکرم خارج کنم. یک لوله گاز بالای سرمان بود، و یک تکه ریسمان، که به آن گره خورده بود، از آن آویزان بود - از نوع ریسمانی که قاتل از آن استفاده کرده بود. ظاهراً، در لحظاتی آقای کلاتر در آن جا بسته شده بوده، دست‌هایش را محکم آن بالا بسته بودند، بعد طناب را بریده‌اند. ولی آخر چرا؟ به منظور اینکه او را شکنجه بدهند؟ من فکر نمی‌کنم که ما هرگز این موضوع را بفهمیم. هرگز بفهمیم که چه کسی این کار را کرده، و یا چرا؟ چه اتفاقی آن شب در آن خانه افتاده بود.

”بعد از مدتی، جمعیت شروع به جمع شدن در خانه کردند. آمبولانس‌ها رسیدند، و مأمور آگاهی و کشیش کلیسای متدودیست، یک عکاس پلیس، سواره نظام ایالتی، خبرنگارانی از اداره روزنامه و رادیو. اوه، یک گروه. به پیش‌تر آن‌ها در کلیسا خبر داده شده بود، و طوری رفتار می‌کردند که انگار هنوز در آن جا هستند. خیلی به آرامی. با بیج بیج صحبت می‌کردند. انگار کسی

نمی توانست این اتفاق را باور کند. یکی از افراد سواره نظام از من پرسید که آیا در آنجا کار اداری دارم، و گفتم که اگر این طور نیست، بهتر است که آنجا را ترک کنم. بیرون خانه، روی محوطه چمن، دیدم که معاون کلانتر داشت با مردی صحبت می کرد. با آلفرد استوکلاین، کارگر مزرعه. ظاهراً استوکلاین در فاصله کم تر از صد یاردی منزل آقای کلانتر زندگی می کرد، که بین خانه او و آقای کلانتر فقط یک انبار وجود داشت. ولی او داشت می گفت که چه طور صدایی نشنیده است. گفتم، من تا پنج دقیقه قبل از این ماجرا خبر نداشتم، تا وقتی که یکی از پسرهایم از بیرون به داخل خانه دوید و گفت که کلانتر این جا است. همسر من و من، شب قبل دو ساعت هم نخوابیدیم، تمام مدت در خانه بالا و پایین می رفتیم، به خاطر اینکه کودکمان مریض بود. ولی تنها صدایی که ما شنیدیم، حدود ساعت ده و نیم، یک ربع به یازده، من صدای دور شدن اتومبیلی را شنیدم، و به زخم اشاره کردم که، "این بابی راپ است که دارد می رود." من پیاده شروع به رفتن به طرف خانه کردم، و سر راهم، تقریباً در نیمه راه جاده، سگ پیراسکاتلندی کنیون را دیدم، و آن سگ از چیزی ترسیده بود. آنجا ایستاد در حالی که دمش لای پاهایش بود، حرکت و پارس نکرد. و دیدن آن سگ - به نحوی باعث شد که دوباره احساس خطر بکنم. من بیش از اندازه گیج شده بودم، تا ایراد کلی او را احساس کنم. رنجش را. وحشتش را. آنها مرده بودند. تمام افراد یک خانواده. مردمانی نجیب و مهربان، کسانی که من می شناختمشان - به قتل رسیده بودند. شما مجبور بودید که باور کنید، زیرا این موضوع کاملاً حقیقت داشت.

در هر بیست و چهار ساعت هشت قطار سریع السیر و یکسره مسافری از میان شهر هالکوم می گذرد. از این قطارها، دو قطار پست را به آنجا رسانده و از آنجا به جاهای دیگر می برند. عملی که، به طوری که مسئول پستخانه با حرارت در مورد آن توضیح می دهد، قسمت دشواری نیز دارد. "بله آقا، شما مجبورید مرتب در حال آماده باش باشید. این قطارها گاهی با سرعت صد

مایل در ساعت از وسط اینجا می‌گذرند. تنها بوی دود گازوئیل آن‌ها کافی است که انسان را از پا در بیاورد. و وقتی که آن بسته‌های پستی به بیرون پرتاب می‌شوند - خدا به دادتان برسد! مثل بازی کردن در یک تیم فوتبال با قرقره و طناب است. وام! وام! وام! منظور من شکایت کردن نیست، متوجه که هستید. یک کار شرافتمندانه است، شغلی دولتی و مرا جوان نگاه می‌دارد. مأمور پست خانه هالکم، خانم سدی تروویت - یا مادر تروویت، آن طوری که مردم شهر او را می‌نامند: جوان‌تر از سن خودش به نظر می‌آید، او هفتاد و پنج سال دارد. زن بیوه کوتاه قد چاقی که زوسری سه‌گوش بزرگ و چکمه‌های کابویی می‌پوشد (راحت‌ترین چیزی که شما می‌توانید بپوشید، نرم مثل پیر مرغ ماهیخوار)، مادر تروویت مسن‌ترین شهروند متولد هالکم است. "زمانی بود که کسی در اینجا نبود که نسبتی با من نداشته باشد. آن روزها، ما این محل را شرلوک می‌نامیدیم. بعد این غریبه به این طرف‌ها آمد. که نامش هالکم بود. او یک پرورش دهنده خوک بود. پولدار شد؛ و مصمم شد که این شهر باید به نام او باشد. ولی خیلی زود، می‌دانید که او چه کار کرد؟ همه چیزش را فروخت. و به کالیفرنیا رفت. ولی ما این‌طور نیستیم. من این‌جا به دنیا آمده‌ام. بچه‌های من این‌جا به دنیا آمده‌اند. و ما! این‌جا! هستیم!" یکی از فرزندان او خانم میرتل کلر است، که خانم رئیسه پستخانه محلی است. "فقط، فوراً به این فکر نیافتید که به این دلیل من این شغل دولتی را بدست آورده‌ام. میرت حتی دلش نمی‌خواست که من این شغل را داشته باشم. ولی این شغلی است که شما به خاطر به دست آوردنش تلاش می‌کنید. به کسی تعلق می‌گیرد که کم‌ترین دستمزد را بگیرد. و من همیشه همین کار را می‌کنم - آن قدر پایین که حتی کرم ابریشم می‌تواند روی آن پوست بیندازد. ها - ها! این کار مطمئناً باعث اذیت پسرها می‌شود. پسرهای زیادی دوست دارند که پستچی شوند. بله آقا. ولی من نمی‌دانم آن زمانی که برف تا قد آقای پریمو کارنزی پیر می‌رسد و باد چنان سردی می‌وزد که انسان کبود می‌شود، و آن بسته‌ها یواش یواش از راه می‌رسند، چه قدر از این کار خوششان خواهد آمد - اوق! وام!"

در حرفه مادر ترویت یکشنبه‌ها مثل روزهای دیگر روز کار است. در روز پانزدهم نوامبر، موقعی که او منتظر بسته‌های پستی و قطار وست باند ساعت ده و سی و دو دقیقه بود، از دیدن دو آمبولانس که از روی خطوط راه آهن گذشتند و به طرف ملک کلاتر پیچیدند تعجب کرد. این حادثه باعث شد که او کاری را که قبلاً هرگز نکرده بود بکند - وظایفش را کنار گذاشت. اجازه داد که بسته‌های پستی هر طرفی که می‌افتند بیافتند، این اخباری بود که میرت باید هر چه زودتر از آن مطلع می‌شد.

مردم هالکم از پستخانه خودشان با عنوان "ساختمان فدرال" نام می‌برند، که به نظر عنوانی بسیار معتبر برای انبازی خاک آلود و با طرحی ابتدایی می‌آید. سقف چکه می‌کند، تخته کوبی‌ها جابه‌جا می‌شوند، جعبه‌های پست هیچ‌گاه بسته نمی‌شوند، حباب‌های چراغ شکسته‌اند، ساعت کنار نمی‌کند. "بله، جای شرم‌آوری است." خانم مدیر، تا حدی اصیل، و کاملاً با هیبت که بر این آشغال‌دانی ریاست می‌کند، قبول می‌کند. "ولی تمبرها کار می‌کنند، نمی‌کنند؟ به هر جهت، من به چه چیزی اهمیت می‌دهم؟ در این قسمت پشت در قسمت من واقعاً دنج و راحت است. این‌جا من صندلی متحرکم را دارم، و یک اجاق هیزمی خوب، و یک قهوه جوش، و تعداد زیادی کتاب برای خواندن."

خانم کلر چهره معروفی در فینی کاتی است. معروفیت او نه به خاطر شغل فعلی‌اش بلکه به خاطر کار قبلی‌اش - به عنوان خانم مهمانخانه‌دار سالن رقص، تجسمی که با ظاهر او نمی‌خواند، است. او زنی بدقیافه است، که شلوار می‌پوشد، پیراهن پشمی، کفش کابویی، رنگ و رویی زرد و خلقی محتاط دارد، زنی که سنش معلوم نیست ("این به من مربوط است که بدانم و شما باید حدس بزنید") ولی اظهار نظرهایی که فوراً حقیقت را آشکار می‌کنند، اغلبشان با صدای بلندی شبیه به بانگ خروس و زیرکی تمام عنوان می‌شد. تا سال ۱۹۵۵ او و شوهر مرحومش سالن رقص هالکم را اداره می‌کردند، کاری که به علت منحصر به فرد بودنش در آن منطقه، از صد مایلی

اطراف آن‌جا مشتریان مشروب‌بخوار حرفه‌ای و مشتریان گاه و بیگاه را که رفتار آن‌ها بعضی اوقات توجه کلاتر را جلب می‌کرد به آنجا می‌کشید.

"خیلی خوب، قبول دارم که ما بعضی اوقات روزهای سختی داشتیم، خانم کلر می‌گوید، در حالی که به یاد آن روزها می‌افتد. "بعضی از آن پسرکان دهاتی با پاهای قوس‌دار، کافی بود مشروبی به آن‌ها بدهی، و آن‌ها مثل سرخپوست‌ها می‌شدند - و می‌خواستند که هر چیزی را که جلوی چشمشان بود، پوست سرش را بکنند. البته، ما فقط مشروبات خیلی ضعیف را می‌فروختیم، هیچ‌گاه خود مشروب قوی را نمی‌فروختیم. نباید این کار را می‌کردیم، حتی اگر قانونی بود. شوهر من، هومر کلر، اعتقادی به این کار نداشت؛ من هم همین‌طور. یک روز هومر کلر - او هفت ماه و دوازده روز پیش، بعد از پنج ساعت عمل جراحی در اوروگان مرد - او به من گفت، میرت، ما تمام عمرمان در جهنم زندگی کرده‌ایم، حالا می‌خواهیم که در بهشت بمیریم. روز بعد ما سالن رقص را بستیم. من هرگز برای این کار تأسف نخورده‌ام. اوه، اوایل دلم برای شب زنده‌داری تنگ شده بود - برای آن آهنگ صداها، عیش و نوش. ولی حالا که هومر مرده، من فقط خوشحالم که کارم را در این‌جا، در ساختمان فدرال، انجام دهم. لحظه‌ای این‌جا بنشینم. فنجان قهوه بخورم."

در حقیقت در آن روز یکشنبه خانم کلر تازه برای خودش یک فنجان قهوه از ظرف قهوه‌ای که تازه آماده کرده بود ریخته بود که مادر ترویت برگشت. "میرت!" او گفت، ولی تا نفسی تازه نکرد نتوانست چیز دیگری بگوید. "میرت، دو آمبولانس به طرف خانه کلاترها رفته‌اند."

دخترش گفت، "قطار ساعت ده و سی و دو دقیقه کجا مانده است؟"
"آمبولانس‌ها. به خانه کلاترها رفته‌اند -"

"خوب، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ فقط مسئله بانی ممکن است باشد. دچار یکی از آن حمله‌ها شده است. قطار ساعت ده و سی و دو دقیقه کجا است؟" مادر ترویت ساکت شد؛ مثل همیشه میرت که جواب آن سؤال

را می دانست، از عدم بازگویی تا، لحظه آخر لذت می برد. بعد فکری به ذهنش رسید. "ولی میرت، اگر فقط مسئله بانوی باشد، چرا دو تا آمبولانس آنجا بوده است؟"

سؤالی حساس، به طوری که خانم کلر، که از طرفداران منطق بود، گرچه تفسیرهای عجیب غریبی از آن داشت، مجبور شد که آن را تصدیق کند. او گفت که به خانم هلم تلفن خواهد کرد. "میبل موضوع را خواهد دانست،" او گفت.

گفتگوی تلفنی با خانم هلم چند دقیقه ای طول کشید، و این لحظات برای مادر تروویت که چیزی غیر از پاسخ های مبهم و یک کلمه ای دخترش نمی توانست بشنود لحظات خیلی دشواری بود، بدتر اینکه، وقتی دخترش تلفن را سر جایش گذاشت، کنجکاوی او را فرو نشانند، به جای آن، او به آرامی قهوه اش را نوشید، به طرف میز رفت، و شروع به مهر زدن روی انبوهی نامه کرد.

"میرت. "مادر تروویت گفت. "به خاطر خدا، میبل چی گفت؟"
 "من تعجب نمی کنم،" خانم کلر گفت. "وقتی فکرش را می کنی که آقای کلاتر چه طور تمام لحظات عمرش را با عجله گذراند. در حالی که با عجله به این جا می آمد تا نامه های پستی اش را بگیرد هیچ وقت یک دقیقه وقت برای اینکه صبح بخیر و متشکرم - سگ توله بگوید نداشت، در حالی که مثل یک جوجه با سری که به زیر انداخته بود با عجله به این طرف و آن طرف می رفت - به عضویت باشگاه ها در می آمد، همه چیز را اداره می کرد، شغل هایی را که شاید کسان دیگری طالبش بودند، قبضه می کرد. و حالا بین - همه چیز در مورد او به آخر رسیده. خوب، او دیگر عجله ای نخواهد داشت."

"چرا، میرت؟ چرا نخواهد داشت؟"

خانم کلر صدایش را بلند کرد. "چون او مرده. و بانوی هم. و نانسی. و پسرشان. یک نفر آن ها را با گلوله کشته است."

"میرت. این حرف ها را نزن. چه کسی آن ها را کشته است؟"

بدون لحظه‌ای درنگ در مهر زدن به نامه‌ها، خانم کلر جواب داد، "مردی که سوار هواپیما است. کسی که هرب او را به خاطر تصادف با درختان میوه‌اش به دادگاه کشید. اگر او نباشد، شاید تو باشی. یا کسی که وسط خیابان است. تمام همسایه‌ها مار زنگی هستند. مارهایی که منتظر فرصتی هستند تا درها را به روی تو ببندند. تمام دنیا همین‌طور است. تو این را می‌دانی."

"من نمی‌دانم،" مادر ترویت گفت، در حالی که دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشته بود گفت. "من چنین چیزهایی را نمی‌دانم."

مارهای زنگی.

من می‌ترسم، میرت."

"از چی؟ وقتی که نوبت تو برسد، رسیده است. و قطرات اشک تو را نجات نخواهند داد." او مشاهده کرد که مادرش شروع به لرزیدن کرد. "وقتی هومر مرد، من تمام ترسی را که در وجودم بود بیرون ریختم، و همین‌طور تمام عضه‌ها را. اگر آدم و لگردی در این اطراف بخواهد گلوی مرا ببرد، برایش آرزوی موفقیت می‌کنم. چه فرقی می‌کند؟ عاقبت همه یکسان است. فقط به یاد داشته باش: اگر پرنده‌ای همه دانه‌های شن را، دانه به دانه، از روی اقیانوس به آن طرف ببرد، موقعی که تمام دانه‌ها را در آن طرف جمع کرد، این لحظه تنها شروع ابدیت خواهد بود. بنابراین خیلی سخت نگیر."

این خبر وحشتناک، از طریق محراب کلیساها، اعلام شد، از طریق سیم‌های تلفن به همه جا پخش شد، از طریق ایستگاه رادیویی گاردن سیتی به اطلاع عموم رسید، (یک تراژدی باور نکردنی و تکان دهنده که با کلمات قابل توضیح نیست، چهار عضو خانواده هرب کلاتر شب شنبه قبل یا صبح زود امروز مضروب شدند. به قتل رسیدند، بی‌رحمانه و بدون محرک ظاهری ...) که روی هم رفته در افرادی که موضوع را شنیدند موجب عکس‌العملی بیشتر شبیه به عکس‌العمل مادر ترویت گردید تا خانم کلر: شگفتی، حالتی شبیه به ترسانیدن، احساس ترس سطحی که طغیان‌های سرد ترس شخصی

آن را به سرعت عمیق کرد.

کافه هارتمن که شامل چهار میز که با بی دقتی درست شده و یک پیشخوان برای نهار خوردن است، تبدیل به محلی برای پاره‌ای شایعات ترسناک شده است، بیشتر برای آقایان، که دلشان می‌خواهد آن‌جا دور هم جمع شوند. صاحب آن‌جا، خانم بس هارتمن، زنی نسبتاً چاق، که احمق نیست، و موهای خاکستری و طلایی و نگاهی آمرانه با چشم‌های سبز روشن دارد، خواهرزاده خانم رئیسه پستخانه خانم کلر است که در شیوه رک‌گویی می‌تواند با او برابری و شاید هم از او برتر باشد. "بعضی‌ها می‌گویند که من شبیه به پرنده‌ای پیر و پرهاقت هستم، ولی مسئله کلتر به طور قطع شوق پرواز را از من گرفت،" او بعداً به یکی از دوستانش گفت، "فکرش را بکن که کسی چنین ریشه زندگی کسی را بکند! زمانی من این موضوع را شنیدم که همه این‌جا جمع می‌شدند و همه جور حرف‌هایی که چشمان انسان از شنیدن آن‌ها از حیرت باز می‌ماند، می‌گفتند، اولین فکر من در مورد بانی بود. البته این احمقانه بود، ولی ما حقایق را نمی‌دانستیم، و خیلی از مردم فکر می‌کردند که شاید - به علت حمله‌هایی که او دچار آن‌ها می‌شد، حالا ما نمی‌دانیم که چه فکری بکنیم. این باید قتلی از روی غرض باشد. بوسیله شخصی انجام شده که داخل و خارج خانه را می‌شناخته است. ولی چه کسی از کلترها متفرد بود؟ من هرگز سخنی علیه آن‌ها نشنیده بودم؛ آن‌ها در این اطراف به همان اندازه‌ای که هر خانواده‌ای می‌تواند محبوب بودند، و اگر چنین اتفاقی برای آن‌ها بتواند بیافتد، در این صورت من از شما می‌پرسم که چه کسی در امان است؟ مرد پیری در آن روز یکشنبه این‌جا نشسته بود، او درست روی این مسئله انگشت گذاشت، در نتیجه هیچ کس شب‌ها خواب ندارد؛ او گفت تمام کسانی که این‌جا هستند دوستان ما هستند. مسئله دیگری وجود ندارد. از جهتی، این بدترین قسمت این جنایت است. چه قدر وحشتناک است که همسایگان نتوانند بدون شک به یکدیگر نگاه کنند! بله، این حقیقت دردناکی است که انسان با آن زندگی کند، ولی اگر بتواند شخصی را که چنین کاری را

کرده پیدا کنند، من مطمئنم که این خبری شگفت‌آورتر از خود این آدم‌کشی خواهد بود.

خانم باب جانسون، همسر نماینده بیمه عمر نیویورک، آشپز فوق‌العاده‌ای است، ولی شامی که برای شب یکشنبه پخته بود خورده نشد - حداقل، تا وقتی که گرم بود خورده نشد - زیرا درست موقعی که شوهرش داشت چنگال را در قرقاول سرخ کرده فرو می‌برد، یکی از دوستانش به او تلفن کرد. "و آن،" او با حالتی نسبتاً تأسف بار به یاد می‌آورد، "اولین مطلبی بود که من در مورد اتفاقی که در هالکام افتاده بود شنیدم. من این خبر را باور نکردم. نمی‌توانستم قبول کنم. خدای من، من چک آقای کلاتر را درست همین جا در جیبم داشتم. تکه کاغذی که هشتاد هزار دلار ارزش داشت. اگر چیزی که شنیده بودم حقیقت داشت. ولی من فکر کردم، این مسئله نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، باید اشتباهی در کار باشد، چیزهایی به این شکل اتفاق نمی‌افتند، شما بیمه عمر کلانی را یک دقیقه قبل به مردی نمی‌فروشید که دقیقه‌ای بعد مرده باشد. کشته شده باشد. این به معنای تضمین خسارتی دو برابر است. نمی‌دانستم چه کار بکنم. به رئیس دفترمان در ویجیتا تلفن کردم. به او گفتم که چه‌گونه من چک را وصول کرده‌ام ولی آن را به حساب نگذاشته‌ام، و از او پرسیدم که چه پیشنهادی می‌کند؟ خوب، موقعیت حساسی بود. به نظر می‌آمد که ما به‌طور قانونی مجبور به پرداخت نیستیم. ولی اخلاقاً - مسئله دیگری بود. طبیعتاً، ما تصمیم گرفتیم که کار اخلاقی را انجام بدهیم.

دو نفری که از این طرز تلقی آبرومندانه استفاده می‌کردند - اونا جارچو و خواهرش بورلی، تنها وارثان دارایی پدرشان - چند ساعتی بود که موضوع را فهمیده بودند، و به طرف گاردن سیتی حرکت کرده بودند، بورلی از وین فیلد، کانزاس، که به آن‌جا برای دیدن نامزدش رفته بود، و اونا از خانه‌اش در مونت کارول، ایلینویز. سرانجام، در طول روز، بقیه خویشاوندان هم مطلع شدند، که در بین آن‌ها پدر آقای کلاتر، دو برادرش آرتور و کلارنس، و خواهرش، خانم هری نلسون، که همگی از لارند، کانزاس آمده بودند، و دومین

خواهرش، خانم الین سلور، از پالاتکاه، فلوریدا، بودند همچنین پدر و مادر بانی کلاتر، خانم و آقای آرتور بی. فاکس، که در پاسادانا، کالیفرنیا زندگی می‌کردند، و سه برادرش - هارولد، از ویزالیا، کالیفرنیا؛ هوارد، از آرگون، ایلی نویز؛ و گلن از کانزاس سیتی، کانزاس. البته به بیشتر کسانی که اسامی آنها در لیست مهمانان مراسم شکرگذاری بود یا تلفنی خبر داده شده بود و یا به آنها تلگراف زده شده بود، و اکثریشان فوراً حرکت کرده بودند زیرا منظور از تجدید عهد مودت خانوادگی فقط شرکت در مراسم عزاداری نبود بلکه حضور در مراسم تدفین دسته جمعی آنان، در کنار گورشان بود.

در اقامتگاه معلمین، ویلماکیدول مجبور شده بود که خودش را کنترل کند تا بتواند ناراحتی دخترش را کنترل کند، زیرا سوزان با چشمان پف کرده، که از شدت دل دردهای حالت تهوع مریض شده بود، استدلال می‌کرد، به طور تسلی ناپذیری اصرار می‌کرد، که او باید سه مایل فاصله تا مزرعه راپ را برود - بدود. "مادر، متوجه نیستی؟" او گفت. "آیا بایی می‌تواند این را تحمل کند؟ او عاشق نانسی بود. هر دوی ما بودیم. من باید کسی باشم که این مسئله را به او بگویم."

ولی بایی قبلاً از مسئله باخبر شده بود. آقای اوالت سر راهش به طرف منزل با اتومبیل در مقابل مزرعه راپ ایستاده و با دوستش جانی راپ، پدر هشت فرزند، که بایی سومین آنها بود موضوع را در میان نهاده بود. آنها با هم، دو مرد به داخل ساختمان ساده‌ای که جدا از خانه مسکونی مزرعه، که برای سکنا دادن به تمام بچه‌های راپ کوچک است بود، رفتند. پسرها در این ساختمان و، دخترها در "خانه" اصلی زندگی می‌کنند. وقتی آنها رسیدند بایی در حال مرتب کردن رختخوابش بود. او به حرف‌های آقای اوالت گوش داد، سؤالی نکرد، و به خاطر آمدنش از او تشکر کرد - سپس، بیرون خانه در مقابل اشعه آفتاب ایستاد. ملک راپ در بلندی قرار گرفته، جلگه مرتفعی که همه جا از آنجا پیدا است، و او از آن می‌توانست گندم‌های درو نشده ملک ریوزولی فارم را که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند ببیند - منظره‌ای که شاید

او را به مدت یک ساعت مشغول کرد. کسانی که سعی کردند تا فکر او را منحرف کنند موفق نشدند. زنگ نهار زده شد، و مادرش او را صدا زد تا به داخل خانه بیاید. دوباره صدا زد تا سرانجام شوهرش گفت، "نه. بهتر است او را به حال خود بگذاریم."

لاری، یکی از برادرهای کوچک‌ترش، هم صدای زنگ را که آن‌ها را به صرف نهار می‌خواند شنیده گرفت. او در اطراف بابی می‌گشت، ناامید از اینکه به او کمکی بکند ولی می‌خواست که کمک کند، با وجود اینکه به او گفته شد که گم شود. "بعداً، وقتی که برادرش از ایستادن دست کشید و شروع به راه رفتن کرد، در حالی که به طرف پایین جاده و از میان مزارع به طرف هالکم می‌رفت، لاری او را تعقیب کرد. "هی، بابی. گوش کن. اگر ما داریم به جایی می‌رویم، چرا با اتومبیل نرویم؟ برادرش جوابی نداد. او با در نظر داشتن مقصدی راه می‌رفت، در حقیقت می‌دوید، ولی لاری اشکالی در همراه شدن با او نداشت. با وجود اینکه فقط چهارده سال داشت، از دو برادر دیگرش قد بلندتر بود، و سینه‌ای ستبرتر، پاهایی بلندتر داشت، بابی با وجود تمام افتخارات ورزشی‌اش کمی کوتاه‌تر از قد سائز معمولی بود - تو پر ولی لاغر، پسری خوش هیكل با چهره‌ای گشاده، خوش قیافه و ساده بود. "هی بابی. گوش کن. آن‌ها اجازه نخواهند که تو او را ببینی. فایده‌ای نخواهد داشت." بابی به طرف او حمله کرد، و گفت، "برگرد. به خانه برو." برادر کوچک‌تر عقب افتاد. به عقب برگشت، بعد با فاصله او را تعقیب کرد. با وجود درجه حرارت فصل کدو تنبل، و آفتابی بودن و خشکی هوا، هر دو پسر وقتی به سنگربندی موقتی که سواره نظام ایالتی در ورودی ملک ریوولی فارم برپا کرده بودند رسیدند عرق کرده بودند. بسیاری از دوستان خانواده کلاتر، همچنین اشخاص غریبه همه از تمام نقاط فینی کانتی در آنجا جمع شده بودند، ولی به هیچ‌کدام اجازه گذاشتن از سنگربندی را نمی‌دادند، که، به زودی به محض اینکه برادران راب به آنجا رسیدند، به طور مختصری بلند شد تا اجازه ورود به چهار آمبولانس، تعدادی که سرانجام معلوم شده بود که

برای بردن مقتولین لازم است، و یک اتومبیل که پر از افرادی بود که از دفتر کلاتر آمده بودند بدهد. مردانی که، حتی در آن لحظه، به نام بابی راب اشاره می‌کردند، همان طوری که خودش قبل از اینکه شب بشود مجبور شد بفهمد که مطنون اصلی آنهاست.

از پنجره اتاق خودش، سوزان کیدول دسته سفید تشییع جنازه کنندگان را دید که به آزامی گذشت، و تا وقتی که گوشه خیابان را دور زده و گرد و خاک حاصل از خاک خیابان بدون سنگفرش دوباره به زمین نشسته بود او آن را با نگاه تعقیب کرد. هنوز داشت به این منظره فکر می‌کرد که بابی، که در سایه حاصل از هیکل درشت برادرش قرار گرفته بود به آن اضافه شد. بیکر متحرکی که به طرف او می‌آمد. او به ایوان رفت تا بابی را در آنجا ملاقات کند. به او گفت، "من خیلی دلم می‌خواست که موضوع را به تو بگویم." بابی شروع به گریه کرد. لاری در گوشه حیاط اقامتگاه معلمین، در مقابل درختی قوز کرده و منتظر ماند. او هرگز به یاد نداشت که گریه بابی را دیده باشد، و نمی‌خواست که ببیند، بنابراین چشمانش را به پایین دوخت.

خیلی دورتر از آنجا، در شهر الاته، در اتاقی که سایبان‌های پنجره جلوی نور آفتاب وسط روز را گرفته بود، پری دراز کشیده و خوابیده بود، در حالی که رادیو خاکستری رنگ قابل حملی در کنار او زمزمه می‌کرد. به جز چکمه‌هایش که در آورده بود، زحمت کردن چیزی را به خودش نداده بود. او تقریباً با صورت روی تخت افتاده بود، انگار خواب طنابی بود که او را از پشت بسته بود. چکمه‌ها که سگک مشکی و نقره‌ای داشتند، در دستشویی که با آب گرم که به طور مبهمی ته رنگ صورتی گرفته بود خیسانده شده بودند.

در فاصله چند مایلی شمال آنجا، در آشپزخانه دلپذیر یک خانه روستایی، دیک نهار روز یکشنبه‌اش را می‌خورد. افراد دیگری که دور میز

بودند - مادرش، پدرش، برادر کوچک‌ترش - هیچ چیز غیر عادی در رفتار او نمی‌دیدند. او ظهر به خانه رسیده بود، مادرش را بوسیده بود، با آمادگی کامل به سؤالات پدرش در مورد مسافرت شبانه به فورت اسکات که قرار بود برود جواب داده بود، و پشت میز نشسته بود تا غذایش را بخورد، در حالی که کاملاً حالت عادی خودش را داشت. وقتی غذا تمام شد، سه مرد عضو خانواده به اتاق نشیمن رفتند تا مسابقه بسکتبالی را که از تلویزیون پخش می‌شد ببینند. تازه پخش برنامه شروع شده بود که پدرش از صدای خرناس دیک یکه خورد؛ به طوری که به پسر کوچک‌ترش خاطر نشان کرد که، او هیچ وقت فکر نمی‌کرده که زنده بماند و روزی را ببیند که دیک ترجیح داده بخوابد تا مسابقه بسکتبال را ببیند. ولی، البته، او نمی‌فهمید که دیک تا چه حد خسته است، نمی‌دانست که پسرش که داشت چرت می‌زد، به غیر از کارهای دیگر هشتصد مایل در بیست و چهار ساعت گذشته رانندگی کرده است.

II

اشخاص ناشناس

آن روز دوشنبه، شانزدهم نوامبر ۱۹۵۹، هنوز نمونه روز خوب مناسب دیگری برای شکار قرقاول در مزارع گندم‌های با ساقه‌های بلند کانزاس غربی بود - روزی با آسمانی بی‌نهایت صاف و روشن و آبی که مثل شیشه می‌درخشید. اغلب، در چنین روزهایی در سال‌های قبل، اندی ارهاارت بعد از ظهرهایی طولانی را در ریورولی فارم صرف شکار قرقاول کرده بود، در خانه دوست خویش هرب کلاتر، و معمولاً در این سفر ورزشی، او با سه نفر دیگر از نزدیک‌ترین دوستان هرب همراه بود: دکتر جی. ای. دیل، گیاه‌شناس؛ کارل مایرز، مالک یک کارخانه تولید فراورده‌های لینی؛ و اورت اوگورن، که یک تاجر بود. مثل ارهاارت، که مدیر ایستگاه تحقیقات کشاورزی دانشگاه ایالت کانزاس بود، بقیه همه از ساکنان برجسته گاردن سیتی بودند.

امروز این گروه چهار نفری همراهان قدیمی شکار یکبار دیگر دور هم جمع شده بودند تا به سفر آشنای خود بروند، ولی با روحیه‌ای ناآشنا و مسلح به وسایلی غریب، و غیر ورزشی - زمین پاک‌کن‌ها و سطل‌ها، برس برای ساییدن، و سبدهای که پر از کهنه و پارچه و ضد عفونی‌کننده قوی بود. آن‌ها کهنه‌ترین لباس‌هایشان را پوشیده بودند. زیرا، با احساس اینکه این وظیفه آن‌ها است، یک وظیفه مذهبی، این مردان داوطلب شده بودند تا بعضی

اتاق‌های بخصوص از خانه چهارده اتاقه ریورولی فارم را تمیز کنند: اتاق‌هایی که چهار عضو خانواده کلاتر در آن‌ها به قتل رسیده بودند، و به طوری که در گواهی فوت آن‌ها قید شده بود، "توسط فرد یا افرادی ناشناس.

ارهارت و همکارانش در سکوت اتومبیل می‌رانند. یکی از آن‌ها بعدها این‌طور خاطر نشان کرد، "عجیب بودن این مسئله صدا را در گلولی شما خفه می‌کند. رفتن به آن‌جا، جایی که همیشه با چنان استقبال گرمی روبه‌رو می‌شدیم." در وضعیت فعلی یک گشتی بزرگراه به آنان خوش آمد گفت. گشتی مزبور که محافظ سنگری بود که سواره نظام در ورودی مزرعه برپا کرده بودند، به طرف آن‌ها دست تکان داد، و آن‌ها نیم مایل دیگر در طول جاده‌ای که درختان نارون بر آن سایه افکنده بود و به خانه کلاتر منتهی می‌شد راه پیمودند. آلفرد استوکلاین، تنها ساکن فعلی در آن ملک منتظر آن‌ها بود.

آن‌ها ابتدا به اتاق شوفرز خانه در زیرزمین رفتند؛ که آقای کلاتر را که فقط شلوار پیژاما به تن داشت و روی یک کارتن تشک افتاده بود؛ در آن‌جا پیدا کرده بودند. بعد از اتمام تمیز کردن آن‌جا، آن‌ها به اتاق بازی منتقل شدند که در آن‌جا کنیون مورد هدف گلوله قرار گرفته و مرده بود. کاناپه، یادگاری که کنیون به دادش رسیده بود و آن را تعمیر کرده بود و نانسی آن را روکش کشیده و با بالش‌هایی که روی آن‌ها شعارهای مختلف بود روی آن را پر کرده بود، با لکه‌های خونی که روی آن پاشیده بود از بین رفته بود؛ که مثل کارتن تشک باید سوزانده می‌شد. سرانجام به محض اینکه گروه نظافت‌کنندگان از زیرزمین به اتاق‌های خواب طبقه دوم جایی که نانسی و مادرش در رختخواب‌هایشان کشته شده بودند رفتند، آن‌ها سوخت اضافی برای سوزاندن ملافه‌هایی که با خون لک شده بودند، بالش‌ها، قالیچه کنار تخت و خرس عروسکی نانسی فراهم کردند.

آلفرد استوکلاین، که معمولاً مرد پرحرفی نبود، در حالی که آب داغ می‌آورد و در نظافت کمک می‌کرد، خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت. او امیدوار بود که مردم از شایعه پراکنی دست بردارند و بفهمند. که چرا او و

همسرش با وجود اینکه به زحمت صدیارد از منزل کلاترها فاصله دارند، هیچ صدایی نشنیده‌اند نه کوچک‌ترین صدای شلیک گلوله‌ای شنیده بودند - و نه از عمل وحشیانه‌ای که اتفاق افتاده بود خبر داشتند. "کلاتر و تمام دستیارانش که در این جا مشغول بررسی آثار انگشت و یا خراش‌ها در این اطراف بوده‌اند، قدرت درک خوبی داشتند، و فهمیدند که این مسئله چه طور اتفاق افتاده. چه طور شده که ما به خاطر وجود باد چیزی نشنیده‌ایم. بادی از غرب، که وقتی می‌وزد، صدا را به جای دیگر منتقل می‌کند. دلیل دیگر، وجود آن انباری است که بین خانه ما و این جا قرار گرفته است. آن انبار قدیمی صداهای زیادی را قبل از اینکه به ما برسند جذب می‌کند. و شما هرگز فکر چنین چیزی را کرده بودید؟ آن کسی که این کار را کرده، او می‌بایستی می‌دانسته که ما نخواهیم شنید. در غیر این صورت او چنین کاری را نمی‌کرد - چهار بار شلیک با تفنگ در نیمه شب! والا دیوانه بوده. البته، شما ممکن است بگویید که در هر حال او دیوانه بوده است. که به جایی رفته و چنین کاری را کرده است. ولی به عقیده من، کسی که به چنین کاری دست زده تا آخرش را حساب کرده است. او می‌دانسته. و من هم مسئله‌ای را می‌دانم. من و همسرم دیشب آخرین شبی بوده که در این محل خوابیده‌ایم. ما به منزلی در کنار بزرگراه نقل مکان خواهیم کرد."

مردان از ظهر تا شب کار کردند. وقتی موقع سوزاندن چیزهایی که گردآوری کرده بودند شد، آن‌ها را روی یک وانت بار کردند و، در حالی که آقای استوکلاین پشت فرمان آن بود به طرف وسط کشتزاری که در قسمت شمالی مزرعه قرار گرفته بود حرکت کردند، زمین مسطحی که پر از رنگ بود، گرچه فقط یک رنگ - زرد گندمگون که تلالو ملایمی داشت که خاص گاه بنهای گندم ماه نوامبر بود. در آن جا کامیون را خالی کردند و کوهی از کوسن‌ها نانسی، ملافه‌ها، بالش‌ها، کاناپه اتاق بازی به وجود آوردند؛ و استوکلاین روی آن‌ها نفت چراغ ریخت و کبریتی زد.

در میان کسانی که در آن جا حضور داشتند، هیچ کس به خانواده کلاتر

نزدیک‌تر از اندی ارهارد نبود. مودب، به حالتی دلنشین و با وقار، مرد فهمیده‌ای با دست‌هایی که از شدت کار پینه خورده بودند و گردنی آفتاب سوخته، که هم کلاسی هرب در دانشگاه ایالتی کانزاس بود. "ما سی سال تمام با هم دوست بودیم"، بعداً در فرصتی او چنین گفت، و در طول آن دوره ارهارد شاهد ترقی دوستش از شغل نمایندگی کشاورزی استان با حقوق ناچیز به یکی از معروف‌ترین و محترم‌ترین کشاورزان مزرعه‌دار منطقه بود: "هرب هر آنچه که داشت، با یاری خداوند به دست آورده بود. او مردی متواضع ولی در عین حال مغرور بود، همان‌طوری که حق او بود که باشد. خانواده خوبی را پرورش داد. از زندگی اش بهره برد." ولی آن زندگی، و هر آنچه که او از آن شناخته بود - چه‌طور امکان داشت که این اتفاق بیافتد، ارهارد در حالی که به توده‌ای که آتش گرفته بود نگاه می‌کرد، در حیرت بود. چه‌طور امکان داشت که چنان تلاشی، آن پرهیزگاری آشکار، در طول یک شب به این تبدیل شود - دود شود، و وقتی که به هوا برمی‌خیزد رقیق شود و به آسمان گسترده‌ای که همه چیز را در خود نابود می‌کند بپیوندد؟

اداره آگاهی کانزاس، تشکیلات ایالتی گسترده‌ای است که اداره مرکزی آن در توپوکاست، و دارای نوزده نفر کارآگاه با تجربه است که در تمام نقاط این ایالت پراکنده هستند، و از صلاحیت این مردان زمانی که به نظر می‌آید موردی خارج از صلاحیت مراجع محلی است استفاده می‌شود. نماینده بخش گاردن سیتی، و مأمور مسئول بخش نسبتاً بزرگ کانزاس غربی، مرد لاغر اندام و خوش قیافه‌ای است که نسل چهارم آلون آدامز دیووی است. مسلم بود که اِرل رابینسون، کلاتر فینی کانتی می‌بایستی از آل دیووی تقاضا می‌کرد که مورد کلاتر را برعهده بگیرد. مسلم و لازم بود. زیرا دیووی، که خود قبلاً کلاتر فینی کانتی بود (از سال ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۵) و قبل از آن، به عنوان مأمور مخصوص اف. بی. آی (بین سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵ در نیواورلئان، سن آنتونیو، دنور، میامی و سانفرانسیسکو خدمت کرده بود)،

به طور حرفه‌ای لایق به برآمدن از عهده مسائلی تا این حد پیچیده و ظاهراً بدون محرک و کاملاً بدون رد پایی نظیر مورد قتل کلاتر بود. به علاوه، نقطه نظر او نسبت به این جنایت به این کار به طوری که بعداً خودش گفت "انگیزه‌ای شخصی" می‌داد. او در ادامه صحبتش گفت که او و همسرش "واقعاً به بانی و هرب علاقه داشتند." و "آنها را هر یکشنبه در کلیسا می‌دیدند، و اغلب اوقات برای ملاقاتشان به خانه آنها می‌رفتند و بالعکس،" در حالی که اضافه می‌کرد، "ولی حتی اگر من این خانواده را نمی‌شناختم، و تا این حد به آنها علاقمند نبودم، احساس من فرق نمی‌کرد. زیرا من موردهای بدی دیده‌ام، به طور مسلم دیده‌ام. ولی مسئله‌ای به شقاوت این مورد ندیده‌ام. هر قدر هم که طول بکشد، حتی ممکن است برای بقیه عمر من باشد، تصمیم دارم که بفهمم که در آن خانه چه اتفاقی افتاده: چرا و توسط چه کسی؟"

تا خاتمه این جریان جمعاً هجده مرد به طور شبانه‌روزی به این مورد اختصاص داده شده بودند، که در بین آنها سه نفر از ورزیده‌ترین مأمورین تحقیق گی. بی. آی. بودند - مأمورین ویژه هارولد نای، روی چرچ، و کلارنس دوتنز. با ورود این سه تن به گاردن سیتی، دیووی متقاعد شد که "تیمی قوی" دور هم جمع شده‌اند. "بهتر است که آن یک نفر مواظب خودش باشد،" او گفت.

دفتر کلاتر در طبقه سوم ساختمان دادگستری فینی کانتی، که ساختمانی معمولی با روکاری از سنگ و سمنت است در مرکز میدانی نسبتاً جالب و پر درخت قرار گرفته است. امروزه، شهر گاردن سیتی، که زمانی شهر مرزی نسبتاً پرآشوبی بود نسبتاً آرام شده است. روی هم رفته، کلاتر کار زیادی ندارد، و دفتر او، سه اتاقی که اثاثه اندکی دارند، معمولاً محل آرامی است، و کارمندان بی‌کار و تنبل دادگستری معروف هستند؛ خانم اونا ریچاردسون، منشی مهمان‌نواز کلاتر، معمولاً قوه جوش‌اش آماده است و وقت زیادی هم برای گپ زدن دارد. تا وقتی که به طوری که خودش شکایت می‌کرد "این

مسئله کلاتر پیش آمد، "که با خودش تمام این افراد غریبه، تمام این قیل و قال و هیاهوی روزنامه‌ها را به همراه آورد." این مورد، که در آن زمان تیتراژ اول روزنامه‌ها را از شرق تا شیکاگو، و از غرب تا دنور به خود اختصاص داده بود به طور قطع گروه خبری زیادی را به گاردن سیتی کشاند.

روز دوشنبه، نیم روز، دیووی یک کنفرانس مطبوعاتی در دفتر کلاتر برگزار کرد. "من حقایق را در نظر خواهم گرفت، نه فرضیه‌ها را،" او این چنین به اطلاع خبرنگارانی که در آنجا جمع شده بودند رساند. "حالا، حقیقت بزرگ، مسئله‌ای که نباید آن را فراموش کنیم، این است که ما با یک قتل روبه‌رو نیستیم بلکه با چهار قتل. و نمی‌دانیم که کدام یکی هدف اصلی بوده است. قربانی اصلی. ممکن است نانس یا کنیون، یا هر کدام از والدین آن‌ها. بعضی‌ها می‌گویند، خوب، مسئله باید آقای کلاتر بوده باشد. زیرا گلوی او را بریده‌اند؛ او بیش‌تر از همه مورد شکنجه قرار گرفته است. ولی این یک فرض است، نه حقیقت. اگر می‌فهمیدیم که طبق چه ترتیبی افراد خانواده مرده‌اند، کمکی به ما می‌شد ولی مأمور کشف قتل‌مان نمی‌تواند این را به ما بگوید: او فقط می‌داند که این قتل‌ها بین ساعت یازده شب شنبه و دو صبح یکشنبه اتفاق افتاده‌اند." بعد موقع جواب دادن به سؤالات، او گفت نه، به هیچ‌کدام از خانم‌ها از نظر جنسی تجاوز نشده است، "و نه، تا آنجایی که در حال حاضر می‌دانیم، چیزی از خانه به سرقت نرفته است، و بله، او واقعاً فکر می‌کند که این تصادف عجیبی است که همزمان آقای کلاتر باید قرارداد بیمه عمر چهل هزار دلاری منعقد می‌کرد، با خسارت دو برابر در صورت فوت چهل هشت ساعت قبل از مرگ. معذالک، دیووی کاملاً مطمئن بود که هیچ رابطه‌ای بین خرید این بیمه و جنایتی که اتفاق افتاده است وجود ندارد؛ چه‌طور ممکن بود رابطه‌ای باشد، وقتی که تنها دو نفری که از نظر مالی ذینفع بودند دو فرزند باقی مانده آقای کلاتر، دخترهای بزرگ‌ترش، خانم اونا جارچو و دوشیزه بورلی کلاتر بودند؟ و بله، او به خبرنگاران گفت، بله او نظری در مورد اینکه قتل کار یک نفر و یا دو نفر باشد دارد، ولی ترجیح

می دهد که آن را فاش نکند.

در حقیقت، در این زمان، و در این مورد، دیووی مطمئن نبود. او هنوز دو تا از نظریاتش - و یا، طبق گفته خودش، "تصوراتش" را مورد رسیدگی قرار می داد - و با ترسیم دوباره جنایت، امکان هر دو مورد پیش آمده بود، "تصور یک قاتل" و "تصور دو قاتل". در مورد دومی، تصور می شد که قاتل باید یکی از دوستان خانوادگی، و یا، به هر جهت، مردی که اطلاعاتی بیش از حد معمول در مورد خانه و ساکنینش دارد باشد - کسی که می دانسته که درها به ندرت قفل می شوند، که آقای کلاتر تنها در اتاق خواب اصلی در طبقه همکف می خوابیده است، که خانم کلاتر و بچه ها اتاق خواب های جداگانه ای در طبقه دوم داشتند. این شخص، به طوری که دیووی تصور می کرد، احتمالاً حدود نیمه شب پیاده به منزل نزدیک شده است.

پنجره ها تاریک بودند، کلاترها خوابیده بودند، و در مورد تدی، سگ نگهبان مزرعه - خوب، معروف بود که تدی از تفنگ می ترسد. او حتماً با دیدن تفنگ آن مزاحم، دولا شده، ناله کرده، و به حالت خزیدن از آنجا دور شده است. موقع ورود به خانه، قاتل اول دستگاه های تلفن را از کار انداخته است - یکی در دفتر آقای کلاتر، دیگری در آشپزخانه - و بعد، بعد از قطع کردن سیم ها: به اتاق خواب آقای کلاتر رفته و او را پیدا کرده است. آقای کلاتر، با مشاهده شخصی که تفنگ در دست دارد، مجبور به اطاعت از دستورات او شده است - مجبور شده تا همراه او به طبقه دوم برود، که در آنجا بقیه افراد خانواده را از خواب بیدار کرده اند. بعد، با طناب و نوار جسی که قاتل تهیه کرده بود، آقای کلاتر دهان زنش را و خود او را با طناب بسته است، دخترش را بسته و آن ها را به تخت خواب های شان طناب پیچ کرده است. بعد، پدر و پسر به همراه آن ها به زیرزمین رفته اند، و در آنجا آقای کلاتر مجبور شده که دهان کنیون را ببندد و او را با طناب به کاناپه اتاق ورزش متصل کند. بعد آقای کلاتر به شوفاژخانه برده شده است، ضربه ای به سرش زده اند، دهانش را با چسب بسته اند، و خود او را طناب پیچ کرده اند. حالا،

قاتل که آزاد بوده تا هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد، آن‌ها را یکی بعد از دیگری به قتل رسانده است، در حالی که هر بار با کمال دقت فشنگ‌های استفاده شده را جمع می کرده است. بعد از اینکه کارش را تمام کرده، چراغ‌ها را خاموش کرده و از آن جا رفته است.

امکان دارد، فقط امکان آن وجود دارد که به این ترتیب اتفاق افتاده باشد؛ ولی دیووی در چند مورد تردیدهایی داشت: "اگر هرب فکر کرده بود که خانواده اش در خطر هستند، در خطر مرگ، او مثل یک ببر می جنگید. و هرب آدم احمقی نبود - مردی قوی در شرایط جسمی عالی. کنیون هم همین طور - مثل پدرش درشت هیکل، حتی درشت تر از پدرش، با شانه‌های پهن. مشکل می شد فهمید که چه طور یک مرد مسلح، یا غیر مسلح، توانسته است از عهده هر دوی آن‌ها برآید." به علاوه، دلیلی وجود داشت که تصور شود هر چهار نفر توسط یک فرد مشخص طناب پیچ شده‌اند: در هر چهار مورد گره‌های مشابه زده شده بود، از نیم گره استفاده شده بود.

دیووی، و همین طور اغلب همکارانش بیشتر تر فرضیه دوم را قبول داشتند، که در خیلی از اصول پیرو اولی بود، فرق مهم بین آن‌ها این بود که قاتل تنها نبوده است و همراهی داشته که کمک کرده است تا افراد خانواده را بفریبند، دهانشان را چسب بزنند، و آن‌ها را ببندند. با وجود این یا به عنوان یک فرض، این یکی، هم، نقایصی داشت. دیووی به عنوان مثال، درک این مسئله را که چه طور دو نفر آدم جدا از هم می توانند با هم به یک درجه از جنون برسند، مشکل می دید، نوعی جنون روانی که باعث انجام چنین جنایتی می شود. "او در ادامه توضیح داد: "اگر قبول کنیم که قاتل کسی بوده که این خانواده او را می شناخته‌اند، عضوی از این جامعه؛ فرض کنیم که او یک مرد معمولی بوده است، معمولی به جز اینکه صفت مشخصه خاصی داشته است، خصومتی دیوانه‌وار نسبت به کلاترها، و یا یکی از آن‌ها - از کجا شریکی پیدا کرده است که به اندازه کافی دیوانه باشد تا بتواند به او کمک کند؟ به نظر درست نمی آید. با عقل جور در نمی آید. ولی بعد، وقتی تا انتهای

جریان پیش می‌رویم، هیچ چیزی با عقل جور در نمی‌آید.

بعد از کنفرانس مطبوعاتی، دیووی به دفترش برگشت، اتفاقی که کلاتر به طور موقت به او داده بود. این اتاق شامل یک میز و دو صندلی با پشتی مستقیم بود، روی میز با مدارکی که دیووی امیدوار بود که مدارک قابل ارائه در جلسه دادگاه باشند انباشته شده بود: نوار چسب، و یاردها ریسمان که از دور بدن مقتولین جدا شده بود و حالا در درون کیسه‌های پلاستیکی مهر شده بود (به عنوان مدارک جرم، که هیچ کدام از آنها خیلی امیدوار کننده نبودند، زیرا هر دوی آنها از نوع محصولات رایج قابل خرید در هر جایی از ایالات متحده بودند)، و عکس‌هایی که از صحنه جنایت توسط عکاس پلیس برداشته شده بود - عکس‌هایی بیست برابر بزرگ شده و با چاپ براق از جمجمه له شده آقای کلاتر با صورت داغان شده پسرش، دست‌های بسته شده نانسی، چشم‌های عروسکی و مرده مادرش و چیزهای دیگر. در روزهای آینده، دیووی مجبور بود که ساعت‌های زیادی را صرف بررسی این عکس‌ها بکند، با این امید که شاید ناگهان متوجه چیزی بشود، "که یک نکته معنی‌دار خودش را نشان بدهد: "مثل آن قطعات گم شده آن‌هایی که می‌پرسد، "چند حیوان می‌توانید در این تصویر پیدا کنید؟ به جهتی، این همان کاری است که من سعی دارم انجام دهم. حیوانات مخفی شده را بیابم. من احساس می‌کنم که آن‌ها باید در آنجا باشند - فقط اگر بتوانم آن‌ها را ببینم."

در حقیقت، یکی از عکس‌ها، عکسی که از نزدیک از آقای کلاتر و کارتن تشکی که او روی آن دراز کشیده بود برداشته شده بود، قبلاً نکته با ارزش و حیرت‌انگیزی را مشخص کرده بود: اثر جای پا، جای پای خاک آلود کفش‌ها با کفی که طرح خشتی داشت. این نقوش که با چشم غیر مسلح قابل دیدن نبودند، روی فیلم ثبت شده بودند؛ در حقیقت، نور ظاهرکننده لامپ الکتریکی وجود آن‌ها را با دقتی عالی مشخص کرده بود. این علائم، با ردپاهای دیگری که روی پوشش همان جعبه پیدا شده بود - که حالت گستاخانه و خون آلود نیم تخت پنجه‌گره‌ای را داشت - تنها مدارک جدی

بودند که بازپرسان می توانستند روی آن‌ها تکیه کنند. نه اینکه آن‌ها را ارائه دهند؛ دیووی و گروه او تصمیم داشتند که وجود مدارک را سری نگاه دارند. در میان چیزهای دیگری که روی میز دیووی وجود داشتند تقویم نانسی کلاتر هم بود. او نظری اجمالی به آن‌ها انداخته بود، نه چیزی پیش از این، و حالا پشت میزش مستقر شده بود تا به طور جدی صفحه به صفحه مطالبی را که روز به روز در آن دفتر ثبت شده بودند بخواند، مطالبی که از تولد سیزده سالگی‌اش شروع و تقریباً دو ماه قبل از هفده سالگی‌اش تمام می شدند؛ حرف‌های محرمانه و غیر احساساتی دختر بچه‌ای باهوش که حیوانات را می پرستید، کتاب خواندن، آشپزی، خیاطی، رقص، و اسب سواری را دوست داشت — دختری محبوب، زیبا، که فکر می کرد شیطنت لذت دارد. دیووی ابتدا آخرین سطری را که نوشته شده بود خواند. که شامل سه خط که یکی را دو ساعت قبل از مرگش نوشته میشد: "ژولنک. به این جا آمد و من طرز پختن پای آلبالو را به او نشان دادم. با روکسی تمرین کردیم. بابی این جا بود و ما تلویزیون تماشا کردیم. ساعت یازده رفت.

راپ جوان، که به عنوان آخرین کسی که افراد خانواده را زنده دیده بود، شناخته شده بود، قبلاً تحت بازپرسی مفصلی قرار گرفته بود، و با وجود اینکه داستان صریح و بی پرده‌ای را گفته بود که "فقط یک شب عادی" را با کلاترها گذرانده است، برای او مصاحبه‌ای برای بار دوم در نظر گرفته شده بود، که این بار باید تحت آزمایش دروغ سنج قرار می گرفت. حقیقت آشکار این بود که پلیس هنوز آمادگی این را نداشت که او را به عنوان یک مشکوک از دست بدهد. خود دیووی فکر نمی کرد که پسرک "رطبی به این موضوع داشته باشد"؛ با وجود این، حقیقت این بود که در این مرحله ابتدایی بازپرسی، بابی تنها کسی بود که می توانستند داشتن انگیزه‌ای، هر چند ضعیف، را به او نسبت دهند. در چند قسمت تقویم، نانسی به وضعیتی که تصور می شد که محرک را به وجود آورده باشد اشاره می کرد: اصرار پدر او که او و بابی "از هم

جدا شوند، "دیدار مداوم یکدیگر را متوقف کنند". اعتراض او به خاطر اینکه کلاترها متدویست و روپها کاتولیک بودند - وضعیتی که به عقیده او هر نوع امیدی را که روزی زوج جوان بتوانند ازدواج کنند از بین می برد. ولی یادداشتی در تقویم که بیش تر از همه دیووی را وسوسه می کرد به مسئله متدودویست بودن کلاترها و کاتولیک بودن راپها ارتباطی نداشت. بیش تر به گربه ای مربوط می شد، مرگ اسرار آمیز حیوان دست آمیز و مورد علاقه نانسی، بوبز، که او را، براساس یکی از نوشته های مربوط به دو هفته قبل از مرگ خود او، در حالی که در طویلۀ دراز کشده بود، نانسی پیدا کرده بود، قربانی را، یا آن طوری که نانسی مشکوک بود، مسموم کرده بودند: "بی چاره بوبز. من او را در محل بخصوصی دفن کردم." موقع خواندن این مطلب، دیووی احساس کرد که ممکن است این موضوع خیلی مهم باشد. "اگر گربه مسموم شده باشد، آیا ممکن است که این عمل مقدمه ای کینه جویانه برای این قتلها باشد؟ او مصمم شد که آن "جای بخصوص" را که نانسی حیوان دست آموزش را در آنجا دفن کرده بود پیدا کند، حتی اگر این کار به معنی زیر و رو کردن کل سطح ریورولی فارم باشد.

در مدتی که دیووی با تقویم نانسی مشغول بود، دستیاران اصلی او، مأمورین چرچ، دوتنز، و نای حومه شهر را از هر طرف زیر پا گذاشته بودند، با مردم صحبت کرده بودند، آن طوری که دوتنز گفت. با هر کسی که می توانست چیزی در این مورد به ما بگوید: "معلمین مدرسه هالکم، جایی که نانسی و کنیون موجب افتخار آن محل بودند، شاگردانی ممتاز؛ کارگران ریور ولی فارم (کارمندانی که تعداد آنها در بهار و تابستان برخی اوقات بالغ بر هجده نفر می شد ولی در فصل فعلی شامل جرال و ن ولیت و سه مرد کارگر، به اضافه خانم هلم می شد)؛ دوستان مقتولین؛ همسایگان شان؛ و، خیلی جزء به جزء، خویشاوندان شان را. از دور و نزدیک، تقریباً بیست نفر از آخرین نفرات که به منظور شرکت در مراسم به خاک سپاری که قرار بود روز چهارشنبه صبح انجام شود به آنجا آمده بودند.

جوان‌ترین عضو گروه ک. بی. آی، هارولد نای، که مرد کوتاه قد پراثری و سی و چهار ساله‌ای بود، با چشمانی بی‌قرار و بی‌اعتماد و بینی، و چانه و مغزی، و فکری تیز و هوشیار، برای کاری تعیین شده بود که خود او آن را "کار دشوار لعتی" می‌نامید یعنی بازپرسی از خویشاوندان کلاتر: "این مسئله هم برای شما و هم خود آنها دردناک است. ولی وقتی مسئله جنایت پیش می‌آید، شما نمی‌توانید به علت غم و غصه فرقی قائل شوید. و یا مسئله خصوصی. یا احساسات شخصی. شما باید سؤالات را مطرح کنید. و بعضی از این سؤالات عمیقاً ناراحت کننده هستند." ولی هیچ کدام از کسانی که او از آنها سؤال کرد، و هیچ کدام از سؤالاتی که او پرسید ("من داشتم زمینه احساسی را پی‌گیری می‌کردم. فکر کردم که جواب ممکن است وجود زن دیگری باشد - یک ارتباط سه نفری. خوب، قبول کنید که: آقای کلاتر مرد نسبتاً جوان، و خیلی سالمی بود، ولی زنش، زن کاملی نبود، او در اتاق خواب جداگانه‌ای می‌خوابید....") اطلاعات مفیدی ارائه ندادند؛ حتی دو دختر باقی مانده آنها هم نمی‌توانستند علتی برای این جنایت اظهار کنند. به طور خلاصه، نای فقط این را فهمید که از بین تمام مردم دنیا، کلاترها کم‌ترین امکان را برای کشته شدن داشتند.

در پایان روز، وقتی که سه مأمور در دفتر دیووی جمع شدند، معلوم شد که دوتن و چرچ شانس بیشتری از نای داشته‌اند - برادر نای، آنطوری که بقیه او را می‌نامیدند، (اعضاء ک. ب. آی. دارای القابی هستند؛ دوتن معروف به پیرمرد است - لقبی غیرمنصفانه، زیرا او هنوز حتی پنجاه ساله هم نیست، مردی تنومند ولی چالاک با صورتی پهن، شبیه به گربه نر، و چرچ، که شصت و یا در این حدود سن دارد، پوستی صورتی رنگ و قیافه‌ای حرفه‌ای دارد، ولی طبق گفته همکارانش "خشن" است، و سریع‌ترین هفت تیرکش "در کانزاس است که، به او موفرفری می‌گویند، زیرا قسمت‌هایی از سر او بی‌مو است.) هر دو نفر در ضمن سؤالاتشان، به "نتایج امیدوار کننده‌ای" رسیده بودند.

داستان دوتنز در مورد پدر و پسری بود که در این جا با نام جان سنیور و جان جونیور نامیده می‌شوند. چند سال قبل جان سنیور با آقای کلاتر معامله کوچکی انجام داد، که نتیجه آن جان سنیور را عصبانی کرد، او فکر می‌کرد که آقای کلاتر به او "حقه زده". حالا، جان جونیور که معمولاً مست لایعقل بود و پدرش هر دو مست کردند. در یک روز نامناسب پدر و پسر، که در نتیجه افراط در نوشیدن شجاعت زیادی پیدا کرده بودند، در جلوی خانه کلاتر ظاهر شدند با این تصمیم که "حسابشان را با هرب" تصفیه کنند - آنها این شانس را پیدا نکردند، زیرا آقای کلاتر، که از مخالفان سرسخت نوشیدن الکل و آدم‌های مست بود، تفنگی را برداشت و آنها را از ملکش بیرون کرد. این بی ادبی را جان‌ها نبخشیده بودند؛ به طوری که تقریباً یک ماه قبل، جان سنیور به یکی از آشنایان گفته بود، "هر بار که من به آن حرام زاده فکر می‌کنم، دست‌هایم ناگهان شروع به منقبض شدن می‌کنند. دلم می‌خواهد که او را خفه کنم."

چرچ هم به نتیجه مشابهی رسیده بود. او، هم، در مورد شخصی شنیده بود که مسلماً دشمن آقای کلاتر بود: آقای اسمیت نامی (گرچه این اسم حقیقی او نیست)، که فکر می‌کرد که صاحب ملک ریورولی فارم سگ شکاری او را با تیر زده و کشته است. چرچ مزرعه اسمیت را گشته بود و در آن‌جا از یکی از تیرهای سقف انباری، طنابی را آویزان دیده بود، که گره‌ای از نوع گره‌هایی که برای بستن چهار نفر کلاترها استفاده شده بود روی آن دیده می‌شد."

دیووی گفت: "یکی از این‌ها، ممکن است فرد مورد نظر ما باشد. یک مسئله شخصی - دشمنی‌ای که از کنترل خارج شده."

"مگر اینکه مسئله سرقت باشد،" نای گفت، با وجود اینکه در مورد سرقت به عنوان انگیزه زیاد بحث شده بود و بعد کم و بیش رد شده بود. بحث‌هایی که در رد سرقت معتبر بودند، قوی‌ترین دلیل رد آن تنفر آقای کلاتر از پول نقد بود که داستان آن را هر کسی در آن استان می‌دانست؛ او گاو

صندوقی نداشت و هرگز پول نقد زیاد به همراه نداشت، همچنین، اگر سرقت دلیل این کار بود، چرا سارق جواهراتی را که خانم کلانتر با خود داشت نبرده بود. یک حلقه ازدواج و یک انگشتر الماس؟ با وجود این نای هنوز قانع نشده بود: "از کل ماجرا بوی دزدی می آید. پس کیف پول آقای کلانتر چه طور؟ کسی آن را باز و خالی کرده و روی تختخواب انداخته است. من فکر نمی کنم که این کار صاحب کیف باشد. و کیف پول نانسی. کیف روی زمین آشپزخانه افتاده بود. چه طور به آن جا رفته بود؟ بله، و حتی دیناری پول در خانه نبوده است. خوب، دو دلار. ما دو دلار در پاکتی در روی میز نانسی پیدا کردیم. و می دانیم که کلانتر چکی به مبلغ شصت دلار درست روز قبل نقد کرده بود. حساب می کنیم که حداقل پنجاه دلار آن باید باقی مانده باشد. بنابراین، بعضی ها می گویند: "هیچ کس چهار نفر را به خاطر پنجاه دلار نمی کشد؛ و می گویند، قاتل مطمئناً پول را برداشته است ولی صرفاً برای اینکه سعی کرده ما را گمراه کند، ما را وادار کند که فکر کنیم سرقت عامل قتل بوده است." من شگفت زده ام."

به محض اینکه هوا تاریک شد، دیووی جلسه مشورتی را متوقف کرد تا به زنش ماری در منزل تلفن کرده و به او اطلاع بدهد که ممکن است برای شام به منزل نرود. ماری گفت، "بله. بسیار خوب، آلون،" ولی دیووی متوجه تشویش در لحن صحبت او که مختص او نبود شد. دیووی ها، والدین دو پسر جوان، هفده سال بود که ازدواج کرده بودند، و ماری، که متولد لوئیزیانا و قبلاً تندنویس اف. بی. آی. بود، با او زمانی که در نیواورلئان مستقر شده بود آشنا شده، و به مشکلاتی که در حرفه دیووی وجود داشت مثل ساعت های خارج از قاعده، تلفن های ناگهانی که او را به نقاط دور افتاده ایالتی فرا می خواند، علاقمند شده بود.

دیووی گفت، "اتفاقی افتاده؟"

"نه چیزی نیست،" به او اطمینان داد. "فقط، امشب وقتی به منزل می آیی، باید زنگ بزنی، من تمام قتل ها را عوض کرده ام."

حالا او می فهمید که موضوع چیست، و گفت، "نگران نباش، عزیزم. فقط درها را قفل کن و چراغ ایوان را روشن بگذار".

بعد از اینکه گوشی را سرجایش گذاشت، یکی از همکارانش پرسید، "چه اتفاقی افتاده است؟ ماری ترسیده بود؟"

"آه، بله، دیووی گفت. "او و هرکس دیگری".

نه هر کسی. مسلماً خانم رئیسه بیوه پستخانه، خانم میرتل کلر شجاع و بی باک، که از وجود مردان هم شهری اش عار داشت، و آن‌ها را "یک گروه جگر زنبقی" می نامید، که پاهایشان در درون چکمه هایشان می لرزید و می ترسیدند که چشمانشان را ببندند، "در مورد خودش می گفت، "این دختر پیر، مثل همیشه شب‌ها خوب می خوابد. هر کسی سعی می کند که حقه‌ای به من بزند، بگذار هر کاری که دلشان می خواهد بکنند." (یازده ماه بعد یک گروه مسلح از راهزنانی که به صورتشان نقاب زده بودند او را گرفتند و به طوری که خودش می گفت پستخانه را مورد حمله قرار دادند و این خانم را از شر نهصد و پنجاه دلاری که در آنجا بود راحت کردند. طبق معمول، نظرات خانم کلر با عده کمی از مردم وفق می داد. "در این اطراف، بنا به گفته یک صاحب مغازه فلز آلات درگاردن سیتی، "فقل و کشو در چیزهایی هستند که زودتر از هر چیزی به فروش می رسند. مردم اهمیتی نمی دهند که چه نوعی را می خرند؛ آن‌ها فقط چیزی را می خواهند که محکم نگهدارد." فکر و خیالات، البته، می تواند هر دری را باز کند - کلید را در قفل بچرخاند و اجازه دهد تا وحشت وارد خانه شود. روز سه شنبه، موقع غروب، اتومبیلی پر از شکارچیان قرقاول اهل کلرادو که غریبه بودند و از مصیبت محلی اطلاعی نداشتند - از آنچه که هنگام عبور از روی نقاط سبز چمن‌ها و موقعی که از وسط شهر هالکم می گذشتند دیدند یکه خوردند: پنجره‌های نورانی، تقریباً تمام پنجره‌ها و در تمام خانه‌ها، و، در اتاق‌هایی که کاملاً روشن بود، مردمی که لباس کامل پوشیده بودند، حتی تمام افراد خانواده، که تمام شب را کاملاً

بیدار نشسته بودند، مراقب، و در حالی که گوش به زنگ بودند. آن‌ها از چه چیزی می‌ترسیدند؟ "ممکن است دوباره اتفاق بیافتد." این حرف، با تفاوت‌هایی، جواب عادی بود که می‌دادند. با وجود این، یک زن، یک معلم مدرسه، اظهار نظر کرد که: احساسات به اندازه نصف این مقدار هم اوج نمی‌گرفت اگر این مسئله برای شخص دیگری غیر از کلاترها اتفاق افتاده بود. هر کسی که کم‌تر مورد ستایش مردم بود. خوشبخت و تأمین. ولی این خانواده نشانگر تمام چیزهایی که مردم این اطراف واقعاً برایشان ارزش قائلند و احترام می‌گذارند بودند، و یک چنین اتفاقی برای آن‌ها می‌افتد - خوب، این مثل این است که به ما بگویند که خدا نیست. باعث می‌شود که زندگی بدون معنا به نظر بیاید. من فکر نمی‌کنم که مردم به آن حدی که عمیقاً افسرده شده‌اند ترسیده باشند. ساده‌ترین، و زشت‌ترین، دلیل دیگر، این بود که اجتماع آرام همسایه‌ها و دوستان قدیمی که تاکنون وجود داشت ناگهان مجبور به تحمل تجربه‌ای غیر عادی که عدم اعتماد به یکدیگر بود شده بود؛ به طور قابل درکی، آن‌ها فکر می‌کردند که قاتل در بین خودشان است، و تا آخرین نفر، طبق نظری که آرتور کلاتر، یکی از برادران متوفی، زمانی که برای خبرنگاران در لابی هتلی در گاردن سیتی در هفدهم نوامبر صحبت می‌کرد، گفته بود، "وقتی این موضوع روشن شود، من شرط می‌بندم که کسی که آن را انجام داده کسی بوده که در ده مایلی جایی که ما الآن ایستاده‌ایم بوده است،" این مسئله را تصدیق می‌کرد.

تقریباً در چهار صد مایلی محلی که در آن زمان آرتور کلاتر ایستاده بود، دو مرد جوان زیر سایبانی در بوفه ایگل، غذا خوری در کانزاس سیتی نشسته بودند. یکی - با صورتی باریک، و گربه‌ای آبی رنگ که روی دست راستش خالکوبی شده بود - چند بشقاب ساندویچ سالاد مرغ را تمام کرده بود و حالا به غذای دوستش چشم دوخته بود؛ همبرگری دست نخورده و یک لیوان نوشیدنی روت بیر که سه اسپیرین در داخل آن در حال حل شدن بودند.

"پری، عزیزم،" دیک گفت، "انگار تو آن همبرگر را نمی خوری. من آن را برمی دارم."

پری بشقاب را از وسط میز به طرف او هل داد. "خدای من! نمی توانی اجازه بدهی که من فکرم را متمرکز کنم؟" "تو مجبور نیستی که آن را پنجاه بار بخوانی."

این اشاره به مطلبی در صفحه اول روزنامه استار کانزاس سیتی چاپ تاریخ هفدهم نوامبر بود. با این عنوان "مدارک جرم در رابطه با قتل چهار نفر محدود هستند این مقاله، که ادامه قسمت اصلی بود که روز قبل نوشته شده بود و جریان قتل را اعلام می کرد، با پاراگراف کوتاه و خلاصه شده‌ای خاتمه می یافت:

مأمورین تحقیق، رویارو با جستجو برای پیدا کردن قاتل و یا قاتلینی هستند که زیرکی او بدیهی است اگر چه محرک مشخص نیست. زیرا این قاتل یا قاتلین: با مهارت قربانیان را با طناب بسته و با کمال دقت سیم‌های دو تلفن این خانه را بریده‌اند. دور دهانشان را نواز چسب زده‌اند، بدون هیچ نشانه‌ای از درگیری با هیچ یک از آنها. هیچ ردپایی در منزل به جا نگذاشته‌اند، هیچ نشانه‌ای از اینکه خانه را به منظور پیدا کردن چیزی گشته باشند به جا نگذاشته‌اند، به جز کیف پول آقای کلاتر. چهار نفر را در چهار قسمت مختلف منزل هدف گلوله قرار داده‌اند، با آرامش پوکه‌های تفنگی را که استفاده شده جمع آوری کرده‌اند. احتمالاً مسلح به خانه وارد شده و از آن خارج شده‌اند، بدون اینکه دیده شوند. بدون هیچ انگیزه‌ای عمل کرده‌اند، در صورتی که شما سعی برای سرقت بی نتیجه را ندیده بگیرید، که مأمورین تحقیق این طور عادت دارند."

"زیرا این قاتل یا قاتلین،" پری گفت، در حالی که مقاله را بلند می خواند. "این جمله غلط است. دستور زبان آن غلط است. باید "این قاتل یا این قاتلین" باشد. در حالی که نوشابه روت بیرش را که ذرات آسپیرین در آن به صورت دانه‌های ریز دیده می شدند مز مزه می کرد، او ادامه داد، "در هر صورت، من

این را باور نمی‌کنم. تو هم همین‌طور. اعتراف کن، دیک. روراست باش. تو این مسئله بدون مدرک جرم را باور نمی‌کنی؟"

دیروز، بعد از مطالعه روزنامه‌ها، پری همین سؤال را کرده بود، و دیک، که فکر می‌کرد که از شر آن خلاص شده گفته بود ("بین، اگر آن کابوها می‌توانستند کوچک‌ترین سرنخی پیدا کنند، ما صدای سم اسب‌های آن‌ها را از صد مایلی این‌جا می‌شنیدیم")، در حالی که از شنیدن مجدد این سؤال خسته شده بود، بیش از اندازه کسل، که وقتی پری برای بار دوم این مسئله را دنبال کرد که: "من همیشه طبق احساس درک مستقیم خودم عمل کرده‌ام. به همین علت است که امروز زنده هستم. تو ویلی جی را می‌شناسی؟ او می‌گفت که من یک واسطه مادرزاد هستم، و او اطلاعاتی در این نوع موارد داشت، او به این مسائل علاقمند بود. او گفت که من دارای قوه حسی درک خیلی قوی هستم به نوعی شبیه به داشتن رادار در درون خود - تو مسائل را قبل از اینکه در مقابل چشمانت ظاهر شوند می‌بینی. نتایج وقایعی را که در آینده اتفاق می‌افتند. فکر کن، مثل، برادر من و زنش. جیمی و همسرش. آن‌ها عاشق یکدیگر بودند، ولی او بی‌اندازه حسود بود، باعث می‌شد زنش احساس بدبختی بکند، با حسادت و اینکه همیشه فکر می‌کرد که وی در غیابش به او خیانت می‌کند، که این مسئله باعث شد او خودش را با گلوله بکشد، و روز بعد جیمی گلوله‌ای در مغز خود خالی کرد. وقتی این جریان اتفاق افتاد - سال ۱۹۴۹ بود، و من با پدرم در قسمت بالای آلاسکا در اطراف سیرکل سیتی بودیم - من به پدرم گفتم، جیمی مرده است. یک هفته بعد ما خبر را دریافت کردیم. خدا شاهد است. یک بار دیگر، وقتی در ژاپن بودم، در تخلیه کردن بار کشتی کمک می‌کردم، و من نشستم تا دقیقه‌ای استراحت بکنم. ناگهان صدایی در درون من گفت، پیر، پیر! من فکر می‌کنم که به اندازه ده پا از جای خودم پریدم و درست در همان موقع، درست همان جایی که من نشسته بودم، یک تن مواد پایین ریخت. من می‌توانم صدها مثال شبیه به این برای تو بیاورم. اهمیت نمی‌دهم که تو حرف مرا باور کنی یا نکنی. برای مثال،

درست قبل از اینکه حادثه تصادف با موتور سیکلت برآیم پیش بیاید من همه چیز را دیدم که اتفاق می افتاد! در فکرم دیدم - باران، کامیون‌هایی که لیز می خوردند، من در حالی که خونریزی کرده بودم و پایم شکسته بود آن جا افتاده بودم. این همان احساسی است که الآن دارم. یک اخطار قلبی. چیزی به من می گوید که این یک تله است. "او با دست روی روزنامه زد. حرف های دو پهلوی و دروغ فراوان.

دیک همبرگر دیگری سفارش داد. در طول چند روز گذشته او حالت گرسنگی بخصوصی احساس کرده بود که هیچ چیز - سه استیک پیاپی. یک دوجین شکلات هرشی بار، یک پوند آب نبات ژله ای، به نظر نمی آمد که آن را رفع کرده باشند. برعکس پری، اشتهایی نداشت؛ او فقط با نوشابه روست بیر و آسپیرین، و سیگار زنده بود. "هیچ تعجبی ندارد که حالت بی قرار داری،" دیک به او گفت. "اوه، ولش کن دیگه، عزیزم. نگرانی را از خودت دور کن. ما موفق شدیم. این کار کاملی بود."

"من با در نظر گرفتن همه جوانب از شنیدنش تعجب می کنم." پری گفت. آرامش لحن صدای او سوء نظری را که در جواب او بود منعکس می کرد. ولی دیک آن را قبول کرد، حتی لبخند زد - و لبخند او لبخند ماهرانه ای بود. این جا، این طور نشان می داد، که با داشتن لبخندی کودکانه بر لب، باطنی خوشایند و با صفا به نمایش می گذاشت. سالم، مهربان، کسی که هر شخصی می تواند به او اعتماد کرده و به او نزدیک شود.

"خیلی خوب،" دیک گفت. "ممکن است بعضی از اطلاعات من نادرست بوده باشد."

"عالیه."

"ولی روی هم رفته کامل بود. ما با ضربه ای توپ را درست به بیرون پارک فرستادیم. آن توپ گم شده. و پیدا هم نخواهد شد. کم ترین سرخنی وجود ندارد."

"به نظر من یک سرخ وجود دارد."

پری خیلی زیاده‌روی کرده بود. او ادامه داد: "فلوید - آیا نامش همین است؟" ضربه کمی پایین‌تر از کمر خورده بود، ولی دیک حقش بود، اعتماد او مثل یک کایت بود که احتیاج به نخ پیچی برای بالا رفتن داشت. با وجود این، پری با کمی توهم متوجه علائمی از خشمی دیوانه‌وار که حالت دیک آن را نمایان می‌کرد شد: چانه، لب‌ها، تمام صورتش شل شد؛ حباب آب دهانی در گوشه‌های دهانش پدیدار شد. خوب، اگر مسئله منجر به دعوا می‌شد پری می‌توانست از خودش دفاع کند. او قد کوتاه بود، چند اینچ کوتاه‌تر از دیک، و پاهای آسیب دیده و ناقص‌اش قابل اعتماد نبودند، ولی از دوستش سنگین‌وزن‌تر، و تنومندتر بود و بازوانی داشت که می‌توانست با فشار نفس خرسی را در سینه‌اش خفه کند. برای اثبات این موضوع، معه‌ذا - دعوا کردن، یک دعوای واقعی خیلی نامطلوب بود. چه از دیک خوشش می‌آمد و یا نمی‌آمد (و او از دیک بدش نمی‌آمد، با وجود اینکه زمانی بیشتر از او خوشش می‌آمد، بیشتر تر برایش احترام قائل بود)، مسلم بود که در این وضعیت آن‌ها نمی‌توانستند بدون خطر از یکدیگر جدا شوند. در این نکته آن‌ها با هم توافق داشتند، زیرا دیک گفته بود، "اگر دستگیر شویم، بهتر است که با هم گیر بیافیم. در آن صورت می‌توانیم از یکدیگر پشتیبانی کنیم. وقتی آن‌ها شروع به اعتراف کردن می‌کردند، می‌گفتند من این را گفتم و تو این را گفتی." به علاوه، اگر او از دیک جدا می‌شد، این به معنی پایان نقشه‌هایش که هنوز هم برایش جالب بودند، بود، و هنوز، با وجود شکست‌های اخیر، به نظر هر دو ممکن می‌آمد - شیرجه رفتن غواصی، پیدا کردن گنج، زندگی با هم در میان جزایر یا در طول ساحل جنوبی بندرگاه، دیک گفت، "آقای ولز!" او چنگالی را برداشت. "ارزش آن را داشت. مثل موقعی که من به خاطر کشیدن چک بی‌محل دستگیر شدم، که ارزش آن را داشت. فقط دوباره برگشتن به این جا. "چنگال پایین آمد و توی میز فرو رفت." درست وسط هدف، عزیزم."

"من نمی‌گویم که او این کار را می‌کند،" پری گفت، حالا که عصبانیت دیک از جانب او متوجه جای دیگری شده بود، دلش می‌خواست که به میل دیک

حرفی زده باشد. "او باید خیلی ترسیده باشد."
 "البته،" دیک گفت. "البته که او باید خیلی ترسیده باشد." واقعاً،
 شگفت آور بود، سهولتی که با آن دیک بر تغییرات حالتش مسلط می‌شد. در
 یک لحظه تمام آثار پستی، تنزل نمایش برجسته با اتکاء به نفس، ناپدید شده
 بودند. او گفت، "در مورد آن مسئله آگاهی قبلی. این را به من بگو: اگر تو تا این
 حد مطمئن بودی که تصادف خواهی کرد، چرا از وقوعش جلوگیری نکردی؟
 اگر تو سوار موتور سیکلت‌ات نمی‌شدی این اتفاق نمی‌افتاد. درست است؟"
 این نقطه ضعفی بود که پری به آن فکر کرده بود. او فکر می‌کرد که این
 مسئله را حل کرده است، ولی نتیجه آن، با وجود اینکه ساده بود، به نحوی
 گنگ و نامفهوم هم بود: "نه. زیرا موقعی که قرار است چیزی اتفاق بیافتد، تنها
 کاری که تو می‌توانی بکنی این است که امیدوار باشی که اتفاق نیافتد. یا بیافتد
 - بستگی دارد. تا موقعی که تو زنده هستی، همیشه حادثه‌ای در انتظار تو
 است، حتی اگر این حادثه بد باشد، و تو بدانی که بد است، چه کار می‌توانی
 بکنی؟ تو نمی‌توانی به زندگی کردن ادامه ندهی. مثل خواب من. از زمانی که
 من بچه بودم همیشه همین خواب را دیده‌ام. که در آفریقا هستم. در یک
 جنگل. من از میان درخت‌ها به طرف درختی که تنها در گوشه‌ای روییده
 می‌روم. خدای من، بوی بدی دارد، آن درخت؛ که بوی گند می‌دهد حالم را
 به هم می‌زند. این درخت فقط، برای نگاه کردن زیبا است - برگ‌های آبی
 زنگ دارد و قطعات الماس از همه جای آن آویزان است. قطعات الماس به
 اندازه پرتقال. به همین علت من آن جا هستم - که برای خودم سبیدی از
 الماس‌ها بچینم. ولی می‌دانم که به محض اینکه به آن بالا برسم، ماری روی
 من خواهد افتاد. ماری که از درخت محافظت می‌کند. این حرامزاده چاق در
 بین شاخه‌های درخت زندگی می‌کند. من از قبل این مسئله را می‌دانم؟ و
 خدای من، من نمی‌دانم که چه طور باید با یک مار بجنگم. ولی حساب می‌کنم
 که، خوب، شانسم را امتحان خواهم کرد. به این نتیجه می‌رسم که علاقه‌ام به
 الماس‌ها بیشتر از ترسم از مار است. بنابراین از درخت بالا می‌روم که یکی

از الماس‌ها را بچینم. الماس درون دستم است، آن را فشار می‌دهم، درست موقعی که مار روی من می‌افتاد. ما به هم می‌پیچیم، ولی او حرامزاده لغزنده‌ای است و من نمی‌توانم دستم را جایی بند کنم، او دارد مرا خرد می‌کند، تو می‌توانی صدای شکستن پاهایم را بشنوی. حالا به قسمتی می‌رسیم که حتی فکر کردن در مورد آن مرا خیس عرق می‌کند. ببین، او شروع به بلعیدن من می‌کند. اول پاها. مثل فرورفتن در توده شن است. "پری مکئی می‌کند. او نمی‌تواند از توجه به دیک که مشغول تمیز کردن زیر ناخن‌هایش با یک دندان چنگال است خودداری کند، رؤیای او برای دیک جالب نیست.

دیک گفت، "خوب؟ مار تو را می‌بلعد؟ یا چه اتفاقی می‌افتد؟"

"ولش کن، اهمیتی ندارد." (ولی مهم بود. عاقبت ماجرا اهمیتی به سزا داشت، منشأ لذتی شخصی بود. او یک بار آن را برای دوستش ویلی جی تعریف کرده بود؛ برای ویلی جی در مورد پرنده خیلی بزرگ زرد رنگ، "نوعی طوطی" شرح داده بود. البته، ویلی جی فرق داشت - از نظر فکری حساس بود، "یک قدیس بود" او موضوع را فهمیده بود. ولی دیک؟ ممکن بود که به او بخندد. و پری این را نمی‌توانست تحمل کند: استهزاء هر کسی را نسبت به آن طوطی، که اولین بار وقتی که او هفت ساله بود، بچه‌ای مورد تنفر، و نفرت انگیز دورگه که در پرورشگاهی در کالیفرنیا که توسط راهبه‌ها، کفن‌پوش‌های مستبدی که او را به خاطر خیس کردن رختخوابش با شلاق می‌زدند - اداره می‌شد زندگی می‌کرد، در رؤیاهای او به پرواز درآمده بود. بعد از یکی از این کتک خوردن‌ها بود، یکی که او هیچ وقت نتوانسته بود فراموشش کند ("آن راهبه مرا از خواب بیدار کرد. او چراغ قوه‌ای در دست داشت، و مرا با آن زد. زد و زد. و وقتی که چراغ قوه شکست، او در تاریکی زدن مرا ادامه داد")، که در همین موقع آن طوطی ظاهر شد، آمد موقعی که پری خواب بود، پرنده‌ای بلندتر از عیسی مسیح، زرد رنگ مثل گل آفتاب‌گردان، "فرشته‌ای جنگجو که با منقارش راهبه‌ها را کور کرد، چشم‌های

آن‌ها را درآورد، آن‌ها را شکنجه داد در حالی که آن‌ها با التماس تقاضای بخشش می‌کردند. "بعد خیلی آرام او را بلند کرد، در ملاقه‌ای پیچید، و روی بال‌های خود به "بهشت" برد.

با گذشت سالیان، عذاب‌های بخصوصی که پرنده او را از شر آن‌ها خلاص کرده بود تغییر یافته بودند؛ دیگران - بچه‌های بزرگ‌تر، پدرش، دختری بی‌وفا، گروهبانی که در ارتش او را می‌شناخت - جای راهبه‌ها را گرفته بودند، ولی آن طوطی همچنان باقی مانده بود، انتقام جویی که در اطراف او می‌پرید. با وجود این، آن مار، آن نگهبان درختی که میوه‌هایی از الماس داشت، بلعیدن او را تمام نکرد بلکه خودش بلعیده شد. و سپس آن صعود مبارک! صعودی به بهشت که بنا بر یک تعبیر صرفاً یک احساس "بوده، احساسی از قدرت، یا برتری غیرقابل تهاجم احساساتی که به تعبیر دیگر به یک "محل واقعی" برگردانده شدند. مثل یک فیلم شاید این همان جایی باشد که من آن را واقعاً دیدم - شاید از فیلمی به یادمانده باشد. زیرا در کدام جای دیگری ممکن بود که من باغی آنچنان را دیده باشم؟ با پله‌های مرمر سفید؟ فواره‌ها؟ و آن دور پایین آن زیر، اگر شما به انتهای باغ بروید، می‌توانید اقیانوس را ببینید. منظره‌ای باشکوه! شبیه اطراف کارمل، کالیفرنیا. با وجود این بهترین چیز - خوب، یک میز فوق‌العاده طویل است. شما هرگز تصور آن همه غذا را نمی‌کنید. صدف، بوقلمون، سوسیس. میوه به حدی که می‌توانستید میلیون‌ها ظرف میوه از آن درست کنید. و، گوش کنید - همه آن مجانی بود. منظورم این است که، من نباید از لمس کردن آن‌ها بترسم. می‌توانم هر چه قدر که بخواهم بخورم، و برای من خرجی نخواهد داشت. این طوری به این نحو من فهمیدم که در کجا هستم."

دیک گفت، "من آدم نرمالی هستم. من فقط خواب دخترکان بلوند را می‌بینم. که وقتی در مورد آن صحبت می‌کنم، تو کابوسی در مورد بز ماده می‌شنوی؟" دیک این‌طور بود - همیشه آماده بود تا جوک زننده‌ای در هر موردی بگوید. ولی این جوک را خوب گفت، و پری، با وجود اینکه از بعضی

نظرات آدم با حجب و حیائی بود، مثل همیشه نتوانست از خندیدن جلوگیری کند.

در حالی که سوزان کیدول در مورد رابطه دوستی اش با نانسی کلاتر صحبت می کرد، گفت، "ما مثل دو خواهر بودیم، حداقل، این احساسی است که من در مورد او داشتم - گویی او خواهر من بود. من نمی توانستم به مدرسه بروم - نه آن چند روز اول. تا بعد از مراسم تدفین من به مدرسه نرفتم. همین طور بابی راپ. برای مدتی من و بابی تمام مدت با هم بودیم. او پسر خوبی است - خوش قلب است - ولی قبلاً هرگز چنین حادثه وحشتناکی مثل از دست دادن کسی که عاشقش بود برای او اتفاق نیافتاده بود. و بعد، علاوه بر آن مجبور شد که مورد تست دروغ گویی قرار گیرد. منظور من این نیست که او از این آزمایش ناراحت بود؛ او متوجه بود که پلیس کارهایی را که باید انجام بدهد انجام می دهد. بعضی مسائل ناراحت کننده، دو یا سه بار، تاکنون برای من اتفاق افتاده است، ولی برای او چنین اتفاق هایی نیافتاده بود، بنابراین وقتی فهمید که شاید زندگی یک بازی طولانی بسکتبال نباشد برایش تکان دهنده بود. بیشتر اوقات، ما فقط با اتومبیل فورد قدیمی او در اطراف می گشتیم. به طرف بالا و پایین بزرگراه می رفتیم. به فرودگاه می رفتیم و برمی گشتیم. یا به گری - می که یک سینمای ماشین رو است می رفتیم و داخل ماشین می نشستیم، یک کولا سفارش می دادیم، و به رادیو گوش می کردیم. رادیو همیشه موسیقی پخش می کرد؛ ما خودمان چیزی برای گفتن نداشتیم. به جز اینکه هر چند گاهی بابی می گفت که چه قدر عاشق نانسی بوده است. و چه طور هرگز نمی تواند به دختر دیگری فکر کند. خوب، من مطمئن بودم که نانسی چنین چیزی را نمی خواست، به او هم همین را گفتم. به خاطر می آورم که - فکر می کنم دوشنبه بود - ما با اتومبیل به کنار رودخانه رفتیم. روی پل توقف کردیم. خانه از آن جا دیده می شود - خانه کلاتر و قسمتی از ملکشان - باغ میوه آقای کلاتر، و مزارع گندمی که به یک سو خم می شدند. خیلی دور

در یکی از مزارع آتشی می سوخت؛ آن‌ها وسایلی را که از خانه آورده بودند می سوزاندند. به هر جایی که نگاه می کردید، چیزی را می دیدید که خاطره‌ای را برای شما زنده می کرد. مردان با تورها و دیرگ مشغول ماهی‌گیری در سواحل رودخانه بودند، ولی ماهی‌گیری به منظور گرفتن ماهی نبود، بابی گفت که آن‌ها به دنبال اسلحه‌ها می گردند. چاقو، تفنگ.

نانسی عاشق رودخانه بود. شب‌های تابستان ما دو نفر عادت داشتیم که سوار بر پشت اسب نانسی، بیب - آن اسب پیر چاق، بشویم. مستقیم توی رودخانه می رفتیم درست وسط آب. بعد در مدتی که ما فلوت می زدیم و آواز می خواندیم بیب در جاهای کم عمق آب راه می رفت. خنک می شدیم. من مرتب نگرانم که، وای، بر سر او چه خواهد آمد؟ بیب. خانمی از اهالی گاردن سیتی سگ کیون تدی را با خودش برد. او فرار کرد - راه برگشتش را به طرف هالکم پیدا کرد. ولی آن خانم آمد و او را دوباره با خود برد. و من گریه نانسی را آورده‌ام. اوین رود را. ولی بیب. من فکر می‌کنم که آن‌ها او را خواهند فروخت. آیا نانسی از این کار نفرت نخواهد داشت؟ عصبانی نخواهد شد؟ روز دیگری، روز قبل از مراسم تدفین بابی و من در کنار خطوط راه آهن نشسته بودیم. در حالی که به قطارهایی که از آنجا عبور می‌کردند نگاه می‌کردیم. کاری واقعاً احمقانه. مثل گوسفندی که در طوفان برف مانده باشد. که ناگهان بابی از جایش برخاست و گفت، "ما باید برویم و نانسی را ببینیم. باید با او باشیم." بنابراین ما با اتومبیل به طرف گاردن سیتی حرکت کردیم - به خانه مراسم تدفین فیلیس در خیابان مین رفتیم و فکر می‌کنم که برادر کوچک بابی هم همراه ما بود. بله، من مطمئنم که بود. چون یادم می‌آید که او را بعد از مدرسه سوار اتومبیل کردیم. و یادم می‌آید که او گفت که چه طور روز بعد مدرسه تعطیل خواهد بود که، تمام بچه‌های هالکم بتوانند در مراسم تدفین شرکت کنند. و مرتب به ما می‌گفت که بچه‌ها چه فکری می‌کنند. گفت که بچه‌ها مطمئن هستند که این کار یک قاتل حرفه‌ای است. من دلم نمی‌خواست که چیزی در این مورد بشنوم. فقط شایعه و حرف - تمام

چیزهایی که نانسی از آن‌ها متنفر بود. به هر جهت، من خیلی اهمیت نمی‌دهم که چه کسی این کار را انجام داده باشد. به طریقی این مسئله به نظر فرعی می‌رسد. دوست من رفته است. فهمیدن این مسئله که چه کسی او را کشته است او را به ما بر نمی‌گرداند. دیگر چه چیزی اهمیت دارد؟ آن‌ها به ما اجازه نخواهند داد. منظورم، ورود به اتاق خصوصی مراسم تدفین است. آن‌ها به ما گفتند که هیچ‌کس نمی‌تواند نگاهی به افراد خانواده بیاندازد. به جز اقوام آن‌ها. ولی بابی اصرار کرد، و سرانجام مسئول آن‌جا - که بابی را می‌شناخت، و، من حدس می‌زنم که دلش برای او سوخته بود - گفت بسیار خوب، در این مورد حرفی به کسی نزنید، ولی زود به داخل بیایید. حالا من آرزو می‌کنم که ای کاش به آن‌جا نرفته بودیم."

چهار تابوت، که تقریباً تمام محوطه اتاق کوچک خصوصی پوشیده از گل را گرفته بودند، باید در مراسم تدفین مهر می‌شدند - کاملاً می‌شد فهمید که با وجود دقتی که برای درست کردن قیافه‌های مقتولین شده بود، نتیجه حاصله نازاحت‌کننده بود. نانسی لباس قرمز مخمل آلبالویی را به تن داشت، برادرش پیراهن پیچازی براق پوشیده بود؛ پدر و مادر را متین‌تر لباس پوشانده بودند، آقای کلاترکت و شلوار فلانل آبی سیر، و همسرش لباس کرب آبی سیر؛ و - و این مسئله بود، که بخصوص، به آن صحنه حالتی بی‌نهایت مشخص می‌داد - دور سر هر کدام با پارچه کاملاً پوشانده شده بود، پله متورمی که دو برابر اندازه یک بادکنک معمولی باد شده بود، و این پارچه، به این علت که به آن مواد براق یا اسپری زده بودند، مثل برف روی درخت کریسمس برق می‌زد. سوزان فوراً به داخل اتومبیل برگشت. "من بیرون رفتم و در داخل اتومبیل منتظر ماندم، او به خاطر می‌آورد. "در وسط خیابان مردی با شن کش مشغول جمع‌آوری برگ‌ها بود. من نگاهم را به او دوختم. زیرا نمی‌خواستم چشمانم را ببندم. فکر می‌کردم، اگر این کار را بکنم غش خواهم کرد. بنابراین به او نگاه می‌کردم که برگ‌ها را جمع کرده و سوزاند. بدون اینکه واقعاً او را ببینم. زیرا تنها چیزی که می‌توانستم ببینم آن لباس بود. من آن را خوب

می شناختم. به او کمک کردم تا پارچه‌اش را انتخاب بکند. طرح خود او بود. و خودش آن را دوخت. یادم می آید که اولین باری که آن را پوشید چه قدر به هیجان آمده بود. در یک مهمانی بود. تنها چیزی که می دیدم لباس قرمز مخمل نانسی بود. و نانسی که آن را بر تن داشت. می رقصید."

روزنامه استار کانزاس سیتی شرح مفصلی از مراسم تدفین کلاتر چاپ کرده بود، ولی نسخه چاپ شده‌ای که حاوی آن مقاله بود دو روز دیرتر به دست پری رسید، در حالی که او روی تخت دراز کشیده بود، آن را گیر آورد تا بخواند. با وجود این، او صرفاً از روی آن سطحی گذشت، و مطالبی را در بین سطور حذف کرد: "هزاران نفر، بزرگ‌ترین اجتماع در تاریخ پنج ساله اولین کلیسای متدودیسست‌ها، در مراسمی که برای چهار مقتول امروز برپا بود شرکت کردند ... چندین نفر از هم کلاسی‌های نانسی در دبیرستان موقعی که عالیجناب کشیش لئون و کووان گفت، "خدا به ما شجاعت می دهد، محبت و امید با وجود اینکه ما از میان سایه‌های دره مرگ عبور می کنیم. من مطمئنم که او در آخرین لحظات با آنها بود. عیسی مسیح هرگز به ما قول نداده که از درد و تأسف رنج نخواهیم برد، ولی همیشه گفته است که در آن زمان او با ما خواهد بود و ما را کمک خواهد کرد تا درد و تأسف را تحمل کنیم،" گریستند. در روزی که بی‌مناسبت با فصل گرم بود، حدود ششصد نفر به قبرستان ولی ویو در گوشه شمالی این شهر رفتند. آنجا، در کنار گور، دعا خواندند. صدای آنها، که با زمزمه‌ای کوتاه به هم می پیوست، در تمام گورستان شنیده می شد."

هزار نفر! پری تحت تأثیر قرار گرفته بود. او فکر می کرد که این مراسم چه قدر خرج برداشته است. به پول زیاد فکر می کرد، با وجود این نه با آنگونه سنگدلی که امروز، قبلاً درباره آن فکر می کرد - روزی، که او بدون داشتن دیناری، پول شروع کرده بود. "اوضاع از زمانی بهتر شده بود که از برکت وجود دیک، حالا در وضعیت مالی نسبتاً خوبی بودند - که برای رساندن آنها به

مکزیکو کافی بود.

دیک! آرام و زرنگ. بله شما باید کارها را به او بسپارید. خدایا، کار او در مورد اینکه بداند چه طور بر علیه کسی کار کند باور نکردنی بود. مثل فروشنده فروشگاه لباسی در کانزاس سیتی، میزوری، اولین محلی که دیک تصمیم گرفت به آنجا دستبرد بزند. در مورد پری، او هیچ وقت سعی نکرده بود که چیزی را با چک بخرد. او عصبی بود، ولی دیک به او گفت، "تنها کاری که از تو می خواهم که انجام بدهی این است که آنجا بایستی. نخند، و از چیزهایی که من می گویم تعجب نکن. تو باید این چیزها را با گوش کردن انجام بدهی." برای کار پیشنهادی، به نظر می آمد که، دیک نقشه کاملی دارد. او به آرامی وارد شد، به آرامی پری را به فروشنده به عنوان "یکی از دوستان من که به زودی ازدواج می کند،" معرفی کرد، و این طور ادامه داد، "من بهترین دوست او هستم، که او را به طریقی در خرید لباس هایی که به آنها احتیاج خواهد داشت، کمک می کنم. ها - ها، ممکن است شما بگویید ها - ها - چه چیزه او، این صحبت ها بر فروشنده اثر گذاشت، و به زودی پری، شلوار پارچه ای نخش را در آورد، و مشغول امتحان یک دست لباس تیره که فروشنده معتقد بود "ایده آل برای یک مراسم غیررسمی است،" شد. بعد از ایراد گرفتن از تناسب عجیب غریب هیکل مشتری - بالا تنه بزرگ تر از اندازه معمولی که پاهایی کوتاه تر از سایز معمولی آن را تحمل می کردند - افزود، "متأسفم که ما چیزی که اندازه ایشان باشد بدون اینکه وقت برای اندازه کردن لازم داشته باشد نداریم." اوه، دیک گفت، اشکالی ندارد، وقت زیاد است - عروسی یک هفته بعد از فردا بود. "این مسئله حل شد، بعد آن ها تعداد زیادی ژاکت هایی که به طور بی سلیقه ای به منظور خودنمایی تزیین شده بودند و شلوارهایی که برای پوشیدن در مواقع عادی مناسب بودند انتخاب کردند که مناسب برای موقعیتی بودند که بنا به گفته دیک، ماه غسل در فلوریدا بود. "شما ادن - روک را می شناسید؟" دیک به فروشنده گفت. "در سواحل میامی؟" این ها در آنجا هتل رزرو کرده اند. هدیه ای از جانب خانواده عروس

- دو هفته روزی چهل دلار. چه طور است؟ مرد زشت و کوتوله‌ای مثل او این کار را با عملی که نه تنها آن خانم ساخته بلکه پر کرده است می‌کند. در جایی که پسرانی مثل من و تو، پسرانی خوش‌قیافه، "فروشنده صورت حساب را ارائه کرد. دیک دست در جیب پشت شلوارش کرد، اخم کرد، بند انگشتانش را با صدا شکست، و گفت، "واقعاً آه! من کیف پولم را فراموش کرده‌ام." که به نظر شریکش حقه آن‌چنان ضعیفی بود که حتی یک بچه سیاهپوست آفریقایی یک روزه را هم نمی‌توانست گول بزند. فروشنده، ظاهراً، با پری هم عقیده نبود، زیرا او یک چک سفید آورد، و وقتی دیک مبلغ آن را هشتاد دلار بیش از جمع صورت‌حساب نوشت، فوراً اضافه پرداختی را نقد به آن‌ها داد.

بیرون فروشگاه، دیک گفت، "بنابراین تو هفته آینده داری ازدواج می‌کنی؟ خوب، احتیاج به یک حلقه خواهی داشت." "دقایقی بعد، در حالی که سوار بر شورلت قدیمی دیک بودند، به مغازه‌ای به نام "بست جولری" رسیدند. از آنجا بعد از اینکه با چک یک انگشتر الماس نامزدی و یک حلقه الماس ازدواج خریدند، با اتومبیل به طرف یک مغازه امانت فروشی رفتند، تا خودشان را از شر این وسایل راحت کنند. پری از تصور از دست دادن آن‌ها ناراحت بود. او شروع به نیمه حساب کردن روی عروسی خیالی کرده بود، با وجود اینکه در تصورات او از نامزدش، که خلاف تصورات دیک بود، نامزد او پولدار نبود، زیبا نبود؛ بلکه بیشتر به‌طور شایسته‌ای تربیت شده بود، با متانت صحبت می‌کرد، به صورت قابل‌تصور "فارغ‌التحصیل دانشکده بود،" به هر جهت "یک تیپ خیلی روشنفکر" - دختری که او همیشه دلش خواسته بود تا با او ملاقات کند ولی هرگز موفق نشده بود.

مگر اینکه شما کوکی را به حساب بیاورید، پرستاری که زمانی که به علت تصادف با موتور سیکلت در بیمارستان بستری بود با او آشنا شده بود. پسر بچه‌ای که بدنش برجستگی‌هایی داشت، کوکی، و او به پری علاقمند شده بود، برای او دلش سوخته بود، از او مثل بچه مراقبت کرده بود، او را تشویق به

خواندن "ادبیات جدی" کرده بود - بر باد رفته، این محبوب من است. در ضمن این ارتباط - رابطه جنسی با ماهیتی عجیب و مخفیانه بین آنها اتفاق افتاده بود، و به عشق و ازدواج هم اشاره شده بود، ولی، سرانجام، وقتی زخم‌های او التیام پیدا کرده بودند، پری با او خداحافظی کرده و به عنوان طریقی برای توضیح دادن، به او شعری را که ادعا کرده بود خودش نوشته است داده بود:

نسلی از مردان وجود دارد که با هیچ چیز جور در نمی‌آیند،
 نژادی که نمی‌توانند آرام بگیرند؛
 بنابراین قلب اطرافیان خود را می‌شکنند؛
 و به خواست خودشان دور دنیا می‌گردند.
 آنها از مزارع عبور می‌کنند و آواره از طوفان‌ها می‌گذرند،
 و به قله کوه‌ها صعود می‌کنند؛
 چیزی که به آنها تعلق دارد نفرین خون سرخپوستی است،
 و آنها نمی‌دانند که چه‌گونه قرار پیدا کنند،
 اگر آنها راهی را مستقیم ببینند ممکن است تا دور دست‌ها بروند؛
 آنها قوی و شجاع و حقیقی هستند:
 ولی همیشه از چیزهای موجود خسته می‌شوند؛
 و به دنبال چیزهای تازه و عجیب هستند.

او آن دختر را دوباره ندیده بود، و یا هرگز خبری در مورد او به گوشش نرسیده بود، با وجود این چند سال بعد اسم او را روی بازویش خالکوبی کرده بود، و یک بار، وقتی دیک پرسید که "کوکی" کیست، او گفته بود، "هیچ‌کس. دختری که من تقریباً با او ازدواج کردم." (که دیک ازدواج کرده بود - دوبار ازدواج کرده بود - و پدر سه پسر بود. چیزی که او حسرتش را می‌خورد. زن، بچه این‌ها تجاربی بود که "یک مرد باید داشته باشد،" حتی اگر، همان‌طوری که در مورد دیک بود، آنها باعث خوشحالی او نشوند یا

بدرد او نخورند.) انگشترها را در مقابل صد و پنجاه دلار فرو گذاشتند. آنها از مغازه جواهر فروشی دیگری دیدن کردند، مغازه گلدمنز، و از آنجا با ساعت مردانه طلایی بیرون آمدند. توقف بعدی آنان در مغازه دوربین فروشی الکو بود، که از آنجا یک دوربین فیلمبرداری مجهز خریداری کردند. "خرید دوربین بهترین سرمایه گذاری برای انسان است"، دیک به پری گفت. راحت ترین چیز برای فرو گذاشتن و فروش دوربین و دستگاه تلویزیون است. "به همین علت، آنها تصمیم گرفتند که چندتایی از قبلی را بخرند، و بعد از اینکه خریدهایشان را کامل کردند، رفتند تا به چند مرکز بزرگ خرید لباس حمله ای بکنند. شفرد فاسترز، روتشیلدز، شاپرز، پارادایز. موقع غروب آفتاب، زمانی که مغازه ها می بستند، جیب های آنها از پول نقد پر شده بود و اتومبیل از کالاهای قابل فروش و فرو گذاشتن انباشته بود. با بررسی این مجموعه پیراهن ها، فندک ها، ماشین آلات گران بها و دگمه سردست های ارزان، پری مغرورانه احساس بزرگی می کرد. - حالا مکزیکو، شانسی جدید، زندگی کردن واقعی. ولی دیک به نظر افسرده می آمد. او در مقابل تعریف و تمجیدهای پری شانه بالا می انداخت (من واقعاً این را می گویم، دیک. تو حیرت آور بودی. در نیمی از مواقع من خودم حرف های تو را باور می کردم). و پری گیج شده بود؛ او نمی توانست عمیقاً درک کند که چرا، دیک که معمولاً از کارهای خودش تا آن حد راضی بود، باید ناگهان، وقتی که دلیل خوبی برای لذت بردن دارد، آنطور رام شود، به نظر پژمرده و غمگین بیاید. پری گفت، "من توقف می کنم تا تو مشروب بخوری".

آنها در مقابل یک بار توقف کردند. دیک سه گیلانس ارنج بلاسمز خورد. بعد از سومی، او ناگهان پرسید، "پدرم چه کار می کند؟ من احساس می کنم که - آه، خدایا، او به قدری پیرمرد خوبی است. و مادرم - خوب تو او را دیدی. آنها چه کار می کنند؟ من در مکزیکو خواهم بود. یا در هر جای دیگری ولی آنها وقتی که آن چک ها شروع به برگشت بکنند. درست در همین جا خواهند بود من پدرم را می شناسم. او سعی خواهد کرد که مبلغ چک ها را

پیردازد. همان طوری که قبلاً سعی کرده است. و نمی تواند - او پیر و مریض است، چیزی ندارد." "این موضوع برای من جالب است." پری در حالی که حقیقت را می گفت، گفت. او بدون اینکه مهربان باشد، احساساتی بود، و محبت دیک نسبت به پدر و مادرش، اقرار او به نگران بودند در مورد آنها، البته او را واقعاً تحت تأثیر قرار داد. "ولی به جهنم، دیک. این مسئله خیلی ساده است،" پری گفت "ما می توانیم مبلغ چک ها را پیردازیم. به محض اینکه به مکزیکو سیتی برسیم، به محض اینکه آنجا شروع به کار بکنیم، پول به دست خواهیم آورد. پول خیلی زیاد."

"چه طوری؟"

"چه طوری؟" - منظور دیک چه بود؟ این سؤال پری را گیج کرد. آخر قبلاً در مورد معاملات پر سود آنچنان عملی بحث شده بود. جستجو برای پیدا کردن طلا، غواصی در زیر آب برای پیدا کردن گنج غرق شده - اینها تنها دو مورد از نقشه هایی بودند که پری با حرارت تمام آنها را پیشنهاد کرده بود. و طرح های دیگری هم وجود داشت. به عنوان مثال آن قایق، آنها غالباً در مورد یک قایق ماهی گیری که تا عمق دریا پیش می رود و آنها باید می خریدند و خودشان روی آن کار می کردند، و به کسانی که برای تعطیلات آمده بودند اجازه می دادند صحبت کرده بودند - با وجود این، این مسئله هرگز به مورد اجرا در نیامده بود. بعد، همچنین، راه سریعی برای بدست آوردن پول از طریق بردن اتومبیل های دزدیده شده از این سو به آن سوی مرز آمریکای جنوبی وجود داشت. "برای هر سفر پانصد دلار پول می دهند،" یا این حدود، به طوری که پری در جایی خوانده بود. (ولی از میان جواب های متعددی که او می توانست به سؤال دیک بدهد، شانسو را که در جزیره کوکوس در انتظار آنها بود به او گوشزد کرد، قطعه کوچک خشکی که مانند لکه ای در ساحل کوستاریکا دیده می شد. "مسخره نمی کنم، دیک." پری گفت. "این یک خبر موثق است. من یک نقشه آن را دارم. تمام داستان را به دست آورده ام. این گنج در سال ۱۸۲۱ در آنجا مدفون شده است -

شمش‌های اهالی پرو، جواهرات. شش میلیون دلار - مبلغی است که آن‌ها می‌گویند که ارزش دارند. حتی اگر ما تمام آن را پیدا نکنیم - حواست پیش من است، دیک؟ دیک همیشه مشوق او بود، با دقت به صحبت‌های او در مورد نقشه‌ها، داستان‌هایش در مورد گنج‌ها گوش کرده بود ولی حالا - و این حالت قبلاً برای او اتفاق نیفتاده بود - او فکر می‌کرد که نکند تمام این مدت دیک تظاهر می‌کرده است، فقط او را دست انداخته بوده است.

این فکر که خیلی دردناک بود، طولی نکشید، زیرا دیک، با یک چشمک و هول دادنی شوخی‌آمیز، گفت، "البته، عزیزم. من تمام مدت حواسم به تو است."

ساعت سه صبح بود، و تلفن دوباره زنگ زد. نه اینکه ساعت مسئله‌ای باشد. ال دیووی کاملاً بیدار بود، و همین‌طور ماری و پسرهای آن‌ها، پاول نه ساله و آلوین آدامز دیووی جونیور پسر دوازده ساله‌شان. زیرا چه کسی می‌توانست در خانه نسبتاً کوچک یک طبقه‌ای که هر دقیقه تلفن آن زنگ می‌زد، بخواهد؟ به محض اینکه از رختخواب خارج شد، دیووی به زنر قول داد که "این بار من دو شاخه تلفن را از پریش می‌کشم." ولی این قولی نبود که او جرأت کند تا به آن وفا کند. حقیقت داشت که، خیلی از تلفن‌ها از طرف روزنامه‌نگاران در پی اخبار بود، یا می‌توانست اشخاص بذله‌گو و یا نظریه‌پردازان باشد ("ال؟ گوش کن، دوست من، من این مسئله را حل کرده‌ام. این خودکشی و قتل است. من به‌طور تصادفی فهمیدم که هرب در وضعیت مالی بدی بوده است. او از نظر مالی خیلی تحلیل رفته بود. بنابراین چه کار می‌کند؟ این قرارداد بیمه عمر کلان را می‌بندد، بانی را با تفنگ می‌زند و بچه‌ها را، و خودش را با یک نارنجک می‌کشد. یک نارنجک دستی که با مواد منفجره پر شده بود)، و یا افراد مزاحم با افکاری مسموم چنین می‌گویند (تول‌ها را می‌شناسی؟ خارجی هستند؟ کار نمی‌کنند؟ مهمانی می‌دهند؟

مشروب سرو می‌کنند؟ پول این‌ها از کجا می‌آید؟ ذره‌ای تعجب نمی‌کنم اگر این‌ها باعث ناراحتی ای باشند که برای کلاترها اتفاق افتاد، یا خانم‌های عصبی که توسط شایعاتی که پراکنده است، داستان‌هایی که سروته ندارند به هراس افتاده‌اند ("آلین، گوش کن، من تو را از زمان کودکی ات شناختم. و دلم می‌خواهد که بدون زودبایستی به من بگویی که آیا موضوع به این نحو بوده است من عاشق آقای کلاتر بودم و به او احترام می‌گذاختم، و نمی‌توانم باور کنم که آن مرد، آن مرد مسیحی. به دنبال زن‌ها بوده باشد...").

ولی اغلب آن‌هایی که تلفن می‌کردند اهالی متعهد آن‌جا بودند که دلشان می‌خواست کاری کرده باشند ("من نمی‌دانم که آیا شما با دوست نانسی صحبت کرده‌اید، سوکیدول؟ من داشتم با این بچه صحبت می‌کردم، و او چیزی گفت که مرا شوکه کرد. او گفت که آخرین باری که با نانسی صحبت کرده است، نانسی به او گفت که آقای کلاتر در وضعیت روحی بسیار بدی است. در طول سه هفته قبل چنین بوده است. که او فکر می‌کرده که آقای کلاتر سیگار می‌کشیده است..."). این‌ها و یا کسانی که به‌طور رسمی در این جریان درگیر بودند - مقامات قانونی و کلاترها از سایر مناطق ایالتی (این ممکن است اهمیت داشته باشد و یا نه، ولی صاحب باری در این‌جا می‌گویند که صحبت‌های دو نفر را شنیده است که در این مورد صحبت می‌کرده‌اند و حالتی داشته‌اند که گویی با این جریان مربوط بوده‌اند...."). و در حالی که هیچ کدام از این صحبت‌ها تاکنون به غیر از اضافه کردن کار بازپرسان کاری انجام نداده بودند، ولی همیشه این امکان وجود داشت که بعدی ممکن بود، آن‌طوری که دیووی تفسیر می‌کرد، "زنگ تفریحی باشد که پرده را پایین بکشد".

در موقع جواب دادن به تلفن، دیووی بلافاصله شنید "من می‌خواهم اقرار بکنم".

او گفت، "لطفاً بگوئید که من با چه کسی صحبت می‌کنم؟"
تلفن کننده، که یک مرد بود: همان اظهارات اصلی را تکرار کرد، و افزود،

"من این کار را کردم. من همه آن‌ها را کشتم."
 "بله،" دیووی گفت. "حالا، ممکن است اسم و آدرستان را به من بدهید
"

"اوه، نه، ممکن نیست،" آن مرد گفت، در حالی که صدایش از خشمی که
 از مستی حاصل شده بود کلفت شده بود. "من چیزی به شما نخواهم گفت. نه
 قبل از اینکه جایزه را بگیرم. شما جایزه را بفرستید، بعد من به شما می‌گویم
 که کی هستم. این آخرین حرف من است."
 دیووی به رختخواب بازگشت. "نه، عزیزم،" او گفت. "چیز مهمی نبود.
 فقط یک مست دیگر بود."

"چه چیزی می‌خواست؟"

"می‌خواست که اعتراف کند. به شرط اینکه اول ما جایزه را بفرستیم."
 (یک روزنامه کانزاسی، روزنامه هاتچینسن نیوز^۱، مبلغ هزار دلار برای
 اطلاعاتی که منجر به نتیجه‌گیری برای قتل بشود جایزه تعیین کرده بود.)
 "آلویز، آیا تو داری سیگار دیگری را روشن می‌کنی؟ حقیقتاً، نمی‌توانی
 حداقل سعی کنی که بخوابی؟"

او بیش از آن به هیجان آمده بود که بتواند بخوابد، حتی اگر می‌توانست
 تلفن را ساکت کند. بیش از اندازه اعصابش متشنج و کج خلق و عاجز شده
 بود. هیچ‌کدام از راهنماهایش او را به جایی راهنمایی نکرده بودند، به جز،
 شاید در امتداد کوچه بن‌بستی که به سمت بی‌در و پنجره‌ترین دیوارها
 می‌رفت. بابی راپ؟ وسیله دروغ سنج بابی را حذف کرده بود. و آقای
 اسمیت، مزرحه‌داری که گره‌های طنابی شبیه به آن‌هایی که توسط قاتل
 استفاده شده بود زده بود. او، هم، مظنونی رد شده بود، با مدارکی ثابت کرده
 بود که در شب جنایت او "در خارج از آن‌جا در اکلاهما" بوده است. که فقط
 جان‌ها باقی می‌ماندند، پدر و پسر، ولی آن‌ها هم مدارکی دال بر اثبات

غیبتشان از محل جرم ارائه داده بودند. "بنابراین،" به قول هارولد نای، "مجموع تمام این‌ها به عددی زیبا و گرد منتهی می‌شود. صفر." حتی جستجو برای یافتن گور گربه نانسی هم به نتیجه‌ای منجر نشده بود.

با وجود این، یک یا دو پیشرفت معنی‌دار وجود داشت. اول، زمانی که لباس‌های نانسی را می‌گشتند، خانم الین سلسور، عمه‌ او، یک ساعت مچی طلا که در داخل پنجه کفشی گذاشته شده بود پیدا کرده بود. دوم، خانم هلم به همراه مأمورین اف. بی. آی تمام اتاق‌های ریورولی فارم را گشته بود، تمام اطراف خانه را بررسی کرده بود با این امید که شاید متوجه چیزی اشتباه و یا ناپدید شده بشود، و متوجه شده بود. در اتاق کنیون این اتفاق افتاده بود. خانم هلم نگاه کرد و نگاه کرد؛ دور اتاق قدم زد و قدم زد در حالی که با لب‌های غنچه شده این چیز و آن چیز را لمس می‌کرد. دستکش بیس بال کهنه کنیون، چکمه‌های گل آلود کار کنیون، عینک‌های رقت‌انگیز و به‌جا مانده‌اش. در تمام این مدت او داشت چیزی را با خودش زمزمه می‌کرد، "یک چیزی در این‌جا سرچایش نیست، من آن را حس می‌کنم، من آن را می‌فهمم، ولی نمی‌دانم که آن چیست." و بعد او آن را تشخیص داد. "آن رادیو است! رادیو کوچک کنیون کجا است؟"

با در کنار هم قرار دادن این‌ها، این کشفیات دیووی را مجبور به قبول امکان یک سرقت ساده به عنوان محرک کرد. به‌طور مسلم آن ساعت اتفاقی در داخل کفش نانسی نیفتاده بود؟ او می‌باید، در حالی که در تاریکی در آن‌جا دراز کشیده بوده! صداهایی شنیده باشد، صدای پاهایی، شاید صدای حرفی - که باعث شده‌اند که او فکر کند دزد به خانه آمده است، و به خاطر همین باور می‌بایستی با عجله ساعت را مخفی کرده باشد، هدیه‌ای از طرف پدرش که برای او ارزش فوق‌العاده‌ای داشت. در مورد رادیو، یک رادیوی خاکستری قابل حمل ساخت کارخانه زینت - هیچ شکلی در مورد آن نبود - رادیو را برده بودند. هم چنین، دیووی نمی‌توانست این فرضیه را که افراد خانواده را به خاطر استفاده‌ای ناچیز - "چند دلار و یک رادیو،" کشته‌اند بپذیرد. پذیرش

این موضوع تصور او را در مورد قاتل - یا، احتمالاً، قاتل‌ها از بین می‌برد. او و همکارانش به طور قطع تصمیم به جمع‌بندی جریان گرفتند. تخصصی که در طرز کشتن مقتولین به کار رفته بود به اندازه کافی ثابت می‌کرد که حداقل یکی از آن دو مستلزم داشتن خونسردی بیش از حد در حيله‌گری بوده است، و یا، باید - شخصی باشد که خیلی زرنگ بوده که توانسته چنین عملی را بدون محرک حساب شده انجام دهد. بعد، همچنین، دیووی به جهت چند مورد خاص که عقیده حتمی او را در مورد اینکه حداقل یکی از قاتلین با مقتولین ارتباط عاطفی داشته است، و برای آن‌ها دلش سوخته است، با وجود اینکه حتی آن‌ها را نابود کرده است، نوع محبتی پیچیده، تقویت می‌کرد. به غیر از این به چه صورت دیگری مسئله کارتن تشک‌ها را می‌توان تشریح کرد؟

مسئله کارتن تشک‌ها یکی از مواردی بود که دیووی را بیش از همه وسوسه کرد. چرا قاتل باید زحمت انتقال دادن آن جعبه را از انتهای زیرزمین به خود داده و آن را روی زمین مقابل شوفاژخانه بگذارد، به جز اینکه هدف او راحت‌تر کردن آقای کلاتر بوده باشد - که برای او در همان حالی که فکر نزدیک شدن چاقو را می‌کرد، کاناپه‌ای راحت‌تر از سمنت سرد و سخت تدارک ببیند؟ و در موقع مطالعه عکس‌های صحنه مرگ دیووی متوجه جزئیات دیگری شده بود که به نظر می‌آمد عقیده او را که قاتل هر چند وقت یک بار توسط انگیزه ناگهانی رعایت کردن آن‌ها دگرگون شده است تقویت می‌کرد. "یا" - او هیچ وقت کاملاً نتوانست لغتی را که می‌خواست پیدا کند - "توجهی دقیق به جزئیات. و ملایم. آن ملافه‌ها. حالا، چه نوع آدمی می‌تواند این کار را کرده باشد - دو زن را با طناب ببندد، طوری که بانی و دخترک بسته شده بودند، و بعد روی آن‌ها ملافه بکشد، آن‌ها را زیر آن ملافه بگذارد، مثل کسی که خواب‌های خوش و شب‌بخیر می‌گوید؟ و یا بالشی که زیر سر کنیون بود." در ابتدا من فکر کردم که شاید بالش را آنجا گذاشته‌اند تا سر او راحت‌تر هدف‌گیری شود حالا من فکر می‌کنم، نه، این هم به همان علت کارتن تشک‌ها که روی زمین پهن شده بود انجام شده است - برای اینکه

قربانی راحت تر باشد".

ولی تحقیقاتی نظیر این‌ها، گریه دیووی را در خود غرق می‌کردند، راضی کننده نبودند و یا به او "احساس رسیدن به نتیجه‌ای" را نمی‌دادند. "این مورد به ندرت با فرضیه‌های خیالی قابل حل بود؛ او ایمانش را بر واقعیات گذاشته بود - "حقایقی که باید به خاطر آن تلاش زیادی کرد و به آن قسم خورد." تعداد حقایقی که می‌بایست بررسی و از هم جدا می‌کرد، برنامه‌ای که برای رسیدن به آن‌ها طراحی شده بود، مشوق‌های زیادی داشت، که مستلزم، چنین کاری بود، تعقیب ردپاها، بازپرسی از صدها نفر، که در بین آن‌ها تمام کارگران سابق ریورولی فارم، دوستان و فامیل، و هر کسی که آقای کلاتر با او معامله‌ای کوچک یا بزرگ انجام داده بود - خریدنی لاک‌پشت‌وار به طرف گذشته. زیرا، به طوری که دیووی به افراد گروهش گفته بود، "ما باید تحقیق را ادامه دهیم تا حدی که کلاترها را بهتر از آنچه که هرگز خودشان را شناخته بودند بشناسیم. تا وقتی که ارتباطی بین آنچه که صبح یکشنبه گذشته پیدا کردیم و مسئله‌ای که ممکن است پنجاه سال پیش اتفاق افتاده باشد پیدا کنیم. آن ارتباط را. باید ارتباطی باشد. باید باشد.

همسر دیووی چرت می‌زد، ولی وقتی که احساس کرد که او رختخوابش را ترک کرد بیدار شد، صدای او را شنید که بار دیگر به تلفن جواب می‌داد، و از اتاق مجاور که پسرش در آنجا خوابیده بود، صدای گریه پسر کوچکی را شنید. "پاول؟" معمولاً پاول نه ناراحت می‌شد و نه ایجاد ناراحتی می‌کرد - و نه اهل گریه کردن بود، هرگز. او بیش از حد سرگرم کردن تونل در حیاط پشتی و تمرین برای گرفتن عنوان "بهترین دونده فینی کانتی" بود. "ولی آن روز سر میز صبحانه او شروع به گریه کرد احتیاجی نبود که مادرش علت را از او بپرسد؛ او می‌دانست که با وجود اینکه به طور مبهمی دلیل سر و صدایی را که در اطرافش بود می‌دانست، ولی از وجود آن‌ها احساس خطر می‌کرد - صدای مدام تلفن، و وجود غریبه‌هایی در مقابل در منزل، و چشمان پدرش که پر از نگرانی بود. او رفت تا پاول را آرام کند. برادرش، که سه سال از او بزرگ‌تر

بود، به کمک او آمد. "پاول،" او گفت، "حالا بهتر است که آرام بگیری، و فردا من طرز بازی پوکر را به تو یاد خواهم داد."

دیووی در آشپزخانه بود؛ ماری، در حالی که به دنبال او می‌گشت، او را در آنجا پیدا کرد، در حالی که منتظر ظرف قهوه بود که آماده شود و عکس‌های صحنه قتل در مقابل او روی میز آشپزخانه پهن شده بودند. لکه‌های سردی که منظره رومیزی زیبای طرح میوه‌دار مشمعی آشپزخانه را خراب کرده بودند. (یک بار که او به همسرش پیشنهاد کرده بود که نگاهی به عکس‌ها بیندازد. او امتناع ورزیده بود. او گفته بود، "من دلم می‌خواهد که بانی را همان‌طوری که بود به خاطر بیاورم - و همه آن‌ها را.") دیووی گفت، "شاید بهتر باشد که پسرها نزد مادرم بمانند." مادر او، بیوه زنی، که منزلش فاصله زیادی با آن‌ها نداشت، در خانه‌ای که فکر می‌کرد خیلی بزرگ و ساکت است زندگی می‌کرد؛ از آمدن نوه‌ها به آنجا همیشه استقبال می‌شد. «فقط برای چند روز. تا - خوب، تا.» «آلوین آیا تو فکر می‌کنی که ما هرگز به زندگی عادی‌مان باز خواهیم گشت؟» خانم دیووی پرسید.

زندگی عادی آن‌ها به این صورت بود: هر دو کار می‌کردند، خانم دیووی به عنوان منشی در اداره، و آن‌ها کارهای خانه را بین خود تقسیم کرده بودند، به نوبت آشپزی و ظرفشویی می‌کردند. ("وقتی که آلوین کلاتر بود، من می‌دانم که بعضی‌ها او را اذیت می‌کردند. عادت داشتند که بگویند، "به آنجا نگاه کن! این کلاتر دیووی است! مرد خشن! که ششلول می‌کشد! ولی به محض اینکه به خانه می‌رسد، تفنگ را به کناری می‌گذارد و پیش‌بند می‌بندد!") آن زمان آن‌ها در حال پسرانداز کردن به منظور ساختن خانه‌ای در یک مزرعه که دیووی در سال ۱۹۵۱ خریده بود، بودند - دویست و چهل جریب زمین در چند مایلی شمال گاردن سیتی. مواقعی که هوا خوب بود، و بخصوص روزهایی که هوا گرم و شاخه‌های گندم بلند و رسیده بودند، او دوست داشت که با اتومبیل به خارج از شهر و به آنجا برود و تمرین نقاشی کند - به طرف کلاغ‌ها و قوطی‌های حلبی نازک تیراندازی کند - یا در تصورات

خودش در خانه‌ای که امیدوار بود روزی داشته باشد و در میان باغی که دلش می‌خواست در آنجا درخت بکارد، و زیر درختانی که هنوز باید نهالشان کاشته می‌شد، گردش می‌کرد. او کاملاً مطمئن بود که روزی در منطقه حاصلخیز و سرسبز خود او درختان بلوط و نارون در آن دشت خشک و بدون سایه برپا خواهند خاست: "روزی. به امید خدا."

اعتقاد به خدا و مراسم عبادی که آن اعتقاد را احاطه می‌کرد - حضور هر یکشنبه در مراسم کلیسا، شکرگزاری قبل از هر غذا، دعای قبل از رفتن به رختخواب - قسمت مهمی از وجود دیووی بودند. "من نمی‌فهمم که چه طور کسی می‌تواند پشت میز غذا بنشیند بدون اینکه شکر آن را بگوید،" خانم دیووی یک بار گفت. "بعضی اوقات، وقتی از سرکارم به منزل می‌آیم - خوب، خسته هستم. ولی همیشه قهوه روی اجاق آماده است، و بعضی اوقات یک قطعه استیک در یخدان. بچه‌ها آتشی برای پختن استیک درست می‌کنند، و ما صحبت می‌کنیم، و مسائلی را که در روز داشته‌ایم با هم در میان می‌گذاریم، و زمانی که شام حاضر شد من می‌دانم که دلیل خوبی برای خوشحال بودن و شکرگذار بودن دارم. بنابراین می‌گویم، متشکرم، خدا. نه فقط برای اینکه باید این را بگویم - بلکه به این خاطر که دلم می‌خواهد بگویم."

حالا خانم دیووی گفت، "آلین، به من جواب بده. آیا فکر می‌کنی که ما هرگز دوباره زندگی عادی‌مان را خواهیم داشت؟" او شروع به جواب گفتن کرد، ولی صدای تلفن حرف او را قطع کرد.

شورلت قدیمی کانزاس سیتی را در تاریخ شب شنبه بیست و یکم نوامبر ترک کرد. بارها با طناب به گلگیرها بسته شده بودند و به سقف اتومبیل طناب کشی شده بودند؛ صندوق عقب اتومبیل به قدری پر بود که در آن بسته نمی‌شد؛ در داخل اتومبیل، روی صندلی عقب، دو دستگاه تلویزیون روی هم قرار گرفته بودند. برای مسافرتین جای کمی باقی مانده بود: دیک،

رانندگی می‌کرد، و پری، نشسته بود و گیتار قدیمی گیبسون را می‌نواخت. چیزی که بیش‌تر از همه مورد علاقه‌اش بود. چیزهایی دیگری که به پری تعلق داشتند - یک چمدان مقوایی نازک، یک رادیوی خاکستری قابل حمل مارک زینت، یک ظرف محتوی یک گالن نوشابه روت‌بیر (او می‌ترسید که نوشیدنی مورد علاقه‌اش در مکزیکو پیدا نشود)، و دو جعبه بزرگ محتوی کتاب‌ها، دستخط‌ها، یادداشت‌های وقایع خوشحال‌کننده (و آیا دیک غوغا برپا نکرده بود: نفرین نکرده بود، با لگد به جعبه‌ها زده بود، آن‌ها را صد پوند کثافت خوک نامیده بود!) - این‌ها، هم، بخشی از وسایل نامرتب داخل اتومبیل را تشکیل می‌دادند.

حدود نیمه شب آن‌ها از مرز رد شده و وارد اکلاهما شدند. پری که از اینکه از کانزاس سیتی خارج شده بودند خوشحال بود، سرانجام به آرامش رسید. حالا حقیقت داشت که - آن‌ها در مسیرشان بودند - در مسیرشان، و هرگز برنمی‌گشتند - بدون احساس تأسف، تا جایی که به او مربوط می‌شد، زیرا او چیزی را در پشت سرش به جا نمی‌گذاشت، و هیچ‌کسی را که عمیقاً از نبودن او حسرت بخورد. البته در مورد دیک این مسئله صدق نمی‌کرد. در مورد دیک کسانی بودند که او ادعا می‌کرد که آن‌ها را دوست دارد: سه پسر، یک مادر، یک پدر، یک برادر - افرادی که او جرأت نکرده بود که محرمانه نقشه‌هایش را با آن‌ها در میان بگذارد، و یا حتی با آنان خداحافظی بکند - با وجود اینکه فکر نمی‌کرد که هرگز دوباره آن‌ها را ببیند - نه در زندگی این دنیا.

مراسم عقد کلاتر - انگلیش روز شنبه برگزار می‌شود: این سر مقاله، که در صفحه اجتماعی روزنامه تلگرام گاردن سیتی تاریخ بیست و سوم نوامبر به چشم می‌خورد، خیلی از خوانندگانش را بهت زده کرد. به نظر می‌آمد که بورلی، دختر دوم در قید حیات آقای کلاتر، با آقای ور ادوارد انگلیش، دانشجوی جوان رشته زیست‌شناسی، که مدت‌ها با او نامزد بوده، ازدواج کرده است. دوشیزه کلاتر لباس سفیدی برتن داشت، و عروسی با مراسم کامل که

("خانم لئونارد کووان سولیست بود، و خانم هوارد بلچارد ارگ می نواخت") با آیین و تشریفات رسمی در کلیسای فرست متدودیست کلیسایی که، سه روز قبل در آنجا او در مراسم رسمی عزاداری برای والدین، برادرش و خواهر کوچک ترش سوگواری کرده بود، انجام پذیرفته بود. با وجود این، با توجه به جواب ذکر علت روزنامه تلگرام، "وز وبورلی قرار بود در کریسمس ازدواج کنند. کارت های دعوت چاپ شده بود و پدرش کلیسا را برای آن روز رزرو کرده بود. به علت واقعه تأسف باری که اتفاق افتاد و اینکه خیلی از افراد فامیل در این جا از مناطقی دور حضور یافته بودند، زوج جوان تصمیم گرفتند که مراسم ازدواجشان را روز شنبه برگزار کنند!!"

عروسی تمام شد، افراد فامیل کلاتر پراکنده شدند. روز دوشنبه آخرین نفر آن ها گاردن سیتی را ترک کرد، روزنامه تلگرام در صفحه اولش نامه ای که آقای هووارد فوکس یکی از برادران بانی کلاتر، از اورگون ایلی نویز، نوشته بود منعکس کرد. در این نامه بعد از اظهار تشکر و قدردانی از مردم شهر که درهای خانه هایشان و قلب هایشان را به روی فامیل عزیز از دست داده گشوده بودند، درخواستی وجود داشت، "در این اجتماع خشم و رنجش زیادی وجود دارد (که منظور گاردن سیتی است)"، آقای فوکس نوشته بود، "من بیش از حتی یک مورد را شنیده ام که آن مرد، وقتی که پیدا بشود، باید از نزدیک ترین درخت حلق آویز شود. بیایید این طور فکر نکنیم. این عمل انجام شده است و گرفتن زندگی یک فرد دیگر چیزی را عوض نمی کند. به جای آن، بیایید ببخشیم همان طوری که خدا ما را خواهد بخشید. این صحیح نیست که ما کینه ای را در قلبمان نگاه داریم. کسی که این عمل را انجام داده است حتماً این مسئله را که با وجود خودش زندگی کند خیلی دشوار خواهد یافت. تنها زمانی او به آرامش خواهد رسید که برای طلب بخشایش به خداوند متوسل شود. بیایید سر راه او قرار نگیریم بلکه در عوض دعا کنیم که او آرامش وجودش را پیدا کند."

اتومبیل در لبه پرتگاه جایی که دیک و پری توقف کردند تا پیک نیک داشته باشند پارک شده بود. ظهر بود. دیک با دقت کامل با دوربین چشمی منظره را تماشا می کرد. کوه ها، بازهایی که در آسمان صاف می چرخیدند. جاده غبارآلودی که با پیچ و خم به داخل و خارج از دهکده ای غبارآلود منتهی می شد. امروز دومین روز اقامت او در مکزیکو بود، و تا به حال از آنجا خوشش آمده بود - حتی از غذاهایش. (در این لحظه او مشغول خوردن یک تورتیلای سرد و پراز روغن بود.) آن ها از مرز در لاردو، تگزاس در صبح روز بیست و سوم نوامبر گذشته بودند، و اولین شب را در محل مخصوص زنان خراب در سن لویز گذرانده بودند. آن ها هم اکنون در دویست مایلی مقصد بعدی اشان، مکزیکو سیتی بودند.

"می دانی من چه فکر می کنم؟" پری گفت. "من فکر می کنم که ما باید اشکالی داشته باشیم. که آن کار را انجام داده باشیم." "چه کاری انجام داده ایم؟"

"در آنجا."

دیک دوربین چشمی را در جلد چرمی قرار داد، جلد لوکسی که روی آن اچ. دبلیو، سی. نوشته شده بود. او آزرده شده بود. بیش از اندازه ناراحت شده بود. چرا پری نمی توانست خفه شود؟ یا عیسی مسیح، چه فایده ای این کار دارد که همیشه این مسئله لعنتی را پیش می کشد؟ این مسئله واقعاً ناراحت کننده بود. بخصوص از زمانی که آن ها به نوعی توافق کرده بودند، که در مورد این مسئله لعنتی صحبت نکنند. فقط فراموشش بکنند.

"باید کسی که یک چنین کاری را کرده است اشکالی داشته باشد،" پری گفت.

"مرا از این مسئله کنار بگذار، بچه،" دیک گفت. "من آدم نرمالی هستم." و دیک واقعاً این مسئله را قبول داشت. او خودش را فردی متعادل، عاقل به اندازه هر شخص دیگری - شاید کمی زرنگ تر از متوسط افراد، می دانست. ولی پری - در وجود او، به نظر دیک، در وجود پری کوچولو "اشکالی" وجود

داشت. حداقل اش این بود. بهار گذشته، وقتی که در بازداشتگاه کانزاس با هم، هم سلول بودند، او متوجه بیش تر نقاط ضعف خصوصیات شخصی پری شده بود: پری می توانست "آن چنان کودکی باشد" که همیشه رختخوابش را خیس می کند و در خواب فریاد می زند ("پدر، من همه جا را به دنبال تو گشته ام، کجا هستی، پدر؟") و غالباً دیک او را دیده بود که ساعت ها در حالی که انگشت شصت اش را می مکیده است نشسته و روی راهنماهای قلبی لعنتی گنج دقیق شده بود. "که این تنها یک طرف قضیه بود؛ مسائل دیگری هم وجود داشت. از بعضی جهات پری پیر یک آدم "بی اندازه عصبی" بود. برای مثال این را در نظر بگیرید، آن حالت خشم او را. او می توانست آن چنان خشمگین شود (سریع تر از ده نفر هندی مست.) و با وجود این شما متوجه آن نشوید. او ممکن است آماده برای کشتن شما باشد، ولی شما هرگز متوجه نمی شوید، نه از نگاه کردن به او و یا گوش دادن به صحبت های او "دیک یک بار گفت. زیرا به هر اندازه که خشم درونی او باشد، در ظاهر او مرد جوان خونسرد و خشنی به نظر می آید، با چشمانی آرام و اندکی خواب آلود. مواقعی بوده که دیک فکر کرده که می تواند حرارت این تب های سرد ناگهانی را که دوستش را می سوزاند و می لرزاند تعدیل کند. ولی او اشتباه می کرده، و در نتیجه این کشف، در مورد پری خیلی نامطمئن شده بود، اصلاً مطمئن نبود که چه فکری بکند. به جز اینکه فکر کرده بود که می بایستی از او بترسد، و در شگفت بود که چرا این چنین نبوده است.

"در آن عمق ماجرا،" پری ادامه داد، "در انتهای آن، من هرگز فکر نمی کردم که بتوانم این کار را انجام دهم. یک چنین کاری را".

"پس در مورد آن سیاهپوست چه می گویی؟" دیک گفت. سکوت برقرار شد. دیک متوجه شد که پری به او خیره شده است. یک هفته قبل، در کانزاس سیتی، پری یک عینک با شیشه تیره خریده بود. نوع فانتزی با قاب لاک الکل شده و شیشه های جیوه ای. دیک از آن ها خوشش نمی آمد؛ او به پری گفته بود که از اینکه با شخصی که چنین چیز جلفی را به چشم زده باشد

دیده شود خجالت می‌کشد" در حقیقت، چیزی که دیک را ناراحت می‌کرد شیشه‌های آینه‌ای آن بود؛ برای او چشم‌های پری که در پشت آن شیشه‌های رنگ شده که بیرون را منعکس می‌کردند، پنهان شده بودند، ناخوش آیند بودند.

"ولی آن یک سیاهپوست بود،" پری گفت. "فرق می‌کرد." این تفسیر، و اگراهی که همراه با آن این جمله ادا شده بود، دیک را مجبور کرد که پرسد، "آیا این کار را کرده‌ای؟ او را آن طوری که می‌گفتی کشته‌ای؟" این سؤال پرمعنی و مهمی بود، زیرا کشش واقعی او نسبت به پری، ارزیابی او از شخصیت پری و توانایی‌های او، براساس داستانی که پری برای او یک بار گفته بود که چه طور مرد سیاهپوستی را تا حد مرگ زده است، پیدا شده بود.

"البته که من این کار را کردم. فقط یک سیاهپوست را. این مسئله فرق دارد. بعد پری گفت، "می‌دانی چه چیزی واقعاً مرا ناراحت می‌کند؟ در مورد آن یکی مسئله؟ فقط اینکه من آن را باور نمی‌کنم - که کسی بتواند با چنین مسئله‌ای کنار بیاید. برای این که من نمی‌توانم بفهمم که این وضع چه طور امکان دارد. انجام کاری که از ما سر زد. و فقط صددرصد با آن کنار آمدیم. منظورم این است که، این مسئله مرا زجر می‌دهد - نمی‌توانم این فکر را از مغزم خارج کنم که باید اتفاقی بیافتد."

با وجود اینکه وقتی که او بچه بود در مراسم کلیسا حضور پیدا کرده بود، دیک هرگز حتی "تزدیک" به ایمان آوردن به خدا نشده بود و نه به پیشگویی اهمیتی داده بود. برعکس پری، او معتقد نبود که آینه شکسته به معنی هفت سال بدبختی است، و یا اگر ماه نیمه کامل از شیشه بتابد وجود شیطان را پیشگویی می‌کند. ولی پری، با درک مستقیم و دقیق و سوزانده‌اش، بر یک تردید همیشگی او اثر گذاشته بود. دیک، هم، لحظاتی موقعی که این سؤال در درون مغزش چرخ می‌زد، از آن رنج می‌برد: آیا این امکان داشت که - آن دو نفر واقعاً بتوانند از کنار انجام چنین کاری راحت بگذرند؟ ناگهان، او به پری گفت، "حالا، خواهر می‌کنم که خفه شوی!" بعد موتور اتومبیل را

روشن کرد و رو به عقب از لبه پرتگاه بیرون آمد. در مقابلش، در جاده خاک آلود، سگی را دید که زیر آفتاب گرم و سوزان آهسته می‌دوید.

کوه‌ها، بازهایی که در آسمان صاف و روشن چرخ می‌زدند. وقتی پری از دیک پرسید، "می‌دانی من چه فکری می‌کنم؟" او می‌دانست که صحبتی را دارد شروع می‌کند که دیک را ناراحت خواهد کرد، و مسئله‌ای را که، به خاطر آن، خود او به زودی از عنوان کردن آن اجتناب خواهد کرد. او با دیک موافق بود: چرا در مورد آن مسئله دوباره صحبت کنند؟ ولی همیشه نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. کشتی بسیار قوی از ناتوانی بر او مستولی می‌شد، دقایقی که او "مسائل را به یاد می‌آورد - نور آبی رنگی را که در یک اتاق پخش می‌شد، چشم‌های شیشه‌ای خرس عروسکی بزرگ نانی - و وقتی صداها، چند کلمه بخصوص. در مغزش شروع به سرزنش او می‌کردند: "اوه، نه! خواهش می‌کنم! نه! نه! نه! این کار را نکن! اوه، خواهش می‌کنم نکن!" و بعضی صداها، مشخص به ذهنش برمی‌گشتند - صدای یک دلار نقره‌ای که وسط کف اتاق می‌غلطید، صدای قدم‌هایی با چکمه به روی پله‌هایی از چوب محکم، و صداها، نفس کشیدن، نفس نفس‌زدن‌ها، صداها، نفس‌های تشنج‌دار مردی با گلوی بریده شده.

وقتی پری گفت، "من فکر می‌کنم که ما باید اشکالی در وجودمان باشد،" او به مسئله‌ای اعتراف می‌کرد که از "اعتراف به آن متفکر بود." در نهایت، تصور اینکه انسان فکر کند که ممکن است فرد سالمی نباشد دردناک بود - بخصوص اینکه اشکالی که وجود داشت تقصیر خود شما نباشد بلکه "احتمالاً اشکالی مادرزاد باشد." به خانواده او نگاه کن! بین که چه اتفاقی افتاده است! مادرش! یک الکلی، که از شدت استفراغ‌های خودش خفه شده و مرده است. از میان فرزندان، دو پسر و دو دختر، فقط دختر کوچک‌تر، باربارا، زندگی عادی را شروع کرده است، ازدواج کرده است و مشغول بزرگ کردن بچه‌هایش است. فرن، دختر دیگرش، از پنجره اتاق هتلی در

سافرانسیسکو بیرون پریده است. (پری تا آن زمان همیشه "سعی کرده بود باور کند که او پایش لیز خورده،" زیرا او عاشق فرن بود. او به قدری دختر شیرینی بود، به قدری هنرمندانه بود و رقاصه‌ای بی نظیر، و آواز هم می‌توانست بخواند. "اگر در زندگی هرگز شانس نصیب او می‌شد، با قیافه و تمام محسناتی که داشت، می‌توانست کاره‌ای بشود، کسی بشود." مجسم کردن او در حالی که از درگاهی پنجره‌ای بالا می‌رود و از طبقه پانزدهم پایین می‌افتد خیلی ناراحت کننده است. و جیمی، پسر بزرگ‌تر - جیمی، که یک روز زنش را وادار کرد که خودش را بکشد و روز بعد خودش را کشت.

بعد او صدای دیک را شنید که می‌گفت، "من را کنار بگذار. من آدم نرمالی هستم." آیا این یک خنده بلند و پر صدا نبود؟ ولی اشکالی ندارد، این هم می‌گذرد. "در عمق جریان،" پری ادامه داد، "خیلی خیلی، عمیق، من هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم." و در یک لحظه او متوجه اشتباهش شد. دیک، البته، این‌طور جواب او را می‌داد، "پس در مورد آن سیاهپوست چه می‌گویی؟" ولی زمانی که او این داستان را برای دیک گفته بود، به این علت بود که طالب دوستی دیک بود، دلش می‌خواست که دیک برای او احترام قائل شود، او را مردی "سرسخت" و به همان اندازه "تیپی مردانه" بداند همان‌طوری که او حساب کرده بود که دیک باشد. و بنابراین یک روز بعد از اینکه هر دوی آن‌ها کتاب ریترز دایجست را خوانده و در مورد مقاله‌ای در آن تحت عنوان "شما تا چه حد شخصیت کارآگاهی دارید" (مثلاً زمانی که در مطب دندانسازی منتظر نوبت و یا در ایستگاه راه آهن منتظر هستید، سعی کنید که علائم افشاءکننده را در افرادی که در اطرافتان هستند مطالعه کنید. برای مثال، مراقب باشید که آن‌ها چه‌طور راه می‌روند. کسی که گام‌های خشک و رسمی برمی‌دارد، می‌تواند مخفی کننده شخصیتی جدی و غیر قابل انعطاف باشد؛ راه رفتن تلوتلوخوران، حاکی از عدم قدرت تصمیم‌گیری است)، بحث می‌کردند پری گفته بود: "من همیشه دارای خصوصیتی برجسته از نظر قضاوت در مورد مردم بوده‌ام، در غیر این صورت

تا به امروز مرده بودم. مثل این مورد که نتوانم قضاوت کنم که چه موقع می‌توانم به کسی اعتماد کنم. تو هرگز نمی‌توانی خیلی اعتماد کنی. ولی من به این نتیجه رسیده‌ام که به تو اعتماد کنم، دیک. تو خواهی دید که من به تو اعتماد می‌کنم، زیرا تصمیم دارم که خودم را تحت تسلط تو قرار دهم. من می‌خواهم چیزی را که هرگز به کس دیگری نگفته‌ام به تو بگویم. نه حتی به ویلی جی. در مورد زمانی که من مردکی را گیرانداختم. "و پری همین‌طور که ادامه می‌داد، دید که توجه دیک جلب شده؛ او واقعاً داشت به حرف‌های او گوش می‌کرد." چند تابستان قبل بود. در وگاس، من در پانسیون قدیمی زندگی می‌کردم - این محل قبلاً محل خانم‌های خراب و محلی فانتزی بود. ولی تمام فانتزی بودن آن از بین رفته بود. جایی بود که باید ده سال قبل خرابش می‌کردند؛ به هر صورت، خودش تقریباً داشت فرومی‌ریخت. ارزان‌ترین اتاق‌ها در زیر شیروانی بود، و من آن بالا زندگی می‌کردم. همین‌طور آن سیاهپوست. اسم او کینگ بود؛ او کسی بود که از آن‌جا می‌گذشت. ما تنها دو نفری بودیم که در آن بالا زندگی می‌کردیم - ما و یک میلیون حشره. کینگ خیلی جوان نبود، ولی جاده‌سازی و کارهای بیابانی دیگر را کرده بود - او هیکل ورزیده‌ای داشت. عینک می‌زد و زیاد کتاب می‌خواند. در اتاق او هیچ وقت بسته نبود. هر بار که من از آن‌جا رد می‌شدم، او همیشه لخت دراز کشیده بود. کار نمی‌کرد، به من گفت که مقداری پول از کار سابقش پسرانداز کرده است، گفت که می‌خواهد مدتی در رختخواب بماند، کتاب بخواند و لذت ببرد و آبجو بخورد. چیزی که او می‌خواند، فقط آشغال بود - کتاب‌های فکاهی و کابویی آشغال. او مرد خوبی بود. بعضی اوقات ما با هم آبجو خورده بودیم، و یک بار او ده دلار به من قرض داد. من دلیلی برای اذیت کردن او نداشتم. ولی یک شب که ما در اتاق زیر شیروانی نشستیم بودیم، هوا به قدری گرم بود که نمی‌شد خوابید، بنابراین من گفتم، "بلند شو کینگ، بیا با هم کمی اتومبیل سواری بکنیم؛ من یک اتومبیل قدیمی داشتم که چیزهای اضافی آن را درآورده و قدرت موتورش را زیاد کرده بودم

و آن را رنگ زده بودم - که آن را شیخ نقره‌ای می‌نامیدم. ما مدتی طولانی رانندگی کردیم. راهی را در خارج شهر در بیابان پیمودیم، آن‌جا هوا خنک بود. ما اتومبیل را پارک کرده و چند آبجوی دیگر نوشیدیم. کینگ از اتومبیل پیاده شد، و من او را تعقیب کردم. او ندید که من آن زنجیر را برداشتم. زنجیر دو چرخه‌ای که زیر صندلی نگاه می‌داشتیم. در حقیقت من به هیچ وجه تا زمانی که آن کار را کردم تصمیم به انجام آن نداشتم. با زنجیر به وسط صورت او کوبیدم. عینک او را شکستم. همین‌طور ضربات را ادامه دادم. بعد از مدتی، دیگر چیزی احساس نمی‌کردم. او را همان‌جا رها کردم، و دیگر هرگز در مورد او چیزی نشنیدم. شاید هیچ کسی او را هرگز پیدا نکرد. به جز پرنندگان شکاری که آرام پرواز می‌کنند."

حقیقتی در این داستان نهفته بود. پری تحت شرایطی که به آن اشاره کرده بود، سیاهپوستی به نام کینگ را می‌شناخته است. ولی اگر آن مرد امروز مرده بود، به بری ارتباطی نداشت؛ او هیچ‌گاه دستش را روی او بلند نکرده بود. زیرا تنها چیزی که او می‌دانست، این بود که کینگ ممکن بود که هنوز در جایی روی تخت دراز کشیده، کیف می‌کرد و آبجو مزه مزه می‌کرد.

"آیا تو این کار را کردی؟ او را آن‌طوری که خودت گفتی کشتی؟" دیک پرسید.

پری دروغگوی ماهری نبود، و یا آدم خیلی دروغگویی نبود؛ معه‌ذا، هر وقت که داستانی را تعریف کرده بود معمولاً روی حرفش می‌ایستاد. "البته که من آن کار را کردم. فقط - او یک سیاهپوست بود. این مورد شبیه آن یکی نیست." در حال حاضر، او گفت، "می‌دانی که چه چیزی واقعاً مرا رنج می‌دهد؟ در مورد آن مسئله دیگر؟ فقط اینکه نمی‌توانم آن را باور کنم - که کسی بتواند از کنار چنین کاری این چنین بگذرد." و او شک داشت که دیک هم بتواند. زیرا دیک حداقل مقداری با تشویش اخلاقی پنهانی پری آشنا شده بود. "بنابراین حالا فقط خفه شو!"

اتومبیل در حرکت بود. صد فوت جلوتر، سگی در کنار جاده آهسته

می‌دوید. دیک اتومبیل را به طرف او منحرف کرد. حیوان نیمه جان دورگه‌ای بود، با استخوان‌های شکننده و گِر، و اثر برخوردش با اتومبیل، کمی بیش‌تر از اثر برخورد پرنده‌ای بود که ممکن بود ایجاد کند. ولی دیک راضی بود.

"پسر!" او گفت - و این چیزی بود که او همیشه بعد از زدن به یک سگ می‌گفت، که کاری بود که هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد می‌کرد. "پسر! ما به طور حتم داغانش کردیم!"

مراسم شکرگذاری سپری شد و فصل شکار قرقاول تمام شد، ولی آن تابستان با هوای ملایم و زیبا، و روزهایی با هوای صاف و تمیز تمام نشده بود. آخرین خبرنگارانی که از شهرهای دیگر آمده بودند و متقاعد شده بودند که این مورد هرگز حل نخواهد شد، گاردن سیتی را ترک کردند. ولی پرونده این مورد برای مردم فینی کانتی به هیچ عنوان بسته نشده بود، و یا حداقل برای کسانی که در محل مورد علاقه‌شان در هالکم، یعنی کافه هازتمن، گردهم می‌آمدند.

"از زمانی که این نازاحتی شروع شد، ما هر کاری که از دستمان بر می‌آمده کرده‌ایم؛ خانم هارتمن گفت، در حالی که به گوشه کنار محل دنج خودش خیره شده بود، که هر گوشه آن توسط کشاورزانی که قهوه می‌خوردند و بوی توتون می‌دادند، کارگران مزرعه، و گروه ملاک که نشسته بودند، یا ایستاده بودند و یا روی میز تکیه داده بودند، پر شده بود. فقط مثل یک گروه پیرزن،" خواهرزاده خانم هارتمن خانم رئیسه پست که اتفاقاً در ضمن این گفتگو در آن جا بود، افزود. "اگر بهار بود و این‌ها کار داشتند، این جا نبودند. ولی گندم‌ها را جمع کرده‌اند، و زمستان در راه است، آن‌ها کاری ندارند به جز اینکه دور هم بنشینند و همدیگر را بترسانند. شما بیل براون را که در روزنامه تلگرام کار می‌کند می‌شناسید؟ مقاله‌ای که او نوشته دیده‌اید؟ آن مقاله‌ای که او آن را جنایتی دیگر نامید؟ گفته است، وقت آن رسیده که همه از شایعه پراکنی دست بردارند. زیرا آن هم یک نوع جنایت است - گفتن

دروغ‌های واضح. ولی شما چه انتظاری می‌توانید داشته باشید؟ به اطرافتان نگاه کنید. مارهای زنگی^۱ شایعه پردازان. چیز دیگری می‌بینید؟ ها! مثل خودنمایی‌هایی که شما می‌کنید."

شایعه‌ای که اصل آن از کافه هارتمن شروع شد در مورد تیلور جونز بود، ملاکی که ملک او در مجاورت ریورولی فارم قرار داشت به عقیده عده زیادی از کسانی که مشتری کافه هارتمن بودند، آقای جونز و خانواده‌اش، نه کلاترها، قربانیان مورد نظر قاتلان بودند. "به نظر قابل قبول‌تر می‌آید،" یکی از کسانی که این نظریه را عنوان می‌کرد گفت. "تیلور جونز از هرب کلاتر همیشه ثروتمندتر بوده است. حالا، فکر کنیم که کسی که این کار را انجام داده است از اهالی این اطراف نبوده، فکر کنیم که شاید او را برای کشتن اجیر کرده باشند، و تنها چیزی که او داشته دستوراتی بوده که چه‌طور وارد خانه شود. خوب، امکان اینکه اطلاع داده شده اشتباه باشد زیاد است - یک بار دور زدن اشتباه - و به جای خانه جونز در مقابل منزل کلاتر قرار گرفته است. "فرضیه جونز" خیلی تکرار شده بود - بخصوص برای جونزها، که خانواده‌ای حساس و بزرگ بودند، و از عصبانی شدن امتناع می‌کردند.

یک پیشخوان برای نهار، چند میز، یک سایبان که در زیر آن منقل کباب است و یک یخدان و یک رادیو - این‌ها تمام وسایلی را که در کافه هارتمن وجود دارد تشکیل می‌دهند. "ولی مشتریان ما از این‌جا خوششان می‌آید،" صاحب کافه می‌گوید. "باید خوششان بیاید. جای دیگری نیست که بروند، مگر اینکه هفت مایل در یک جهت و یا پانزده مایل در جهت دیگر رانندگی کنند. به هر جهت ما محیطی دوستانه را اداره می‌کنیم، و از وقتی که میبل در این‌جا کار می‌کند قهوه خوبی هم به مشتری‌ها می‌دهیم" - میبل که همان خانم هلم است. "بعد از آن واقعه اسفبار، من به او گفتم، میبل، حالا که کارت را از دست داده‌ای، چرا نمی‌آیی در کافه به من کمک بکنی. کمی آشپزی کنی.

پشت پیشخوان بایستی. نتیجه این شد که - تنها ایراد کار این است که هر کسی که به این جا می آید، با سؤالاتش او را آزار می دهد. سؤالات در مورد این تراژدی. ولی میبل مثل خواهرزاده میرت یامن نیست. او خجالتی است. به علاوه، او هیچ چیز خاصی در این مورد نمی داند. هیچ چیزی بیش تر از آنچه که هر کسی می داند. "ولی جماعتی که به آن جا می آمدند شروع به شک کردن در این مورد کردند که میبل یک یا دو مسئله را می داند و آن ها را مخفی می کند. و، در حقیقت، او مطلبی را می دانست. دیووی در چندین جلسه گفتگوهایی که با او کرده بود از وی خواهش کرده بود که تمام مسائلی را که مطرح کرده بودند محرمانه بماند. بخصوص، او نمی بایستی در مورد رادیوی مفقود شده یا ساعتی که در داخل کفش نانسی پیدا شده بود اشاره ای بکند. که به همین علت بود که او به خانم آرچی بالد ویلیام وارن براون گفت، "هر کسی که روزنامه ها را می خواند به اندازه من در این مورد اطلاع دارد. و بیشتر تر. چون من آن ها را نمی خوانم."

خانم آرچی بالد ویلیام وارن براون زن چهارشانه، چاق و کوتاه و در سالهای اولیه چهل سالگی و انگلیسی است با لهجه ای غیر مربوط به طبقه ای بالاتر، او به هیچ عنوان شباهتی به سایر افرادی که اغلب اوقات به کافه هارتمن می آیند ندارد: و به نظر در بین آن جمع مثل طاووس نری می ماند که در قفس بوقلمون گرفتار شده باشد. یک بار، برای دوستی تشریح می کرد که چه طور او و همسرش "ملک خانوادگی شان را در شمال انگلیس ترک کرده اند،" معاوضه خانه اجدادی - "با روح ترین، آن، زیباترین خانه قدیمی سابق" - با خانه ای کهنه و خیلی دلگیر در وسط دشت های کانزاس غربی، خانم وارن براون گفت: "نگزاس، عزیزم. جایی که مأموریت مرگ در آن است. مسائل مرگ جنایی در سطح خیلی وسیع. این مسائلی بود که ما را از انگلستان دور کرد. بله، ما یکسال پیش آن جا را ترک کردیم. بدون اینکه متأسف باشیم. اصلاً. ما عاشق زندگی کردن در این جا هستیم. واقعاً آن را ستایش می کنیم. با وجود اینکه، البته، خیلی با زندگی قبلی ما فرق دارد. زندگی که همیشه

شناخته بودیم. پاریس و رم. مونت. لندن. من غالباً به یاد لندن می‌افتم. اوه، من واقعاً دلم برای آن جا تنگ نشده است - با آن حالت شلوغی و هیچ‌گاه در آن جا تا کسی پیدا نمی‌شود، و همیشه انسان باید نگران ظاهرش باشد. واقعاً نه. ما زندگی این جا را خیلی دوست داریم. من فکر می‌کنم که بعضی‌ها - آن‌هایی که از گذشته ما، زندگی که قبلاً داشته‌ایم مطلع هستند تعجب می‌کنند که آیا ما در این جا حتی ذره‌ای در آن خارج شهر در میان مزارع گندم تنها و غریب نیستیم. ما دلمان می‌خواست که در غرب مستقر شویم. و ایومینگ یا نوادا - انتخاب واقعی ما بود. ما امیدوار بودیم که وقتی به آن جا برسیم شاید چاه نفتی پیدا کنیم. ولی سر راهمان برای دیدن دوستی در گاردن سیتی توقف کردیم - در حقیقت دوست یکی از دوستانمان، ولی آن‌ها به ما بی‌اندازه محبت کردند. اصرار کردند که آن جا بمانیم. و ما فکر کردیم. خوب، چرا که نه؟ چرا زمینی اجاره نکنیم و شروع به گله‌داری نکنیم؟ یا کشت و زرع. که تصمیمی است که هنوز در مورد آن مردد هستیم - گله‌داری یا زراعت. دکتر آوستین از ما پرسید که آیا این جا به نظر ما خیلی ساکت و بی‌سر و صدا نیست. در حقیقت، نه. در حقیقت من هرگز جایی به این پر سر و صدایی ندیده بودم. پر سر و صدا تر از صدای افتادن بمب. سوت قطارها. زوزه شغال‌ها. هیولاهایی که تمام شب لعنتی سر و صدا می‌کنند. صدای بلند سهمگین. و از زمانی که این قتل اتفاق افتاده است به نظر می‌آید که بیشتر از این صداها ناراحت می‌شوم. خیلی چیزها باعث ناراحتی ام می‌شود. خانه ما - جای واقعاً کهنه و پر از صدای جیر جیر است! فکر نکنید، که من شکایت می‌کنم. حقیقتاً، خانه‌ای کاملاً مجهز است - تمام وسائل رفاهی را دارد - ولی، آه، ولی چه صداهایی که در آن شنیده نمی‌شود! و بعد از تاریک شدن هوا، وقتی باد شروع به وزیدن می‌کند، آن باد نفرت‌انگیز که از طرف جلگه‌زار می‌وزد، هر کسی صداهایی ترسناک و ناله مانند می‌شنود. منظور من این است که، اگر کسی اعصابش ضعیف باشد نمی‌تواند از فکرهای احمقانه خودداری کند. خدای بزرگ، آن خانواده بی‌چاره! نه، ما هرگز با آن‌ها ملاقات نکرده بودیم. من یک بار آقای کلاتر را

در ساختمان فدرال دیدم."

در اوائل ماه دسامبر، در یک بعدازظهر بخصوص، دو نفر از مشتریان پر و پا قرص کافه هارتمن اعلام کردند که تصمیم دارند و سائیلشان را جمع کرده و نه فقط از فینی کانتی بلکه از آن ایالت بروند. اولین نفر کشاورز مستأجری بود که برای آقای لستر مک کوی، مرد خوشنام ملاک و تاجری در کانزاس غربی، کار می کرد. او گفت، "من خودم با آقای مک کوی صحبت کرده ام. سعی کردم به او بفهمانم که این جا در هالکم و این اطراف چه می گذرد. چه طور هیچ کسی شب ها نمی تواند بخوابد. زن من شب ها نمی تواند بخوابد، و نمی گذارد که من هم بخوابم. بنابراین به آقای مک کوی گفتم که من از این ناحیه خوشم می آید ولی بهتر است کس دیگری را پیدا کند. حساب کنید که ما از این جا می رویم. به طرف پایین به شرق کوکورا دو. شاید آن موقع من آرامشی پیدا بکنم."

دومین خبر از طرف خانم هیدئو آشیدا اعلام شد، که در کافه هارتمن توفقی به همراه سه بچه از چهار بچه سرخ گونه خود کرد. او آنها را در مقابل پیشخوان به صف کرد و به خانم هارتمن گفت، "به بروس یک جعبه کراکر جک بدهید. بابی نوشابه می خواهد. بانی جین تو چه می خواهی؟ ما می فهمیم که تو چه حالی داری بانی جین، ولی فراموشش کن، چیزی بخور." بانی جین سرش را تکان داد؛ و خانم آشیدا گفت، "بانی جین تا حدی غمگین است. او نمی خواهد که این جا را ترک کند. مدرسه این جا را و تمام دوستانش را.

"چرا، این طور می گویی،" خانم هارتمن، در حالی که لبخندی به بانی جین می زد گفت. "این اصلاً مسئله ای نیست که تو به خاطر آن غمگین باشی. انتقال از مدرسه هالکم به دبیرستان گاردن سیتی. پسرهای بیشتری آن جا هستند -"

بانی جین گفت، "شما متوجه نیستید. پدرم ما را از این جا به نبراسکا می برد."

بس هارتمن به مادر او نگاه کرد، گویی انتظار داشت که او اظهارات

دخترش را رد کند.

"حقیقت دارد، بس،" خانم آشیدا گفت.

"من نمی دانم چه بگویم،" خانم هارتمن گفت، در حالی که در صدایش تعجب ورنجیده خاطر بودن و یأس موج می زد. آشیداها عضوی از اجتماع هالکم بودند که همه آنها را قبول داشتند و به آنها احترام می گذاشتند - خانواده ای دوست داشتنی و خوش روحیه، با وجود این سخت کار می کردند و همسایه هایی خوب و سخاوتمند بودند، با وجود اینکه چیز زیادی برای سخاوتمند بودن نداشتند.

خانم آشیدا گفت، "ما در این مورد مدت ها با هم صحبت کرده ایم. هیدئو، او فکر می کند که ما می توانیم جای دیگر بهتر زندگی کنیم. چه موقع تصمیم دارید که بروید؟"

"به محض اینکه اثاثمان را بفروشیم. ولی به هر صورت نه قبل از کریسمس. به خاطر کاری که با دندانساز در مورد هدیه کریسمس هیدئو داریم. من و بچه ها می خواهیم به او سه دندان طلا به مناسبت کریسمس هدیه بدهیم.

خانم هارتمن آهی کشید. "من نمی دانم چه بگویم. به جز اینکه آرزو کنم که ای کاش نمی رفتید. این جا می ماندید و ما را ترک نمی کردید." او دوباره آه کشید. "به نظر می آید که ما داریم همه را از دست می دهیم. هر کدام را به نحوی."

"آه، تو فکر می کنی که من دلم می خواهد که بروم؟" خانم آشیدا گفت. به هر علتی که مردم از این جا می روند، این جا بهترین جایی بوده است که تا به حال ما در آن زندگی کرده ایم. ولی هیدئو، او مرد خانواده است، و می گوید که ما می توانیم مزرعه بهتری در نبراسکا داشته باشیم. و من چیزی را به تو خواهم گفت، بس. "خانم آشیدا اخم کرد ولی صورت چاق و گرد و صاف او توانست کاملاً آن را منعکس کند. "ما در مورد این مسئله با هم بگومگو داشتیم. بعد یک شب من گفتم، بسیار خوب، رئیس تو هستی، بیا از این جا

برویم؛ بعد از آنچه که برای هرب و خانواده‌اش اتفاق افتاد، من احساس کردم که چیزی در این اطراف پایان پذیرفت. منظور من این است که شخصاً برای شخص من. و بنابراین از بحث کردن منصرف شدم. گفتم بسیار خوب. او دستی در داخل جعبه کراکر جک بروس فرو برد. "آه، من نمی‌توانم این قضیه را فراموش کنم. نمی‌توانم آن را از مغزم خارج کنم. من هرب را دوست داشتم. می‌دانستی که من یکی از آخرین کسانی بودم که او را زنده دیدم؟ آه - ها. من و بچه‌ها. ما به جلسه گردهمایی کلوب ۴ اچ در گاردن سیتی رفته بودیم و او ما را به منزل رساند. آخرین چیزی که من به هرب گفتم، به او گفتم که چه طور نمی‌توانم فکرش را هم بکنم که او هرگز از چیزی بترسد. که وضعیت هر طوری که باشد او می‌تواند راهش را ادامه دهد. در حالی که به فکر فرو رفته بود او مغز کراکر جک را به دندان گرفت. جرعه‌ای از نوشابه بابی خورد، بعد گفت، "مسخره است، ولی می‌دانی، بس، من مطمئنم که او ترسیده بوده است. منظورم این است که، هر چند که این اتفاق افتاد، من مطمئنم که تا آخرین لحظه او باور نمی‌کرد که این اتفاق بیافتد. زیرا نمی‌توانست اتفاق بیافتد. نه برای او."

خورشید می‌تایید. قایق کوچکی در لنگرگاه دریایی آرام به جلو می‌رفت: قایق استرلیتا، با چهار سرنشین - دیک، پری یک جوان مکزیکی، و اوتو، مرد ثروتمند میان سال آلمانی.

"خواهش می‌کنم دوباره بخوان،" اوتو گفت و پری، در حالی که گیتار می‌زد، با صدایی شیرین و خشن و بم، آهنگ کوه‌های مه گرفته را خواند:

"در این دنیایی که امروز ما زندگی می‌کنیم
 بعضی‌ها می‌گویند که بدترین ما آن‌ها می‌توانند،
 ولی وقتی که ما مرده‌ایم و در تابوت‌هایمان،
 آن‌ها همیشه گل‌های زنبق در دست‌هایمان می‌کارند.

آیا تو نمی خواهی در زمانی که من زنده هستم گلی به من بدهی

"...."

بعد از یک هفته اقامت در مکزیکوسیتی، او و دیک با اتومبیل به طرف جنوب کورتاواکا، تکسکو، آکاپولکورفته بودند و در آکاپولکوبود که، در یک کلوب شبانه ارزان قیمت آن‌ها با اتوی صمیمی که پاهای پرمویی داشت آشنا شده بودند. دیک او را پیدا کرده بود. ولی این آقا که وکیلی از اهالی هامبورک بود و برای گردش به آنجا آمده بود، "خودش دوستی داشت" - یک مرد جوان اهل آکاپولکوکو که خودش را کاوبوی می نامید. "او ثابت کرد که آدم قابل اعتمادی است،" پری یک بار در مورد کاوبوی گفت. "خسیس مثل جهود، از بعضی جهات، ولی آه، پسری شوخ، یک کلاهدردار واقعاً تر و فرزندیک هم او را دوست داشت. به ما با هم خیلی خوش می گذشت.

کاوبوی برای غواصان خالکوبی شده اتاقی در خانه عمویی پیدا کرد، و قبول کرد که زبان اسپانیایی پری را اصلاح کند، و منافع حاصله از ارتباطش را با کسی که تعطیلاتش را می گذراند و از هامبورک آمده بود با آن‌ها تقسیم کرد، که به همراه او و به خرج او آن‌ها می نوشیدند و می خوردند و با زن‌ها ارتباط پیدا می کردند. میزبان به نظر می آمد که فکر می کند پژوهایش به طریق خوبی خرج می شوند، حتی اگر تنها به خاطر لذتی بود که از شوخی های دیک، می برد. او تو هر روز قایق استرلیتا را کرایه می کرد، قایق ماهی گیری که تا عمق دریا پیش می رفت، و چهار دوست برای ماهی گیری در طول ساحل می رفتند. کاوبوی قایق را هدایت می کرد؛ او تو برنامه ریزی می کرد و ماهی می گرفت؛ پری طعمه به قلاب می آویخت، در خیالات فرو می رفت، آواز می خواند، و بعضی اوقات ماهی می گرفت؛ دیک هیچ کاری نمی کرد - فقط ناله می کرد، از تکان های قایق شکایت می کرد، به هر سو می زد در حالی که از آفتاب گیج شده بود و بی حال بود، مثل مارمولکی در خواب نیم روزی. ولی پری گفت، "این آخرش همان چیزی است که می خواستیم همان طوری که باید باشد." با

وجود این او می دانست که این وضع نمی تواند ادامه داشته باشد - که این، در حقیقت همین روزها قرار است تمام شود. روز بعد او تو به آلمان برمی گشت، و پری و دیک با اتومبیل به مکزیکو سیتی برمی گشتند - بنا به اصرار دیک. "البته، عزیزم،" او زمانی که در مورد این مسئله با هم بحث می کردند گفته بود. "این جا خوب است و همه چیزهای دیگر با وجود آفتاب در پشت سر انسان. ولی آن روزها پشت سر گذاشته شده است و بعد از اینکه ما اتومبیل را فروختیم، چه چیزی برایمان باقی می ماند؟"

جواب این بود که آن ها پول کمی داشتند، زیرا تا به حال بیش تر وسایلی را که روزی که از مرز کانزاس سیتی می گذشتند داشتند از دست داده بودند - دوربین، دگمه های سردست، دستگاه های تلویزیون. همچنین آن ها به یک پلیس مکزیکی که دیک با او آشنا شده بود، یک جفت دوربین چشمی و رادیوی خاکستری زینت دستی را فروخته بودند. کاری که ما خواهیم کرد این است که، به مکزیکو سیتی برمی گردیم، اتومبیل را می فروشیم، و شاید من بتوانم کاری در گاراژی پیدا کنم. در هر صورت، وضع کار در آن جا بهتر است. شانس های بیش تری برای کار کردن وجود دارد.

"خوب در این مورد چه می گویی؟"

دیک به پری گفت. "ما اتومبیل را می فروشیم، کاری پیدا می کنیم، پولمان را پس انداز می کنیم. و منتظر می شویم که ببینیم چه پیش می آید. گویی پری نمی توانست دقیقاً آنچه را که ممکن بود اتفاق بیافتد پیش بینی کند. تصور کنیم که آن ها دویست یا سیصد دلار از فروش اتومبیل شورلت قدیمی به دست بیاورند. دیک، اگر او دیک را می شناخت، و او تا به حال او را خوب شناخته بود - فوراً همه پول ها را صرف خرید ودکا و زن ها می کرد.

موقعی که پری آواز می خواند، او تو طرح صورت او را در یک دفتر طراحی کشید. شباهت قابل قبولی وجود داشت، و هنرمند جنبه ای نه خیلی بدیهی از قیافه مدل را متوجه شده بود - شرارت آن را، بدجنسی بچگانه و سرگرم کننده که نشانه ای از نوعی حرص مال اندوزی که تیرهای غیر رسمی

نشانه می‌گرفت. او تا کمر لخت بود. (پری از اینکه شلوارش را بیرون آورد "خجالت می‌کشید،" خجالت می‌کشید" که مایو بر تن کند، زیرا می‌ترسید که منظره پاهای آسیب دیده‌اش مردم را از او "بیزار کند،" و بنابراین با وجود رؤیاهای زیرآبی، و تمام آن صحبت‌ها در مورد غواصی در زیر آب، او حتی یک بار توی آب نرفته بود.) او تو چند خالکوبی دیگر روی سینه و بازوهایش از حد عضلانی و دست‌های کوچک و پینه بسته ولی دخترانه سوژه عکس رسم کرد. کتاب طراحی، که او تو به عنوان هدیه خداحافظی به پری داد، شامل چند نقاشی از دیک بود."

او تو کتاب طراحی‌اش را بست پری گیتارش را به کناری گذاشت، و کاوبوی لنگر را کشید، موتور را روشن کرد. وقت رفتن بود. آن‌ها ده مایل در آب پیش رفته بودند، و آب داشت تاریک می‌شد. پری دیک را تشویق به ماهی‌گیری کرد. "ما ممکن است هرگز شانسی دیگری نداشته باشیم،" او گفت.

"شانس؟"

"که ماهی بزرگی بگیریم."

"خدای من، من نوع حرامزاده‌اش را گرفته‌ام،" دیک گفت. "من مریض هستم." دیک معمولاً سردردهای میگرنی خیلی شدیدی داشت - نوع حرامزاده آن. او فکر می‌کرد که آن‌ها نتیجه تصادف با اتومبیل بودند. "خواهش می‌کنم، عزیزم. خیلی خیلی ساکت باشید."

دقایقی بعد دیک دردش را فراموش کرده بود. او ایستاده بود، و با هیجان فریاد می‌زد، او تو و کاوبوی هم فریاد می‌زدند. پری "ماهی بزرگی!" به تور انداخته بود. به اندازه ده فوت بالا می‌پرید، در آب شیرجه می‌رفت، بالا می‌جهید، مثل رنگین‌کمان قوس می‌زد، شیرجه می‌رفت، در اعماق آب فرومی‌رفت، سیم سفت را با تقلا تکان می‌داد، بلند می‌شد، می‌پرید، می‌افتاد، بلند می‌شد. یک ساعتی گذشت، و قسمتی از ساعت دیگر، قبل از اینکه ورزشکارانی که حسابی خیس شده بودند او را با قلاب توی قایق

کشیدند.

پیرمردی با دوربینی با جعبه چوبی قدیمی در آنجا هست که در اطراف بندر در آکاپولکو می‌گردد، و وقتی که قایق استرلیتا پهلو گرفت، اتو از او خواست که شش قطعه عکس از پری در کنار ماهی که گرفته بود بگیرد. از نظر تکنیکی، کار پیرمرد به شکل بدی از کار درآمد - قهوه‌ای و کج. با وجود این، آن‌ها عکس‌های قابل توجهی بودند، و چیزی که آن‌ها را این‌طور کرده بود حالت پری در این عکس‌ها بود، حالت انجام کاری بدون نقص، حالتی از سعادت جاودانه، گویی، سرانجام، و همان‌طوری که در یکی از خواب‌هایش دیده بود، پرنده‌ای زردرنگ و درشت هیكل او را با خود به بهشت برده بود.

در یک بعدازظهر ماه دسامبر پاول هلم داشت در قطعه زمین گلگاری که به خاطر عضویت بانی در کلوب باغ‌گاردن سیتی به نام او نامیده می‌شد، اضافات و انتهای شاخه‌های گیاهان آن را هرس می‌کرد. کار غم‌انگیزی بود، زیرا او را به یاد بعدازظهر دیگری که همین کار را انجام داده بود انداخته بود. کنیون آن روز او را کمک کرده بود. و این آخرین باری بود که او کنیون را زنده دیده بود، یا نانسی، و یا هر کدام از آن‌ها را. هفته‌های بین این دو جریان برای آقای هلم خیلی سخت گذشته بود. او از نظر سلامتی در وضعیت خوبی نبود (مریض‌تر از آنچه که خودش بداند؛ او کم‌تر از چهار ماه به آخر عمرش مانده بود)، و در مورد خیلی از مسائل منجمله شغلش نگران بود. او شک داشت که برای مدت بیشتری مشغول این کار باشد. هیچ کس به نظر نمی‌آمد که واقعاً بداند، ولی او فهمیده بود که "دخترها"، بورلی و اونا، تصمیم به فروش آن ملک را داشتند - با وجود این، به‌طوری که شنیده بود که یکی از پسرها در کافه به آن اشاره می‌کرد، "تا زمانی که این راز باقی باشد هیچ کس حاضر به خرید آن زمین نخواهد بود،" نمی‌شد فکرش را کرد که - غریبه‌ها به این‌جا

بیابند، و زمین ما را درو کنند. آقای هلم، به این مسئله اهمیت می داد. او به خاطر هرب اهمیت می داد. این جا جایی بود که، او گفت، که باید در خانواده یک مرد نگهداری شود. "یک بار هرب به او گفته بود، "من امیدوارم که همیشه این جا کلاتری زندگی کند و همین طور یک هلم." فقط یک سال پیش بود که هرب این حرف را زده بود. خدایا، اگر مزرعه به فروش می رسید او باید چه کار می کرد؟ "بیش از آن احساس پیری می کرد که در جای دیگری مستقر شود."

با وجود این، او باید کار می کرد، و می خواست که کار بکند. گفت که او از نوع مردانی که کفش هایش را از پایش درآورده و کنار اجاق بنشیند نبود. و با وجود این حقیقت داشت که این روزها مزرعه باعث ناراحتی او می شد: خانه مهر و موم شده، اسب نانسی که با حالت بی کسی در یکی از مزارع منتظر می ماند، بوی سیب هایی که در نتیجه وزش باد به زمین افتاده بودند و در زیر درختان سیب می پوسیدند، و (نیودن صداها) صدای کنیون که نانسی را پای تلفن می خواند، هرب در حالی که سوت می زد، صبح بخیر پاول همراه با خوشحالی او. "او و هرب" خیلی خوب با هم کنار آمده بودند - هیچ وقت حرف درشتی بین آنها رد و بدل نشده بود. پس چرا، مردی که از دفتر کلاتر آمده بود سؤال کردن از او را ادامه می داد؟ به جز اینکه آنها فکر کنند که او "چیزی برای پنهان کردن دارد." شاید او هرگز نمی بایستی به وجود مکزیکی ها اشاره می کرد. او به ال دیووی اطلاع داده بود که تقریباً در ساعت چهار روز شنبه چهاردهم نوامبر، روز وقوع جنایت، دو نفر مکزیکی، یکی سیبل دار و دیگری آبله رو، در ریورولی فارم دیده شدند. آقای هلم آنها را دیده بود که در "دفتر" را می زدند، دیده بود که هرب قدم به بیرون گذاشته و در ایوان با آنها صحبت کرده بود، و، احتمالاً ده دقیقه بعد، دیده بود که غریبه ها از آن جا دور می شوند، "در حالی که قیافه اخم کرده ای داشتند، آقای هلم پیش خودش این طور حساب کرد که آنها برای تقاضای کار به آن جا آمده بودند و به آنها گفته شده بود که کاری موجود نیست. بدبختانه، با وجود

اینکه او چندین بار برای شرح وقایع آن روز احضار شده بود، از این ماجرا تا دو هفته بعد از وقوع جنایت چیزی نگفته بود، زیرا، به طوری که برای دیووی شرح داد، "من ناگهان به یاد این جریان افتادم." ولی دیووی، و بعضی دیگر از بازپرسان، به نظر می آمد که برای داستان او اعتباری قائل نشده بودند، و طوری رفتار کردند که گویی این داستانی است که او برای گمراه کردن آنان از خود اختراع کرده است. آن‌ها ترجیح می دادند که حرف‌های باب جانسون را باور کنند، فروشنده بیمه، که تمام شنبه بعد از ظهر را برای مذاکره با آقای کلاتر در دفتر او گذرانده بود، و کاملاً تصدیق می کرد که از ساعت دو تا ده دقیقه بعد از ساعت شش تنها کسی بوده است که با هرب کلاتر ملاقات داشته است. آقای هلم هم به همان اندازه قاطع بود: مکزیکی‌ها، یکی سیبیل دار، یکی آبله‌رو، ساعت چهار. اگر هرب بود به آن‌ها می گفت که او حقیقت را می گوید، آن‌ها را قانع می کرد که او، پاول هلم، مردی است که دعاهایش را می خواند و برای گذران زندگی اش زحمت می کشد." ولی هرب رفته بود.

رفته بود. و بانی هم همین طور. پنجره اتاق خواب او مشرف به باغ بود، و بعضی اوقات، معمولاً وقتی که "شوک‌های بدی داشت"، آقای هلم او را دیده بود در حالی که ساعت‌ها پشت پنجره می ایستاد و به باغ خیره می شد. انگار چیزی که می دید او را افسون می کرد. (وقتی که من دختر بودم، "یک بار به یکی از دوستانش گفته بود،" کاملاً مطمئن بودم که درخت‌ها و گل‌ها مثل پرنده‌ها و آدم‌ها هستند. که آن‌ها در مورد مسائل فکر می کنند، و با خودشان حرف می زنند. و ما اگر واقعاً سعی کنیم می توانیم صدای آن‌ها را بشنویم فقط مسئله برقرار کردن سکوت کامل در ذهنمان است. خیلی ساکت بودن و خیلی با دقت گوش دادن. بعضی اوقات من هنوز این موضوع را باور می کنم. ولی هیچ کس نمی تواند کاملاً ساکت باشد....")

با یادآوری بانی در پشت پنجره آقای هلم به بالا نگاه کرد، انگار انتظار داشت که او را ببیند، شب‌هی پشت پنجره. اگر چنین چیزی را می دید بیش تر از

چیزی که در حقیقت دیده بود او را متعجب نمی‌کرد. دستی که پرده‌ای را کنار زده بود، و چشم‌ها. "ولی،" به طوری که او بعداً شرح داد، "نور خورشید بر آن سمت خانه می‌تابید" - و باعث می‌شد که پنجره موج‌دار به نظر آید، و چیزی را که پشت آن در روشنایی ضعیف قرار داشت. پیچ و تاب می‌داد - و زمانی که آقای هلم عینک به چشمانش زد و دوباره نگاه کرد، پرده افتاده و بسته شده بود، و پشت پنجره کسی نبود. "چشم‌های من خیلی خوب نمی‌بینند، و در شگفت بودم که شاید مرا به اشتباه انداخته باشد،" او به خاطر آورد. "ولی کاملاً مطمئن هستم که این طور نبوده است. و مطمئنم که روح هم نبوده است. زیرا من به ارواح اعتقادی ندارم. بنابراین چه کسی می‌توانسته باشد؟ که دزدکی این اطراف می‌گشته است. جایی که هیچ‌کس به جز فانون حق ورود ندارد، و چه طور آن‌ها وارد این جا شده‌اند؟ در حالی که همه درها قفل شده است مثل آگهی که در رادیو در مورد تند باد می‌کرد. این مسئله‌ای بود که مرا متحیر کرد. ولی از من انتظار نمی‌رفت که خودم مسئله را کشف کنم. کاری را که داشتیم انجام می‌دادم کنار گذاشتم، و از میان مزارع به طرف هالکم رفتم. به محض اینکه به آن جا رسیدم، به کلانتر راینسون تلفن کردم. برای او توضیح دادم که کسی در داخل خانه کلانتر در حال پرسه زدن در داخل خانه است. خوب، آن‌ها به طور خیلی خیلی فوق‌العاده‌ای درست به موقع آن بیرون بودند. سواره نظام، کلانتر و دار و دسته‌اش. افراد ک. ب. آی. ال دیووی. درست موقعی که آن‌ها، به صف آماده برای عملیات در اطراف محل شده بودند و به نوعی مشغول آماده شدن برای عملیات بودند، در جلویی باز شد. "از آن جا کسی که قبلاً هیچ وقت هیچ کس او را ندیده بود بیرون آمد - مردی سی و چند ساله، با چشمانی تیره و موهایی ژولیده، در حالی که قاب اسلحه کمبری که تپانچه کالیبر سی و هشت در آن بود به کمر بسته بود. "من حدس می‌زنم که همه ما که در آن جا بودیم نظر یکسانی داشتیم - این او بود، کسی که به آن جا آمده بود و آن‌ها را کشته بود،" آقای هلم این طور ادامه داد.

"او حرکتی نکرد. ساکت ایستاد. طوری که گویی ما را می‌دید ولی ندیده می‌گرفت. آن‌ها اسلحه او را گرفتند، و شروع به سؤال کردن کردند". نام او آدرین - جاناتان دانیل آدرین بود. او داشت به نیومکزیکو می‌رفت و در حال حاضر آدرس مشخصی نداشت. به چه منظوری داخل خانه کلانتر شده بود، و ضمناً چه طور این کار را کرده بود؟ او به آن‌ها نشان داد که چه طور (سرپوش چاه آبی را بلند کرده است و از داخل لوله تونل ماندنی که به زیرزمین متصل بوده است به داخل خزیده است.) در جواب این سؤال که به چه علت این کار را کرده است، او در مورد این قضیه در روزنامه‌ها خوانده بوده و کنجکاو شده است، فقط می‌خواسته ببیند که داخل خانه چه شکلی است. "و بعد،" براساس آنچه که آقای هلم از این ماجرا به خاطر می‌آورد، "کسی از او پرسید که آیا او در جاده جلوی ماشین‌ها را می‌گیرد؟ با جلوی ماشین‌ها را گرفتن می‌خواسته تا نیومکزیکو برود؟ نه، او گفت، او با اتومبیل خودش می‌رفت. و اتومبیل در نقطه‌ای در آن کوچه در محلی پارک شده بود. بنابراین همه رفتند تا نگاهی به اتومبیل بیندازند. وقتی چیزهایی را که در داخل آن بودند پیدا کردند یکی از مردان - شاید ال دیوی بود - به او گفت، به این جاناتان دانیل آدرین گفت، خوب، آقا، به نظر می‌آید که مطالبی وجود دارد که در مورد آن‌ها باید با هم صحبت بکنیم. زیرا، در داخل اتومبیل چیزی که آن‌ها پیدا کرده بودند یک تفنگ دوازده فشنگه. و یک چاقوی شکار بود".

یک اتاق در هتلی در مکزیکو سیتی. در این اتاق کمد مدرن زشتی با یک آئینه رنگ زرد شده، قرار دارد، و در یک گوشه آئینه هشدار از طرف مدیریت هتل نصب شده است:

روز شما ساعت دو بعد از ظهر تمام می‌شود. به عبارت دیگر، مهمانان باید اتاق را رأس ساعت مقرر شده تخلیه کنند و یا انتظار حساب شدن یک روز

دیگر را داشته باشند - نعمتی که ساکنان فعلی آن را در نظر نداشتند. آن‌ها فقط به این فکر بودند که آیا خواهند توانست مبلغی را که تا به حال بدهکار بودند بپردازند. زیرا همه چیز همان‌طوری که پری پیش‌بینی کرده بود به وقوع پیوسته بود: دیک اتومبیل را فروخته بود، و سه روز بعد پول آن که کمی کم‌تر از دوست دلار بود، سخاوتمندانه ناپدید شده بود. روز چهارم دیک از هتل بیرون رفته بود تا کار شرافتمندانه‌ای پیدا کند، و آن شب او به پری اعلام کرده بود، "دیوانه‌ها! می‌دانی چه قدر دستمزد می‌دهند؟ برای یک مکانیک ماهر روزانه دو دلار. مکزیکو! عزیزم من این را فهمیده بودم. ما باید از این‌جا برویم. به آمریکا برگردیم. نه، حالا، من نمی‌خواهم که به چیزی گوش کنم. الماس‌ها. گنج‌های مدفون شده. پسر کوچولو از خواب بیدار شو. جعبه جواهراتی وجود ندارد. و همین‌طور کشتی غرق شده و حتی اگر وجود داشته باشد - به جهنم، تو حتی نمی‌توانی شنا کنی." و روز بعد با قرض گرفتن پول از یکی از دو نامزد ثروتمندترش، بیوه بانکدار، دیک بلیط اتوبوسی خرید که آن‌ها را، از طریق سن دیاگو تا بارستو، کالیفرنیا می‌برد. "بعد از آن،" او گفت، "ما پیاده می‌رویم."

البته، پری می‌توانست برای خودش فکری بکند، در مکزیکو بماند، بگذارد که دیک به هر جهنمی که دلش می‌خواست برود. چرا که نه؟ آیا او همیشه آدم تنهایی نبوده است و بدون هیچ "دوست واقعی". (به جز آن مو خاکستری، چشم خاکستری، ویلی جی زیرک)؟ ولی او می‌ترسید که دیک را ترک کند؛ صرفاً فرض این مسئله باعث می‌شد که احساس "نوعی مرضی" بکند، انگار که داشت حواسش را جمع می‌کرد تا "از قطاری که با سرعت نود و نه مایل در ساعت حرکت می‌کند بیرون بپرد." اساس ترس او، و یا آن چیزی که به نظر می‌رسید خود او باور دارد، پیش‌بینی تازه رشد کرده‌ای بود که مطمئناً "هر چیزی که قرار است اتفاق بیافتد" تا زمانی که او و دیک "با هم باشند" اتفاق نخواهد افتاد. بعد، همچنین سختگیری دیک در سخنرانی در مورد "از خواب بیدار شو" حالت حمله‌ای که به وسیله آن او عقیده تا به حال

پنهانی خود را در مورد رؤیاها و آرزوهای پری اعلام کرده بود. تمام این ها، و حالت خودسری که در آنها بود، پری را جذب کرد، او را ناراحت و شوکه ولی مجذوب کرد، تقریباً اعتقاد قلبی او را در مورد دیک خشن، کاملاً مردانه، معتقد به جنبه عملی هر کاری و قاطعیت که یک بار به او اجازه داده بود که بر وی ریاست کند در او دوباره زنده کرد. و بنابراین، از زمان طلوع خورشید در یک صبح سرد مکزیکو سیتی در اوایل ماه دسامبر، پری در اتاق سرد هتل اطراف را می‌گشت تا وسایلش را جمع‌آوری و بسته‌بندی کند. یواشکی، که مبادا دو نفری را که روی یکی از دو تخت دو نفره اتاق خوابیده بودند: دیک، و نامزد جوان‌ترش اینز را بیدار کند. در مورد یکی از وسایل او دیگر احتیاجی نبود فکر کند. در آخرین شب اقامتشان در آکاپولکو، دزدی گیتار گیبسون او را به سرقت برده بود. با آن از کافه ای که در مقابلش آب نمایی داشت گریخته بود، جایی که او، اوتو، دیک و کاویوی با یکدیگر خداحافظی خیلی مستانه‌ای می‌کردند. و پری از این موضوع ناراحت بود. او احساس می‌کرد، به طوری که بعداً گفت، "چیز واقعاً با ارزش و پیش پا افتاده‌ای" را از دست داده است در حالی که توضیح می‌داد، "شما گیتاری را برای مدت زیادی دارید، مثل من که آن گیتار را داشتم، آن را واکس می‌زنید و برق می‌اندازید، صدایتان را با آن هم آهنگ می‌کنید، با او طوری رفتار می‌کنید که گویی دختری است که برای شما استفاده‌ای دارد. خوب، حالت شیئی مقدس را برای شما پیدا می‌کند." ولی در حالی که گیتار دزدیده شده هیچ مسئله مالکیتی ایجاد نمی‌کرد باقی مانده اموال او ایجاد می‌کردند.

از آنجایی که او و دیک حالا باید پای پیاده و یا با شست پا مسافرت می‌کردند، مشخص بود که آنها نمی‌توانستند به جز چند پیراهن و جوراب چیزی همراه خودشان ببرند. بقیه لباس‌های آنها باید با کشتی حمل می‌شد. و، البته، پری تا به حال یک کارتون مقوایی را پر کرده بود (که در داخل آن مقداری لباس‌های کثیف - دو جفت چکمه، یک جفت با تختی که روی آن جای پنجه گربه چاپ شده بود، دیگری با تخت طرح خشتی) و این ها را به

آدرس خودش، توسط تحویل عمومی، لاس وگاس، نوادا فرستاده بود. ولی مسئله مهم، و علت قلب درد او این بود که با یادداشت‌های دستی که بیش‌تر از هر چیزی به آن‌ها علاقه داشت چه کار کند - دو جعبه خیلی بزرگی که با کتاب‌ها و نقشه‌ها، نامه‌هایی که زرد رنگ شده بودند، اشعار آوازها، شعرها، و یادگاری‌های غیرعادی (بند شلوار و کمربندی از پوست موش‌های نوادا که خود او آن‌ها را کشته بود ساخته شده بود! لباس سکسی که در کیوتو خریده بود؛ یک درخت کوتاه سنگ شده که آن را هم از ژاپن خریده بود؛ پای یک خرس آلاسکایی) پر شده بودند. شاید بهترین راه حل - حداقل، بهترین که به فکر پری رسیده بود - این بود که این وسایل را نزد جزوس بگذارد. جزوسی که در فکر او بود آن طرف خیابانی که هتل در آن قرار داشت متصدی بار بود، و کسی بود که به نظر پری می‌شد به او اعتماد کرد که اگر جعبه‌ها را بخواهد به او پس بدهد. (او تصمیم داشت به محض اینکه آدرس مشخصی پیدا کند به دنبال آن‌ها بفرستد.)

معدالک، چیزهایی وجود داشت که به قدری برای او ارزش داشتند که حاضر به ریسک از دست دادن آن‌ها نبود، بنابراین در زمانی که عشاق چرت می‌زدند و زمان بی‌هوده به سمت ساعت دو بعدازظهر پیش می‌رفت، پری بین نامه‌های قدیمی، عکس‌ها، مطالب قیچی شده، نگاهی کرد و از بین آن‌ها یادگارهایی را که دلش می‌خواست با خودش ببرد جدا کرد. در بین آن‌ها نوشته‌ای بود که بد تایپ شده بود و تیتراژ آن "داستان زندگی پسر من" بود. نویسنده این دستخط پدر پری بود، که در کوششی به منظور کمک به پسرش برای گرفتن آزادی مشروط از ندامتگاه ایالتی کانزاس، در ماه دسامبر گذشته نوشته بود و به آدرس دایره عفو مشروط پست کرده بود. این مدرکی بود که پری حداقل صد بار آن را خوانده بود، و هرگز از روی بی‌علاقگی نخوانده بود.

دوران کودکی - خوشحالم که به شما بگویم، آن‌طوری که به نظر

من می‌رسد، هم خوب و هم بد. بله، تولد پری به‌طور عادی بود. سالم - بله. بله من قادر به نگهداری به‌طور صحیح از او بودم تا زمانی که همسر من موقعی که بچه‌هایم در سن مدرسه بودند یک الکلی شرم‌آور شد. حالت شادی - بله و نه، اگر خیلی جدی با او بد رفتاری شود هرگز فراموش نمی‌کند. من همیشه به وعده‌هایم عمل می‌کنم و او را مجبور می‌کنم که همین کار را بکند. همسر من فرق داشت. ما در حومه شهر زندگی می‌کردیم. همگی حقیقتاً مردمانی صحرایی هستیم. من به فرزندانم این قانون طلایی را آموختم. زندگی کن و اجازه بده که زندگی کنند و در خیلی از موارد بچه‌های من وقتی که کار نادرستی انجام بدهند به یکدیگر تذکر خواهند داد و بعد کسی که گناهکار بوده همیشه قبول می‌کند و جلو می‌آید، در حالی که مایل است که تنبیه شود. و قول می‌دهد که خوب باشد، و همیشه کارهایشان را سریع و با رغبت انجام می‌دادند تا وقت آزاد برای بازی کردن داشته باشند. همیشه اولین کاری که در صبح انجام می‌دادند، خودشان را می‌شستند، لباس‌های تمیز می‌پوشیدند، من در این مورد خیلی سختگیر بودم، و در مورد کارهای نادرستی که در مورد دیگران انجام می‌دادند، و اگر بچه‌های دیگر در مورد آنها کار غلطی می‌کردند آنها را مجبور به ترک بازی با آنها می‌کردم. بچه‌های ما تا زمانی که ما با هم بودیم مسئله‌ای برای ما نداشتند. تمام مسایل از زمانی شروع شد که همسر من خواست که به شهر برود و زندگی آزاد داشته باشد - و فرار کرد برای اینکه این کار را بکند. من اجازه دادم که برود و موقعی که اتومبیل را برداشت و مرا ترک کرد به او خدانه‌گذار گفتم (این مسئله در زمان دپرشن بود). بچه‌های من همگی با بلندترین صدایی که ممکن بود گریه می‌کردند. او فقط آنها را از اینکه اگر فرار کنند و نزد من بیایند نفرین کرد. او دیوانه شده بود و بعد به من گفت فکر بچه‌ها را عوض خواهد کرد تا از من متنفر شوند، کاری که او کرد، همه را به

جز پری. به خاطر علاقه به بچه‌هایم چند ماه بعد رفتم تا آنها را پیدا کنم، محل آنها را در سانفرانسیسکو پیدا کردم، بدون اینکه زخم چیزی بدانند. من سعی کردم که آنها را در مدرسه ببینم. زخم به معلم آنها دستور داده بود که اجازه ندهد تا من آنها را ببینم. به هر صورت، ترتیب دیدن آنها را موقعی که مشغول بازی در حیاط مدرسه بودند دادم و تعجب کردم وقتی که آنها به من گفتند، "مامان گفته است که با تو صحبت نکنیم." همه به جز پری. او فرق داشت. او بازوانش را دور گردن من افکند و خواست که همان موقع با من فرار کند. من به او گفتم نه. ولی درست بعد از اینکه از مدرسه خارج شد فرار کرده و به دفتر وکیل من آقای رنیزو تورکو رفت. من پسرم را نزد مادرش برگرداندم و از شهر خارج شدم. پری بعدها به من گفت، که مادرش به او گفته است تا جای جدیدی برای زندگی خود پیدا کند. در مدتی که بچه‌های من نزد او بودند هر جا که دلشان می‌خواست می‌رفتند، من می‌فهمم که پری در در دسر افتاده است می‌خواستم که او تقاضای طلاق بکند، که او این کار را بعد از یک سال یا حدود این مدت کرد. مشروب خواری او و ولنگاری، زندگی کردن با مردی جوان. من برای گرفتن طلاق مبارزه کردم و حق کامل نگهداری از بچه‌ها به من واگذار شد. پری را با خودم به خانه‌ام بردم تا با من زندگی کند. بچه‌های دیگر به خانه‌ها سپرده شدند زیرا من قادر به بردن تمام آنها به خانه‌ام نبودم و افرادی که نیمه سرخپوست بودند و مؤسسات خیریه بنا به تقاضای من از آنها مراقبت کردند.

این مسائل در طول سال‌های دپرشن^۱ اتفاق افتاد. من در دلیویو پی. ای. با دستمزد ناچیزی کار می‌کردم. در آن زمان ملکی و خانه کوچکی داشتم. من و پری در آرامش با هم زندگی می‌کردیم. قلب من

۱. سال‌های دپرشن سال‌های رکود اقتصادی و بی‌کاری در آمریکا است که بسیاری از خانواده‌ها در این سال‌ها از هم پاشیده شدند.

جریحه‌دار شده بود، زیرا هنوز بچه‌های دیگرم را هم دوست داشتم. بنابراین شروع به مسافرت کردم تا همه چیز را فراموش کنم. من زندگی هر دو تایمان را تأمین می‌کردم. ملکم را فروختم و ما در یک خانه پشت اتومبیل زندگی می‌کردیم. پری غالباً هر زمانی که امکانش بود به مدرسه می‌رفت. او مدرسه را خیلی دوست نداشت. او خیلی سریع یاد می‌گرفت و هرگز با بچه‌های دیگر دچار دردسر نمی‌شد. فقط وقتی که نره‌گاو بزرگ به طرف او حمله کرد. او قد کوتاه، چاق و شاگرد جدیدی در مدرسه بود و آنها سعی کردند با او بدرفتاری کنند. آنها متوجه شدند که او مایل است برای رسیدن به حقوقش بجنگد. این روشی بود که من بچه‌هایم را آن‌طور بزرگ کرده بودم. همیشه به آنها گفته بودم که دعوا را شروع نکنند، اگر شما این کار را بکنید، وقتی که من بفهمم شما را تنبیه خواهم کرد. ولی اگر بچه‌های دیگر دعوا را شروع کردند، تا حدی که می‌توانید بجنگید. یک بار وقتی که پسری که دو برابر سن او را در مدرسه داشت، به طرف او پریده و او را زد، با کمال تعجب متوجه شد که پری او را زمین زده و کتک خوبی به او زد. من چند توصیه در مورد کشتی گرفتن، چون زمانی بوکس و کشتی کار می‌کردم، به او کرده بودم. خانم مدیره مدرسه و تمام بچه‌ها شاهد این دعوا بودند. خانم مدیره مدرسه پسر بزرگ را خیلی دوست داشت. دیدن منظره شلاق خوردن او توسط پسر کوچولوی من پری بیش‌تر از حد تحمل او بود. بعد از آن پری شاه پسران در مدرسه بود. اگر پسر بزرگ‌تری سعی در بدرفتاری با بچه‌های کوچک‌تر می‌کرد، پری او را فوراً سرچایش می‌نشاند. حتی گاو نر بزرگ حالا از پری می‌ترسید، و مجبور شده بود که پسر خوبی شود. ولی این مسئله موجب ناراحتی خانم مدیره مدرسه شد و بنابراین نزد من آمده و از نزاع کردن پری در مدرسه شکایت کرد. من به او گفتم که همه ماجرا را می‌دانم و اینکه تصمیم ندارم که اجازه دهم

پسرم توسط بچه‌هایی که دو برابر هیکل او هستند کتک بخورد. همچنین از او سؤال کردم که چرا اجازه می‌دهد که گاو نر بزرگ بچه‌های دیگر را کتک بزند. به او گفتم که پری حق دارد از خودش دفاع بکند. پری هیچ وقت دعوا را شروع نکرده بود و اینکه من خودم در این مورد دخالت خواهم کرد. به او گفتم که پسر مرا تمام همسایه‌ها و بچه‌های آن‌ها دوست دارند. همچنین به او گفتم که تصمیم دارم پری را هر چه زودتر از مدرسه او ببرم، به ایالت دیگری نقل مکان کنم. که این کار را کردم. پری فرشته نیست او در خیلی از مواقع مثل بیشتر بچه‌های دیگر کارهای نادرست انجام داده است. درست درست است و نادرست نادرست. من به خاطر اعمال خلاف او از او پشتیبانی نمی‌کنم. او باید وقتی کار خلافی می‌کند جریمه‌اش را بپردازد، قانون حکم فرما است و حالا دیگر او این را فهمیده است.

دوران جوانی - پری در جنگ دوم به نیروی تجاری دریایی پیوست. من به آلاسکا رفتم، او بعداً به آنجا آمد و به من ملحق شد. من خز شکار می‌کردم و پری با حق‌العمل کاری جاده آلاسکا در طول اولین زمستان کار می‌کرد بعد در راه آهن برای مدت کوتاهی کاری گرفت. او نمی‌توانست کار مورد علاقه‌اش را پیدا کند. بله - بعضی وقت‌ها که پول داشت به من می‌داد. همچنین سی دلار در ماه وقتی که در جنگ کره بود از ابتدا تا آخر جنگ برای من می‌فرستاد و در سیاتل، واشنگتن تا جایی که من می‌دانم از او قدردانی شد و مدال افتخار گرفت. او به کارهای مکانیکی تمایل دارد. بولدوزرها، لوله‌های لایروبی، بالابرها، کامیون‌های سنگین از همه نوع مورد علاقه او هستند. به خاطر تجربه‌ای که داشته است واقعاً خوب است. تا اندازه‌ای بی‌ملاحظه و عاشق سرعت رفتن با موتور سیکلت و اتومبیل‌های سبک است. ولی از آنجایی که تجربه خوبی از اینکه سرعت چه بلایی به سر انسان می‌آورد دارد، و هر دوپای او در نتیجه

سرعت شکسته و مفضل رانش صدمه دیده است من مطمئنم که در این مورد علاقه او فروکش کرده است.

تفریحات مورد علاقه او - بله او چند دوست داشته است، ولی مسائل من با مادرش باعث شده که او تا اندازه‌ای از ازدواج وحشت داشته باشد. من مرد نجیبی هستم و تا جایی که می‌دانم پری هم کسی است که آدم‌های مست را دوست ندارد. پری از خیلی جهات شبیه خود من است. او از معاشرت با آدم‌های محبوب خوشتر می‌آید - مردم دهاتی. او مثل خود من دوست دارد که با خودش تنها باشد و همچنین خیلی دوست دارد که برای خودش کار کند. همان طوری که من می‌کنم. من همه کاره هستم، این طوری باید بگویم، در بعضی کارها استادم و پری هم همین طور است. من به او یاد دادم که چه طور با کار خودش به عنوان شکارچی خبز زندگی داشته باشد، دنبال معدن بگردد، نجاری هیزم‌شکنی و اسب‌ها و کارهای دیگر را داشته باشد. من آشپزی بلدم او هم همین طور، نه آشپز حرفه‌ای فقط غذاهای ساده برای خودش. پختن نان، چیزهای دیگر. شکار، ماهی‌گیری، تله گذاشتن، و خیلی کارهای دیگر را انجام می‌دهد. همان طوری که قبلاً گفتم، پری دوست دارد که رئیس خودش باشد و اگر موقعیتی به او داده شود که کاری را که دوست دارد انجام دهد، به او فقط بگویید که چه طور دلتان می‌خواهد که آن کار انجام شود، بعد او را تنها بگذارید، او از انجام کارش احساس غرور زیادی خواهد کرد. اگر ببیند که رئیس از کار او قدر دانی می‌کند برای او هر کاری خواهد کرد. ولی هیچ وقت با او تندی نکنید. به او با لحنی ملایم بگویید که چه طور دلتان می‌خواهد که آن کار انجام پذیرد. او خیلی حساس است و احساساتش خیلی به راحتی جریحه‌دار می‌شود، و مال من هم همین طور است. من چندین

شغل را ترک کرده‌ام و همین‌طور پری، به خاطر وجود رؤسای نره‌گاو. پری خیلی به مدرسه نرفته است من هم همین‌طور، من فقط تا کلاس دوم درس خوانده‌ام. ولی اجازه ندهید که این مسئله باعث شود که فکر کنید ما آدم‌های هوشیاری نیستیم. من مردی هستم که خودم همه چیز را یاد گرفته‌ام و پری هم همین‌طور. کار با یقه آهار زده سفید به درد من و پری نمی‌خورد. ولی در کارهای بیابانی ما می‌توانیم استاد باشیم، و اگر نتوانیم، فقط به او بگویید که چه‌طور باید انجام شود و در ظرف فقط چند روز ما می‌توانیم در آن کار و یا ماشین استاد شویم. کتاب‌ها لزومی ندارند. تجربه فعلی که هر دوی ما در حال حاضر کسب کرده‌ایم، که اگر بخواهیم روی آن کار می‌کنیم. اولاً ما باید آن کار را دوست داشته باشیم. ولی او حالا مرد علیلی است و تقریباً میان سال است. پری می‌داند که مقاطعه‌کاران حالا دیگر او را نمی‌خواهند، معلولین نمی‌توانند روی مصالح سنگین کار کنند، مگر اینکه مقاطعه‌کار شما را خوب بشناسد. او شروع به درک این مطلب کرده است، و شروع به فکر کردن در مورد راهی ساده‌تر برای اداره زندگی‌اش در کنار زندگی من است. من مطمئنم که درست فکر می‌کنم. همچنین مطمئنم که سرعت دیگر مورد علاقه او نیست. تمام این‌ها را از نامه‌های او به من متوجه شده‌ام. او در آن‌ها می‌گوید، "پدر مواظب باش، اگر احساس خواب‌آلودگی می‌کنی رانندگی نکن، بهتر است توقف کنی و کنار جاده استراحت بکنی." این‌ها همان کلماتی است که من معمولاً عادت داشتم که به او بگویم. حالا او به من می‌گوید. او درسی از زندگی آموخته است.

به‌طوری که من متوجه می‌شوم - پری درسی گرفته است که هرگز آن را فراموش نخواهد کرد. آزادی برای او به معنای همه چیز است، شما دوباره هرگز او را در پشت میله‌ها نخواهید دید. تقریباً مطمئنم که درست می‌گویم. من متوجه تغییر بزرگی در طرز صحبت او شدم او به

من گفت که عمیقاً از اشتباهاتی که مرتکب شده احساس تأسف می‌کند. همچنین می‌دانم که از ملاقات با کسانی که می‌شناسد احساس شرمندگی می‌کند او به آنها نخواهد گفت که پشت میله‌های زندان بوده است. از من خواش کرد که به دوستانش نگویم که کجا است. وقتی که برای من نامه نوشت و گفت که پشت میله‌ها است، من به او گفتم که بگذار این درسی باشد - که خوشحالم که این طوری اتفاق افتاد در حالی که می‌توانست بدتر هم باشد. ممکن بود کسی او را هدف گلوله قرار دهد. همچنین به او گفتم که دوره زندگی اش را در پشت میله‌ها با لبخندی که گویی می‌دانی که خودت این کار را کرده‌ای بگذرانند. تو بهتر می‌دانی. من تو را طوری تربیت نکردم که از دیگران چیزی بدزدی، بنابراین پیش من شکایت نکن که چه قدر در زندان سخت است. در زندان پسر خوبی باش. و او به من قول داد که همان‌طور خواهد بود. من امیدوارم که او زندانی خوبی باشد. مطمئنم که هیچ‌کس نمی‌تواند با او در مورد سرقت مجدد صحبت کند. قانون حاکم است، او این را می‌داند. او عاشق آزادی شخصی اش است.

من به خوبی می‌دانم که پری پسر خوش قلبی است اگر با او خوب رفتار شود. اگر با او با پستی رفتار کنید او را آماده جنگ می‌بینید. اگر شما دوست او باشید می‌توانید در مورد هر مقدار پول به او اعتماد کنید. به همان صورتی که شما بگویید رفتار خواهد کرد و یک سنت از یک دوست و یا هر کس دیگری نخواهد دزدید. قبلاً این اتفاق افتاده است. و من صمیمانه آرزو می‌کنم که بقیه عمرش را مثل مردی درستکار زندگی کند. زمانی که پسر کوچکی بود همراه با چند نفر چیزی را دزدید. فقط از او پرسید که آیا من پدر خوبی بودم از او پرسید که آیا مادرش در فریسکو با او خوشرفتاری می‌کرد. پری می‌داند که صلاح او چیست. او برای همیشه ضربه خورده. او می‌فهمد که کی ضربه می‌خورد. او آدم احمقی نیست. می‌داند که زندگی

کوتاه‌تر از آن است که دوباره پشت میله‌های زندان بگذرد.

خویشاوندان - یک خواهر به نام بوبو که ازدواج کرده است، و من پدرش تنها کسانی از خانواده او هستیم که زنده‌ایم. بوبو و همسرش خودشان زندگی‌شان را اداره می‌کنند. خانه‌ای از خودشان دارند و من هم هنوز می‌توانم کار کنم و از خودم مراقبت کنم. من منزلم را در آلاسکا دو سال قبل فروختم. تصمیم دارم که سال آینده خانه کوچک دیگری برای خودم بخرم. من چند محل معدن را شناسایی کرده‌ام و امیدوارم که پولی از آن به دست بیاورم. به علاوه من جستجو برای معدن را رها نکرده‌ام. از من همچنین خواسته شده تا کتابی در مورد کار هنرمندانه‌کننده‌کاری روی چوب بنویسم، و محل شکارچیان دن را که در آلاسکا ساختم و روزی منزل من بود تمام جهانگردانی که با اتومبیل به آنکورژ می‌روند می‌شناسند و شاید من هم در آینده به آنجا بروم. من تمام چیزهایی را که دارم با پری شریک خواهم بود. هر وقتی هر چه که من می‌خورم او هم در آن شریک است. تا وقتی که من زنده هستم. و وقتی که که بمیرم بیمه عمر دارم که به او پرداخت خواهد شد تا بتواند وقتی که دوباره آزاد بود زندگی جدیدی را شروع کند. در صورتی که من در آن زمان زنده نباشم.

این شرح حال همیشه احساسات تندی را در او به جریان درمی‌آورد. قبل از همه تأسف به حال خود، عشق و نفرت در حالی که در ابتدا به آرامی به حرکت درمی‌آیند و سرانجام دومی جلو می‌افتد. و بیش‌تر خاطراتی را زنده می‌کند که ناخواسته بودند، با وجود این نه همه آنها. در حقیقت، قسمت اول زندگی او که پری می‌توانست به خاطر بیاورد برایش با ارزش بود قسمتی که ترکیب شده از هلله و فریندگی بود. شاید سه سالش بود، همراه با خواهرها و برادر بزرگش در جایگاه سرپوشیده یک نمایش اسبدوانی در هوای آزاد نشانه شده بود؛ در وسط میدان دختر سرخپوست لاغری یک اسب وحشی

را سوار شده بود، "اسبی رام نشده و سرکش"، و موهای رها شده او به جلو و عقب تاب می خورد، مثل رقاصه های رقص فلامینکو. نام او فلو باکسکین بود، و او قهرمان سواری اسب های رام نشده بود. شوهر وی هم همین طور، تکس جان اسمیت. هنگام مسافرت در نمایش اسبدوانی مسیر غرب بود که دختر خوش قیافه سرخپوست و کاوبوی ساده و خوش قیافه ایرلندی با هم ملاقات کردند، ازدواج کردند، و صاحب چهار بچه ای که در جایگاه سرپوشیده نشسته بودند شدند (و پری می توانست نمایشات اسب سواری فراوان دیگری را هم به خاطر بیاورد - دوباره پدرش را ببیند که در میان دایره ای از کمندهای نخ ریزی به اطراف می پرید، یا مادرش، با النگوهای نقره و فیروزه که روی میج دست هایش صدا می کردند، با حيله سوارکاری با سرعت زیاد روی اسب سواری می کرد که باعث لرزیدن بدن کوچک ترین فرزندش و "سریا ایستادن و کف زدن" جماعتی از شهرهای تگزاس تا ارگون می شد.)

تا زمانی که پری پنج ساله بود، تیم "تکس و فلو" به عنوان طریقی برای گذران زندگی، کار در تمام مدار نمایش اسب سواری را ادامه دادند این به معنی زندگی خیلی مرفهی نبود، پری یک بار به خاطر آورد: "ما شش نفری با یک گاری کهنه به این طرف و آن طرف می رفتیم، آنجا هم می خوابیدیم، بعضی اوقات، با خوردن ذرت آب پز و نوعی شکلات و شیر غلیظ شده زنده بودیم. اسم این شیر، شیر غلیظ شده هاوکز براند بود، که قندی که در آن بود باعث شد کلیه های من ضعیف شوند - که به این علت بود که من همیشه رختخوابم را خیس می کردم." با وجود این زندگی بدی نبود، بخصوص برای پسر کوچکی که به وجود پدر و مادرش افتخار می کرد، و جسارت و نمایشگری آنها را تحسین می کرد - مسلماً، زندگی همراه با خوشبختی بیشتری از آنچه که جانشین آن شد بود. زیرا تکس و فلو، که هر دو زیر فشار رنج حاصله از کناره گیری از حرفه شان بودند، در نزدیکی رنونوادا مستقر شدند. آنها با هم دعوا می کردند، و فلو به "ویسکی پناه برد"، و بعد، وقتی پری شش ساله بود، عازم سانفرانسیسکو شد، در حالی که بچه ها را به همراه

می‌برد. درست همان‌طوری که پیرمرد نوشته بود: "من گذاشتم که او برود و موقعی که اتومبیل را برداشت و مرا ترک کرد با او خداحافظی کردم (این در طول سال‌های دپرتشن بود). بچه‌های من همگی با بلندترین صدای ممکن گریه می‌کردند. او فقط آن‌ها را لعنت می‌کرد که اگر روزی بعدها فرار کنند و پیش من بیایند." و، البته، در طول سه سال بعد پری در موقعیت‌های مختلفی فرار کرده بود، رفته بود تا پدر گمشده‌اش را پیدا کند، زیرا او مادرش را هم از دست داده بود، یاد گرفته بود که او را "حقیر" بشمارد؛ مشروب باعث شده بود که صورتش لک بردارد، هیكلش متورم شود، هیكل دخترى سرخپوست که زمانی قوی و انحنایزیر بود، باعث شده بود که بد اخلاق شود، او را در حد شریرترین افراد بد زبان کرده بود، به قدری احترام خودش را از بین برده بود که به‌طور عادی ابایی از پرسیدن اسم متصدیان بارانداز کشتی و مدیران واگن برقی و چنین افرادی که چیزی را که او تقدیم آن‌ها می‌کرد و پولی در ازاء آن نمی‌گرفت (به جز اینکه اصرار می‌کرد که اول با او مشروب بخورند، با آهنگ یک گرامافون کوکی ویکتور لا برقصند) قبول می‌کردند، نداشت.

در نتیجه، به‌طوری که پری به خاطر می‌آورد، "من همیشه در مورد پدر فکر می‌کردم، در حالی که امیدوار بودم که بتواند بیاید و مرا با خودش ببرد، و یادم می‌آید، درست مثل یک ثانیه قبل، زمانی را که او را دوباره دیدم. در حالی که در حیاط مدرسه ایستاده بود. شبیه به موقعی بود که توپ به چوگانگی که حقیقتاً محکم و توپ‌ر است می‌خورد. دی‌ماگیو. فقط مسئله این بود که پدر نمی‌خواست به من کمک کند. به من گفت که پسر خوبی باشم و مرا در آغوش گرفت و از آنجا رفت. خیلی بعد از این ماجرا نبود که مادرم مرا در یک پرورشگاه کاتولیک گذاشت. جایی که بیوه‌های سیاه همیشه با من دعوا می‌کردند. به خاطر خیس کردن زختخوابم مرا می‌زدند. که یکی از دلایلی است که از راهبه‌ها بیزارم. ولی بعدها فهمیدم که آدم‌های حتی شیطان صفت‌تری هم پیدا می‌شوند. زیرا، بعد از چند ماه، آن‌ها مرا از پرورشگاه بیرون انداختند، و او [مادرش] مرا در جای بدتری گذاشت.

پناهگاه بچه‌ها که توسط ارتش نجات بخش اداره می‌شد. آن‌ها هم از من متنفر بودند. به خاطر خیس کردن رختخوابم. و به خاطر اینکه نیمه سرخپوست بودم. آن‌جا پرستاری بود که، عادت داشت به من "سیاه" بگوید و می‌گفت که فرقی بین سیاهپوستان و سرخپوستان وجود ندارد. آه، خدای من، آیا او یک بد حرامزاده بود! بدی مجسم. کاری که او عادت داشت بکند تشتی را پر از آب یخ می‌کرد، مرا داخل آن می‌گذاشت، و آن‌قدر سر مرا زیر آب نگه می‌داشت تا رنگ من کبود می‌شد. تقریباً خفه می‌شدم. ولی کار آن حرامزاده برملا شد. زیرا من ذات‌الریه گرفتم. تقریباً از بین رفتم. دو ماه در بیمارستان بودم. در همان زمان که خیلی مریض حال بودم پدرم برگشت. وقتی حالم خوب شد، او مرا با خودش برد.

برای مدت تقریباً یک سال پدر و پسر در خانه نزدیک رنو با هم زندگی می‌کردند، و پری به مدرسه می‌رفت. "من کلاس سوم را تمام کردم"، پری به یاد آورد. "که این آخرینش بود. چون من دیگر به مدرسه بازنگشتم. زیرا آن سال پدرم خانه کوچک‌تری ساخت، که آن را "خانه اتومبیلی" می‌نامید. که دارای دو جای خواب و یک جای کوچک برای آشپزی بود. اجاق خوب بود. شما می‌توانستید هر چیزی را روی آن پزید. نان خودمان را می‌پختیم. من عادت داشتم که ترشی و مربا درست کنم - ترشی سیب، زله سیب له شده. به هر صورت، در مدت شش سال بعد ما دور کشور می‌گشتیم. هیچ وقت در هیچ جا خیلی نمی‌ماندیم. وقتی در محلی خیلی توقف داشتیم، مردم شروع به کج کج نگاه کردن به پدر می‌کردند، طوری رفتار می‌کردند که انگار او کسی است و من از این حالت متنفر بودم، مرا ناراحت می‌کرد. زیرا آن زمان عاشق پدر بودم. با وجود اینکه او می‌توانست با من خشونت کند. بیش از اندازه حالت ریاست داشت. ولی من آن زمان عاشق پدر بودم. بنابراین، همیشه وقتی که نقل مکان می‌کردیم من خوشحال بودم. "به وایومینگ، آیداهو، ارگان و سرانجام به آلاسکا نقل مکان کردند. در آلاسکا تکس به پسرش رویای طلا، و به دنبال آن گشتن در کف شنی جویبارهایی که آب حاصل از برف در

آن‌ها جریان داشت را آموزش داد، و در آن‌جا، پری، همچنین یاد گرفت که از اسلحه استفاده کند، پوست ببری را بکند، ردپای گرگ‌ها و گوزن‌ها را دنبال کند.

"خدای من، هوا سرد بود،" پری این‌طور به یاد می‌آورد. "پدر و من بغل همدیگر می‌خوابیدیم، و دورمان پتوها و پوست‌های خرس را می‌پیچیدیم. صبح‌ها، قبل از طلوع آفتاب، من با عجله صبحانه‌مان را درست می‌کردم، بیسکویت و شربت و گوشت سرخ شده، و بعد برای به دست آوردن نانی برای زندگی بیرون می‌رفتم. این وضعیت درست پیش می‌رفت فقط اگر من بزرگ نمی‌شدم؛ هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، کم‌تر قادر بودم پدرم را قبول داشته باشم. او به جهتی همه چیز را می‌دانست، ولی از جهت دیگر هیچ نمی‌دانست. از تمام خصوصیات وجود من غافل بود. هیچ ذره‌ای از وجودم را نمی‌فهمید. مثلاً من اولین باری که یک هارمونیکا به دست گرفتم می‌توانستم آن را بنوازم، گیتار هم، همین‌طور. این استعداد فراوان ذاتی را در مورد موزیک داشتم. چیزی که پدر متوجه آن نمی‌شد. و یا به آن اهمیت نمی‌داد. همچنین دوست داشتم کتاب بخوانم، طرز صحبت کردنم را درست کنم. شعر بسرایم. و می‌توانستم نقاشی کنم. ولی هرگز تشویقی نشدم - از طرف او و یا هر کس دیگری. شب‌ها عادت داشتم که دراز بکشم و بیدار بمانم - مقداری به خاطر اینکه مثانه‌ام را کنترل کنم، و مقداری به خاطر اینکه نمی‌توانستم از فکر و خیال خودداری کنم. همیشه، وقتی که هوا به حدی سرد بود که به سختی می‌شد نفس کشید، من در مورد هاوایی فکر می‌کردم. درباره فیلمی با شرکت دوروتی لامور که دیده بودم. دلم می‌خواست که به آن‌جا بروم، جایی که آفتاب بود. و تنها چیزی که شما می‌پوشیدید علف‌ها و گل‌ها بودند."

در حالی که لباس نسبتاً زیادی پوشیده بود، در یک بعدازظهر آرام در زمان جنگ سال ۱۹۴۵، پری خودش را در داخل سالن خالکوبی در هونولولو یافت در حالی که طرحی از مار و خنجر جلوی بازوی چپ او حک شده بود.

او به این طریق به آن جا راه یافته بود: در پی نزاعی با پدرش، مسافرتی با سوار شدن به اتومبیل‌ها در جاده، مراجعه به قسمت استخدامی کشتی‌رانی تجاری. "ولی من اگر می‌دانستم که با چه مسئله‌ای روبه‌رو خواهم بود هرگز وارد این کار نمی‌شدم،" پری یک بار گفت. "برای من آن کار مسئله‌ای نبود، و دوست داشتم که ملوان بشوم - بنادر دریایی، و همه این چیزها. ولی همجنس‌بازانی که در کشتی بودند مرا راحت نمی‌گذاشتند. پسر بچه‌ای شانزده ساله و کوچک اندام. مطمئناً من می‌توانستم خودم را کنترل کنم. ولی خیلی از معشوقه‌ها همان‌طوری که شما می‌دانید حالت زنانه ندارند. وای. من می‌دانستم که معشوقه‌هایی هستند که می‌توانند میز بیلاردی را از پنجره به بیرون پرتاب کنند. و پیانو را به دنبال آن. این تیپ مردان مؤنث، می‌توانند ساعات بدی را برای شما فراهم کنند، بخصوص وقتی که آن‌ها چند نفر باشند، آن‌ها با هم جمع شده و گروهی به تو حمله می‌کنند، و تو هم بچه‌ای بیش نیستی. این مسئله ممکن است که تو را وادار کند که عملاً بخواهی خودت را بکشی. سال‌ها بعد، وقتی که وارد ارتش شدم. زمانی که در کره مستقر شده بودم - همین مشکل برایم پیش آمد. من سابقه خوبی داشتم، به خوبی آن‌های دیگر؛ آن‌ها به من ستاره برنز دادند. ولی هرگز ترفیع نگرفتم. بعد از چهار سال، و جنگیدن در تمام طول آن جنگ لعنتی کره، من باید حداقل سرجوخه می‌شدم. ولی هرگز این درجه را نگرفتم. می‌دانید چرا؟ چون گروه‌بانی که ما داشتیم آدم ناتویی بود.

در فاصله بین ترک کشتیرانی تجاری و ورود به ارتش، پری با پدرش، که، وقتی که پسرش او را ترک کرد، به طرف نوادارفت، و بعد به آلاسکا برگشت، آشتی کرد. در سال ۱۹۵۲، سالی که پری خدمت سربازی‌اش را تمام کرد، پیرمرد در نیمه راه نقشه‌هایی بود که به معنی خاتمه دادن به مسافرت‌هایش برای همیشه بود. "پدرم در تب و تاب بود،" پری به یاد آورد. "برای من نوشت که زمینی در بیرون بزرگراه آنکورژ خریده است، گفت که تصمیم دارد محلی برای شکار ایجاد کند، جایی برای توریست‌ها. "لژ تله‌گذاران دن -" این نامی

بود که برای آنجا انتخاب کرده بود. و از من خواست که عجله کنم به آنجا رفته و در ساختن آن به او کمک کنم. او مطمئن بود که ما پول خوبی از آنجا به دست خواهیم آورد. خوب، زمانی که من هنوز در ارتش بودم، در فوریت لوئیس، واشنگتن مستقر شده بودم، یک موتور سیکلت خریدم که باید اسمش را چرخ کشتار می گذاشتند، و به محض اینکه خدمتم تمام شد به طرف آلاسکا به راه افتادم. تا بلینگهام رفتم. آن بالا در مرز. باران می بارید. و موتور من لیز خورد."

این لیز خوردن به هم ملحق شدن او و پدرش را تا یک سال به تأخیر انداخت. شش ماه از آن سال شامل جراحی و بستری شدن در بیمارستان شد و بقیه آن صرف بهبود یافتن در خانه مرد سرخپوست جوانی که ماهی گیر و هیزم شکن بود در نزدیکی بلینگهام شد.

جو جیمز، او و همسرش با من دوست شدند. تفاوت سنی ما دو یاسه سال بود، ولی آنها مرا به خانه اشان بردند و با من مثل یکی از فرزندان شان رفتار کردند. که این خیلی خوب بود. زیرا آنها زحمت فرزندان شان را می کشیدند و آنها را دوست داشتند. در آن زمان آنها صاحب چهار فرزند بودند؛ که تعداد آنها سرانجام به هفت تا رسید. آنها با من خیلی خوش رفتاری می کردند، جو و خانواده اش. من چوب زیر بغل داشتم، تقریباً عاجز بودم. فقط مجبور بودم که در آن اطراف بنشینم. بنابراین برای اینکه کاری به من داده باشند، برای اینکه سعی کنم مفید واقع شوم، کاری را شروع کردم که نوعی مدرسه شد. شاگردان آن بچه های جو بودند، همراه با بعضی از دوستان شان، و ما کلاس هایمان را در سالن تشکیل می دادیم. من به آنها هارمونیکا و گیتار یاد می دادم. نقاشی کردن. و خوش نویسی. همه همیشه به این مسئله اشاره می کنند که من چه خط خوبی دارم. من خط خوبی دارم، و علت این امر این است که یک بار کتابی در این مورد خریدم و آن قدر تمرین کردم تا آن طوری که در کتاب نوشته بود بنویسم. همچنین، ما عادت داشتیم که داستان بخوانیم - بچه ها می خواندند، هر کدام به نوبت، و من همان طوری

که پیش می‌رفتم آن‌ها را تصحیح می‌کردم. سرگرم کننده بود. من بچه‌ها را دوست دارم. بچه‌های کوچک را. و این اوقات خوبی بود. ولی بعد بهار آمد. موقع راه رفتن درد داشتم، ولی می‌توانستم راه بروم. و پدر هنوز منتظر من بود."

منتظر بود، ولی او وقت را تلف نکرده بود. موقعی که پری به کنار زمینی که قرار بود محل شکار شود رسید، پدر او، در حالی که تنها کار می‌کرد، مشکل‌ترین کارهای آن را تمام کرده بود - زمین را تمیز کرده بود، چوب‌های لازم را برده بود، سنگ‌های صخره‌های محلی را که روی چهار چرخ باز شده بودند شکسته و باگاری برده بود. "ولی تا وقتی که من به آن جا نرسیده بودم او شروع به ساختمان نکرده بود. ما ذره ذره آن ساختمان را خودمان درست کردیم. فقط گاهی کارگر سرخپوستی برای کمک داشتیم. پدر مثل دیوانه‌ها کار می‌کرد. مهم نبود که چه اتفاقی می‌افتد - در طوفان برف، سیلاب باران، بادهایی که می‌توانستند درختی را به دو نیم کنند - ما همچنان مشغول کار کردن بودیم. روزی که سقف تمام شد، پدر روی تمام سطح سقف رقصید، در حالی که فریاد می‌زد و می‌خندید، و مرتب بالا و پایین می‌پرید. خوب، نتیجه کار محلی نسبتاً استثنائی بود. جایی که بیست نفر می‌توانستند در آن بخوابند. یک شومینه بزرگ در اتاق نشیمن داشت. و اتاق استراحتی برای پذیرایی با نوشیدنی. به نام سالن کوکتل توت‌م‌پل. که در آن جا من باید از مشتریان پذیرایی می‌کردم. آواز می‌خواندم و کارهای دیگر. ما در اواخر سال ۱۹۳۵، به منظور شروع به کار آن جا را افتتاح کردیم.

ولی شکارچسانی که منتظرشان بودیم صورت واقعیت به خود نگرفتند، و حتی توریست‌های عادی - چند نفری که به ندرت از بزرگراه می‌گذشتند - هر چند گاهی در آن جا توقفی می‌کردند تا عکسی از حالت روستایی خارج از تصور لژ تله‌گذاران دن بگیرند، آن‌ها به ندرت شب را در آن جا می‌ماندند. " برای مدتی خودمان را گول می‌زدیم هنوز فکر می‌کردیم که کارمان می‌گیرد. پدر سعی کرد که حقه‌هایی بزند باغ خاطرات درست کرد. با یک چاه آرزوها.

علامت‌های رنگی در بالا و پایین بزرگراه گذاشت. ولی هیچ‌کدام از این‌ها فایده‌ای نداشت. وقتی پدر متوجه این موضوع شد - دید که فایده‌ای ندارد، تمام کارهایی که کرده بودیم ائتلاف پول و انرژی خودمان بوده - شروع به خالی کردن آن بر سر من کرد. مرتب به من دستور می‌داد. پرکینه شده بود. می‌گفت که من به اندازه سهم خودم کار نکرده‌ام. تقصیر او نبود، همان‌طوری که تقصیر من هم نبود. در شرایطی آن‌چنان، با نداشتن پولی در بساط و کم شدن ارزش جان‌کندن، ما قادر به جلوگیری از خرد کردن اعصاب یکدیگر نبودیم. مسئله اصلی وقتی پیش آمد که ما کاملاً گرسنه بودیم. که باعث شد به جان هم بیافتیم. ظاهراً، به خاطر یک بیسکویت. پدر بیسکویتی را از دست من قاپید، و گفت که من خیلی خورده‌ام. چه آدم حریص و خودخواه حرامزده‌ای من بودم، و چرا از آن‌جا نمی‌روم، او دیگر نمی‌خواهد که من آن‌جا باشم. آن‌قدر این حرف‌ها را ادامه داد که من دیگر قادر به تحمل کردن آن نبودم. دست‌های من دور گردن او حلقه زد. دست‌های من - ولی من نمی‌توانستم آن‌ها را کنترل کنم. آن‌ها می‌خواستند تا حد مرگ گلوی او را بفشارند. با وجود این پدر، کشتی‌گیر زیرک و لغزنده‌ای است. او دست‌های مرا شل کرد و به طرف تفنگش دوید. برگشت در حالی که تفنگ را به طرف من نشانه گرفته بود. او گفت. "به من نگاه کن، پری. من آخرین موجود زنده‌ای هستم که تو ممکن است هرگز دیگر ببینی؛ من فقط سرچایم ایستادم. ولی بعد او متوجه شد که حتی تفنگ بر نیست و شروع به گریه کرد. روی زمین نشست و مثل یک بچه فریاد زد. بعد فکر کردم که دیگر از دست او عصبانی نیستم. من برای او متأسف بودم. برای هر دویمان. ولی این مسئله دردی را دوا نمی‌کرد - حرفی نبود که بزنم. من برای قدم زدن بیرون رفتم. ماه آوریل بود، ولی جنگل‌ها هنوز پوشیده از برف بودند. آن‌قدر قدم زدم تا تقریباً شب شد. وقتی که به آن‌جا برگشتم، ساختمان تاریک بود، و همه درها قفل بودند. و تمام چیزهایی که به من تعلق داشتند آن بیرون روی برف بودند. جایی که پدرم آن‌ها را پرت کرده بود. کتاب‌ها. لباس‌ها. همه چیز... من فقط آن‌ها را

همان‌جا به حال خود رها کردم. به جز گیتارم. گیتارم را برداشتم و به طرف بزرگراه رفتم. حتی یک دلار در جیبم نبود. حدود نیمه شب کامیونی ایستاد تا مرا سوار کند. راننده از من پرسید که به کجا می‌روم. به او گفتم، "هر جایی که مقصد تو است همان جایی است که من می‌روم".

چند هفته بعد، بعد از اینکه دوباره نزد خانواده جیمز پناه گرفتم، پری تصمیم گرفت که به مقصد معینی برود - ورکستر، ماساچوست، زادگاه یک دوست ارتشی که فکر می‌کرد از آمدن او به آن‌جا خوشحال شده و کاری با "درآمد خوب" برای او پیدا می‌کند. مسائل جانبی مختلفی مسافرت او را به طرف شرق به تعویق انداخت: در رستورانی در اوهاها ظرف‌ها را شست، در گاراژی در اکلاه‌ها با تلمبه گاز زد، یک ماه در یک گله‌داری در تگزاس کار کرد. در جولای سال ۱۹۵۵ سر راه ورکستر، به شهر کوچکی از کانزاس به نام فیلیپس برگ رسید، و در آن‌جا "سرنوشت" در قالب یک "همنشین بد" خودنمایی کرد. "نام او اسمیت بود،" پری گفت. "مثل خود من. من حتی اسم کوچک او را به خاطر نمی‌آورم. او صرفاً کسی بود که در جایی با او برخورد کردم، و یک اتومبیل داشت، گفت که مرا تا شیکاگو می‌رساند.

به هر صورت، موقعی که از کانزاس می‌گذشتیم به این محل کوچک همین فیلیپس برگ رسیدیم و ایستادیم تا نگاهی به نقشه بکنیم. به نظرم می‌آید که روز یکشنبه بود، مغازه‌ها بسته بودند. خیابان‌ها خلوت بودند. دوست من در آن‌جا، که خدا خیرش بدهد، به اطراف نگاهی کرد و پیشنهادی کرد. این پیشنهاد این بود که آن‌ها به ساختمان کناری دستبرد بزنند، شرکت چندلر سیلرز. پری موافقت کرد، و آن‌ها داخل ساختمان خالی از سکنه شدند و تعدادی ماشین آلات اداری برداشتند. این موضوع ممکن بود به همین‌جا خاتمه پیدا کند اگر فقط آن‌ها، چند روز بعد در شهر سنت ژوزف اخطار مأمور راهنمایی را ندیده نمی‌گرفتند. "آن آت آشغال‌ها هنوز در اتومبیل بودند. افسری که ما را نگه داشت می‌خواست بداند که آن‌ها را از کجا آورده‌ایم. بازرسی کوچکی انجام شد، و آن‌طوری که آن‌ها می‌گویند، ما را به فیلیپس

برگ، کانزاس برگرداندند. جایی که مردمش زندان قشنگی دارند. اگر شما به زندان‌ها علاقمند باشید. "ظرف چهل و هشت ساعت پری و دوستش پنجره بازی را کشف کردند، از آن بالا رفته و بیرون پریدند، اتومبیلی را دزدیدند، و به طرف شمال غربی به مک‌کوی نبراسکا رفتند. "ما خیلی زود دستگیر شدیم، من و آقای اسمیت. من هرگز نفهمیدم که چه بلایی سر او آمد. اسم هر دو ما در لیست افراد تحت تعقیب اف. بی. آی. در آمد. ولی تا جایی که می‌دانم، آن‌ها هرگز او را دستگیر نکردند."

در یک عصر بارانی در ماه نوامبر بعدی، اتوبوسی خاکستری رنگ پری را در ورکستر، شهری کارخانه‌ای در ماساچوست که خیابان‌هایی با سراسیمبی پایین و بالا دارد و حتی در مناسب‌ترین هوا به نظر دلگیر و غیردوستانه می‌آید، پیاده کرد. "من خانه‌ای را که انتظار می‌رفت دوستم در آن زندگی کند پیدا کردم. دوست ارتشی من در کره. ولی ساکنان آن‌جا گفتند که او شش ماه قبل از آن‌جا رفته است و آن‌ها هیچ اطلاعی از محل او ندارند. خیلی بد شد، سر خوردگی بزرگ، آخر دنیا، و همه این چیزها. بنابراین یک مغازه مشروب فروشی پیدا کردم و نیم گالن شراب قرمز خریده و به ایستگاه اتوبوس برگشتم و آن‌جا نشستم در حالی که شرابم را می‌خوردم و کمی گرم‌تر شده بودم. داشتم واقعاً کیف می‌کردم که مردی جلو آمد و مرا به جرم ولگردی دستگیر کرد. "پلیس او را با نام "باب ترنر" ثبت کرد - اسمی که خود او آن را برگزیده بود زیرا اسم او در لیست اف. بی. آی. بود. او چهارده روز را در زندان گذراند، و ده دلار جریمه شد، و ورکستر را در یک عصر بارانی دیگر در ماه نوامبر ترک کرد. "من به نیویورک رفتم و در هتلی در خیابان هشتم نزدیک خیابان چهل و دوم اتاقی گرفتم"، پری گفت. "سرانجام، کار شبانه‌ای پیدا کردم. کارهای مختلف را در آن اطراف به خاطر یک پنی انجام می‌دادم. درست همان‌جا در خیابان چهل و دوم، نزدیک یک دستگاه اتومات، جایی بود که من آن‌جا غذا می‌خوردم - وقتی که می‌خوردم. در طول بیش از سه ماه هرگز منطقه برادوی را ترک نکردم. به یک علت، من لباس‌های مناسبی

نداشتم. فقط لباس‌های وسترن - شلوار جین و چکمه. ولی آن‌جا در خیابان چهل و دوم هیچ کسی به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، همه چیز می‌پوشند - هر چیزی. در تمام عمرم، آن همه آدم‌های عجیب و غریب ندیده بودم."

او زمستان را در آن حوالی بدنما که با چراغ نئون روشن می‌شد گذراند، که هوای آن مملو از بوی ذرت بوداده، سوسیس آب‌پز، و آب پرتقال بود. ولی بعد، در یک صبح روشن ماه مارچ در آستانه بهار، آن‌طوری که او آن را به خاطر می‌آورد، "دو مأمور حرامزاده اف، بی، آی، مرا از خواب بیدار کردند. مرا در هتل دستگیر کردند. بنگ! - من به کانزاس برگردانده شدم. به فیلیس برگ به همان زندان زیبا. آن‌ها مرا متهم به عبور غیرمجاز، فرار از زندان، و سرقت اتومبیل کردند. من به پنج تا ده سال زندان در لانسینگ محکوم شدم. بعد از اینکه مدتی در آن‌جا بودم، برای پدر نامه نوشتم. اخبار را به اطلاع او رساندم. و برای باربارا خواهرم نامه نوشتم. حالا دیگر، بعد از گذشت سال‌ها، این‌ها تنها کسانی بودند که برایم باقی مانده بودند. جیمی خودکشی کرده بود. فرن از پنجره خود را بیرون انداخته بود. مادرم مرده بود. هشت سال بود که مرده بود. همه رفته بودند به جز پدر و باربارا."

نامه‌ای از باربارا در میان دسته چیزهای انتخابی پری بود که ترجیح می‌داد آن‌ها را در مکزیکوسیتی در اتاق هتل جا نگذارد. این نامه، که با خطی خوانا و خوش خط نوشته شده بود، تاریخ بیست و هشتم آوریل ۱۹۵۸ را داشت، که در آن زمان گیرنده تقریباً مدت ده سال بود که زندانی بود:

عزیزترین برادرم پری،

ما دومین نامه تو را امروز دریافت کردیم و مرا ببخش که زودتر

نامه ننوشته‌ام. هوا در این جا، همان طوری که هوای محل تو است، دارد گرم تر می شود و شاید من دارم تب بهاری می گیرم ولی سعی خواهم کرد و بهتر می شوم. نامه اول تو مرا خیلی آشفته کرد، همان طوری که مطمئنم که تو باید به این مشکوک شده باشی ولی به این علت نبوده که من نامه ننوشته‌ام - واقعیت دارد که بچه‌ها وقت مرا می گیرند و مشکل می توان وقتی پیدا کرد که راحت بنشین و فکرت را متمرکز نامه‌ای که مدت‌ها بود دلم می خواست برای تو بنویسم بکنم. دانی یاد گرفته که درها را باز کند و از صندلی و اثاث دیگر بالا برود و من همیشه نگران افتادن او هستم.

من حالا دیگر توانسته‌ام که بچه‌ها را برای بازی گاه گاهی به حیاط بفرستم - ولی همیشه مجبورم همراه آن‌ها بیرون بروم چون اگر مواظب نباشم ممکن است به خودشان صدمه بزنند. ولی هیچ چیز همیشگی نیست و من می دانم که زمانی که آن‌ها شروع به دویدن دور ساختمان بکنند و ندانم که آن‌ها کجا هستند احساس تأسف خواهم کرد. در این جا مقداری از اندازه‌های آن‌ها را اگر برای تو جالب باشد نوشته‌ام.

	قد	وزن	اندازه کفش
فردی	$36 - \frac{1}{2}$	$26 - \frac{1}{2}$	باریک $6 - \frac{1}{4}$
بیبی	$37 - \frac{1}{2}$	$29 - \frac{1}{2}$	باریک ۸
دانی	۳۴	۲۶	پهن $6 - \frac{1}{4}$

می بینی که دنی نسبت به پانزده ماهگی پسر نسبتاً درشتی است و با داشتن شانزده دندان و شخصیت درخشانش - مردم نمی توانند او را دوست نداشته باشند. او همان اندازه لباس‌های بیبی و فردی را می پوشد ولی شلوارها هنوز برایش خیلی بلند هستند.

من سعی خواهم کرد که نامه مفصلی برای تو بنویسم بنابراین در خیلی جاها وقفه ایجاد خواهد شد مثل همین الآن که موقع حمام کردن دانی است - بیبی و فردی صبح حمام کرده‌اند چون امروز هوا نسبتاً سرد است و من بچه‌ها را در داخل خانه نگه داشته‌ام. زود برمی‌گردم. در مورد تایپ کردن من - اولاً - من نمی‌توانم دروغ بگویم! من یک تایپیست نیستم. من از یک تا پنج انگشت استفاده می‌کنم و با وجود اینکه می‌توانم از عهده کمک به فردی بزرگ در کارهای مربوط به شغلش برآیم، کاری که انجام آن برای من یک ساعت وقت می‌گیرد احتمالاً برای کسی که بلد است چه‌طور آن کار را انجام دهد پانزده دقیقه وقت خواهد گرفت - جداً، من نه وقتش و نه علاقه‌اش را دارم که این کار را یاد بگیرم. ولی فکر می‌کنم که چه قدر عالی است که تو آن طور با جدیت به آن چسبیدی و تایپیستی در آن حد عالی شدی. من واقعاً فکر می‌کنم که همه ما قابلیت یادگیری داشتیم (جیمی، فرن، تو و خود من) و در میان چیزهای دیگر - همه ما شانس داشتن یک استعداد پایه برای کارهای هنری را داشتیم. حتی مادر و پدر هنرمند بودند.

من حقیقتاً احساس می‌کنم که هیچ کدام از ما نمی‌تواند کسی را به خاطر کارهایی که با زندگی شخصی مان کرده‌ایم سرزنش کند. ثابت شده که بیش‌تر ما در سن هفت سالگی به سن عقل رسیده‌ایم - که این به آن معنا است که ما در این سن بیش‌تر می‌فهمیم، فرق بین درشت و نادرست را بیش‌تر درک می‌کنیم. البته - محیط نقش خیلی مهمی در زندگی ما بازی می‌کند مثل نقش کونونت در زندگی من و در مورد من به خاطر این تأثیر سپاسگذارم. در مورد جیمی - او از همه ما قوی‌تر بود. یادم می‌آید که چه‌طور کار کرد و به مدرسه رفت وقتی که کسی نبود که به او بگوید و این فقط خواسته خود او بود که از خودش کسی بسازد. ما هرگز دلیل اتفاقی را که سرانجام افتاد نخواهیم فهمید، چرا

او آن کار را کرد، ولی من هنوز از فکر آن ناراحت می شوم. خیلی حیف بود. ولی ما خیلی کم روی ضعف های انسانی مان کنترل داریم، و این در مورد فرن و صدها و هزارها انسان دیگر به اضافه خودمان صدق می کند - زیرا همه ما نقطه ضعف داریم. در مورد تو - من نمی دانم ضعف تو چیست ولی احساس می کنم که داشتن چهره کثیف خجالت ندارد وقتی خجالت دارد که تو خودت چهره ات را کثیف نگاه داری.

با وجود تمام حقایق و با علاقه ای که به تو دارم پری، چون تو تنها برادر زنده من هستی و دایی بچه هایم، نمی توانم نظر تو را در مورد پدرمان و یا زندانی شدنات درست و یا سالم بگیریم و یا احساس کنم. اگر تو داری از حرف من ناراحت می شوی بهتر است آرام بگیری زیرا من درک می کنم که هیچ کدام ما از انتقاد کردن خوشمان نمی آید و این طبیعی است که از کسی که این انتقاد را می کند تا حدی برنجیم بنابراین من برای دو چیز آماده ام - الف) که دیگر خبری از تو نشنوم، و یا ب) نامه ای که در آن دقیقاً نوشته باشی که درباره من چه فکری می کنی.

من امیدوارم که اشتباه کرده باشم و صمیمانه امیدوارم که تو در مورد مطالب این نامه کاملاً فکر کنی و سعی کنی بفهمی - که چه احساسی شخص دیگری دارد. خواهش می کنم بفهم که من یک متخصص کارشناس نیستم و ادعای هوش فوق العاده و یا تحصیل کرده بودن را نمی کنم ولی فکر می کنم که من یک فرد عادی با قدرت تعقل پایه و مایل به ادامه زندگی ام برطبق قوانین خدا و انسانها هستم هم چنین این مسئله حقیقت دارد که من بعضی اوقات لغزیده ام، که البته عادی است - زیرا همان طوری که گفتم من بشرم و بنابراین من هم دارای ضعف های انسانی هستم ولی نکته اساسی دوباره این است که، داشتن یک صورت کثیف - شرمندگی ندارد خجالت وقتی وجود دارد

که تو خودت صورتت را کثیف نگهداری. هیچ کس بیش تر از خود من از قصور و اشتباهاتم اطلاع ندارد بنابراین تو را بیش تر از این خسته نخواهم کرد.

حالا، اولاً، پدر در مقابل کارهای نادرست و یا درست تو مسئول نیست، هر کاری که تو کرده‌ای، چه درست و چه نادرست، مسئله خود تو است. تا آنجایی که من شخصاً اطلاع دارم تو همان طوری که خوشت می آمده بدون در نظر گرفتن موقعیت افرادی که تو را دوست داشته‌اند و ممکن بوده که آسیب ببینند زندگی کرده‌ای. چه تو این موضوع را قبول داشته باشی و یا نداشته باشی - زندانی بودن فعلی تو من و هم چنین پدر را آشفته کرده است - نه به خاطر کاری که کرده‌ای ولی حقیقت این است که تو هیچ نوع احترامی برای قانون و مردم و یا چیزهای دیگر قائل نیستی و هیچ نشانه‌ای از تأسف صادقانه به من نشان نمی دهی. نامه تو دلالت بر این دارد که گناه تمام مشکلات تو مربوط به شخص دیگری است، ولی هرگز متوجه خود تو نیست. من قبول دارم که تو باهوش هستی و طرز صحبت کردنت عالی است و واقعاً احساس می‌کنم که تو هر کاری را که دلت بخواهد و تصمیم بگیری می‌توانی بکنی و خوب هم انجام می‌دهی ولی دقیقاً چه کاری را می‌خواهی انجام بدهی و آیا تو میل به کار کردن داری، کوششی شرافتمندانه برای رسیدن به هر چیزی که انتخاب تو برای انجام دادن آن کار است؟ هیچ چیز خوبی راحت به دست نمی‌آید و من مطمئنم که تو بارها این را شنیده‌ای ولی یک بار دیگر ضرری ندارد.

در صورتی که بخواهی حقیقت را در مورد پدر بدانی - قلب او از جانب تو شکسته است. او هر چیزی ممکن است بدهد تا تو را از آنجا بیرون بیاورد که بتواند پسرش را دوباره پیش خود برگرداند - ولی من می‌ترسم که تو فقط اگر بتوانی او را بیش تر رنجیده کنی. او حالش خوب نیست و پیرتر شده است و همان طوری که می‌گویند او

نمی‌تواند مثل سال‌های گذشته. "خردل را ببرد" او بارها اشتباه کرده و این را می‌فهمد ولی هر چه که او داشته و به هر کجا که رفته است زندگی و دارایی‌اش را با تو شریک بوده است در حالی که این کار را برای کس دیگری نمی‌کرده است. حالا منظور من این نیست که تو قدردانی ابدی و یا زندگی‌ات را به او بدهکاری ولی به او احترام و رعایت ادب و شایستگی عادی را مديونی. من، شخصاً به پدر افتخار می‌کنم. من عاشق او هستم و به عنوان پدرم برایش احترام قائلم و فقط متأسفم که او گرگ تنها بودن را انتخاب کرد در غیر این صورت می‌توانست با ما زندگی کند و به جای اینکه تنها در تریلر کوچکش، در اشتیاق و انتظار و دل‌تنگی برای تو یعنی پسرش بماند در محبت ما شریک باشد. من برای او نگرانم و وقتی می‌گویم من منظورم هم‌سرم هم هست زیرا شوهرم برای پدرمان احترام قائل است. برای اینکه او واقعاً یک "مرد" است. حقیقت دارد که پدر تحصیلات فوق‌العاده‌ای ندارد ولی در مدرسه ما فقط یاد می‌گیریم که لغت و تلفظ را تشخیص دهیم ولی مورد استفاده این لغات در زندگی واقعی چیز دیگری است که فقط زندگی و زندگی کردن ممکن است به ما بیاموزد. پدر زندگی کرده است و تو با اطلاق بی‌سواد و قادر نبودن به درک مسائل علمی و غیره ناآگاهی خودت را از مسائل زندگی نشان می‌دهی. مادر هنوز تنها کسی است که می‌تواند زخمی را بیوسد و همه چیز را التیام بخشد - این مسئله را به‌طور علمی برای من توضیح بده.

من متأسفم که این طور جدی مسئله را با تو مطرح کردم ولی احساس می‌کنم که باید حرف خودم را بزنم. متأسفم که این نامه باید [توسط مسئولین زندان] سانسور شود، و صمیمانه امیدوارم که این نامه به ضرر تو در مورد آزادی احتمالی تو نشود ولی احساس می‌کنم که تو باید بدانی و بفهمی که چه صدمه وحشتناکی زده‌ای. از آنجایی که من به افراد فامیلم وابسته هستم پدر شخصی مهم برای من است

ولی تو تنها کسی هستی که پدر دوست دارد - به طور خلاصه "خانواده" او. او البته می داند که من دوستش دارم، ولی همان طور که تو می دانی نزدیکی بین ما وجود ندارد.

زندانی شدن تو چیزی نیست که بشود به آن افتخار کرد و تو مجبور خواهی شد که با این مسئله زندگی کنی و سعی کنی و آن را محو کنی و این کار امکان دارد ولی نه با طرز تلقی تو که احساس می کنی همه احمق و بی سواد و نفهم هستند. تو انسانی هستی که در خواسته های آزاد هستی. که همین مسئله تو را در ردیفی بالاتر از حیوانات قرار می دهد. ولی اگر زندگی ات بدون احساس و دلسوزی نسبت به هم نوعانت باشد - مثل حیوانات هستی - "چشم در مقابل چشم، دندان در مقابل دندان" و شادی و آرامش فکر با زندگی این چنینی به دست نمی آید.

تا آن جایی که به مسئولیت مربوط می شود، هیچ کس واقعاً آن را نمی خواهد - ولی همه ما در قبال جامعه ای که در آن زندگی می کنیم و قوانین آن مسئول هستیم. وقتی زمانی می رسد که مسئولیت خانه و بچه ها و یا کار را قبول می کنی، این مرحله تبدیل شدن پسران به مردان است - زیرا مطمئناً تو می توانی درک کنی که در این دنیا اگر هر کسی بگوید که "من می خواهم انفرادی باشم، بدون مسئولیت و بتوانم حرف هایی را که در مغزم می گذرد آزادانه بگویم و کارهایی را که اگر تنها باشم میل دارم بکنم، چه جای درهم و برهمی خواهد شد. ما همه آزادیم که حرف بزنیم و کارهایی را که شخصاً مایلیم انجام دهیم - به شرطی که این آزادی در گفتار و رفتار صدمه ای به هم نرساند. در این باره فکر کن، پری. تو هوشی بالاتر از سطح متوسط داری، ولی استدلال تو از تعادل خارج است. شاید این در نتیجه فشار محبوس بودن تو است. هر چه که هست - به یاد داشته باش - تو و فقط تو مسئول هستی و این فقط به تو مربوط است که بر این قسمت زندگی

خودت غلبه کنی. امیدوارم که به زودی خبری از تو داشته باشم.

با محبت و دعا

خواهر و شوهر خواهر تو

باربارا و فردریک و خانواده

با نگهداری این نامه و اضافه کردن آن به کلکسیون چیزهای بخصوص با ارزشش، پری تحت تأثیر قرار نگرفته بود. برعکس او از باربارا متنفر بود، و درست روز قبل به دیک گفته بود، "تنها تأسف واقعی من از این است که - امیدوارم که خواهرم در آن خانه بود." (دیک خندیده بود، و به آرزوی مشابهی اعتراف کرده بود: "من مرتب فکر می‌کنم چه قدر تفریح داشت اگر زن دوم من آن جا بود. او و تمام خانواده لعنتی اش.") نه، او صرفاً برای این نامه به این دلیل ارزش خاصی قائل بود زیرا دوست او در زندان، آن ویلی جی "مافوق باهوش" برای او تجزیه تحلیل "خیلی حساسی" در مورد آن نوشته بود، که دو صفحه تایپ شده یک فاصله‌ای را پر کرده بود، با این عنوان در بالای صفحه: "عقیده‌ای که من در مورد این نامه به دست آوردم"

نقطه نظری که من از این نامه به دست آورده‌ام.

(۱) وقتی که او این نامه را شروع می‌کند، هدفش این بوده که این نامه شرح یک نمایش دلسوزانه از مسیحیت باشد. یعنی به آن معنا که در جواب نامه تو به او، که ظاهراً او را عصبانی کرده، می‌خواست راه مقابله دیگری را برگرداند با این امید که به این طریق تأسف برای نامه قبلی تو را برانگیزد و تو را در حالت دفاعی در نامه بعدی قرار دهد. با وجود این، تعداد کمی از مردم وقتی که فکر آن‌ها با احساسات توأم است قادر هستند که با موفقیت یک اصلی اخلاقی را در علم اخلاق عمومی شرح دهند. این شکست خواهر تو را ثابت می‌کند زیرا هر قدر که نامه‌اش جلوتر می‌رود قضاوت او همراه با خشم می‌شود -

افکار او خوب است، ثمرات باهوش بودن را روشن می‌کند، ولی در حال حاضر این یک هوش غیرشخصی بدون تعصب نیست. این فکری است که توسط عکس‌العمل‌های احساساتی به طرف خاطرات و به عجز سوق داده شده است؛ در نتیجه هر چه قدر که نصایح او عاقلانه باشند نتیجه‌ای از آنها حاصل نمی‌شود، مگر نتیجه‌ای که تصمیم به مقابله به مثل با آزار و ناراحت کردن او در نامه بعدی تو باشد. بنابراین فقط شروع دور تسلسلی است که صرفاً می‌تواند منجر به عصبانیت بیشتر و پریشانی گردد.

(۲) نامه احمقانه‌ای است، ولی نتیجه عجز انسان‌ها است. نامه تو به او، و این، جواب او به تو، به نتیجه مورد نظر نرسیدند. نامه تو کوششی در تشریح چشم‌انداز تو از زندگی بود، آن‌طوری که الزاماً بر تو تأثیر کرده است. مقدر بوده که این نقطه نظر اشتباه فهمیده شود و یا خیلی تحت الفظی مورد نظر قرار گیرد زیرا نظرات تو مخالف اصول قراردادی است. چه چیز می‌تواند مطابق رسم و قاعده‌تر از یک زن خانه‌دار با سه بچه باشد، که "وابسته" به خانواده است؟؟؟ چه چیزی طبیعی‌تر از این خواهد بود که از شخصی که مخالف رسم و قاعده و قرارداد است برنجد. دورویی و ریای قابل توجهی در اعتقاد به رسم و قاعده وجود دارد. هر انسان متفکری از مهملات آن آگاه است ولی در رابطه با آدم‌های معتقد به رسم و قاعده بهتر است که با آنها طوری رفتار شود که گویی آنها اهل ریا و دورویی نیستند. مسئله وفاداری به عقاید خود نیست، مسئله سازش است که در نتیجه تو می‌توانی فردی بدون تهدید مداوم فشارهای اصول قراردادی باقی‌مانی نامه او با شکست مواجه شده است زیرا عمق مشکل تو را درک نکرده است - او نتوانسته فشارهای وارده به تو از عجز روشنفکرانه، و میل روز افزون تو به طرف تنهایی که از طرف محیط به تو تحمیل شده است و باید تحمل می‌کردی را عمیقاً بفهمد.

۳) او احساس می‌کند که:

الف) تو بیش از اندازه به حال خودت تأسف می‌خوری.

ب) که تو خیلی حسابگر هستی.

پ) که تو واقعاً لایق نامه هشت صفحه‌ای که او در بین انجام

وظایف مادری‌اش نوشته است نیستی.

۴) در صفحه سوم او می‌نویسد: "من حقیقتاً فکر می‌کنم که هیچ کدام از ما نمی‌تواند کسی را مقصر بداند و غیره." با وجود دفاع از کسانی که در سال‌های فرم‌گیری زندگی او تأثیر گذاشته‌اند. ولی آیا این کاملاً حقیقت محض است؟ او یک زن شوهردار و یک مادر است. قابل احترام و کمابیش تأمین. ساده است که وجود باران را وقتی که بارانی به تن داریم نفی کنیم. ولی او چه گونه احساسی داشت اگر مجبور بود که زندگی‌اش را با تنه زدن به آدم‌های دیگر در خیابان‌ها بگذراند؟ آیا آن موقع او باز هم در مورد کسانی که در گذشته او بودند بخشنده می‌شد؟ مسلماً نه. هیچ چیز عادی‌تر از آن نیست که فکر کنیم دیگران در شکست‌های ما سهیم بوده‌اند، درست همان‌طوری که عکس‌العملی عادی است که آن‌هایی را که در پیروزی‌های ما شریک هستند فراموش کنیم.

۵) خواهر تو به پدرت احترام می‌گذارد. او همچنین از این حقیقت

که او تو را ترجیح می‌دهد رنجیده است. حسادت او شکل زیرکانه‌ای در این نامه به خود می‌گیرد. در بین سطور او سؤالی را مطرح می‌کند: "من پدر را دوست دارم و همیشه طوری زندگی کرده‌ام که او به وجود من به عنوان دخترش افتخار کند. ولی باید خودم را با ذره‌های محبت او راضی کنم. زیرا این تو هستی که او دوست دارد و چرا باید چنین باشد؟"

ظاهراً طی سال‌ها پدرت از طبیعت احساساتی خواهرت به وسیله نامه استفاده کرده است. با کشیدن تصویری که نظرات او را در مورد

پدرت تصدیق می‌کند - بازنده‌ای که توسط پسری ناسپاس که در مورد او محبت و توجه نثار کرده است، تنها در مقابل به‌طور ناپسندی توسط آن پسر با او رفتار شده است، لعنت شده است.

در صفحه هفتم می‌گوید که از اینکه نامه‌اش باید سانسور شود متأسف است. ولی در حقیقت اصلاً متأسف نیست. او خوشحال است که این نامه از زیر سانسور می‌گذرد. او ناخودآگاهانه این نامه را با فکر سانسور در مغزش نوشته است، با این امید که واقعاً واحدی مرتب و منظم بودن خانواده اسمیت را برساند: "خواهش می‌کنم در مورد همه ما مثل پری فکر نکنید."

در مورد بوسیدن مادر از فرزندش، این یک نوع طعنه زنانه است. (۶) تو برای او نامه می‌نویسی زیرا:

(الف) طبق عادت او را دوست داری.

(ب) به این ارتباط با دنیای خارج احساس احتیاج می‌کنی.

(ث) می‌توانی از او استفاده کنی.

پیش بینی: نامه‌نگاری بین تو و خواهرت به درد چیزی نمی‌خورد ولی صرفاً یک وظیفه اجتماعی است. موضوع نامه‌هایت را در حد فهم او حفظ کن. نتیجه‌گیری‌های شخصی‌ات را فاش نکن. او را در وضعیت دفاعی قرار نده و اجازه نده که او هم تو را در موضع تدافعی قرار دهد. به محدودیت‌های او احترام بگذار تا اهداف واقعی تو را درک کند، و به یاد داشته باش که او در مورد انتقاد نسبت به پدرت حساس است. رفتاری منطقی در مقابل او داشته باش و چیزی به احساسی که او در مورد ضعف تو دارد اضافه نکن، نه به خاطر اینکه تو به حسن نیت او نیازمندی بلکه به این خاطر که می‌توانی در آن صورت انتظار نامه‌های بیش‌تری از این قبیل را داشته باشی، و آن‌ها فقط این فایده را دارند که گزینه خطرناک ضد اجتماعی فعلی تو را افزایش دهند.

تمام

همین طور که پری به طبقه بندی و انتخاب توده چیزهایی که فکر می کرد
برایش عزیزتر از آن هستند که از آنها حتی به طور موقت جدا شود، ادامه
می داد متزلزل بودن مسئله را پذیرفت. ولی او چه کار باید می کرد؟
نمی توانست ریسک گم کردن مدال برنزی را که در جنگ کره گرفته بود
پذیرد، یا دیپلم دبیرستانش را (صادر شده توسط هیأت آموزشی استان
لیونورت که نتیجه آغاز دوباره تحصیل در زندان بعد از تعطیل طولانی
تحصیلاتش بود). و همچنین نمی توانست احتمال گم کردن پاکت پر از عکسی
را که - عکس هایی در اصل از خودش، و به ترتیب زمان از تصویر یک پسر
بچه کوچک زیبا که زمانی که او در کشتیرانی تجاری بود گرفته شده بود (و در
پشت آن با خطی بد نوشته بود، "شانزده ساله. جوان، خوشبخت، راضی و
معصوم") تا عکس های اخیر آکاپولکو مرتب شده بود بپذیرد و تعداد پنجاه تا
اشیاء متفرقه دیگر هم بود که او تصمیم گرفته بود که حتماً باید آنها را با
خودش ببرد، که در بین آنها نقشه های گنج، کتاب طراحی اوتو، و دو کتابچه
قطور، که قطورترین آن شامل ترجمه لغات شخصی خود او بود، که به
صورت غیر الفبایی دسته بندی شده بود، مجموعه لغاتی که او فکر می کرد
"زیبا" یا "قابل استفاده" یا حداقل "ارزش به یاد آوردن" را دارند. (به عنوان
مثال: "تاناتوید = شبیه مرده؛ اومنی لینگوال = برگردانده شده در زبانها؛
آمرس = تنبیه، مبلغی که توسط دادگاه تعیین می شود؛ شینت = جهالت،
نادانی؛ فاسینوروس = به طور خیلی بدی شریر؛ هاگیوفویا = ترس مریض
گونه از محل های مقدس و چیزهای مقدس؛ لاپیدکولوس = زیر سنگ ها
زندگی کردن، همان طوری که بعضی سوسک های کور زندگی می کنند؛
دایسپاتی = نداشتن جذبه، حس هم نوعی؛ سایلوز = کسی که هوس او مثل
یک فیلسوف می گذرد؛ اوموفاگیا = خوردن گوشت خام، آیین بعضی از قبائل
وحشی؛ دیپردیت = چپاول، غارت و غنیمت گرفتن؛ آفرودیزیاک = دارو یا

چیزی شبیه به آن که میل جنسی را تحریک می‌کند؛ مگالوداکتیلوس = داشتن انگشتان به‌طور غیرعادی پهن؛ مایرتوفوبیا = ترس از شب و تاریکی.)

روی جلد کتابچه دوم، دستخطی که او خیلی به آن افتخار می‌کرد، دستخطی که به وفور حالت‌های تزئینی پیچیده و زنانه دارد، اعلام می‌کند که محتویات آن "یادداشت‌های خصوصی پری ادوارد اسمیت" است - توضیحی نادرست، زیرا این به هیچ عنوان یک یادداشت روزانه نبود بلکه، بیش‌تر گلچینی ادبی بود که شامل حقایق مبهم و مشکوک می‌شد ("هر پانزده سال کره مریخ به زمین نزدیک‌تر می‌شود. سال ۱۹۵۸ سال نزدیکی مریخ است") اشعار و قطعات ادبی ("هیچ مردی جزیره‌ای نیست که یک پارچه مال خودش باشد")، و قسمت‌هایی از روزنامه‌ها و کتاب‌ها که به صورت سطر صورت برداری شده و یا نقل و قول شده بود. برای مثال:

آشنایان من زیاد هستند، دوستانم کم؛ آن‌هایی که واقعاً مرا می‌شناسند کم‌تر. در مورد مرگ موش جدیدی که در بازار آمده شنیده‌ای. کاملاً مؤثر، بدون بو، بدون مزه، به قدری مؤثر است که به محض اینکه بلعیده شود هیچ اثری از آن هرگز در بدن مرده نمی‌توانید پیدا کنید. اگر از شما دعوت کنند که سخنرانی بکنید: "من نمی‌توانم به خاطر بیاورم که در مورد زندگی ام چه می‌خواستم بگویم - فکر نمی‌کنم که قبلاً هرگز در زندگی ام این همه آدم این‌طور مستقیم مسئول این چنین شادی بی‌حد من بوده باشند. لحظه باشکوه و نادری است مطمئناً من مرهون شما هستم. متشکرم!"

از شماره منتشر شده مجله مرد به مرد مقاله جالبی می‌خوانیم:

"من با چاقو زدن راهم را به طرف یک گودال الماس هموار کردم."

"برای مردی که از آزاد بودنش با تمام امتیازاتش لذت می‌برد تقریباً محال است که بفهمد که محروم بودن از آن آزادی چه معنایی ممکن است داشته باشد." - از گفته‌های اول استانی گاردنر.

"زندگی چیست؟ نوری است که از یک کرم شب تاب در شب می تابد. نفسی است که یک گاومیش در زمستان می کشد. مثل سایه کوچکی است که از میان سبزه ها می دود و در نور آفتاب محو می شود." - از گفته های رئیس کرافوت، رئیس پا مشکی سرخپوست.

این آخرین نوشته با جوهر قرمز نوشته شده و اطرافش با جوهر سبز ستاره نقاشی شده بود؛ کسی که این قطعات ادبی را گلچین کرده می خواسته روی "مقصود شخصی خودش" تأکید کند.

"نفس گاومیش در زمستان" - این واقعاً نقطه نظر او را در مورد زندگی بیان می کرد. چرا نگران باشیم؟ به خاطر چه چیزی زحمت بکشیم؟ انسان هیچ است، یک غبار، یک سایه که توسط سایه های دیگر جذب می شود، ولی، به جهنم، تو نگران نباش، ناخن هایت را با دندان هایت بجو و در مورد اخطار مدیریت هتل در مورد ترک اتاق قبل از ساعت دو صبح نگران باش " روز شما در ساعت دو بعداز ظهر تمام می شود."

"دیک؟ صدای مرا می شنوی؟" پری گفت. "ساعت تقریباً یک است.

"دیک؟ صدای مرا می شنوی؟" پری گفت. "ساعت تقریباً یک است. روز ما ساعت دو بعداز ظهر تمام می شود."

روز شنبه بود، کریسمس نزدیک بود، و عبور و مرور اتومبیل ها در طول خیابان مین جریان داشت. دیووی، که در ترافیک گیر کرده بود، به بالا به تاج گل ها مقدسی که در بالای خیابان آویخته شده بود نگاه کرد - هلال های گل جشن سبزه که با زنگ های کاغذی قرمز آراسته شده بودند - و به او خاطر نشان می کردند که هنوز حتی یک هدیه برای همسر یا سه پسرش نخریده است. مغز او به طور اتوماتیک مسائلی را که به قضیه کلاتر ربطی نداشتند رد می کرد. ماری و بسیاری از دوستانشان از تمرکز کامل او روی این مسئله

تعجب کرده بودند.

یکی از دوستان نزدیک آنها، وکیل جوان کلیفورد آر. هوپ، جونیور، خیلی رک و پوست کنده گفته بود: "می دانی چه بلایی دارد به سرت می آید، ال؟ متوجه هستی که تو دیگر در مورد هیچ مسئله دیگری صحبتی نمی کنی؟" "خوب،" دیووی جواب داده بود، "این تنها چیزی است که من در مورد آن فکر می کنم. و این احتمال وجود دارد که فقط ضمن صحبت مسئله حل شود. من ممکن است متوجه چیزی که قبلاً در مورد آن فکر نکرده ام بشوم. فرشته نجات جدید. و شاید هم تو باشی. خدا لعنتش بکند، کلیف، اگر این مسئله پرونده اش بازماند تو فکر می کنی که زندگی من چه گونه خواهد بود؟ سال ها بعد از این من هنوز در حال دویدن به طرف پایین خواهم بود، و هر بار که قتلی اتفاق بیافتد، موردی در هر نقطه از مملکت که حتی شباهتی جزئی به این مسئله داشته باشد، من مجبور خواهم بود که سرم را توی آن ماجرا بکنم، ببینم که شاید ارتباطی احتمالی وجود داشته باشد. ولی مسئله فقط این نیست. مسئله حقیقی این است که من به این حد رسیده ام که فکر می کنم هرب و خانواده اش را بهتر از آنچه که هرگز خودشان می شناختند می شناسم. من با آنها اجین شده ام. و حدس می زنم که همیشه هم خواهم بود. تا وقتی که بفهمم چه اتفاقی افتاده است."

اختصاص دیووی به این معما باعث عدم تمرکز فکری که از خصوصیات او نبود شده بود. درست همان روز صبح ماری از او خواهش کرده بود که، ممکن است، لطفاً، خواهش می کنم، فراموش نکنی که ولی او نمی توانست چیزی به خاطر بیاورد، و یا به یاد نمی آورد، تا وقتی که بعد از اینکه از ترافیک روز خرید آسوده شد و با سرعت به طرف جاده شماره پنجاه به طرف هالکم روانه شد، از کنار ساختمان دامپزشکی دکتر دیل گذشت. البته، یادش آمد که خانمش از او خواهش کرده بود که حتماً گربه خانواده، کورت هاوس پیت را از آنجا تحویل بگیرد. پیت، گربه نری با پوست راه راه شبیه ببر که پانزده پوند وزن دارد، شخصیت شناخته شده ای در اطراف گاردن

سیتی است، معروف به خاطر جنگجویی اش، که علت بستری شدن فعلی او هم همین مسئله بود؛ دعوایی با یک سگ بوکسور که بازنده شده بود باعث شده بود زخم‌هایی پیدا کند که احتیاج به بخیه و آنتی‌بیوتیک دارند. بعد از خلاصی از دکتر دیل، پیت روی صندلی جلویی اتومبیل صاحبش مستقر شد و تمام راه تا هالکم را خرخر کرد.

مقصد کارآگاه ریورولی فارم بود، ولی چون دلش می‌خواست نوشیدنی گرمی - یک فنجان قهوه داغ - بنوشد در مقابل کافه هارتمن توقف کرد. "سلام، خوشگله،" خانم هارتمن گفت. "چه کار می‌توانم برایت بکنم؟" فقط قهوه، خانم.

او فنجان را پر کرد. "آیا من اشتباه می‌کنم؟ یا تو خیلی وزن کم کرده‌ای؟" "مقداری." در حقیقت، در طول سه هفته گذشته دیووی بیست پوند وزن کم کرده بود. کت و شلوارهای او به تن او طوری بود که گویی از دوست قوی‌هیکی آن‌ها را قرض کرده است، و صورتش، که به ندرت حرفه‌اش را مشخص می‌کرد، حالا اصلاً این‌طور نبود؛ می‌توانست صورت یک مرتاض مستغرق در پیگردهای مرموز باشد.

"حالت چه طوره؟"

"خیلی خوب."

"به نظر خیلی بد می‌آیی."

"بدون شک. ولی نه بدتر از سایر اعضای گروه اف. بی. آی."

- مأمورین دوتنز، چرچ، و نای. مطمئناً او در وضعیتی بهتر از هارولد نای، که با وجود اینکه آنفلونزا گرفته و تب داشت، مرتب سرکار حاضر شده بود. در بین آن‌ها، آن چهار مرد خسته حدود هفتصد شایعه و اطلاعات را بررسی کرده بودند. به عنوان مثال، دیووی، دو روز خسته کننده و هدر رفته را برای ردیابی آن دو نفر خیالی، مکزی یکی هائی که پاول هلم قسم خورده بود که در عصر روز جنایت با آقای کلاتر ملاقات کرده بودند، گذرانده بود.

"یک فنجان دیگر میل داری، آلون."

"حدس نزن که خواهم خواست. متشکرم خانم."
ولی او قهوه جوش را آورده بود. "حاضر است، کلاتر،" از قیافهات معلوم است که به آن احتیاج داری."

در پشت میزی در گوشه اتاق، دو نفر کارگر گله‌داری چکرز بازی می‌کردند. یکی از آن‌ها از جایش بلند شده و کنار پیشخوان جایی که دیووی نشسته بود آمد. او گفت، "آیا چیزی که ما شنیده‌ایم حقیقت دارد؟"
"بستگی دارد."

"در مورد کسی که دستگیر کرده‌اید؟ که در خانه کلاتر پرسه می‌زده است؟ او کسی است که مسئول این کار است. این چیزی است که ما شنیده‌ایم."

"من فکر می‌کنم که شما چیز نادرستی را شنیده‌اید، پیرمرد. بله، آقا، من این‌طور فکر می‌کنم."

گرچه به زندگی قبلی جاناناتان دانیل آدریان، که در آن زمان در زندان محلی به اتهام حمل اسلحه پنهان شده زندانی بود، محبوس بودن در بیمارستان ایالت توپوکو برای مدتی به عنوان مریض روانی اضافه می‌شد، در اطلاعاتی که توسط بازپرسان جمع‌آوری شده بود اشاره شده بود که در رابطه با مورد کلاتر جرم او فقط کنجکاو بوده است.

"خوب، اگر او مجرم نبوده، چرا شما مجرم اصلی را پیدا نمی‌کنید؟ من به اندازه یک خانه پرزن‌هایی را سراغ دارم که حاضر نیستند تنها به حمام بروند."

دیووی به این جور بدرفتاری‌ها عادت کرده بود؛ این قسمت عادی وجود او بود. او فنجان دوم قهوه را سر کشید، آهی کشید، لبخندی زد.
"اه، من شوخی نمی‌کنم. واقعاً می‌گویم. چرا کسی را دستگیر نمی‌کنید؟ شما به همین خاطر حقوق می‌گیرید."

"پستی‌ات را تمام کن،" خانم هارتمن گفت. "ما همه در یک وضعیت هستیم. آلون کار خودش را در حدی که می‌تواند خوب انجام می‌دهد."

دیووی چشمکی به او زد. "تو به او بگو، خانم. و به خاطر قهوه متشکرم". کارگر گله‌داری صبر کرد تا شکارش به کنار در رسید، بعد به عنوان خداحافظی گفت: "اگر تو بار دیگر کاندید کلاتری بشوی، رأی مرا فراموش کن. زیرا تو رأی مرا نخواهی داشت".

"بستی‌ات را تمام کن،" خانم هارتمن گفت.

بین کافه هارتمن و زیورولی فارم یک مایل فاصله است. دیووی تصمیم گرفت که این فاصله را پیاده برود. او از گردش کردن در میان مزارع گندم لذت می‌برد. به‌طور عادی، یکی دو بار در هفته او برای پیاده‌روی طولانی در زمین خودش می‌رفت، قطعه زمین سرسبز مورد علاقه‌اش که همیشه امیدوار بود در آن‌جا خانه‌ای بسازد، درخت بکارد، و سرانجام از نوه‌هایش در آن‌جا پذیرایی کند. این رؤیای او بود، ولی رؤیایی بود که همسرش اخیراً او را متوجه کرده بود که او دیگر در این رؤیا شریک نیست؛ همسرش به او گفته بود که حالا دیگر او هرگز فکر تنها زندگی کردن در آن‌جای دور افتاده در حومه شهر را نمی‌کند. "دیووی می‌دانست که حتی اگر او روز بعد قاتلین را به دام می‌انداخت، ماری فکرش را عوض نمی‌کرد - زیرا یک بار سرنوشت وحشتناکی برای دوستانی که در خانه‌ای دور افتاده در حومه شهر زندگی می‌کردند اتفاق افتاده بود.

البته، خانواده کلاتر اولین کسانی نبودند که تا آن زمان در فینی‌کانتی و یا حتی در هالکم به قتل رسیده بودند، بزرگ‌ترهای آن اجتماع کوچک می‌توانستند یک "اتفاق وحشیانه" مربوط به بیش از چهل سال پیش را - که مربوط به کشتن هفتر می‌شد به خاطر بیاورند. خانم سادی ترویت، نامه‌رسان هفتاد هشتاد ساله پستخانه دهکده، که مادر خانم رئیسه پستخانه کلراست، در گفتن داستان این مسئله استاد است: "ماه اوگوست، سال ۱۹۲۰ بود. هوا گرم مثل جهنم. مردکی به نام تونیف در یک گله‌داری در فین آپ کار می‌کرد. والتر تونیف. او یک اتومبیل داشت؛ که معلوم شد دزدی است. معلوم شد که او سربازی فراری از فورت بلیس، تگزاس بود. او مطمئناً مرد ردلی بود. خیلی

از مردم به او ظنین بودند. بنابراین یک روز بعد از ظهر کلاتر - که آن روزها نامش اورلی هفتر بود، و خواننده خیلی خوبی بود (صدای خیلی خوبی داشت، شما او را که در گروه کر بهشتی کلیسا شرکت داشت نمی شناسید؟) - یک روز بعد از ظهر او با اسب به طرف گله داری فینی آپ می رود تا چند سؤال صریح از تونیف بکند. سوم اگوست بود. هوا گرم مثل جهنم. نتیجه کار این شد که تونیف با گلوله ای درست به قلب کلاتر زد. بی چاره اورلی قبل از اینکه روی زمین بیافتد مرده بود. آن شروری که این کار را کرده بود، سوار یکی از اسب های دامداری فینی آپ شد و از آنجا دور شد، در طول رودخانه به طرف شرق رفت. این خبر همه جا پخش شد و مردانی مسلح تا فاصله مایل ها در اطراف آن جا گمارده شدند. تا صبح روز بعد به او رسیدند، و والتر تونیف پیر. او فرصتی به دست نیاورد تا حال آن ها را بپرسد. زیرا پسر ها خیلی خشمگین بودند. آن ها فوراً تیراندازی کردند.

درگیری اصلی خود دیووی با کارهای خلاف در فینی کاتتی در سال ۱۹۴۷ اتفاق افتاد. این واقعه در گزارش های او این طور نقل شده است، "جان کارلایل پالک، یک سرخپوست یونانی، سی و دو ساله، ساکن موسکوگی، اکلاهما، ماری کی فینلی، زن سفیدپوست چهار ساله، پیشخدمت ساکن گاردن سیتی را کشت. پالک گردن او را با یک بطری شکسته آبجواره مانند در اتاقی در هتل کوپلند گاردن سیتی کانزاس در تاریخ ۴۷ - ۹ - ۶، برید. "توضیحی کوتاه و کهنه شده از موردی باز و بسته. از سه مورد قتلی که تا آن زمان دیووی بررسی کرده بود، دو مورد در یک حد بدیهی بودند (دو کارگر راه آهن پول های یک کشاورز یا به سن گذاشته را دزدیده و او را کشتند، تاریخ ۵۲ - ۱ - ۱۱؛ شوهر مستی زنش را تا حد مرگ با لگد زد، تاریخ ۵۶ - ۱۱ - ۶، ولی مورد سوم، به طوری که یک بار ضمن صحبت دیووی گفت، بدون چند مشخصه اصلی نبود: تمام ماجرا در پارک استیونس شروع شد. جایی که یک سکوی سرپوشیده در فضای باز دارد، و زیر این سکوی یک توالت مردانه است. خوب، این مرد که نامش مونی بود در اطراف پارک قدم می زد. او اهل

محلی در شمال کارولینا بود، صرفاً یک غریبه که از میان شهر عبور می‌کرد. به هر جهت، او به اتاق توالت رفت، و یک نفر او را تا داخل اتاق تعقیب کرد. پسری از اهالی همین اطراف، به نام ویلمرلی استینز، بیست ساله. بعدها ویلمر همیشه ادعا می‌کرد که آقای مونی از او تقاضاهای غیرعادی کرده است. و به همین علت او پول‌های آقای مونی را دزدیده و او را زمین زده و سر او را به زمین سیمانی کوبیده است و چون این عمل کار او را تمام نکرده است، سر او را در لگن توالت فرو کرده و آن قدر سیفون را کشیده تا او در آب خفه شده است. شاید این طور باشد. ولی هیچ چیزی نمی‌تواند رفتار بعدی ویلمرلی را توضیح دهد. اول او از آن‌جا دور شده تا جسد را در چند مایلی شرق گاردن سیتی دفن کند. روز بعد زمین را کنده و جسد را بیرون کشیده و در جایی در چهارده مایلی سمت دیگر دوباره دفن کرده بود. خوب، همین‌طور این جریان ادامه داشته، او را دفن می‌کرده و دوباره دفن می‌کرده. ویلمرلی مثل سگی بود با یک قطعه استخوان - او صرفاً اجازه نمی‌داد که روح آقای مونی آرامش داشته باشد. سرانجام، وقتی که قبری را چند بار می‌کند، کسی او را می‌بیند. "قبل از مورد اسرار آمیز کلاتر، چهار مورد شرح داده شده، مجموعه تجربیات دیووی در مورد قتل بودند که در مقایسه با این موردی که با آن مواجه شده بود مثل توفانی مختصر قبل از گردباد بودند.

دیووی کلیدی را در قفل در جلویی خانه کلاتر چرخاند. داخل خانه گرم بود، زیرا شوقاژ خاموش نشده بود، و اتاق‌هایی با کف براق، که واکس روی آن‌ها بوی لیمو می‌داد، به نظر می‌آمد که فقط به طور موقت خالی از سکنه هستند؛ گویی امروز یکشنبه بود و افراد خانواده هر لحظه ممکن بود که از کلیسا به خانه برگردند. وارثان، خانم انگلیش و خانم جارچو، به اندازه یک وانت لباس و اثاثه از آن‌جا به بیرون برده بودند، با وجود این هنوز حالت خانه‌ای که انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند کم نشده بود. در سالن، یک صفحه نت موسیقی، "از میان گندم‌های سیاه بیا،" روی پیانو باز مانده بود. در راهرو،

یک کلاه خاکستری مارک استتسون که لکه‌های عرق روی آن دیده می‌شد - کلاه هرب - روی میخ جا کلاهی آویخته بود. در طبقه بالا در اتاق کنیون، روی قفسه بالای تختخواب، شیشه‌های عینک پسر مرده با انعکاس نور به طورضعیفی روشن بود. کارآگاه از اتاقی به اتاق دیگر رفت. او داخل این خانه به دفعات گشته بود؛ البته، او تقریباً هر روز به آنجا می‌رفت، و، از یک نظر، می‌شد گفت که از این دیدارها لذت می‌برد، زیرا این محل، بی‌شبهت به خانه خودش، یا دفتر کلاتر، با سر و صدا و غوغایی که در آن‌ها بود، ساکت و پر از آرامش بود. تلفن‌ها، با سیم‌هایی که هنوز وصل نبودند زنگ نمی‌زدند. آرامش فوق‌العاده محوطه سبز او را احاطه کرده بود. او می‌توانست روی صندلی متحرک هرب بنشیند، تکان بخورد و فکر کند. چند مورد از نتایجی که به دست آورده بود غیر قابل انکار بودند، او معتقد بود که کشتن هرب منظور اصلی قاتل بوده، محرکی که منشأیی از تنفر روانی داشته است یا شاید آمیخته‌ای از دشمنی و تنفر و دزدی بوده، و فکر می‌کرد که ارتکاب قتل سر فرصت انجام شده است، شاید طی دو یا سه ساعت و یا بیشتر بین ورود قاتلین به خانه و خروج آن‌ها تمام شده است. (مأمور تجسس علت مرگ) دکتر رابرت فنتون، تفاوت درجه حرارت بدن قابل ملاحظه‌ای را در مقتولین گزارش داد، و بر این اساس، فرض کرد که ترتیب قتل به این صورت بوده است: خانم کلاتر، نانسی، کنیون و آقای کلاتر. براساس این باور عقیده او این بود که افراد خانواده کسی را که آن‌ها را از بین برده کاملاً می‌شناخته‌اند.

در طی این دیدار دیووی جلوی پنجره‌ای در طبقه بالا لحظه‌ای مکث کرد، نظر او به چیزی در فاصله نزدیک جلب شد - یک آدمک در میان کاه‌بن‌های گندم. آدمک کلاه شکار مردانه به سرداشت و لباسی از چلوار گلدار که در مقابل جریان هوا رنگش رفته بود به تن داشت. (به طور حتم لباس‌های کهنه بانی کلاتر؟) باد دامن لباس را پس و پیش می‌زد - و باعث حرکت آدمک به هر طرف می‌شد - باعث می‌شد که به نظر موجودی بیاید که با بی‌چارگی در میان مزرعه در سرمای ماه دسامبر می‌رقصید. و دیووی به علتی به یاد خواب

ماری افتاد. در یکی از صبح‌های روزهای اخیر او صبحانه سرهم بندی شده شامل تخم‌مرغ شیرین شده و قهوه شور به او داد، بعد گناه همه این‌ها را به گردن "یک خواب احمقانه" انداخت - ولی خوابی که حتی نیروی روشنائی روز اثر آن را از بین نبرده بود. "به قدری این خواب واقعی بود، آلوین،" او گفت. "به واقعی بودن این آشپزخانه - من آن‌جا بودم. این‌جا در آشپزخانه. داشتم شام درست می‌کردم، و ناگهان بانی از در وارد شد. او لباس آبی آنقوره به تن داشت، و به نظر خیلی شیرین و زیبا می‌آمد. و من گفتم، آه، بانی ... بانی، عزیزم ... از زمانی که آن اتفاق وحشتناک افتاده تو را ندیده‌ام. ولی او جوابی نداد، با آن حالت خجول خاص خودش فقط به من نگاه کرد، من نمی‌دانستم تحت آن شرایط چه‌طور صحبت‌م را ادامه دهم. بنابراین گفتم، "عزیزم، بیا ببین که برای شام آلوین چه دارم درست می‌کنم. یک ظرف سوپ مخصوص. با میگو و خرچنگ تازه. دارد آماده می‌شود. بیا جلو، عزیزم، کمی از آن بچش. ولی او این کار را نکرد. کنار در باقی ماند در حالی که به من نگاه می‌کرد. و بعد - درست نمی‌دانم که چه‌طور برای تو بگویم، ولی او چشم‌هایش را بست، و شروع به تکان دادن سرش کرد، خیلی به آرامی و دست‌هایش را به هم فشرد، خیلی یواش، و شروع به ناله کردن و یا زمزمه کردن کرد. من نمی‌توانستم بفهمم که او چه می‌گوید. ولی صدای او قلب مرا شکست، من هرگز برای کسی تا آن حد متأسف نشده بودم، و من او را در آغوش گرفتم. به او گفتم، خواهش می‌کنم، بانی! آه، این کار را نکن عزیزم، نکن! اگر کسی هرگز آمادگی رفتن به سوی خدا را داشته باشد، آن تو بودی، بانی. ولی من نمی‌توانستم او را آرام کنم. او سرش را تکان می‌داد، و دست‌هایش را به هم می‌فشرد، و آن موقع من چیزی را که داشت می‌گفت شنیدم. او داشت می‌گفت، به قتل رسیدن. کشته شدن. نه. نه. هیچ چیزی بدتر از آن وجود ندارد. هیچ چیزی بدتر از آن. هیچ چیز!"

در بیابان موجاو نیم روز گسترده شده بود. پری در حالی که روی چمدانی

حصیری نشسته بود، داشت هارمونیکا می نواخت. دیک در کنار بزرگراهی که سطحی سیاه‌رنگ داشت، یعنی جاده ۶۶، ایستاده و چشمانش را برخلوت یک دست جاده دوخته بود انگار اشتیاق نگاه خیره او می توانست وسائط نقلیه را مجبور به نمایان شدن بکند. چند اتومبیل نمایان شدند، و هیچ کدامشان برای آن‌هایی که با اشاره دست می خواستند سوار شوند توقف نکردند. یک راننده کامیون، که تا حد نیدلز، کالیفرنیا، بیش تر نمی رفت به آن‌ها پیشنهاد سوار شدن کرد، ولی دیک پیشنهاد او را رد کرد. این آن نوعی از سوار کردن نبود که او و پری می خواستند. آن‌ها منتظر مسافری تنها با اتومبیلی نسبتاً خوب که پولی در کیف بغلی اش داشته باشد بودند - غریبه‌ای که پولش را بدزدند، خفه اش کنند، و در بیابان رهایش سازند.

در بیابان معمولاً صدا قبل از دید شنیده می شود. دیک صدای مبهم حرکت نزدیک شدن اتومبیلی را که هنوز قابل دیدن نبود شنید. پری هم این صدا را شنید؛ او هارمونیکا را در جیبش گذاشت، چمدان حصیری را از روی زمین برداشت (این، تنها بار آن‌ها بود که توسط وزن یادگاری‌های پری، به علاوه سه پیراهن، پنج جفت جوراب سفید، یک بسته آسپیرین، یک بطری تکیلا، قیچی، یک تیغ بی خطر، و یک سوهان ناخن، پر شده و پف کرده بود؛ و تمام بقیه وسایل آن‌ها یا گرو گذاشته شد و یا نزد متصدی بار مکزیکی گذاشته بودند و یا با کشتی به مقصد لاس وگاس فرستاده شده بودند) او نزد دیک کنار جاده آمد. آن‌ها نگاه کردند. حالا اتومبیل ظاهر شد، و بزرگ تر شد تا هنگامی که تبدیل به یک اتومبیل دوج با یک مسافر، مردی طاس، و لاغر شد. کامل، دیک دستش را بلند کرده و تکان داد. اتومبیل دوج سرعتش را کم کرد، و دیک لبخند با شکوهی به مرد راننده زد. اتومبیل تقریباً، ولی نه کاملاً، توقف کرد، و راننده از پنجره خم شد، در حالی که سرپای آن‌ها را ورنانداز می کرد. تأثیری که آن‌ها گذاشتند از قرار معلوم هشدار دهنده بود. (بعد از پنجاه ساعت مسافرت با اتوبوس از مکزیکو سیتی به بارسنتو، کالیفرنیا و نصف روز سفر مشکل در میان موجاو، هر دو مسافر پیکرهایی نیرومند و

خاک آلود بودند.) اتومبیل به جلو جهید و سرعت گرفت. دیک دست‌هایش را دور دهانش حائل کرد و خطاب به او فریاد زد، "تو حرامزاده خوش‌شانسی هستی!" بعد خندید و چمدان را برداشته روی شانه‌اش گذاشت. هیچ چیزی نمی‌توانست او را واقعاً عصبانی کند، زیرا، به طوری که بعدها به خاطر آورد، او از اینکه دوباره به آمریکای نازنین برگشته بود خیلی خوشحال بود. "به هر جهت، مرد دیگری با اتومبیل دیگری در این مسیر خواهد آمد.

پری هازمونیکایش را بیرون آورد (از دیروز، از موقعی که از یک فروشگاه در بارستو آن را دزدیده بود مال او شده بود) و آهنگ افتتاح بارها را که موزیک "قدم رورفتن" آنها شده بود؛ و شعر آن یکی از شعرهای مورد علاقه پری بود، و او به دیک تمام پنج بند آن را یاد داده بود زد. قدم به قدم و شانه به شانه آنها در طول جاده تلوتلوخوران می‌رفتند، در حالی که آواز می‌خواندند، "چشمان من شکوه و جلال آمدن خدا را دیده است؛ او حاصل فصل انگورچینی را لگد مال می‌کند، جایی که خوشه‌های خشم و غضب انبار شده‌اند."

در میان سکوت بیابان، صداهای قوی و جوان آنها زنگ می‌زد:

"افتخار افتخار! زنده باد! پیروزی! پیروزی! زنده باد!"

III

جواب

نام این مرد جوان فلوید ولز بود. او کوتاه قد بود و تقریباً چانه نداشت. وی به چندین شغل مختلف به عنوان سرباز، کارگر گله‌داری، مکانیک، و دزدی، مبادرت کرده بود، که آخرین آن‌ها منجر به محکوم شدن به پنج سال زندان در ندامتگاه ایالت کانزاس شده بود. در عصر روز سه‌شنبه، هفدهم نوامبر، سال هزار و نهصد و پنجاه و نه، او در سلولش در حالی که یک جفت گوشی رادیو را به گوش داشت دراز کشیده بود. او داشت به اخبار سراسری گوش می‌کرد، ولی صدای گوینده و یکنواختی حوادث روز (صدراعظم کونارد آدنائر امروز برای مذاکره با نخست وزیر هارولد مک میلان وارد لندن شد پوزیدنت آیزنهاور هفتاد دقیقه صرف بررسی مشکلات و بودجه تحقیقات فضایی با دکتر ت. کایت گلنن کرد) داشت او را به خواب می‌برد. وقتی که شنید "مقامات بررسی کننده قتل غم‌انگیز چهار عضو خانواده هربرت دبلیو کلاتر به مردم برای هر نوع اطلاعاتی که ممکن است کمکی در راه حل این جنایت گیج کننده باشد متوسل شده‌اند، از حالت نیمه خواب پرید. "اجساد کلاتر، زنش، و دو فرزند تین ایجر آنان که در خانه‌ای در مزرعه‌شان نزدیک گاردن‌سیتی به قتل رسیده بودند در اوایل صبح روز یکشنبه قبل پیدا شدند. هر کدام از آن‌ها را با طناب بسته، دهانشان را با نوار چسب بسته و مورد اصابت گلوله در ناحیه سر با تفنگ شکاری دوازده فشنگه قرار گرفته‌اند.

مقامات بازپرس اعتراف می‌کنند که آنها هیچ محرکی برای این جنایت که لوگان سن فورد، رئیس اداره آگاهی کانزاس، آن را شریانه‌ترین جنایت در تاریخ کانزاس نامیده است، نمی‌توانند پیدا کنند. کلاتر، یک گندم کار برجسته و نماینده سابق آیزنهاور در هیأت اعتباری اتحادیه مزارع

ولز گیج شده بود. به طوری که وقتی سرانجام مجبور شد عکس‌العملش را شرح دهد گفت، که او "به زحمت می‌توانست این موضوع را باور کند." با وجود اینکه دلیل خوبی برای باور آن داشت، زیرا نه تنها خانواده به قتل رسیده را می‌شناخت، بلکه کسی را هم که آنها را کشته بود خیلی خوب می‌شناخت.

این مسئله خیلی وقت پیش شروع شده بود - یازده سال قبل، در پاییز سال ۱۹۴۸، زمانی که ولز نوزده ساله بود. او به نوعی به دنبال هر چه پیش آید در اطراف کشور می‌گشت، هر کاری را که پیش می‌آمد انجام می‌داد، به طوری که خود او به یاد آورد. "به هر طریق، سرانجام سر از کانزاس غربی، نزدیک مرز کلورادو درآوردیم. من به دنبال کار می‌گشتم، و موقعی که از این و آن می‌پرسیدم، شنیدم که آنها امکان دارد که از من به عنوان کارگر در ریورولی فارم - که آقای کلاتر ملکش را می‌نامید - استفاده کنند در حقیقت، او مرا به کار گمارد. من فکر می‌کنم که یک سال در آنجا ماندم - تمام آن زمستان را، به هر صورت وقتی که آنجا را ترک کردم فقط به این علت بود که احساس نوعی رکود می‌کردم. دلم می‌خواست که در حرکت باشم، علتش هیچ نوع بگو مگو با آقای کلاتر نبود. او با من رفتار خوبی داشت، مثل رفتاری که با هر کسی که برای او کار می‌کرد داشت: مثلاً، اگر کسی قبل از روز پرداخت کمبود پول پیدا می‌کرد، او همیشه یک پنج دلاری یا ده دلاری به او می‌داد. او دستمزد خوب می‌داد، و اگر کسی از خودش لیاقت نشان می‌داد فوراً به او انعام می‌داد. حقیقت این است که، من آقای کلاتر را بیشتر از خیلی از مردانی که در عمرم دیده بودم دوست داشتم. تمام افراد خانواده کلاتر و چهار فرزندش را. وقتی که من با آنها آشنا شدم، دو بچه کوچک‌تر، آنهایی که کشته شدند - نانسی و

پسر کوچکی که عینک می زد - فقط یک کودک خردسال بودند، شاید پنج یا شش ساله. دو نفر دیگر - اسم یکی از آنها بورلی بود، دختر دیگر را اسمش را به خاطر نمی آورم - آنها هنوز در دبیرستان درس می خواندند. خانواده‌ای خوب، واقعاً خوب. من هرگز آنها را فراموش نمی‌کنم. وقتی که من آن‌جا را ترک کردم، زمانی در سال ۱۹۴۹ بود. من ازدواج کردم، طلاق گرفتم، به سربازی رفتم، چیزهای دیگری اتفاق افتاد، زمان گذشت، شما ممکن است این‌طور بگویید، و در سال ۱۹۵۹ - در ماه جون ۱۹۵۹، ده سال بعد از آخرین باری که آقای کلاتر را دیده بودم - مرا دستگیر کردند و به لانسینگ فرستاده شدم. به جرم داخل شدن غیر مجاز به این مغازه ابزار فروشی - وسایل الکتریکی. فکری که من داشتم؛ این بود که می‌خواستم مقداری چمن بر دست بیاورم نه برای فروش. من می‌خواستم یک کار اجاره چمن بر را شروع کنم. به این طریق، می‌بینید، که می‌توانستم حرفه کوچک موقتی از خودم داشته باشم. البته این کار نتیجه‌ای نداد - به جز اینکه من به سه تا پنج سال زندان محکوم شدم. اگر این کار را نکرده بودم، در آن صورت هرگز با دیک آشنا نمی‌شدم، و شاید آقای کلاتر الآن در گورش نبود. ولی این چنین پیش آمد، تقدیر این بود. من باید با دیک ملاقات می‌کردم.

"او اولین کسی بود که من با او هم سلول شدم. ما با هم فکر می‌کنم به مدت یک ماه هم سلول بودیم. ماه جون و قسمتی از جولای. او تازه دوران محکومیت سه تا پنج سالش را تمام می‌کرد و در ماه اگوست مشمول آزادی مشروط می‌شد. او خیلی در مورد کارهایی که برای بعد از خروج از زندان نقشه کشیده بود که انجام دهد صحبت می‌کرد. او گفت که فکر می‌کند ممکن است به نوادا برود، به یکی از آن شهرهایی که براساس هفت تیرکشی بنا شده‌اند، برای خودش لباس یونیفورم نظامی بخرد، و به عنوان افسر نیروی هوایی خود را قلمداد کند، که به این طریق بتواند به‌طور مرتب چک بی‌محل بکشد. این نقشه‌ای بود که او در مورد آن با من صحبت کرد. (خود من خیلی در مورد آن فکر نکردم. او زرنگ بود، این را انکار نمی‌کنم، ولی به نظر

نمی آمد که مثل هر افسر نیروی هوایی، این کاره باشد. در موقعیت های دیگری او به این دوستش، پری، اشاره کرد. پسرک نیمه سرخپوستی که قبلاً با او هم سلول بود. و کارهای بزرگی که او و پری بعد از اینکه دوباره همدیگر را می دیدند ممکن بود انجام دهند. من هرگز با او - پری - ملاقات نکردم. هرگز او را ندیدم. او قبلاً از لانسینگ رفته بود، با عفو مشروط آزاد شده بود. ولی دیک همیشه می گفت که اگر موقعیت کار بزرگی پیش بیاید، او می تواند روی همکاری پری اسمیت حساب کند.

"من دقیقاً به خاطر نمی آورم که چه طور اولین بار به آقای کلاتر اشاره شد. باید موقعی بوده باشد که ما در مورد شغل ها، انواع کارهای مختلفی که انجام داده بودیم با هم بحث می کردیم. دیک، او یک مکانیک تعلیم دیده بود. بیشتر این کار را انجام داده بود، فقط، یک بار کاری به عنوان راننده آمبولانس کرده بود. او در این مورد خیلی لاف می زد. به هر صورت، من به او اطلاع دادم که چه طور یک سال در مزرعه نسبتاً بزرگ گندمی در کانزاس غربی برای آقای کلاتر کار کرده ام. او می خواست بداند که آیا آقای کلاتر مرد ثروتمندی بود. بله، من گفتم. بله، او بود. در حقیقت، من گفتم، آقای کلاتر یک بار به من گفت که او در یک هفته ده هزار دلار پول خرج می کند. منظور من این است که، او گفت که اداره کردن کارش هفته ای ده هزار دلار برای او خرج برمی دارد. بعد از آن، دیک مرتب در مورد این خانواده از من سؤال می کرد. چند نفر بودند؟ بچه ها الان باید چند ساله باشند؟ دقیقاً تو چه طور وارد خانه می شدی؟ نقشه ساختمان چه طور بود؟ آیا آقای کلاتر گاو صندوق داشت؟ من این را انکار نمی کنم - من به او گفتم که بله او گاو صندوق داشت. زیرا به نظرم می آمد که نوعی جعبه کشودار را به خاطر می آوردم، یا گاو صندوق، یا یک چیزی، که درست پشت میز در اتاقی که آقای کلاتر به عنوان دفتر از آن استفاده می کرد بود. مسئله بعدی که من می دانستم اینکه، دیک در مورد کشتن آقای کلاتر صحبت می کرد. گفت که او و پری به آن جا رفته. به آن جا دستبرد خواهند زد و تمام شاهدان را خواهند کشت - کلاترها و هر کس

دیگری که آن طرف‌ها باشد. او بارها در مورد اینکه چه طور می‌خواهد این کار را بکند، چه طور او و پری آن افراد را خواهند بست و با شلیک گلوله نقش زمین خواهند کرد برای من توضیح داد. من به او گفتم، دیک، تو هرگز موفق به این کار نخواهی شد. ولی صادقانه نمی‌توانم بگویم که سعی کردم او را از این کار بازدارم. زیرا حتی برای یک دقیقه هم فکر نمی‌کردم که منظور او واقعاً انجام چنین کاری باشد. فکر کردم که این‌ها فقط حرف است. مثل حرف‌های مشابه زیادی که در لانسینگ انسان می‌شنود. این در مورد همه چیزهایی که می‌شنوید صدق می‌کند: کارهایی که هر کسی وقتی که از آن‌جا خارج شود تصمیم دارد بکند - اسلحه کشیدن‌ها و سرقت‌ها و کارهایی از این قبیل. این‌ها اغلبشان چیزی به جز گزافه‌گویی نیستند. هیچ‌کس این‌ها را جدی نمی‌گیرد. به همین علت است که وقتی من آن مطلب را در گوشی رادیو شنیدم - خوب، به زحمت می‌توانستم آن را باور کنم. با وجود این و با این همه، این اتفاق افتاده بود. درست همان طوری که دیک گفته بود که قرار بود اتفاق بیافتد."

این داستان فلویدولز بود، با وجود این او هنوز از بازگو کردن آن خیلی ابا داشت. می‌ترسید این کار را بکند، زیرا اگر زندانیان دیگر مسئله گفتن داستان به رئیس زندان را توسط او می‌شنیدند، در آن صورت زندگی او، همان طوری که خودش گفت، "به اندازه یک شغال مرده هم ارزشی نمی‌توانست داشته باشد." یک هفته گذشت. او به مطالب رادیو گوش کرد، مطالب روزنامه‌ها را تعقیب کرد - و در یکی از آن‌ها در یک نشریه کانزاس، به نام هاتچینسون نیوز، خواند که جایزه‌ای به مبلغ هزار دلار برای کسی که هر نوع اطلاعاتی که منجر به دستگیری و محکومیت کسی یا کسانی که در قتل کلاتر مجرم هستند بشود بدهد، داده می‌شود. مطلب جالبی که تقریباً ولز را تشویق به حرف زدن کرد. ولی او هنوز خیلی می‌ترسید، و ترس او تنها از زندانیان دیگر نبود. این امکان هم وجود داشت که مقامات مسئول او را متهم به شریک جرم بودن در این جنایت بکنند. به هر جهت، این او بود که دیک را به پشت در خانه کلاتر راهنمایی کرده بود؛ مطمئناً می‌شد ادعا کرد که او از مقاصد دیک آگاه بوده

است. به هر جهت با در نظر گرفتن این‌ها، موقعیت او عجیب بود، و بهانه‌های او جای سؤال داشت. بنابراین چیزی نگفت، و ده روز دیگر گذشت. ماه دسامبر جانشین نوامبر شد، و آن‌هایی که در این مورد بررسی می‌کردند برطبق گزارش‌های در حال افزایش و مختصر روزنامه‌ها، همان‌قدر گیج و بدون داشتن سرخ مثل صبح روز کشف این واقعه دردناک باقی ماندند.

ولی او می‌دانست. در حال حاضر، در حالی که نیاز به گفتن موضوع به کسی او را زجر می‌داد به زندانی دیگری اعتماد کرد. "یک دوست بخصوص. یک کاتولیک. از نوع خیلی مذهبی، او از من پرسید، "خوب، تو تصمیم داری چه کار بکنی فلویید؟ من گفتم، خوب، به درستی نمی‌دانم - او فکر می‌کند که من باید چه کار کنم؟ خوب، او دقیقاً فرد مناسبی برای مشورت من بود. گفت که فکر نمی‌کند که من باید با وجود چنین چیزی در فکرم زندگی کنم. و گفت من می‌توانم این کار را بدون اینکه کسی از داخل زندان حدس بزند که من کسی بوده‌ام که آن را گفته‌ام انجام دهم. گفت که ترتیب این کار را می‌دهد. بنابراین روز بعد با معاون رئیس زندان صحبت کرد - به او گفت که مرا به بهانه‌ای به دفتر خودش بخواند، شاید من بتوانم به او بگویم که چه کسی کلاترها را کشته است. با اطمینان کافی، معاون دنبال من فرستاد. من ترسیده بودم، ولی به یاد آقای کلاتر افتادم، و اینکه او هرگز صدمه‌ای به من نزده بود، چه‌طور در کریسمس او کیف پول کوچکی با پنجاه دلار در داخلش به من داده بود. من با معاون صحبت کردم. بعد به خود رئیس زندان گفتم. و موقعی که هنوز آن‌جا نشسته بودم، درست در دفتر رئیس زندان هند، او گوشی تلفن را برداشت -"

شخصی که رئیس زندان هند به او تلفن کرد، لوگان سن فورد بود. سن فورد به حرف‌های او گوش کرد، گوشی را گذاشت، چند دستور صادر کرد، بعد از دفتر خودش به آلون دیووی تلفن کرد. آنروز عصر، موقعی که دیووی

دفترش را در دادگستری گاردن سیتی ترک کرد، با خودش پاکتی از جنس مانیلا را به خانه برد. زمانی که دیووی به خانه رسید، ماری در آشپزخانه مشغول تهیه شام بود. به محض این که سر و کله او در آشپزخانه ظاهر شد، ماری شروع به پیش کشیدن مسائل خانگی کرد. گربه خانگی آن‌ها به سگ کاکر اسپانیل که آن طرف خیابان زندگی می‌کند حمله کرده و حالا به نظر می‌آید که انگار یکی از چشم‌های سگ آسیب جدی دیده باشد. وپاول، پسر نه ساله آن‌ها، از درختی افتاده است. جای تعجب است که چه‌طور زنده مانده. و بعد پسر دوازده ساله آن‌ها، هم اسم دیووی، به حیاط رفته تا آشغال‌ها را آتش بزند و شعله‌ای ایجاد کرده که تمام آن اطراف را آتش سوزی تهدید کرده است - یک شخصی که او نمی‌دانست که چه کسی - سرانجام به آتش‌نشانی خبر داده است.

موقعی که زنش داشت این حوادث ناخوش آیند را شرح می‌داد، دیووی دو فنجان قهوه ربخت. ناگهان، ماری در وسط جمله‌ای از گفتن باز ایستاد و به او خیره شد. صورت او برق می‌زد، و ماری می‌توانست بگوید که او خوشحال است. او گفت، "آلین، آه، عزیزم. خبر خوبی داری؟ بدون هیچ اظهار نظری آلین پاکت را به او داد. دست‌های او خیس بود؛ آن‌ها را خشک کرد، و پشت میز آشپزخانه نشست، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید، پاکت را باز کرد، و عکس‌های مرد جوانی با موهای بلوند و مرد جوانی با موهای تیره و پوست تیره که پلیس عکس را گرفته بود دید. دو عدد پرونده با تفصیلات کدگذاری شده بودند همراه عکس‌ها بود.

اوژن هیکاک، ریچارد (دبلیوام) ۲۸. ک ب آ ۹۷.۹۳؛ اف بی آی ۸۵۹۲۷۳
 آ. آدرس: ادگرتن، کانزاس، تاریخ تولد ۶.۶.۳۱. محل تولد: ک. سی. کانز. قد
 ۱۰ - ۵ وزن: ۱۷۵. مو: بلوند چشم‌ها: آبی. هیکل: چهارشانه. رنگ پوست:
 گلگون. شغل: رنگ کار اتومبیل. اتهام: تقلب و کلاهبرداری و چک بی محل
 آزادی مشروط: ۵۹ - ۱۳ - ۸ توسط: سوک. س. ک.

در شرح دومی نوشته شده بود:

اسمیت، پری ادوارد ۵۹-۲۷. محل تولد: نوادا. قد ۴-۵. وزن ۱۵۶. مو: قهوه‌ای تیره. اتهام: دزدی و فرار از زندان. دستگیر شده: (خالی) توسط (خالی). وضعیت: فرستادن ندامتگاه ایالت کانزاس در تاریخ ۵۶-۱۵-۳ از شرکت فیلیپس ۱-۵ سال. محکوم شده. ۵۶-۱۴-۳. آزادی مشروط ۵۹-۶-۷.

ماری عکس‌های از روبه‌رو و نیم‌رخ اسمیت را بررسی کرد: چهره‌ای متکبر، خشن ولی نه کاملاً زیرا ظرافتی بخصوص در آن بود؛ لب‌ها و بینی خوش فرم بودند، و او فکر کرد که چشم‌ها با حالت نم‌دار و خماریشان، نسبتاً قشنگ هستند - نسبتاً، به حائنی هنریشه‌وار، حساس. حساس و چیزی بیش‌تر: "پست". ولی معه‌ذا نه به پستی به‌طور تهدیدآمیزی جنایت‌کار، مثل چشم‌های هی‌کاک، ریچارد اوژن. ماری که از حالت چشم‌های هی‌کاک خشکش زده بود، به یاد جادوئی در زمان کودکی‌اش افتاد - به یاد گربه‌ای وحشی که یک بار او دیده بود که در تله افتاده است، و اینکه چه‌طور، با وجود اینکه او می‌خواست که او را رها کند، چشمان گربه، که از شدت درد و خشم می‌درخشید، وجود او را از دلسوزی تهی و با ترس پر کرده بود. "این‌ها کی هستند؟"

ماری پرسید:

دیووی داستان فلوید را برای او تعریف کرد، و در خاتمه گفت، "مسخره است." در سه هفته گذشته، این فرشته‌ای بوده که ما فکرم‌ان را روی او متمرکز کرده بودیم. درحالی که سراغ تمام کسانی را که در زمین کلاتر کار کرده بودند گرفته بودیم. حالا، به این نحوی که معلوم شده است، به نظر می‌آید که مسئله فقط کمی شانسی بوده است. ولی اگر چند روزی می‌گذشت ما با این ولز روبه‌رو شده بودیم. متوجه می‌شدیم که او در زندان است. آن

وقت حقیقت را می فهمیدیم. آه. بله.

شاید این حرف‌ها حقیقت نداشته باشد، "ماری گفت. دیووی و هجده مردی که با او همکاری می کردند صدها راهی را که به مقاصد بی ثمر ختم می شدند دنبال کرده بودند، و او امیدوار بود که به او در مقابل یک ناامیدی دیگر هشدار بدهد، زیرا در مورد سلامتی شوهرش نگران بود. وضعیت روحی او بد بود: لاغر شده بود؛ و روزی شصت عدد سیگار می کشید.

"نه. شاید نباشد،" دیووی گفت. "ولی من یک فکری دارم." لحن صدای او ماری را تحت تأثیر قرار داد؛ او دوباره به چهره‌هایی که روی میز آشپزخانه بودند نگاه کرد. "در مورد این فکر کن،" او گفت، در حالی که انگشتش را روی عکس از روبه‌روی مرد جوان بلوند قرار داده بود. "در مورد این چشم‌ها فکر کن. انگار دارند به طرف تو می آیند." بعد او عکس‌ها را عقب زده و توی پاکتشان گذاشت. "من آرزو می‌کنم که ای کاش آن‌ها را به من نشان نداده بودی."

چند ساعت بعد در عصر همان روز، زن دیگری، در آشپزخانه دیگری، جورابی را که داشت رفو می‌کرد به کناری گذاشت، عینک دسته‌دار دور پلاستیکی‌اش را جابه‌جا کرد، و در حالی که آن‌ها را به طرف مهمانی میزان می‌کرد، گفت، "من امیدوارم که شما او را پیدا کنید، آقای نای. به خاطر خودش. ما دو پسر داریم، و او یکی از آن‌ها است، اولین پسرمان. ما به او خیلی علاقه داریم. ولی آه، من متوجه شدم. متوجه شدم که او دست از کارهایش نکشیده است. فرار کرد. بدون اینکه یک کلمه به کسی حرفی بزند - به پدرش و یا برادرش. به جز اینکه او دوباره در درد سر افتاده بود، چه چیزی او را وادار به این کار می‌کند؟ چرا؟ او از این طرف اتاق کوچکی که با اجاق گرم می‌شد به آن طرف به پیکر قوز کرده لاغری که روی صندلی متحرک نشسته بود نگاه کرد - والتر هیکاک، شوهرش و پدر ریچارد اوژن. او مردی با چشمانی کم‌رنگ و القاء‌کننده و دست‌هایی زبر و خشن بود؛ وقتی صحبت

می‌کرد، صدایش به نظر می‌آمد که گویی به ندرت از آن استفاده می‌شده است.

"پسر من هیچ ایرادی ندارد، آقای نای،" آقای هیکاک گفت. یک ورزشکار برجسته - همیشه عضو تیم برنده در مدرسه بود. بسکتبال! بیس بال! فوتبال! دیک همیشه بازیکن ستاره تیم بود، همچنین، دانش آموز نسبتاً خوبی بود، که نمرات عالی در بعضی از دروس می‌گرفت. تاریخ. رسم فنی. بعد از اینکه او از دبیرستان فارغ التحصیل شد - جون ۱۹۴۹ - دلش می‌خواست که به دانشکده برود. درس بخواند تا مهندس شود. ولی ما نمی‌توانستیم این کار را بکنیم. راستش را بگویم پولش را نداشتیم. هیچ‌گاه پولی نداشتیم. مزرعه ما در این جا، فقط چهل و چهار جریب است - ما به زحمت خرج زندگی امان را تأمین می‌کنیم. من حدس می‌زنم که دیک از این موضوع رنجیده خاطر شد، از اینکه نتوانسته به دانشکده برود. اولین شغلی که او داشت کار در راه آهن ساتافه، در کانزاس سیتی بود. هفته‌ای هفتاد و پنج دلار پول می‌گرفت. او حساب کرد که این پول برای ازدواج کردن و زندگی کافی است، بنابراین او و کارول ازدواج کردند. آن دختر فقط شانزده سال و خود او فقط نوزده سال داشت. من هیچ وقت فکر نکردم که این ازدواج نتیجه خوبی داشته باشد. نتیجه خوبی هم نداد. "خانم هیکاک، زنی چاق با صورتی گرد و صاف که از گزند گذشت عمر دورمانده بود، به او نزدیک شد. "سه پسر کوچک گرانبها، نوه‌های ما - این نتیجه زندگی او و کارول است. و کارول دختر دوست داشتنی است، او مقصر نبوده است."

آقای هیکاک ادامه داد، "او و کارول خانه نسبتاً بزرگی اجاره کردند، یک اتومبیل فانتزی خریدند - آن‌ها تمام مدت مقروض بودند. حتی با وجود اینکه به زودی دیک پول بیشتری از رانندگی آمبولانس بیمارستانی به دست می‌آورد. بعداً، کمپانی مارکل بیوک، لوازم فروشی بزرگی در کانزاس سیتی، او را به عنوان مکانیک و نقاش اتومبیل به‌طور روز مزد استخدام کرد. ولی او و کارول در سطح خیلی بالایی زندگی می‌کردند، مرتب چیزهایی می‌خریدند

که نمی دانستند پول آن‌ها را چه طور پرداخت کنند، و دیک مجبور به نوشتن چک شد. من هنوز فکر می‌کنم که دلیل اینکه او کارهای خلافی مثل آن می‌کرد به تصادف او مربوط می‌شد. ضربه سختی به سرش که در یک تصادف با اتومبیل خورد. بعد از آن، او همان پسر سابق نبود. قمار می‌کرد، چک‌های بی‌محل می‌نوشت. من هیچ‌گاه قبلاً ندیده بودم که او از این نوع کارها بکند. و در طول همان زمان بود که او مجذوب دختر دیگری شد. آن کسی که به خاطر او کارول را طلاق داد، و همسر دوم او بود."

خانم هیکاک گفت، "دیک نمی‌توانست از این کار جلوگیری کند. تو یادت می‌آید که چه طور مارگارت اِدن مجذوب او شده بود."

"به این دلیل که زنی تو را دوست دارد، آیا این به آن معناست که تو به تله بیافتی" آقای هیکاک گفت. "خوب، آقای نای، من فکر می‌کنم که شما هم به همان اندازه که ما می‌دانیم در مورد این مسئله اطلاع داشته باشید. که چرا پسر ما به زندان فرستاده شد. هفده ماه در آنجا زندانی بود، و تنها کاری که او کرده بود قرض گرفتن یک تفنگ شکاری بود. از خانه یکی از همسایگان این جا. او منظورش دزدیدن آن نبود، من هیچ اهمیتی نمی‌دهم که دیگران چه می‌گویند. و این باعث نابودی و هلاکت او بود. وقتی که از لانسینگ بیرون آمد، برای من غریبه‌ای کامل بود. شما نمی‌توانستید با او صحبت کنید. تمام دنیا بر علیه دیک هیکاک بود - او این طور فکر می‌کرد. حتی زن دومش، او را ترک کرد - زمانی که او در زندان بود تقاضای طلاق کرد. درست به همین ترتیب، بعداً در آنجا، به نظر می‌آمد که او دارد مستقر می‌شود. کاری در تعمیرگاه بابی شاب، در الاته گرفته. این جا با مادر خانه زندگی می‌کرد، شب‌ها زود به رختخواب می‌رفت، به هیچ شکل و طریقی شرایط عفوش را نقض نمی‌کرد.

من به شما خواهم گفت، آقای نای، من زیاد زنده نمی‌مانم، من سرطان دارم، و دیک این را می‌دانست - کم‌ترینش این بود که او می‌دانست من مریضم - و تقریباً کم‌تر از یک ماه پیش، درست قبل از اینکه از این جا برود، او به من

گفت، پدر، تو پدر پیر نسبتاً خوبی برای من بوده‌ای. من دیگر هرگز کاری که تو را ناراحت کند نخواهم کرد. او واقعاً منظورش همین بود. آن پسر خاصیت‌های خوب در درونش دارد. اگر شما هرگز او را در زمین فوتبال دیده بودید، اگر هرگز او را در حال بازی کردن با بچه‌هایش دیده بودید، در مورد حرف‌های من شک نمی‌کردید. خدایا، من امیدوارم که خداوند بتواند جواب مرا بدهد، زیرا نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد."

همسر او گفت، "من می‌دانم،" در حالی که رفوکردنش را از سر گرفته بود، و سعی می‌کرد از ریختن اشک‌هایش جلوگیری کند. "آن دوست او. این چیزی است که اتفاق افتاده است."

مهمان آن‌ها، مأمورک. ب. آی هارولد نای با عجله سرگرم تندنویسی در یک دفترچه بود - دفترچه‌ای که توسط نتایجی که از صرف یک روز طولانی برای خوب بررسی کردن ادعاهای فلویدولز شده بود، تقریباً پر شده بود. تا به حال حقایق معلوم شده داستان ولز را به متقاعد کننده‌ترین وجهی تأیید می‌کرد. در روز بیستم نوامبر فرد مشکوک ریچارد اوژن هیکاک برای خرید به یک مرکز خرید در کانزاس سیتی رفته بود، و در طول خرید او کم‌تر از هفت چک بی‌محل کشیده بود. نای تمام قربانیان گزارش شده را احضار کرده بود - فروشندگان دوربین و رادیو و وسایل تلویزیون، صاحب یک مغازه جواهرفروشی، فروشنده‌ای در یک فروشگاه لباس فروشی - و وقتی که در هر موردی به شاهد عکس‌های هیکاک و پری ادوارد اسمیت نشان داده شده بود، او فرد قبلی را به عنوان نویسنده چک‌های جعلی شناسایی کرده و اخیرالذکر را به عنوان هم دست ساکت او معرفی می‌کرد. (یک فروشنده فریب خورده گفت، "او [هیکاک] این کار را انجام داد. سخنگویی بسیار سلیس و ماهر، و متقاعد کننده. آن دیگری - من فکر کردم که باید خارجی باشد، شاید مکزیکی - او هرگز دهانش را باز نکرد.)

نای بعداً با اتومبیل به آبادی حومه‌نشین آلاته، جایی که او با آخرین کارفرمای هیکاک، صاحب تعمیرگاه، گفتگو کرده بود رفت. "بله، او این جاکار

می‌کرد، "آقای سندز گفت. "از ماه آگوست تا - خوب، من بعد از نوزدهم نوامبر دیگر او را ندیدم، یا شاید بیستم نوامبر. او بدون اینکه هیچ نوع اطلاعاتی به من بدهد این جا را ترک کرد - فقط از این جا رفت - من نمی‌دانم به کجا، و پدر او هم نمی‌داند. تعجب کردم؟ خوب، بله بله من متعجب بودم. ما رابطه دوستانه خوبی با هم داشتیم. دیک حالت خاصی داشت. متوجه که هستند. او می‌تواند خیلی دوست داشتنی باشد. هر چند گاهی او عادت داشت که به خانه ما بیاید. حقیقت این است که، یک هفته قبل از اینکه ما را ترک کند، ما عده‌ای مهمان در خانه داشتیم، یک مهمانی کوچک، و دیک این دوستش را که به ملاقات او آمده بود به این جا آورد، پسری اهل نوادا - که اسم او پری اسمیت بود. او واقعاً خوب گیتار می‌نواخت. او گیتار زد و چند آهنگ خواند، و او و دیک همه مهمانان را با عملیات وزنه برداری سرگرم کردند. پری اسمیت، او پسرک کوچک اندامی است، نه خیلی بلندتر از پنج فوت، ولی می‌توانست تقریباً اسبی را بلند کند. نه، آن‌ها به نظر عصبی نمی‌آمدند، هیچ کدام از آن‌ها. من می‌توانم بگویم که آن‌ها از مهمانی لذت می‌بردند. تاریخ دقیق؟ البته که به یاد می‌آورم. سیزدهم بود، جمعه سیزدهم نوامبر."

از آن جا، نای به طرف شمال در طول جاده‌های مرطوب و سرد حومه شهر به راه افتاد. همان‌طور که به نزدیکی مزرعه هیکاک می‌رسید، کنار خانه‌های عده‌ای از همسایگان ظاهراً برای پرسیدن جهت، و در حقیقت به منظور طرح سؤالاتی در مورد فرد مشکوک توقف کرد. همسر یکی از کشاورزان گفت، دیک هیکاک! در مورد دیک هیکاک با من صحبت نکنید! اگر دوباره چشمم به آن شرور بیافتد ۱ سرقه؟ وزنه را از روی چشمان مرده می‌دزد! معهذاً، مادرش اونیس زن خوبی است. قلبش مثل یک انباری بزرگ است. پدرش، هم همین‌طور. هر دوی آن‌ها مردمانی ساده، و صادق هستند. دیک می‌بایستی دفعاتی بیشتر از آنچه که شما بتوانید بشمارید به زندان می‌افتاد، ولی هیچ‌کس در این اطراف هرگز نمی‌خواست که او را تحت تعقیب قرار دهد. به خاطر احترام والدینش."

مه پایین آمده بود وقتی که نای در خانه چهار اتاقه روستایی والتر هیکاک را که در نتیجه آب و هوای مختلف زنگ زده بود به صدا درآورد. انگار منتظر چنین ملاقاتی بودند. آقای هیکاک کارآگاه را به داخل آشپزخانه دعوت کرد، و خانم هیکاک به او قهوه تعارف کرد. شاید اگر آن‌ها علت واقعی حضور مهمان را می‌دانستند، پذیرایی محبت آمیز از او کم محبت‌تر می‌شد، و حالت موضع‌گیری بیشتری پیدا می‌کرد. ولی آن‌ها موضوع را نمی‌دانستند، و در طول ساعاتی که آن سه نفر نشسته و صحبت می‌کردند، به نام کلاتر و یا کلمه قتل اشاره‌ای نشد. والدین هر آنچه را که نای به آن اشاره‌ای داشت قبول کردند - که نقض عفو مشروط و کلاهبرداری مالی تنها چیزهایی بودند که محرک او در تعقیب پسرشان بود.

"دیک یک روز عصر او را با خود به خانه آورد، و به ما گفت که او دوستی است که تازه از اتوبوسی که از لاس وگاس آمده پیاده شده است و خواست بداند که آیا او می‌تواند این‌جا بخوابد، مدتی در این‌جا بماند،" خانم هیکاک گفت: "نه، آقا من اجازه نمی‌دادم که او در این‌جا بماند. یک نگاه کافی بود که بدانم او کیست. با عطری که زده بود. و موهای چربش. مثل روز روشن بود که دیک کجا با او ملاقات کرده است. برطبق شرایط آزادی، او نمی‌بایستی با هیچ‌کسی که در آن‌جا [الانسیگ] با آن‌ها ملاقات کرده بود معاشرت کند. من به دیک هشدار دادم، ولی او گوش نمی‌کرد. او اتاقی در هتل الاته برای دوستش پیدا کرد، و بعد از آن در هر لحظه فراغت دیک با او بود. یک بار آن‌ها با هم به مسافرت آخر هفته رفتند. آقای نای، به مطمئنی همین که من این‌جا نشسته‌ام، پری اسمیت کسی بود که او را وادار به نوشتن آن چک‌ها کرد.

نای دفترچه‌اش را بست و، قلمش را در جیبش گذاشت، و همین‌طور هر دو دستش را، زیرا دست‌های او از شدت هیجان می‌لرزیدند.

"حالا، در مورد این مسافرت آخر هفته. آن‌ها به کجا رفتند؟"

"فورت اسکات،" آقای هیکاک گفت، در حالی که شهری از کانزاس با

سابقه ارتشی را نام می‌برد. "آنطوری که من فهمیدم، پری اسمیت خواهی دارد که در فورت اسکات زندگی می‌کند. تصور می‌رفت که پولی که به برادرش تعلق داشت نزد او بود. هزار و پانصد دلار مبلغی بود که به آن اشاره شد. این دلیل اصلی بود که به خاطر آن به کانزاس آمده بود، گرفتن این پول که نزد خواهرش بود. بنابراین دیک او را با اتومبیل به آنجا برد که پول را بگیرد. مسافرتی بود که فقط یک شب طول کشید. او یکشنبه کمی قبل از ظهر به خانه برگشت. موقع نهار یکشنبه."

"متوجهم،" نای گفت. "یک سفر شبانه. که معنی‌اش این است که آن‌ها این‌جا را زمانی در روز شنبه ترک کردند. این باید شنبه چهاردهم نوامبر باشد؟"

پیرمرد تأیید کرد.

"و یکشنبه پانزدهم نوامبر برگشتند؟"
"ظهر یکشنبه."

نای محاسبه‌ای را که لازم بود کرد، و از نتیجه‌ای که از آن به دست آورد امیدوار شد. به این ترتیب که در طول مدت زمان بیست یا بیست و چهار ساعت، افراد مشکوک می‌توانستند یک سفر بیش از هشتصد مایلی را پیموده و در این ضمن چهار نفر را بکشند.

"حالا، آقای هیکاک،" نای گفت. "روز یکشنبه وقتی پسر شما به خانه آمد، آیا تنها بود؟ و یا پری اسمیت همراه او بود؟"

"نه، او تنها بود. گفت که پری را در مقابل هتل الاته پیاده کرده است."

نای، که در حالت عادی به‌طور زنده‌ای تو دماغی و به‌طور طبیعی حالت تشر زدن دارد، سعی می‌کرد که لحن‌اش را ملایم کند، حالت صحبتی خلع سلاح کننده داشته باشد. "و آیا شما به یاد می‌آوردید - که در رفتار او چیزی غیر عادی نظر شما را جلب کرده باشد؟ حالتی متفاوت؟"

"کی؟"

"پسرتان."

"کی؟"

"وقتی که از فوریت اسکات برگشت."

آقای هیکاک به فکر فرورفت. بعد گفت، "او مثل همیشه بود. به محض اینکه وارد خانه شد، ما برای نهار خوردن پشت میز نشستیم. او خیلی گرسنه بود. شروع به پرکردن بشقابش قبل از این که من دعای قبل از غذا را بخوانم کرد. من این موضوع را به او تذکر دادم، گفتم، "دیک تو به همان سرعتی که آرنجت را تکان می دهی تمام غذاها را تمام می کنی. نمی خواهی چیزی برای خوردن برای بقیه ما باقی بگذاری؟ البته، او همیشه آدم پرخوری بوده است. تشری جات. او می تواند همه محتویات یک تغارترشی را بخورد."

"و بعد از نهار او چه کار کرد؟"

"به خواب رفت،" آقای هیکاک گفت، و به نظر آمد که آقای هیکاک با این جواب خودش به آرامی به گذشته برگشت. "سریع به خواب رفت. و من حدس می زنم که شما ممکن است بگویید این غیرعادی بوده است. ما دور هم نشسته بودیم تا یک مسابقه بسکتبال را در تلویزیون بینیم. من و دیک و پسر دیگرم، دیوید. خیلی زود او داشت خرخر می کرد مثل وزوز زنبور عسل، و من به برادر او گفتم، خدای من، هیچ وقت فکر نمی کردم که زنده بمانم و روزی را بینم که دیک موقع دیدن مسابقه بسکتبالی به خواب برود. با وجود این، او این کار را کرد. درست در تمام طول مسابقه او خوابید. فقط آن قدر خوابید تا موقع خوردن شام سردی بیدار شد و بعد از آن به رختخواب رفت.

خانم هیکاک سوزن رفوگری اش را دوباره نخ کرد؛ شوهرش صندلی اش را تکانی داد و پیپ خاموش را پکی زد. چشم های تعلیم دیده کارآگاه در اطراف اتاق کوچک و کثیف و محقر چرخ می زد. در گوشه ای، تفنگی به دیوار تکیه داده شده بود؛ او قبلاً هم متوجه آن شده بود. در حالی که بلند می شد، به طرف آن رفت، او گفت، "شما زیاد شکار می کنید، آقای هیکاک؟"

"این تفنگ او است. مال دیک. او و دیوید هر چند وقت یک بار بیرون

می‌روند. بیشتر برای شکار خرگوش."

این یک تفنگ دوازده فشنگه مارک سویچ مدل ۳۰۰ بود که منظره قرقاول‌هایی که پرواز می‌کردند سیاه قلم روی دسته آن را تزئین کرده بود. "چند وقت است که دیک این را دارد؟" این سؤال خانم هیکاک را تحریک کرد. "آن تفنگ بیش‌تر از صد دلار ارزش دارد. دیک آن را قسطی خرید، و حالا آن مغازه آن را پس نخواهد گرفت، حتی با وجود اینکه یک ماه هم نیست که آن را خریده است و فقط یک بار از آن استفاده شده - در اوایل ماه نوامبر، وقتی که او و دیوید برای شکار قرقاول به گرینتل رفتند. او برای خرید این از نام ما استفاده کرد - پدرش به او این اجازه را داد - بنابراین وضعیت ما چنین است، مسئول پرداخت قسط‌ها هستیم، و وقتی که شما در مورد والتر فکر می‌کنید، که این‌طور مریض حال است، و تمام چیزهایی که ما احتیاج داریم، تنها کاری که ما بدون" او نفسش را نگه داشت، انگار می‌خواست جلوی حمله حق‌گریه‌ای را بگیرد. مطمئن هستید که یک فنجان قهوه نمی‌خورید، آقای نای؟ برای من هیچ زحمتی ندارد."

کارآگاه تفنگ را به دیوار تکیه داد، آن را همان‌جا رها کرد، با وجود اینکه احساس اطمینان می‌کرد که این اسلحه‌ای است که توسط آن خانواده کلاتر کشته شده‌اند. "متشکرم، ولی دیر وقت است، و من باید با اتومبیل تا توپوکا بروم،" او گفت، و بعد، در حالی که به مطالب دفترچه‌اش نگاهی می‌انداخت، "حالا، من فقط سریع از روی این مطالب می‌گذرم، ببینید که درست فهمیده‌ام. پری اسمیت روز پنج‌شنبه، دوازدهم نوامبر وارد کانزاس شد. پسر شما مدعی بود که این شخص برای گرفتن پولی از خواهرش که ساکن فورت اسکات است به این‌جا آمده است، آن روز شنبه آن دو نفر با اتومبیل به فورت اسکات رفتند، که شب را در آن‌جا ماندند - من فکر می‌کنم که در خانه خواهرش؟" آقای هیکاک گفت، "نه. آن‌ها هرگز نتوانستند او را پیدا کنند. به نظر می‌آید که او از آن‌جا رفته باشد."

نای لبخندی زد، "با وجود این، تمام شب را آن‌ها در بیرون از خانه

گذرانند. و در طول هفته بعد - که این می شود، از پانزدهم تا بیست و یکم - دیک دیدار دوستش پری اسمیت را ادامه داد، ولی به هر جهت، یا آن طوری که شما می دانید، او زندگی عادی اش را می کرد در خانه زندگی می کرد و هر روز سرکار می رفت. روز بیست و یکم او ناپدید شد، و همین طور پری اسمیت. و از آن موقع شما خبری از او ندارید؟ برای شما نامه ای ننوشته است؟

"او از این کار می ترسید،" خانم هیکاک گفت. "خجالت زده است و می ترسید."

"خجالت زده؟"

"از کاری که کرده. از اینکه چه طور ما را دوباره ناراحت کرده است. صدمه زده است. و می ترسد زیرا فکر می کند که ما او را نخواهیم بخشید. همان طوری که همیشه کرده ایم. و خواهیم کرد. شما بچه دارید، آقای نای؟" او به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

"بنابراین می دانید که بچه داشتن یعنی چه."

"یک سؤال دیگر. آیا شما هیچ تصویری، به هیچ عنوان، ندارید که پسران کجا ممکن است رفته باشد؟"

"نقشه ای را باز کنید،" آقای هیکاک گفت. "با انگشت به جایی اشاره کنید - شاید آن جا باشد."

اواخر بعد از ظهر بود، و راننده اتومبیل که یک فروشنده سیار میان سال بود که این جا با نام آقای بل شناخته خواهد شد، خسته بود. او خیلی دلش می خواست که برای چرت کوتاهی توقف کند. با وجود این، فقط صد مایل با مقصدش - او ماهها، نبراسکا، اداره مرکزی شرکت بزرگ بسته بندی گوشت که او برای آن ها کار می کرد فاصله داشت، قانون شرکت سوار کردن افراد در جاده را برای فروشنده گانش ممنوع کرده بود، ولی آقای بل معمولاً از این قانون سرپیچی می کرد، بخصوص وقتی که حوصله اش سررفته و خواب آلود

بود، بنابراین وقتی که دو مرد جوانی را که در کنار جاده ایستاده بودند دید، فوراً ترمز کرد.

آن‌ها به نظر او "پسرهای خوبی" آمدند. پسری که قدش بلندتر بود، تیپ باریک ولی قوی و نیرومند با موهای بلوند کثیف، کوتاه، و پوزخندی جالب بود و رفتاری مؤدبانه داشت، و همراه او، آن کوتوله، هارمونیکایی در دست داشت و چمدان حصیری باد کرده‌ای در دست چپش بود. به نظر "به اندازه کافی خوب"، خجالتی ولی دوست داشتنی می‌آمد. به هر جهت، آقای بل، که کاملاً از مقاصد مهمانانش که شامل خفه کردن او با کمر بند و رها کردن او، دزدیدن اتومبیلش، و پولش، و زندگی اش، و پنهان کردن و ترک کردن او در قبری زیر چمن‌ها می‌شد بی‌اطلاع بود، خوشحال بود که همراهی پیدا کرده است، کسی که بتواند با او صحبت کند و او را تا رسیدن به اُماها بیدار نگهدارد.

او خودش را معرفی کرد، بعد از آن‌ها اسمشان را پرسید. مرد جوان مهربان که در کنار او روی صندلی جلو نشسته بود گفت که اسمش دیک است. "و این پری است"، او گفت، در حالی که به پری که درست پشت راننده نشسته بود چشمکی زد.

"من می‌توانم شما پسرها را تا اُماها برسانم".

دیک گفت، "متشکرم، آقا. اُماها همان جایی است که ما داشتیم می‌رفتیم. به این امید که کاری در آنجا پیدا کنیم".

فروشنده فکر کرد که آن‌ها دنبال چه نوع کاری هستند؟ شاید او بتواند کمکی به آن‌ها بکند.

دیک گفت، "من یک نقاش درجه یک اتومبیل هستم و همچنین مکانیک. من قبلاً پول خوبی می‌گرفتم. رفیق من و من، تازگی در اُلد مکزیکو بودیم. نظر ما این بود که، می‌خواستیم در آنجا زندگی کنیم. ولی اه، آن‌ها پولی نمی‌دهند. نه پولی که یک مرد سفیدپوست بتواند با آن زندگی کند".

اه، مکزیکو. آقای بل توضیح داد که او ماه عسلش را در کوارناواکا گذرانده

است. "ما همیشه دلمان می خواهد که به آنجا برگردیم. ولی با داشتن پنج بچه این طرف و آن طرف رفتن مشکل است."

پری، به طوری که بعداً به خاطر آورد، فکر کرد، پنج بچه - خوب، خیلی بد شد و در حالی که به وراجی دیک گوش می داد، می شنید که او دارد فتوحات عاشقانه مکزیکی اش را شرح می دهد، فکر کرد که این موضوع چه قدر عجیب است. چه قدر خودخواهانه."

تصور اینکه تمام این صحبت ها را به منظور تأثیرگذاردن روی مردی انجام می دهید که می خواهید او را بکشید، مردی که از حالا تا ده دقیقه بعد زنده نخواهد بود - نخواهد بود اگر نقشه ای که او و دیک طرح کرده بودند با موفقیت پیش می رفت. و چرا که نباید پیش برود؟ وضعیت شخصی که آنها را سوار کرده بود ایده آل بود - درست همه چیزی که در طول سه روزی که سوار اتومبیل های مختلف از کالیفرنیا تا نوادا و از میان نوادا و وایومینگ به نبراسکا شده بود، آنها دنبالش می گشتند و لکن تا حالا، شکار مناسب از دست آنها فراز کرده بود. آقای بل اولین فرد مناسب و تنهایی به نظر می رسید که به آنها پیشنهاد سوار شدن کرده بود. میزبانان دیگر آنها را ننده های کامیون و یا سربازها بودند - و، یک بار، دو نفر سیاهپوست که به خاطر جایزه مبارزه می کردند بودند که کادیلاک زرد رنگی را می راندند. ولی آقای بل از هر نظر کامل بود. پری دست در داخل یکی از جیب های بادگیر چرمی که پوشیده بود و به علت وجود شیشه آسپیرین بایر و یک قطعه سنگ دارای بریدگی که به اندازه مشت دست بود و داخل یک دستمال کاوبویی پارچه ای زرد رنگ پیچیده شده بود، باد کرده بود کرد. او کمربندش را باز کرد، کمربند مارک ناواجو، با قلاب نقره ای که مهره های فیروزه روی آن گل میخ شده بودند؛ کمربند را درآورده آن را خم کرد، روی زانوهایش قرار داد. منتظر شد. او زمین های سرسبز نبراسکا را که از مقابل چشمانش رد می شدند نگاه کرد، و با هارمونیکا صداهای مسخره درآورد - صدایی درآورد و آن را نواخت و صبر کرد تا دیک علامتی را که روی آن توافق کرده بودند: "هی،

پری، یک کبریت به من بده." را بدهد. که در نتیجه آن قرار بود دیک فرمان اتومبیل را بگیرد، در زمانی که پری، در حالی که دستمالی را که در درون آن سنگ پیچیده شده بود محکم به سر مرد فروشنده بزند - "آن را باز می‌کرد." بعداً، در جاده‌ای فرعی و خلوت استفاده از کمر بند در زیر نور ستاره‌های آبی آسمان انجام می‌شد.

در همین موقع، دیک و مرد محکوم جوک‌های زنده‌ای بین خودشان رد و بدل می‌کردند. صدای خنده آن‌ها پری را آزار می‌داد؛ او بخصوص از ابراز احساسات آقای بل بدش می‌آمد - پارس‌هایی از ته دل که خیلی شبیه صدای خنده تکس جان اسمیت، پدرش، بود. خاطره خنده پدرش حالت عصبی او را بیشتر کرد؛ سرش تیر می‌کشید، زانوانش درد می‌کرد. او سه تا آسپیرین را جوید و آن را بدون آب بلعید. خدایا! فکر کرد که ممکن است استفراغ بکند یا غش کند؛ فکر می‌کرد که اگر دیک "ضیافت" را بیشتر از این عقب بیاندازد حتماً این کار را خواهد کرد. هوا تاریک می‌شد، جاده صاف بود و هیچ انسان یا خانه‌ای دیده نمی‌شد - هیچ چیز به جز زمین خشک و خالی زمستانی و تیره مثل ورق آهن، حالا و قتش بود، حالا. او به دیک خیره شد، انگار می‌خواست این نتیجه را با او رد و بدل کند، و چند علامت کوچک - کشیدن ناگهانی پلک یکی از چشم‌ها، سیلی که قطرات عرق بر آن نشسته بود - به او گفت که دیک هم به همین نتیجه رسیده است.

و با وجود این وقتی دیک دوباره شروع به صحبت کرد، فقط آغاز جوکی دیگر بود. "این یک معما است. چه تشابهی بین رفتن به دستشویی و قبرستان وجود دارد؟ او پوزخندی زد. "نمی‌دانی؟"

"نمی‌دانم."

"وقتی که موقع آن است که به آن‌جا بروی باید بروی!"

آقای بل پارس کرد.

"هی، پری، یک کبریت به من بده."

ولی درست موقعی که پری دستش را بلند کرد، و پارچه محتوی سنگ در

شرف پایین آمدن بود، اتفاقی غیرعادی افتاد - چیزی که پری بعداً آن را "یک معجزه لعنتی" نامید. معجزه ظهور ناگهانی مسافر سوم بود؛ یک سرباز سیاهپوست، که به خاطر او فروشنده خیرخواه توقف کرد.

"می شود گفت که، این خیلی با نمک است،" او گفت، در حالی که نجات دهنده او به طرف اتومبیل دوید. "موقعی که تو باید بروی باید بروی!"

شانزدهم دسامبر ۱۹۵۹، لاس وگاس، نوادا. کهنگی و آب و هوای متغیر حرف اول و آخر، یک آرویکاس را برده بود - و به موجب آن لعنتی تا حدودی نحس درست شده بود: آم. این کلمه که به زحمت قابل تشخیص بالای یک علامت تاب برداشته شده توسط آفتاب بود، به نظر می آمد که مناسب محلی بود که تبلیغ آن را می کرد، که به طوری که هارولد نای در گزارش رسمی اف. بی. آی. خودش نوشته بود، "محلی فکسنی و آشغال بود. پست ترین نوع هتل یا خانه ای که اتاق کرایه می دهند: "این گزارش چنین ادامه پیدا می کرد: "تا چند سال پیش، بر طبق گزارش پلیس لاس وگاس، این جایکی از بزرگ ترین عشرتکده های غرب بود. بعد آتش سوزی عمارت اصلی را سوزاند، و قسمت باقی مانده تبدیل به خانه ای با اتاق های ارزان قیمت برای کرایه دادن شد. "قسمت پذیرش اثاثیه ای نداشت، به جز یک گیاه کاکتوس به ارتفاع شش فوت و یک میز موقتی اطلاعات؛ همچنین کسی در آن جا نبود. "کارآگاه دست هایش را به هم زد. "سرانجام، صدایی، زنانه، ولی نه خیلی زنانه، داد زد، دارم می آیم،" ولی پنج دقیقه طول کشید تا آن زن ظاهر شد. او کت خانه لکه داری با کفش صندل پاشنه بلند چرم طلایی پوشیده بود. موهای طلایی کم پشتش را با بیگودی بسته بود، صورت او پهن، گوشتی، روز زده و پودر زده بود. یک قوطی آبجوی میلر های لایف در دست داشت؛ بوی آبجو و توتون و لاک تازه زده شده می داد. او هفتاد و چهار ساله بود، ولی به نظر نای "جوان تر به نظر می آمد - شاید ده دقیقه جوان تر." به نای خیره شد، به کت و شلوار پاکیزه و قهوه ای و کلاه شاپوی لبه دار قهوه ای او. وقتی که نای کارتش را

به او نشان داد، شگفت زده شده بود؛ لب‌هایش از هم باز شد. و نای دور ردیف دندان مصنوعی را با یک نظر دید. "اوهوه. این همان چیزی بود که من فکر می‌کردم،" او گفت. "بسیار خوب. بگو تا بشنوم."

نای عکسی از ریچارد هیکاک را به دست او داد. "این را می‌شناسی؟"
صدای غرغر منفی.

"یا این."

او گفت، "اوهوه. او چندین بار در این جا اقامت کرده است. ولی حالا این جا نیست. یک ماه پیش حسابش را تصفیه کرد و رفت. میل دارید که دفتر ثبت را ببینید؟"

نای روی میز خم شد و ناخن‌های بلند و لاک زده زن مهمانخانه‌دار را دید که در صفحه‌ای که با مداد و خط بد اسامی نوشته شده بود می‌گشت. لاس وگاس اولین سه محلی بود که رؤسای او دلشان می‌خواست که او از آن جا بازدید کند. هر کدام این محل‌ها به علت رابطه‌ای که با زندگی گذشته پری اسمیت داشتند انتخاب شده بودند. دو تای دیگر رنو، جایی که فکر می‌کردند پدر پری اسمیت زندگی می‌کرد، و سان فرانسیسکو، منزل خواهر اسمیت، که در این جا با نام خانم فردریک اسمیت نامیده خواهد شد بود. با وجود اینکه نای تصمیم داشت با این خویشاوندان، و هرکس دیگری که اطلاعاتی در مورد محل تقریبی شخص مشکوک داشته باشد، گفتگو کند، هدف اصلی او کمک گرفتن از مأموران قانونی محلی بود. به طور مثال، در هنگام ورود به لاس وگاس او مورد کلاتر را با ستوان بی. جی. هندسون رئیس بخش کارآگاهی اداره پلیس لاس وگاس مطرح کرده بود. ستوان در آن موقع یادداشت‌هایی برای تمام افراد پلیس که در آن‌ها دستور می‌داد که به حالت آماده باش برای دستگیری هیکاک و اسمیت باشند فرستاده بود "تحت تعقیب در کانزاس به علت نقض عفو مشروط، و گفته می‌شود که سوار بر اتومبیل شورولتی مدل ۱۹۴۹ هستند با پلاک شهربانی جی. او. ۵۸۲۶۹. این مردان احتمالاً مسلح هستند و باید خطرناک تلقی شوند." همچنین هندلول

کارآگاهی را به منظور کمک به نای در مورد "صاحبان بنگاه‌های رهن" تخصیص داده بود. به طوری که او گفت، "همیشه دسته‌ای از این افراد در هر شهری که قمارخانه‌ای در آنجا باشد وجود دارند." با کمک یکدیگر، نای و کارآگاه لاس‌وگاسی تمام قبض‌های گروبی را که در طول ماه اخیر صادر شده بود، بررسی کردند. بخصوص، نای امیدوار بود که یک رادیو زینت دستی که فکر می‌کرد از خانه کلاتر در شب جنایت دزدیده شده پیدا کند، ولی شانس در این مورد نداشت. با وجود این، یکی از صاحبان رهنی، اسمیت را به خاطر آورد ("او تقریباً ده سالی است که مرتب به این‌جا می‌آید و می‌رود")، و موفق شد که قبضی را که برای یک قالیچه پوست خرس که در طول هفته اول ماه نوامبر به گرو گذاشته شده بود پیدا کند. از روی این قبض بود که نای آدرس مهمانخانه را به دست آورده بود.

"در تاریخ سیزدهم اکتبر ثبت شده است،" خانم مدیره مهمانخانه گفت. "تا یازدهم نوامبر ادامه داشته است." نای نگاهی به امضاء اسمیت انداخت. آراستگی آن، چرخش و فرود ناگهانی سبک‌دار آن، او را شگفت زده کرد - عکس‌العملی که ظاهراً مدیره مهمانخانه انتظار آن را داشت، زیرا او گفت، "اوهوه، شما باید طرز حرف زدن او را می‌شنیدید. کلمات گنده، و طولانی به صورت تلفظ شل کلمات با صدایی نجوا مانند، به گوش شما می‌رسید. برای خودش شخصیتی بود. شما چه چیزی بر علیه او دارید - پسرک خوب کوچولو بی‌چاره‌ای مثل او؟

"نقض عفو مشروط."

"اوهوه، تمام این راه را از کانزاس تا این‌جا به خاطر مورد نقض عفو مشروط آمده‌اید. خوب، من فقط یک زن بلوند کم عقل هستم. حرف شما را باور می‌کنم. ولی این داستان را برای هیچ زن مو قهوه‌ای نخواهم گفت." او قوطی آبجو را بلند کرد، آن را خالی کرد، بعد در حالی که به فکر فرورفته بود قوطی خالی را در بین دست‌های زگ‌دار و کک‌مکی‌اش گرداند. "هر چه که باشد، نباید مسئله خیلی بزرگی باشد. نمی‌تواند باشد. وقتی که من هیچ‌گاه آن

مرد را ندیده‌ام بنابراین نمی‌توانم شماره کفش او را اندازه بزنم. این یکی، او فقط یک بی‌چاره است. آن بی‌چاره کوچولو سعی کرد که در هفته آخری که این‌جا بود با محبت با من صحبت کند که کرایه را ندهد." او با دهان بسته خندید، احتمالاً به محال بودن چنین آرزویی.

کارآگاه پرسید که کرایه اتاق اسمیت چه قدر بوده است.

"نرخ ثابت. نه دلار در هفته. به اضافه پنجاه سنت سپرده برای کلید. فقط پول نقد. و فقط پیش."

"موقعی که او این‌جا بود، وقتش را چه‌طور می‌گذرانند؟ آیا دوستی داشت؟" نای پرسید.

"شما فکر می‌کنید که من مواظب هر خزنده‌ای که داخل این‌جا می‌آید هستم؟" مدیره مهمانخانه جواب داد. "ولگردها، فلک زده‌ها. برای من جالب نیست. من دختری داشتم که با آدم گردن کلفتی ازدواج کرد." بعد او گفت، "نه، او دوستی نداشت. حداقل، من هیچ‌وقت متوجه نشدم که با شخص خاصی بگردد. این آخرین دفعه‌ای که او این‌جا بود، بیشتر وقتش را صرف تعمیر اتومبیلش می‌کرد. آن را آن روبه‌رو پارک کرده بود. یک فورده قدیمی. به نظر می‌آمد که قبل از تولد خود او ساخته شده باشد. او آن را رنگ زد. قسمت بالا را مشکی و بقیه نقره‌ای. بعد روی سپر جلوی آن "فروشی" را نوشت. یک روز من شنیدم که شخص هالوئی این‌جا توقف کرد و چهل دلار به او بابت آن اتومبیل پیشنهاد کرد. این مبلغ چهل دلار بیشتر از ارزش آن بود. ولی او گفت که نمی‌تواند کم‌تر از نود دلار را قبول کند. گفت که پول آن را برای خرید بلیط اتوبوس لازم دارد. درست قبل از اینکه از این‌جا برود من شنیدم که سیاهپوستی آن را خرید."

"او گفت که آن پول را برای خرید بلیط اتوبوس لازم دارد. ولی شما نمی‌دانید که او به کجا می‌خواسته برود؟"

اولب‌هاش را غنچه کرد، سیگاری را بین آن‌ها آویزان کرد، ولی چشم‌های او به نای دوخته شده بود. "خوب بازی می‌کنی. پولی بابت آن هست؟"

جایزه‌ای؟" او منتظر جوابی شد؛ وقتی که جوابی نیامد، به نظر آمد که امکانات را سنجید و تصمیم گرفت که پیش برود.

"چون من به این نتیجه رسیدم که به هر جایی که او داشت می‌رفت نمی‌خواست زیاد در آنجا بماند. که منظور او این بود که به اینجا برگردد. به نوعی منتظرم که هر روزی در اینجا پیدایش شود." او به طرف داخل ساختمان اشاره کرد. "با من بیاید، و من به شما نشان می‌دهم که چرا".

پله‌ها، راهروهای خاکستری. نای بوهای مختلفی در حالی که یکی را از دیگری تشخیص می‌داد استشمام کرد. ضد عفونی کننده توالت، الکل، سیگار خاموش شده. پشت دری، مستأجر مستی شیون می‌کرد و با حالتی شاد یا غصه‌دار آواز می‌خواند. "بجوش، آلمانی! آن را خاموش کن و یا از اینجا بیرون برو!" آن زن با صدای بلند گفت: "اینجا،" او به نای گفت، در حالی که او را به داخل اتاق انباری تاریکی هدایت می‌کرد. او چراغی را روشن کرد. "آنجا، آن جعبه. او از من خواست که اگر امکان داشته باشد آن را تا وقتی که برگردد برایش نگهدارم".

این یک جعبه مقوایی بود، که بسته نشده بود ولی با طناب محکم شده بود. یک نوشته، یک اخطار که تا حدی روح نفرین شده یونانی در آن بود، روی قسمت بالای جعبه با مداد رنگی نوشته شده بود: "مواظب باشید! متعلق به پری‌ای. اسمیت! مراقب باشید!" نای طناب را باز کرد؛ گره آن را، او با نارضایتی متوجه شد که شبیه نیم‌گروه‌ای که قاتلین زمانی که خانواده کلاتر را می‌کشتند زده بودند نبود. در جعبه را کنار زد. سوسکی ظاهر شد، و مدیره مهمانخانه پایش را روی آن گذاشت، در حالی که آن را زیر پاشنه صندل چرم طلایی اش له می‌کرد. "هی!" او گفت زمانی که نای با دقت اموال اسمیت را خارج و به آرامی بررسی می‌کرد. "ای خائن. این حوله مال من است." علاوه بر حوله، چیزهایی بود که نای با دقت زیاد در دفترچه‌اش به ترتیب نوشت: "یک بالش کثیف،" یادگار هونولولو، یک پتوی صورتی بچگانه؛ یک عدد شلوار رنگ سربازی، یک ماهی تابه آلومینیومی با پنکینگ گردان." و

چیزهای مختلف دیگری به اضافه یک مجموعه قطور از عکس‌هایی که از مجلات پرورش اندام بریده شده بود (عکس‌ها موقع تمرین وزنه‌برداری و وزنه‌برداری که خیس عرق بودند) و، در داخل یک جعبه کفش، مجموعه‌ای از داروهای مختلف دهان شویه‌ها و پودرهایی که برای مبارزه با بوی بد دهان به کار می‌رود، و همچنین مقدار غیرقابل تصویری آسپیرین - حداقل یک دو جین قوطی، که چند تای آنها خالی بودند.

"آت آشغال،" مدیره مهمانخانه گفت. "چیزی ندارد به جز بنجل."

حقیقت داشت. آنها چیزهای فاقد ارزشی حتی برای یک کارآگاه تشنه پیدا کردن سرنخ بردند، با وجود این، نای خوشحال بود که آنها را دیده است هر کدام از آنها - مسکنی بود برای برچسبی دردناک، بالش چرب هونولولو - به او نقطه نظر روشن‌تری در مورد صاحب آنها و زندگی تنها و پست او می‌داد.

روز بعد در رنو، در حالی که گزارش‌های اداری‌اش را آماده می‌کرد، نای نوشت: "در ساعت نه صبح مأمور گزارش دهنده با آقای بیل دریسکول تماس گرفت، رئیس بازپرس جنایی، دفتر کلانتر، در واشوکانتی، رنو، نوادا. بعد از شرح مختصر چگونگی این مورد به آقای دریسکول عکس‌ها و آثار انگشت و احکام کتبی در مورد هیکاک و اسمیت داده شد. وقفه‌هایی در بایگانی پرونده‌های این دو نفر و نیز اتومبیل حاصل شد. در ساعت ده و نیم صبح مأمور گزارش دهنده با اس. جی. تی. ایب فروه، دایره آگاهی، بخش پلیسی، رنو، نوادا تماس گرفت. اس. جی. تی. فروه و مأمور گزارش دهنده پرونده‌های پلیس را بررسی کردند. نه اسم اسمیت و نه هیکاک در ثبت پرونده‌های فلون منعکس نشده بود. بررسی پرونده قبض‌های گروبی انعکاس هر نوع اطلاعاتی را در مورد رادیوگمشده با شکست مواجه کرد - وقفه موقتی در این پرونده‌ها به منظور اینکه شاید آن رادیو در رنو گرو گذاشته شده باشد انجام شد. کارآگاهی که مسئول جزئیات بنگاه‌های رهن بود عکس اسمیت و هیکاک را نزد هر کدام از مغازه‌های رهنی در شهر برد و همچنین شخصاً از

هر مغازه برای پیدا کردن رادیو بازدید به عمل آورد. این مغازه‌های رهن شناسایی از اسمیت به عنوان کسی که آشنا است به عمل آوردند ولی توانستند هیچ‌گونه اطلاعات بیشتری بدهند."

صبح به این ترتیب گذشت. آن روز بعد از ظهر نای روانه جستجو به دنبال تکس جان اسمیت شد. ولی در اولین محل توقف، در اداره پست، کارمندی که پشت باجه قسمت تحویل عمومی بود به او گفت که لزومی ندارد که بیشتر از این دنبال او بگردد - نه در نوادا - زیرا آن شخص در ماه اوگوست گذشته آن جا را ترک کرده و در حال حاضر در نزدیکی سیرکل سیتی، آلاسکا زندگی می‌کند. این، به هر جهت، جایی بود که نامه‌های او به آن جا فرستاده می‌شد. "اه! حالا، این سفارش بلند بالایی است،" کارمند پست در جواب به تقاضای نای در مورد شرحی از اسمیت پدر گفت. "شرح دادن در مورد این مرد بیشتر از یک کتاب محل دارد. او خودش را گرگ تنها می‌نامید. خیلی از نامه‌های او تحت همین عنوان به این جا می‌آیند - گرگ تنها. او خیلی نامه دریافت نمی‌کند، نه، ولی عدل‌های کاتالوگ و جزوه‌های تبلیغاتی برای او می‌رسد. شما از تعداد افرادی که به این منظور به اطراف فرستاده می‌شوند تعجب خواهید کرد - فقط برای دریافت بسته پستی، باید باشد. چند ساله؟ من می‌گویم شصت. لباس کاوبویی می‌پوشد - چکمه‌های کاوبویی و یک کلاه بزرگ به اندازه ده گالن. او به من گفت که قبلاً در نمایش اسب سواری کار می‌کرده است. من با او زیاد صحبت کرده‌ام. او در طول چند سال گذشته تقریباً هر روز این جا بود. هر چند گاهی ناپدید می‌شد، یک ماه یا در این حدود دور از این جا می‌ماند - همیشه ادعا می‌کرد که دنبال گنج می‌گشته است. یک روز در ماه آگوست گذشته مرد جوانی به مقابل پنجره باجه آمد. او گفت که دنبال پدرش، تکس جان اسمیت، می‌گردد، و آیا من می‌دانم که کجا می‌تواند او را پیدا کند. خیلی شبیه پدرش نبود؛ گرگ لب‌های خیلی نازک و قیافه ایرلندی دارد، و این پسر تقریباً سرخپوست خالص به نظر می‌آمد - موهای مشکی مثل واکس چکمه، با چشمانی متناسب با آن. ولی روز بعد راه

رفتن او به همراه گرگ این مسئله را تأیید کرد؛ او به من گفت که پسرش تازه از ارتش بیرون آمده است و اینکه آنها تصمیم داشتند به آلاسکا بروند. او یک کارگر قدیمی در آلاسکا است. من فکر می‌کنم که زمانی هتلی در آنجا داشته است، یا نوعی سالن شکار. گفت که فکر می‌کند که برای دو سال به آنجا برود. نه، من دیگر از آن زمان به بعد هرگز او یا پسرش را ندیدم."

خانواده جانسون در بین همسایگان سانفرانسیسکو بی‌شان تازه وارد بودند - خانواده‌ای متوسط با درآمدی متوسط با ترقی واقعی محل زندگی‌اشان در آن بالاروی تپه‌های شمالی شهر. در بعدازظهر روز هجدهم دسامبر، سال ۱۹۵۹، خانم جانسون جوان منتظر آمدن مهمان‌ها بود؛ سه خانم که در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کردند برای صرف قهوه و کیک و شاید بازی ورق به منزل آن‌ها می‌آمدند. میزبان اعصابش متشنج بود؛ این اولین باری بود که او در خانه جدیدش از مهمان پذیرایی می‌کرد. حالا، همزمان با گوش دادن به صدای زنگ در خانه، آخرین دور را هم در خانه زد، در حالی که مکتبی برای از بین بردن لکه‌ای و یا تغییری در ترتیبات بوته‌های گل کریسمس می‌کرد. این خانه، مثل بقیه خانه‌هایی که در خیابان شیب‌دار کنار تپه قرار گرفته بودند یک خانه مرسوم حومه نشینی بود، دلپذیر و عادی. خانم جانسون عاشق این خانه بود؛ او عاشق چوب کاری‌های چوب قرمز، کفپوش گسترده شده از دیوار تا دیوار، پنجره‌های مجازی جلویی و عقبی، منظره تپه‌ها، یک دره، و بعد اقیانوس که از پنجره عقبی نمودار بود، بود. و به باغ کوچک پشت ساختمان خیلی می‌بالید؛ شوهر او - که شغلش فروشنده بیمه و استعداد نجاری داشت - دور آن یک حصار چوبی سفید رنگ، و در داخل آن خانه‌ای برای سگ خانگی‌اشان، و یک جعبه شن و تاب برای بچه‌ها درست کرده بود. در آن لحظه، هر چهار تا - سگ، دو پسر کوچک و یک دختر - آنجا زیر آسمان صاف بازی می‌کردند؛ او امیدوار بود که تا وقتی که مهمان‌ها بروند آن‌ها در باغ بازی کنند. وقتی زنگ در به صدا درآمد و خانم جانسون دم در رفت،

لباسی که بیشتر از همه به او می آمد به تن داشت، یک لباس بافتنی زرد رنگ که به اندام او می چسبید و برق قهوه‌ای روشن رنگ پوست سرخپوستی او را و تیرگی موهای کوتاه شده‌اش را نمودار می کرد. او در را باز کرد، در حالی که آماده تعارف به همسایه‌ها برای داخل شدن به خانه بود؛ به جای آن‌ها، متوجه دو غریبه شد - مردانی که آهسته کلاهشان را روی سرشان جابه‌جا کردند و با اشاره دستی کیف‌های بغلی را که کارت شناسایی در آن‌ها نصب شده بود باز کردند. "خانم جانسون؟" یکی از آن‌ها گفت. "اسم من نای است. این آقا بازرس گوترای است. ما وابسته به پلیس سانفرانسیسکو هستیم، و در حال حاضر تحقیقی در مورد برادر شما پری ادوارد اسمیت از کانزاس به ما رسیده است. به نظر می آید که او به مسئول عفو مشروط خود در مورد وضعیت محل فعلی خودش اطلاع نداده است، و ما فکر کردیم که شاید شما بتوانید اطلاعاتی در مورد محل اقامت فعلی او در حال حاضر به ما بدهید."

خانم جانسون دستپاچه نشده بود - و قطعاً از اینکه یک بار دیگر پلیس در مورد کارهای برادرش توجه نشان می داد، غافلگیر نشده بود. مسئله‌ای که او را ناراحت می کرد پیش‌بینی از راه رسیدن مهمان‌ها و دیدن او در حالی که توسط کارآگاهانی بازرجوبی می شد بود. او گفت، "نه. هیچ چیز. من چهار سال است که پری را ندیده‌ام."

"این یک مسئله جدی است، خانم جانسون،" نای گفت. "ما دلمان می خواهد که در مورد آن با شما صحبت کنیم."

در حالی که تسلیم شده بود، در حالی که آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرده و به آن‌ها قهوه تعارف کرده بود، خانم جانسون گفت، "من چهار سال است که پری را ندیده‌ام. و یا از موقعی که آزادی مشروط گرفته خبری از او نداشته‌ام. تابستان سال قبل، وقتی که او از زندان بیرون آمد، به دیدن پدرم در رنو رفت. در نامه‌ای پدرم به من نوشت که او دارد به آلاسکا برمی‌گردد و پری را هم با خودش می‌برد. بعد دوباره برای من نامه نوشت، فکر می‌کنم در ماه سپتامبر، و در این نامه خیلی عصبانی بود. او و پری دعوا کرده بودند و قبل از

اینکه به مرز برسند از هم جدا شده بودند. پری برگشت؛ پدرم تنها به آلاسکا رفت."

"و از آن زمان او برای شما نامه ننوشته است؟"
"نه."

"در این صورت امکان دارد که برادر شما اخیراً به او ملحق شده باشد. در طول چند ماه گذشته."

"من نمی دانم. و اهمیت هم نمی دهم."

"با هم اختلاف دارید؟"

"با پری؟ بله. من از او می ترسم."

"ولی زمانی که او در لانسینگ بود غالباً برایش نامه می نوشتید. یا مسئولان زندان این طور به ما گفتند،" نای گفت. "مرد دوم، بازرس گوترای، به نظر از اینکه مشغول جزئیات بود راضی می آمد."

"من می خواستم به او کمک کنم - امیدوار بودم که بعضی از افکار او را عوض کنم. حالا بهتر می فهمم. حقوق مردم دیگر برای پری مفهومی ندارد. او احترامی برای کسی قائل نیست."

"در مورد دوستانش. آیا شما کسی را می شناسید که امکان داشته باشد که پیش او بماند؟"

"جو جیمز،" او گفت، و توضیح داد که جیمز هیزم شکن و ماهی گیر جوانی است که در جنگل نزدیک بلینگهام، واشنگتن زندگی می کند. نه، او شخصاً آشنایی با او ندارد، ولی فهمیده است که جیمز و خانواده اش افراد سخاوتمندی بودند که در گذشته غالباً به پری محبت کرده اند. تنها دوست پری که او تا به حال او را دیده زن جوانی بود که روزی مقابل پله در خانه جانسون ها در ماه جون ۱۹۵۵ ظاهر شده در حالی که با خودش نامه ای از پری داشت که در آن او را به عنوان همسرش معرفی کرده بود.

"در نامه نوشته بود که او به دردسر افتاده است، و پرسیده بود که آیا از همسرش تا زمانی که او دنبالش بفرستد مراقبت خواهم کرد. دخترک بیست

ساله به نظر می‌رسید؛ بعداً معلوم شد که چهارده ساله است. و البته او همسر کسی نبود. ولی آن موقع من فریب خورده بودم. دلم برای او سوخت، و از او خواستم که پیش ما بماند. او این کار را کرد، با وجود اینکه برای مدت طولانی نبود. کم‌تر از یک هفته. و وقتی که ما را ترک کرد، چمدان‌ها و تمام چیزهایی را که می‌شد به همراه برد - بیشتر لباس‌های من و همسرم، نقره و حتی ساعت آشپزخانه را برد."

"وقتی که این اتفاق افتاد، شما کجا زندگی می‌کردید؟"
"دنور".

"آیا شما هرگز در فورت اسکات کانزاس زندگی کرده‌اید؟"
"هرگز، من هیچ وقت در کانزاس نبوده‌ام."
"آیا شما خواهری دارید که در فورت اسکات زندگی کند؟"
"خواهر من مرده است. تنها خواهرم."

نای لبخندی زد. او گفت، "شما می‌فهمید، خانم جانسون، ما روی این فرض که برادرتان با شما تماس خواهد گرفت. نامه بنویسد و یا تلفن کند. و یا به دیدن شما بیاید" کار می‌کنیم.

"امیدوارم که این کار را نکند. در حقیقت او اطلاع ندارد که ما جابه‌جا شده‌ایم. او فکر می‌کند که من هنوز در دنور هستم. خواهش می‌کنم، اگر او را پیدا کردید، آدرس مرا به او ندهید. من می‌ترسم".

"وقتی که شما این حرف را می‌زنید، آیا این به این علت است که ممکن است به شما صدمه‌ای بزند؟ از نظر جسمی آسیب بزند؟"

او تأملی کرد، و در حالی که قادر به تصمیم‌گیری نبود، گفت که نمی‌داند.
"ولی من از او می‌ترسم. همیشه ترسیده‌ام، او می‌تواند خیلی خونگرم و دلسوز به نظر بیاید. موقر. او خیلی به راحتی گریه می‌کند. بعضی اوقات موسیقی او را منقلب می‌کند، و وقتی که پسر کوچکی بود عادت داشت به خاطر اینکه فکر می‌کرد که غروب زیبا است گریه کند. و یا ماه. می‌تواند شما را گمراه کند. می‌تواند شما را مجبور کند که برای او خیلی احساس تأسف

کنید -"

زنگ در خانه به صدا درآمد. خانم جانسون که از جواب دادن اکره داشت وضعیت دشوار خود را معلوم کرد، و نای که بعداً در مورد او نوشت، ("در طول گفتگو او آرام و بیش از اندازه مؤدب باقی ماند. شخص با شخصیتی استثنایی") کلاه شاپوی قهوه‌ای خود را برداشت. "از مزاحمتی که برای شما ایجاد کردیم عذر می‌خواهم، خانم جانسون. ولی اگر در مورد پری خبری شنیدید، امیدواریم که خوب بفهمید و به ما تلفن کنید. بازپرس گوترای را بخواهید."

بعد از رفتن کارآگاهان، آرامشی که نای را تحت تأثیر قرار داده بود متزلزل شد؛ احساس ناامیدی آشنایی سایه افکند. او با آن جنگید، برخورد کامل آن را به تعویق انداخت تا وقتی که مهمانی انجام شد و مهمان‌ها رفته بودند، تا زمانی که غذای بچه‌ها را داده و آن‌ها را حمام کرد و دعای آخر شب آن‌ها را شنید. بعد آن حالت، مثل مه عصر اقیانوس که حالا چراغ‌های خیابان را تیره کرده بود، او را در خود گرفت. او گفته بود که از پری می‌ترسد، و می‌ترسید، ولی آیا این به صورت ساده از پری بود که او می‌ترسید، یا از ترکیبی که پری قسمتی از آن بود - سرنوشت‌های وحشتناکی که به نظر می‌آمد در انتظار چهار فرزند فلورانس باک اسکین و تک جان اسمیت است. بزرگ‌ترین آن‌ها، برادری که او عاشقش بود، خودش را با تیر زده بود؛ فرن از پنجره به بیرون افتاده بود، یا پریده بود؛ و پری مرتکب تخلف شده بود، یک تبه‌کار. بنابراین، از جهتی، او تنها بازمانده بود؛ و چیزی که او را عذاب می‌داد این فکر بود که به موقع‌اش او هم، از بین خواهد رفت. دیوانه می‌شود، یا مبتلا به بیماری غیرقابل‌علاجی می‌شود، یا در یک آتش‌سوزی تمام چیزهایی را که برای او ارزش دارند از دست می‌دهد - خانه، شوهر، بچه‌ها.

شوهرش دور از آن‌جا به یک مسافرت کاری رفته بود، و وقتی که او تنها بود هیچ وقت به فکر نوشیدن گیلایسی مشروب نمی‌افتاد. ولی امشب مشروبی قوی برای خودش درست کرد، بعد روی کاناپه اتاق نشیمن دراز

کشید، در حالی که آلبوم عکسی را روی زانوهایش تکیه داده بود. عکسی از پدرش در صفحه اول حکم فرما بود. یک تصویر صورت که در عکاسخانه در سال ۱۹۲۲ گرفته شده بود، سال قبل از ازدواج با سوار کار جوان سرخپوست دوشیزه فلورانس باک اسکین. این عکسی بود که همواره خانم جانسون را تحت تأثیر قرار می داد. به خاطر این عکس بود که، او می توانست درک کند که چرا؛ با وجود اینکه آن دو نفر اصلاً با هم جور نبودند، مادرش با پدرش ازدواج کرده بود. مرد جوانی که در عکس بود کشتش مردانه‌ای را تراوش می کرد. موهای جلوی سر یک طرفی و قرمز رنگش، چپی در چشم چپش، که گویی هدفی را می دید، دستمال گردن نازک کابوبویی که دور گردنش گره خورده بود. همه خیلی جذاب بودند. در مجموع، نظر خانم جانسون در مورد پدرش پرستش و تنفر آمیخته با هم بودند، ولی از یک جنبه به او همیشه احترام می گذاشت. بردباری او، صبر و طاقت او. او به خوبی می دانست که پدرش از نظر دیگران تا چه حد عجیب غریب است؛ به نظر خود او هم همین طور می آمد، به خاطر همان مسئله. ولی با وجود همه این‌ها، او "یک مرد واقعی" بود. کارهای مختلف انجام می داد، می توانست درختی را در همان جایی که دلش می خواست به زمین بیافکند. می توانست پوست خرسی را بکند، ساعتی را تعمیر کند، خانه‌ای بسازد، یکیک بپزد، جورابی را وصله کند، و یا یک ماهی قزل‌آلا را با یک سنجاق کج و یا یک تکه سیم بگیرد. یک بار او در بیابان آلاسکا تنها در فصل زمستان زنده مانده بود.

تنها به عقیده خانم جانسون، این نشانگر این بود که چه طور این قبیل مردان باید زندگی کنند. همسران، بچه‌ها، زندگی با ترس برای آن‌ها ساخته نشده است. او صفحاتی از عکس‌های فوری دوران کودکی را ورق زد. عکس‌هایی که در یوتا و نوادا و آیداهو و اورگون گرفته شده بودند. دوره نمایش اسب سواری "تکس و فلو" تمام شده بود، و افراد خانواده، که در داخل یک وانت قدیمی زندگی می کردند، دور کشور گردش می کردند تا

کاری پیداکنند، کار مشکلی در سال ۱۹۳۳. "خانواده تکس جان اسمیت که در ارگون در سال ۱۹۳۵ انگور می‌چیدند، سوژه عکس فوری از چهار بچه پابره‌نه که لباس‌های کار به تن داشتند با حالتی یکنواخت، خسته و سست، بودند، بود. حبه‌های انگور و یا نان بیات خیس شده در شیر غلیظ شده شیرین غالباً تنها چیزی بود که آنها برای خوردن داشتند. باربارا جانسون به خاطر آورد که یک بار افراد خانواده روزها فقط موز گندیده خورده بودند، و این مسئله، باعث شد، که پری قولنج بگیرد؛ او تمام شب را از درد فریاد می‌زد، و همزمان بوبو، آن‌طور که باربارا را می‌نامیدند، از ترس مردن او گریه می‌کرد.

بوبو از پری سه سال بزرگ‌تر بود، و او را می‌پرستید؛ او تنها اسباب بازی او بود، عروسکی که او را به سختی مالش می‌داد و موهایش را شانه می‌کرد و می‌بوسید و بعضی اوقات هم تنبیه می‌کرد. این‌جا عکسی از آنها با همدیگر بود که در آب‌های سبز رنگ مرداب کلورادو، برهنه حمام می‌کردند، برادر، با شکمی آویزان، سیاه شده از آفتاب، دست خواهرش را محکم گرفته و می‌خندید، انگار جریان آبی که در حرکت بود حاوی پیکرهای خیالی بود که او را غلغلک می‌دادند. در عکس فوری دیگری خانم جانسون مطمئن نبود، ولی فکر می‌کرد که احتمالاً این عکس در گله‌داری دور افتاده‌ای در نوادا جایی که افراد خانواده وقتی که آخرین دعوی بین پدر و مادرشان، دعوایی ترسناک که در آن از شلاق اسب‌ها و آب جوش و چراغ‌های نفتی به عنوان اسلحه استفاده شد، و ازدواج آنها را به انتها رساند، در آن‌جا مانده بودند گرفته شده بود، او و پری سوار بر یک یابو، در حالی که سرهایشان کنار هم و گونه‌هایشان به هم چسبیده بود؛ پشت سر آنها کوه‌های خشک و بی‌علف زیر نور آفتاب می‌سوختند.

بعداً، وقتی که بچه‌ها و مادرشان برای زندگی کردن به سانفرانسیسکو رفته بودند، علاقه بوبو به پسر کوچک کم‌تر شد، تا اینکه کاملاً از بین رفت. او دیگر بچه کوچک او نبود بلکه موجودی وحشی، یک دزد، یک غارتگر بود.

اولین دستگیری ثبت شده او در بیست و هفتم اکتبر سال ۱۹۳۶ - زمان تولد هشت سالگی او بود. سرانجام، بعد از چندین بار حبس در موسسات و مراکز بازداشتگاه‌های کودکان، او برگردانده شد تا تحت حفاظت پدرش قرار گیرد، و این خیلی سال قبل از این بود که بوبو او را دوباره دید، به جز در عکس‌هایی که تکس جان هر چند گاهی برای بچه‌های دیگرش می‌فرستاد - عکس‌هایی که، بالای آن‌ها زیرنویسی با جوهر سفید رنگ چسبانده شده بود، قسمتی از محتویات آلبوم را تشکیل می‌دادند. در عکسی "پری، پدر، و سگ درشت و قوی" آن‌ها بود، "پری و پدر در حال سرند کردن خاک برای پیدا کردن طلا." "پری در حال شکار خرس در آلاسکا." در این آخری او پسر پانزده ساله‌ای بود با کلاه پوستی به سر که کفش‌های برف به پا در میان درخت‌هایی که برف شاخه‌های آن‌ها را سنگین کرده بود ایستاده بود، و یک تفنگ زیر بازوی او کج قرار داشت؛ چهره‌اش کشیده و چشمانش خیلی خسته و غمگین بودند، و خانم جانسون، در حالی که به عکس نگاه می‌کرد، به یاد صحنه‌ای که پری یک بار که او را در دنور ملاقات کرده بود افتاد. در حقیقت، این آخرین باری بود که او دیگر هرگز پری را دیده بود - بهار سال ۱۹۵۵. آن‌ها داشتند در مورد دوران بچگی او با تکس بحث می‌کردند، و ناگهان پری، که مشروب زیادی خورده بود، او را به طرف دیواری هل داد و آنجا او را نگهداشت. "من کارگر سیاهپوست بی حیره مواجب او بودم،" پری گفت. "فقط همین. کسی که بتواند مثل سگ از او کار بکشد و هرگز پولی به او ندهد. نه، بوبو، من دارم صحبت می‌کنم. خفه شو، در غیر این صورت تو را توی رودخانه پرت می‌کنم. مثل آن دفعه‌ای که داشتم از روی رودخانه‌ای در ژاپن رد می‌شدم، و مردی آنجا ایستاده بود، من قبلاً هرگز او را ندیده بودم، فقط او را بلند کرده و در رودخانه پرت کردم.

"خواهش می‌کنم، بوبو، خواهش می‌کنم گوش کن. تو فکر می‌کنی من خودم خوشم می‌آید؟ آه، آدمی که من می‌توانستم بشوم! ولی آن حرامزاده هرگز فرصتی به من نداد. او اجازه نمی‌داد که من به مدرسه بروم. بسیار

خوب، بسیار خوب، من بچه بدی بودم. ولی زمانی رسید که برای رفتن به مدرسه التماس می‌کردم. من اتفاقاً در صورتی که تو ندانی استعداد خوبی دارم. می‌گویم که یک فکر برجسته به اضافه استعداد، ولی بدون تحصیلات، برای اینکه او نمی‌خواست من چیزی یاد بگیرم، فقط برای او کار بکنم و با دست ببرم. تو سری خور، نادان. او می‌خواست که من این طور باشم. که بتوانم از دست او فرار کنم. ولی تو، بویو. تو به مدرسه رفتی. تو و جیمی و فرن. همه شما لعنتی‌ها تحصیل کردید. هر کسی به جز من. و من از تو متفترم، از همه شما - پدر و همه."

گویی زندگی برای برادر و خواهرهای او خیلی مرفه و مورد دلخواه بود! شاید این‌طور بود، اگر این به معنی تمیز کردن کثافت‌های استفراغ‌های از شدت مستی مادر، و یا هرگز لباس خوبی برای پوشیدن و یا غذای کافی برای خوردن باشد. با وجود این، این حقیقت داشت، هر سه بچه دبیرستان را تمام کرده بودند. جیمی، در حقیقت، به عنوان شاگرد اول کلاس فارغ‌التحصیل شده بود - افتخاری که فقط مدیون نیروی اراده‌اش بود. که، باربارا جانسون احساس می‌کرد، که خودکشی او را این‌طور شوم جلوه می‌داد. شخصیت قوی، شجاعت زیاد، پشتکار زیاد - به نظر می‌آمد که هیچ کدام این‌ها عوامل تعیین کننده در سرنوشت بچه‌های تکس جان نبودند. آن‌ها در سرنوشتی شریک بودند که برتری‌ها در مقابل آن حائلی نبود. نه اینکه پری دارای کمالات بود، یا فرن. وقتی که فرن چهارده ساله بود، اسمش را عوض کرد، و برای بقیه عمر کوتاه‌اش سعی کرد که این تعویض را توجیه کند شادی. او دختری راضی بود. "محبوب همه" - نسبتاً بیش از حد محبوب همه، زیرا او طرفدار مردها بود، با وجود اینکه به نحوی شانس زیادی در مورد آن‌ها نداشت. به دلیلی، نوع مردانی که او دوستشان داشت وی را ناامید می‌کردند. مادر او در یک بی‌هوشی از الکل مرد، و او از مشروب خوردن می‌ترسید - با وجود این مشروب می‌خورد. قبل از اینکه بیست ساله شود، فرن جوی روزش را با یک شیشه آبجو شروع می‌کرد. بعد، در یک شب تابستان، از

پنجره اتاقی در هتل پایین افتاد. در حال افتادن، با چادر بزرگ تئاتری تصادم پیدا کرد، از روی آن بالا پریده، وزیر چرخ‌های یک تاکسی غلتید. آن بالا، در اتاق خالی، پلیس کفش‌های او، یک کیف پول خالی، و یک شیشه خالی و بسکی پیدا کرد.

هر کسی می‌توانست فرن را درک کند و او را ببخشد، ولی وضعیت جیمی فرق داشت. خانم جانسون داشت به عکسی از او که لباس دریانوردی پوشیده بود نگاه می‌کرد؛ در زمان جنگ او در نیروی دریایی خدمت کرده بود. دریانورد رنگ بریده جوانی، باریک اندام، با صورتی کشیده تقدس اندکی تند در آن دیده می‌شد، او ایستاده بود در حالی که بازویش را دور کمر دختری که با او ازدواج کرده بود انداخته بود، و با حسابی که خانم جانسون می‌کرد، نمی‌بایستی این کار را می‌کرد، زیرا آن‌ها وجه مشترکی نداشتند - جیمی جدی و این تین‌ایجر گل زودگذرسان دیاگویی که مهره‌های شیشه‌ای چشمان او نور آفتابی را که دیر زمانی بود که کم رنگ شده بود منعکس می‌کرد. و با وجود این احساسی که جیمی نسبت به او داشت بالاتر از عشق عادی بود؛ هیجان بود - شوری که قسمتی از آن نوعی بیماری بود. از جانب دخترک، او می‌بایستی جیمی را دوست داشته باشد، و کاملاً او را دوست داشت، و الاکاری را که کرده بود هرگز نمی‌کرد. فقط اگر جیمی این مسئله را باور می‌کرد! و یا قابلیت باور آن را داشت. ولی حسادت او را اسیر کرده بود. از فکر مردانی که دخترک قبل از ازدواج با آن‌ها رابطه داشته بود زجر می‌کشید؛ به علاوه، معتقد بود که او لاابالی باقی مانده است - که هر بار که او به دریا می‌رفت، یا حتی در طول روز که او را تنها می‌گذاشت، دخترک با عده زیادی از عشاقش به او خیانت می‌کرد، و با اصرار می‌خواست که زنش وجود آن‌ها را بپذیرد. بعد او تفنگی را در نقطه‌ای بین چشمانش نشانه رفت و ماشه را با انگشتش کشید. وقتی جیمی او را پیدا کرد، به پلیس اطلاع نداد. دخترک را بلند کرده و روی تخت گذاشت و کنار وی دراز کشید. در ساعتی حدود غروب روز بعد، تفنگ را دوباره پر کرد و خودش را کشت.

رو به روی عکس جیمی و همسرش عکسی از پری که یونیفورم به تن داشت بود. این عکس از روزنامه‌ای قیچی شده بود، و قسمتی از متن مقاله همراه آن بود: "اداره مرکزی، ارتش آمریکا، آلاسکا. سرباز پری‌ای اسمیت، بیست و سه ساله، بازگشت اولین گروه ارتشی کهنه سربازان جنگ کره به قسمت آنکورژ، آلاسکا، که توسط سروان مانون، افسر اطلاعات ملی، به آن‌ها خوش آمد گفته شد، در مورد ورود به پایگاه هوایی المندورف. اسمیت مدت پانزده ماه به عنوان مهندس جنگی در گروهان بیست و چهار خدمت کرد. خرج مسافرت او از سیاتل به آنکورژ هدیه‌ای بود از طرف هواپیمایی پاسیفیک شمالی به او. دوشیزه لین مارکیز، مهماندار هواپیما، با لبخند خوش آمد می‌گوید. عکس اداری ارتش آمریکا." ستوان مانون، در حالی که دستش را دراز کرده، در حال نگاه کردن به سرباز اسمیت است ولی اسمیت به دوربین نگاه می‌کند.

خانم جانسون در حالت چهره او حق‌شناسی ندید بلکه تکبر و خودبینی دید و یا فکر کرد که می‌بیند، و، به جای افتخار و غرور، خودبینی بیش از حد. اینکه او مردی را زوی پل دیده بود و او را داخل رودخانه انداخته است باور نکردنی نبود. البته که او این کار را کرده بود. او هرگز شکی در این مورد نکرده بود.

آلبوم را بست و تلویزیون را روشن کرد، ولی آن هم او را تسلی نداد. تصور کن که او واقعاً به این جا بیاید؟ کارآگاهان آدرس او را پیدا کرده بودند؛ چرا پری نباید بتواند؟ او احتیاجی ندارد که انتظار داشته باشد که او کمکش کند؛ حتی اجازه ورود به داخل خانه را به او نخواهد داد. در جلویی قفل بود، ولی نه دری که به باغ می‌رفت. باغ در نتیجه مه دریا سفید به نظر می‌آمد؛ ممکن بود که اجتماعی از ارواح باشد ماما و جیمی و فرن. وقتی که خانم جانسون در را بست، در فکرش به همان نسبت که به زندگی کردن فکر می‌کرد به مرگ هم می‌اندیشید.

ابری بارید. باران. باران سیل آسا. دیک دوید. پری هم دوید، ولی او نمی‌توانست به تندی دیک بدود؛ پاهای او کوتاه‌تر بودند، و چمدان را با زور با خود می‌کشید. دیک خیلی زودتر از او به پناهگاهی رسید. انباری نزدیک بزرگراه. بعد از ترک او ماه‌ها، بعد از اینکه شبی را در خوابگاه ارتش رستگاری گذراندند، راننده کامیونی آنها را سوار کرده و از میان مرز نبراسکا تا داخل آیداهو برده بود. با وجود این، چند ساعت بعدی را آنها سرپا گذرانده بودند. باران وقتی شروع شد که آنها در شانزده مایلی شمال آبادی در آیووا به نام تنویل جانکشن بودند.

داخل انبار تاریک بود.

"دیک؟" پری گفت.

"این جا هستم" دیک گفت. او روی بستری از یونجه خشک افتاده بود. پری، در حالی که خیس شده بود و می‌لرزید کنار او قرار گرفت. "خیلی سردم است،" او گفت، در حالی که داخل یونجه خشک فرومی‌رفت، "من آنقدر سردم است که اهمیتی نمی‌دهم اگر این آتش بگیرد و مرا زنده زنده بسوزاند." او گرسنه هم بود. داشت از گرسنگی می‌مرد. شب قبل آنها شام یک ظرف سوپ در خوابگاه ارتش رستگاری خورده بودند، و امروز تنها ماده غذایی که خورده بودند چند تکه شکلات و آدامس بود که آنها را دیک از غرفه آب نبات داروخانه‌ای دزدیده بود. "باز هم شکلات داری؟" پری پرسید. نه، ولی هنوز یک بسته آدامس موجود بود. آنها آن را تقسیم کردند، بعد نشستند تا آن را بچوند، به هر کدامشان ۲ تا و نصفی آدامس نعنای، طعم مورد علاقه دیک (پری مزه میوه‌های آبدار را ترجیح می‌داد) رسیده بود. مشکل آنها پول بود. فقدان صرف پول آنها، باعث شده بود که دیک تصمیم بگیرد که قدم بعدی آنها باید چیزی که پری "کار برجسته و قابل ملاحظه یک مرد دیوانه" می‌پنداشت، باشد. بازگشتی به کانزاس سیتی. وقتی که دیک برای اولین بار در مورد بازگشت اصرار کرده بود، پری گفت، "تو باید پیش یک دکتر بروی." حالا، در حالی که چسبیده به هم در تاریکی و سرما نشسته

بودند و در تاریکی به صدای باران تیره و سرد گوش می‌کردند، توافقی را که با هم کرده بودند خلاصه می‌کردند، پری یک بار دیگر خطرات چنین حرکتی را یک به یک بازگو می‌کرد، زیرا به طور قطع تا به حال حکم دستگیری دیک به خاطر نقص عفو مشروط صادر شده بود. "اگر به خاطر مسئله دیگری نباشد." ولی دیک را نمی‌شد منصرف کرد. کانزاس سیتی، او دوباره با اصرار گفت که تنها جایی است که او مطمئن بود که می‌تواند "چک‌های بی‌محل زیادی" در آنجا بکشد. آه، من می‌دانم که ما باید مراقب باشیم. من می‌دانم که آن‌ها حکم دستگیری صادر کرده‌اند. به خاطر چک‌هایی که ما قبلاً کشیده‌ایم. ولی ما سریع عمل می‌کنیم. یک روز - برای انجام این کار کافی است. اگر به اندازه کافی پول به دست آوریم، شاید که مجبور باشیم به فلوریدا برویم. کریسمس را در میامی بگذرانیم - و اگر خوشمان آمد زمستان را در آنجا بمانیم. "ولی پری آدامسش را می‌جوید و می‌لرزید و اخم کرده بود. دیک گفت، "موضوع چیه، عزیزم؟ به آن مسئله دیگر فکر می‌کنی؟ چرا تو نمی‌توانی این موضوع را فراموش کنی؟ آن‌ها ارتباطی پیدا نکرده‌اند و هرگز هم پیدا نخواهند کرد.

پری گفت، "ممکن است تو اشتباه کرده باشی. و اگر اشتباه کرده باشی، این به معنای اعدام است." هیچ کدام از آن‌ها قبلاً هرگز به مجازات اعدام در ایالت کانزاس اشاره‌ای نکرده بودند - چوبه‌دار یا اعدام در گوشه اتاق، به طوری که افراد مقیم در ندامتگاه ایالت کانزاس انباری را که وسائلی را که برای اعدام یک نفر لازم است در خود جای می‌دهد می‌نامیدند.

دیک گفت، "تو یک کم‌دین هستی، مرا از خنده می‌کشی." او کبریتی را روشن کرد، در حالی که می‌خواست سیگاری بکشد، ولی چیزی که در روشنایی کبریتی که می‌سوخت دیده شد او را وادار کرد که بلند شده و از وسط انبار به محل بستن گاوها در طویله برود. اتومبیلی در انبار پارک شده بود، یک شورلت دو در سفید و مشکی مدل ۱۹۵۶. کلید در داخل محل استارت بود.

دیووی مصمم بود که هر نوع اطلاع از شکست عمده در قضیه کلانتر را از مردم شهر نشین پنهان کند - به قدری مصمم به این کار بود که تصمیم گرفت به دو نفر از جارچیان حرفه‌ای شهر گاردن سیتی اعتماد کند: بیل براون، سردبیر نشریه تلگرام گاردن سیتی، و رابرت ولز، سرپرست ایستگاه رادیوی محلی کی.آی.تو.ال. در موقع شرح دادن موقعیت برای آنان، دیووی تأکید بر دلایلی مبنی بر سری بودن مسئله در درجه اول کرد: "به یاد داشته باشید، امکانی وجود دارد که این مردان بی‌گناه باشند."

این امکانی بود که رد کردن آن خیلی محتمل بود. خبر دهنده، فلوید ولز، ممکن بود که به راحتی داستان خودش را اختراع کرده باشد؛ این نوع قصه‌پردازی توسط زندانیانی که امیدوار بودند که به این وسیله التفاتی کسب کنند و یا توجه مأموران رسمی را جلب نمایند بی‌سابقه نبود. ولی حتی اگر لغت به لغت حرف‌های آن مرد صحت داشت، دیووی و همکارانش هنوز هیچ نوع مدرکی که به‌طور محکم چیزی را ثابت کند به دست نیاورده بودند - "مدرک قابل ارائه در دادگاه." چه چیزی آن‌ها کشف کرده بودند که نمی‌شد آن را به عنوان مدرکی موجه و با وجود این انطباقی تصادفی تعبیر کرد؟ فقط به این علت که اسمیت به کانزاس سفر کرده بود برای اینکه دوستش را ببیند، و فقط به این خاطر که هیاکاک مالک تفنگی با همان کالیبری که برای قتل به کار رفته بود، بود و فقط به این دلیل که این افراد مورد سؤزن محل دیگر کاذبی را به عنوان محل تقریبی شان در شب چهاردهم نوامبر ذکر کرده بودند آن‌ها الزاماً قاتلین اصلی نبودند. "ولی ما تقریباً مطمئنیم که این همان است. ما همه این‌طور فکر می‌کنیم. اگر این‌طور نبود زنگ خطر را در هفده ایالت از کانزاس تا آرگون به صدا در نمی‌آوردیم. ولی این را به خاطر داشته باشید ممکن است سال‌ها طول بکشد تا ما آن‌ها را دستگیر کنیم. ممکن است آن‌ها از هم جدا شده باشند. یا این کشور را ترک کرده باشند. امکانی وجود دارد که به آلاسکا رفته باشند - گم شدن در آلاسکا مشکل نیست. هر چه آن‌ها به مدت

طولانی‌تری آزاد باشند، ما اطلاع کم‌تری از این امر خواهیم داشت. به طور منصفانه، با وضع کنونی، به هر صورت اطلاعات زیادی در این مورد نداریم. ما می‌توانیم فردا آن پدرسوخته‌ها را دستگیر کنیم، و هرگز قادر به اثبات محکومیت آن‌ها نباشیم."

دیووی مبالغه نمی‌کرد. به جز علائم دو جفت چکمه، که یکی از آن‌ها طرح خال خشتی و دیگری طرح پنجه‌گره داشت، قاتل‌ها ردپایی به جا نگذاشته بودند. از آنجایی که آن‌ها به نظر افرادی تا این حد مراقب می‌آمدند، می‌بایستی مدت‌ها قبل خود را از شر چکمه‌ها خلاص کرده باشند. و همچنین رادیو - با این فرض که آن‌ها رادیو را دزدیده باشند، که هنوز دیووی در پذیرفتن آن شک داشت، زیرا با عظمتی که این جنایت داشت، به نظر او این مسئله به‌طور مضحکی متناقض می‌آمد و غیرقابل تصور بود که این افراد به خانه‌ای وارد شده‌اند با این امید که گاو صندوق پر از پول در آنجا پیدا کنند، و بعد، وقتی که آن را پیدا نکرده‌اند مصلحت این دیده‌اند که اعضاء خانواده را به خاطر چند دلار و یک رادیو کوچک دستی بکشند. "بدون یک اعتراف، ما هرگز به مجرمیت آن‌ها دست پیدا نخواهیم کرد،" او گفت. این عقیده من است. و به این علت است که ما نمی‌توانیم خیلی محتاط باشیم. آن‌ها فکر می‌کنند که از این مسئله خلاص شده‌اند. خوب، ما نمی‌خواهیم که آن‌ها فکر دیگری بکنند. هر چه قدر که احساس امنیت بیش‌تری بکنند، ما زودتر آن‌ها را گیر خواهیم انداخت."

ولی مسائل سری چیزهایی غیرعادی در شهری به وسعت گاردن سیتی هستند. هر کسی که از دفتر کلاتر، سه اتاق غیر مبله، پر از ازدحام در طبقه سوم ساختمان دادگستری ایالتی دیدن می‌کرد، می‌توانست جو عجیب و نسبتاً شومی را احساس کند. حرکت تند و سریع با قدم‌های کوتاه و با عجله و نجواهای عصبی هفته‌های پیش از بین رفته بودند؛ و سکوتی لرزاننده حالا در آن محل موج می‌زد. خانم ریچاردسون، سکرتر دفتر و شخصی بسیار متواضع در طول شب به حد نسبتاً زیادی با نجوا صحبت کردن و با پنجه پا راه

رفتن را یاد گرفته بود، و مردانی که او برایشان کار می‌کرد، کلاتر و کارمندانش، دیووی و تیمی که از کی. بی. آی. آمده بودند، در حالی که بالحن بی‌صدا صحبت می‌کردند به اطراف می‌خزیدند. مأمورین شبیه به شکارچیانی که در جنگل مخفی شده باشند گویی می‌ترسیدند که هر صدا و یا حرکت تندی موجب خبردار شدن و دور شدن حیواناتی که در حال نزدیک شدن به آن‌جا هستند بشوند.

مردم با هم صحبت می‌کردند. اتاق‌نشین هتل وارن، جای خانه‌ای که تجار گاردن سیتی طوری رفتار می‌کردند که گویی یک کلوب خصوصی است، غار زمزمه تحقیقات نظری و شایعات بود. یکی از ساکنان متشخص، به طوری که یک نفر شنیده بود، در مرحله دستگیری بود. یا حالا فهمیده‌اند که این جنایت کار قاتلینی که توسط دشمنان مجمع گندم‌کاران کانزاس تشکیلاتی پیشرفته، که در آن آقای کلاتر نقش مهمی را ایفا کرده است، اجیر شده بودند بوده است. از بین تمام داستان‌هایی که شایع بود، آنکه بیش از همه به حقیقت نزدیک بود توسط ماشین فروش شناخته شده‌ای که از افشاء منابع آن خودداری می‌کرد نقل شده بود: "به نظر می‌آید که مردی بوده که سال‌ها پیش در سال‌های ۴۷ یا ۴۸، برای هرب کار می‌کرده است. یک کارگر معمولی گله‌داری. به نظر می‌آید که او به زندان می‌افتد، زندان ایالتی، و زمانی که در آن‌جا بوده شروع به فکر کردن در این مورد که هرب چه مرد ثروتمندی بوده است می‌کند. بنابراین حدود یک ماه قبل، وقتی که او را از زندان آزاد می‌کنند، اولین کاری که او کرد آمدن به این‌جا به منظور سرقت و کشتن این افراد بود.

ولی در هفتاد مایلی سمت غرب، در آبادی هالکم، هیچ صحبتی که مبنی بر این نوع احساسات باشد شنیده نمی‌شد، یک دلیل آن این بود که برای مدتی تراژدی کلاتر عنوان اصلی در هر مرکز شایعه پراکنی جماعت آن‌جا بوده است. پستخانه و کافه هارتمن. "خود من، دیگر نمی‌خواهم کلمه‌ای در این مورد بشنوم." خانم هارتمن گفت. "من به آن‌ها گفتم، ما نمی‌توانیم به این

ترتیب ادامه بدهیم، به هیچ کس اعتماد نکنیم، و از همدیگر تا سر حد مرگ بترسیم. چیزی که من می‌گویم این است که، اگر شما می‌خواهید در این مورد صحبت کنید، به محل من نیاید. "میرت کلر موضع نسبتاً قوی در این مورد گرفت" مردم این جا می‌آیند تا تمبری به ارزش یک نیکل بخرند و فکر می‌کنند که می‌توانند سه ساعت و سی و سه دقیقه آینده را در حالی که قضیه کلاتر را زیر و رو می‌کنند در این جا بگذرانند. در حالی که از مردم دیگر اطلاعات کسب می‌کنند. آن‌ها فقط مارهای زنگی هستند. من برای گوش دادن به این حرف‌ها وقت را ندارم. من سرکار هستم - من یک نماینده دولت آمریکا هستم. در هر صورت این یک نوع بیماری است. ال دیووی و آن پلیس‌های خودنمای توپوکا و کانزاس سیتی - که تصور می‌شد مثل شیره درخت کاج سخت باشند. ولی من هیچ کسی را نمی‌شناسم که هنوز فکر کند آن‌ها کوچک‌ترین شانسی در دستگیری کسی که این کار را کرده است داشته باشند. بنابراین می‌گویم کار عاقلانه آن است که خفه شویم. شما تا وقتی که بمیرید زندگی می‌کنید، و مهم نیست که چه طور بمیرید؛ مرگ مرگ است. بنابراین چرا مثل ساک پر از گربه‌های مریض زندگی را ادامه دهیم فقط به این خاطر که گلوی کلاتر را بریده‌اند؟ در هر صورت، این بیماری است. پلی‌استرینگر، که در ساختمان مدرسه زندگی می‌کند؟ پلی‌استرینگر امروز صبح این جا بود. او گفت فقط حالا، بعد از بیش از یک ماه است، که آن بچه‌ها شروع به آرام شدن کرده‌اند. که این حرف باعث شد که من فکر کنم چه طور می‌شود اگر آن‌ها واقعاً کسی را دستگیر کنند؟ اگر این کار را بکنند، الزاماً باید کسی باشد که همه او را می‌شناسند. و این به طور حتم باعث شعله‌ور کردن آتش خواهد شد، باعث به جوش آمدن مردم درست در زمانی که شروع به آرامش پیدا کردن کرده بودند. اگر از من می‌پرسید، ما به اندازه کافی هیجان داشته‌ایم."

صبح زود بود، هنوز ساعت نه نشده بود، و پری اولین مشتری در واشر

تربا، لباسشویی که هر کسی خودش لباسش را داخل ماشین می اندازد و می شوید بود. او در چمدان حصیری پر از لباسش را باز کرد، مقدار به همان فشرده ای از چیزهای مختلف از جوراب ها و پیراهن ها که بعضی از آنها مال خودش، و بعضی مال دیک بودند را بیرون آورد و آنها را درون ماشین لباسشویی پرت کرد، و داخل ماشین یک ژتون انداخت - یکی از چند تایی که در مکزیکو خریده بود.

پری با طرز کار این نوع مراکز آشنایی کامل داشت، او غالباً زیاد از این نوع محل ها استفاده کرده بود و با رضایت، زیرا غالباً نشستن آرام در آنجا و شاهد تمیز شدن لباس ها بودن را او خیلی آرام بخش یافته بود. ولی نه امروز. او خیلی نگران بود. بدون توجه به هشدارهای او، دیک بیرون رفته بود. آنها این جا به کانزاس سیتی برگشته بودند در حالی که از خستگی از پا افتاده بودند، و اتومبیل به سرقت رفته ای را می راندند! تمام شب با شورولت آیوایی در زیر باران سیل آسا با سرعت رانندگی کرده بودند، در حالی که دو بار برای پر کردن بنزین و هر دو بار از وسائط نقلیه پارک شده در خیابان های خلوت شهر کوچک به خواب رفته ای توقف کرده بودند. این کار پری بود، شغلی که ادعای خبره بودن در آن را داشت. "کاملاً" درجه یک. فقط یک قطعه لوله لاستیکی لازم بود، این کارت "اعتباری من" برای عبور در کشور است. "در موقع ورود به کانزاس سیتی که زمان طلوع خورشید بود، مسافرها اول به فرودگاه رفته بودند، که در آنجا در دستشویی مردانه خودشان را شسته و صورتشان را اصلاح کرده و دندان هایشان را مسواک زده بودند؛ دو ساعت بعد، بعد از چرتی روی نیمکت های فرودگاه، به شهر برگشتند. آن موقع بود که دیک شریکش را در مقابل واشترتربا پیاده کرده، و به او قول داده بود که تا ساعتی بعد برگردد.

وقتی که لباس ها تمیز و خشک شدند، پری آنها را داخل چمدان گذاشت. ساعت ده ونیم بود. دیک، که اصولاً باید در جایی سرگرم کشیدن چک بی محل باشد دیر کرده بود. او نشست که منتظر بماند، در حالی که

نیمکتی را انتخاب کرد که به اندازه طول یک بازو آن طرف تر، کیف پول زنانه‌ای قرار داشت - در حالی که او را وسوسه می‌کرد که توی آن دست بکند. ولی ظاهر صاحب آن، و تنومندی چند زنی که حالا داشتند از امکانات آن تشکیلات استفاده می‌کردند، او را از این کار منصرف کرد. یک بار، وقتی که پسر بچه وحشی ولگردی در سانفرانسیسکو بود، او و یک بچه مکزیکی با هم به عنوان کیف زن گروهی تشکیل داده بودند. "این کار پری را سرگرم می‌کرد - و باعث خوشی او می‌شد - یادآوری بعضی از خلافاکاری‌هایشان - "مثل اینکه ما یک بار کیف پیرزنی را زدیم، واقعاً پیر، و تامی کیف او را گرفت و کشید، ولی او کیف را رها نمی‌کرد، مثل ببر مرتب مبارزه می‌کرد. هر چه قدر که تامی بیشتر در جهتی کیف را می‌کشید، او در جهت دیگر بیشتر تر تقلا می‌کرد. بعد چشمش به من افتاد، و گفت، به من کمک کن! به من کمک کن! و من گفتم، خانم برو به جهنم من دارم به او کمک می‌کنم! - و کشیده خوبی به او زدم، او را روی سنگفرش انداختم. من درست به خاطر دارم نود سنت تمام پولی بود که ما به دست آوردیم - به یک زستوران مکزیکی رفتیم و یک غذای حسابی خوردیم."

مسائل خیلی فرق نکرده بودند. پری، بیست و چند سال بزرگ تر شده بود و صد پاوند سنگین تر، و با وجود این وضعیت مادی او به هیچ وجه بهتر نشده بود. او هنوز (و آیا این مسئله باور نکردنی نبود که انسانی باهوش و استعدادهای او؟) یک بچه شیطان، این طور باید گفت، وابسته به سکه‌های دزدیده شده باشد.

ساعت روی دیوار مرتب چشم‌های او را متوجه خود می‌کرد. در ساعت ده و نیم شروع به نگران شدن کرد؛ در ساعت یازده پاهای او از درد زوق زوق می‌کردند که این همیشه، در مورد او، علامت ظهور هراسی ناگهانی و به جهت "وجود تردید و ترس" در وجود او بود. آسپرینی خورد، و سعی کرد لکه‌های بدبینی را محو کند - حداقل در روشنائی حرکت سریع رشته افکاری که از مغزش می‌گذشت، حرکت دسته‌جمعی خیالات ترسناک دیک در دست

قانون، شاید موقع نوشتن چک جعلی دستگیر شده باشد یا به خاطر نقض جزئی قوانین رانندگی (و معلوم شده، که اتومبیل دزدی می‌رانده است). خیلی امکان داشت، در این لحظه به خصوص دیک در وسط دایره‌ای از کارآگاهان گردن قرمز به دام افتاده و نشسته باشد. و آن‌ها در مورد چیزهای کم اهمیت صحبت نمی‌کنند - چک‌های بی محل و یا ماشین‌های به سرقت رفته، قتل، این موضوع صحبت آن‌ها است، زیرا به هر جهت ارتباطی که دیک تا این حد مطمئن بود که کسی نمی‌تواند بین آن‌ها و قتل به دست آورد به وجود آمده بود. و درست همین حالا اتومبیلی پر از پلیس‌های کانزاس سیتی در راه واشترتیا بودند.

ولی، نه، او بیش از حد خیال‌پردازی می‌کرد. دیک هرگز چنین کاری نمی‌کند اسرارش را فاش نمی‌کند "فکر کرد که چندین بار شنیده که او گفته بود" آن‌ها ممکن است آن قدر مرا بزنند که کور شوم ولی هرگز چیزی به آن‌ها نخواهم گفت. "البته، دیک آدم "لافزنی" بود؛ خشونت او تا جایی که پری فهمیده بود، فقط در موقعیتی بود که بی‌تردید قوی‌تر بود. ناگهان، خوشبختانه، او به دلیلی کم‌تر مایوس کننده‌تر در مورد غیبت طولانی شده دیک فکر کرد. او برای دیدن پدر و مادرش رفته بود کاری که انجام آن مخاطره آمیز بود، ولی دیک به آن‌ها خیلی وابسته بود، یا این‌طور ادعا می‌کرد که باشد، و شب قبل در طول رانندگی طولانی زیر باران او به پری گفته بود، من به‌طور حتم دلم می‌خواهد که خویشانم را ببینم. آن‌ها اشاره‌ای به این مطلب نخواهند کرد. منظور من این است که، آن‌ها به مأمور عفو مشروط چیزی نخواهند گفت - هیچ کاری که ما را به دردسر بیاندازد نخواهند کرد. فقط من خجالت می‌کشم که این کار را بکنم. من از چیزی که مادرم در مورد چک‌ها خواهد گفت می‌ترسم. و ترک آن‌جا آن‌طوری که ما کردیم. ولی آرزو می‌کنم که می‌توانستم به آن‌ها تلفن کنم. بشنوم که حال آن‌ها چه‌طور است. "از حال آن‌ها مطلع شوم. معذالک، این کار امکان نداشت، زیرا منزل هیکاک تلفن نداشت یا در غیر این صورت؛ پری تلفن می‌کرد تا بفهمد که آیا دیک

آنجا است.

چند دقیقه دیگر هم گذشت، و او دوباره مطمئن شد که دیک دستگیر شده است. درد پاهای او ناگهان زیاد شد، در تمام بدنش پخش شد، و بوهای لباسشویی، بوی گند بخار شده، همگی یک باره حال او را به هم زد، او را از آنجا دور کرده و به طرف بیرون در سوق داد. او در کنار جدول خیابان به حالت اوق زدن مثل آدم مست با استفراغ‌های خشک و به زور آنجا ایستاد. کانزاس سیتی! او نفهمیده بود که کانزاس سیتی برای او بدشانسی می‌آورد، و آیا به دیک التماس نکرده بود که از آنجا فاصله بگیرند؟ حالا، شاید حالا، دیک از اینکه به حرف او گوش نکرده است متأسف بود. و او در شگفت بود ولی تکلیف من چیست؟ با یک یا دو سکه ده سنتی و یک دسته ریسمان شطرنجی در جیبم؟ "به کجا می‌توانست بروم؟ چه کسی به او کمک کرد؟ بوبو؟ غیر ممکن بود ولی شوهرش امکان داشت. اگر فرد جانسون به میل خودش رفتار کرده بود، او می‌توانست استخدام برای پری را بعد از خروج از زندان تصمیم کرده باشد، به این ترتیب کمک می‌کرد که او عفو مشروط بگیرد. ولی بوبو اجازه چنین کاری را نمی‌داد؛ او گفته بود که این کار فقط منجر به دردسر و شاید خطر می‌شود. بعد به پری نامه نوشته بود تا دقیقاً این مطلب را به او بگوید. یک روز خوب این کار او را تلافی خواهد کرد، کمی تفریح خواهد کرد - با او صحبت کرده، توانایی‌هایش را عرضه کرده، و جزئیات کارهایی را که با افرادی شبیه به او، افراد قابل احترام، تأمین و از خود راضی، درست مثل بوبو، می‌تواند بکند به او با زحمت خواهد فهماند. بله، بگذار او بفهمد که او تا چه حد می‌تواند خطرناک باشد، و چشم‌هایش را خوب باز کند. آیا این ارزش مسافرت به دنور را خواهد داشت؟ که کاری بود که او می‌خواست بکند - رفتن به دنور و ملاقات با جانسون‌ها. فرد جانسون او را از نظر مالی پشتیبانی خواهد کرد که زندگی تازه‌ای شروع کند؛ اگر دلش بخواهد که برای همیشه از دست او خلاص شود او باید این کار را بکند. بعد دیک نزدیک جدول پهلوی او آمد. "هی، پری،" او گفت. "تو مریض

هستی؟"

آهنگ صدای دیک مانند تزریق مقدار بسیار موثر دارویی مخدر، داوزی که، رگ‌های او را مورد تهاجم قرار دادند، باعث هذیانی از تصادم احساسات، هیجان و آرامش، دیوانگی و محبت شد. او با مشت‌های گره کرده به طرف دیک به جلو رفت. "تو حرامزاده،" او گفت.

دیک پوزخندی زد، و گفت، "بیا. باید دوباره چیزی بخوریم."

ولی توضیحات درست بودند - عذرخواهی‌ها، هم همین‌طور - در حالی که به یک ظرف گوشت گوساله و فلفل تند و لوبیا در هش هاوس کانزاس سیتی در جایی که مورد علاقه دیک بود، بوفه ایگل، دیک او را مهمان کرد "متأسفم، عزیزم. من می‌دانستم که تو نگران می‌شوی. فکر می‌کنی که با یک نره گاو درگیر شده‌ام. ولی به قدری بدشانسی آوردم که به نظر می‌آمد که باید تسلیم آن بشوم." او توضیح داد که بعد از ترک پری به شرکت مارکل بیوک، کارخانه‌ای که یک بار او را استخدام کرده بود، با این امید که یک جفت پلاک مجوزدار برای جانشینی با پلاک‌های مخاطره آمیز آیووا روی ماشین سرقت شده، پیدا کند رفته است. "هیچ کس مرا موقع ورود و یا خروج از آنجا ندید. شرکت مارکل قبلاً روی اتومبیل‌های خراب شده داد و ستد قابل ملاحظه‌ای داشت. تقریباً مطمئن بودم که در آن بیرون آن پشت یک اتومبیل تصادفی دستو با پلاک‌های کانزاس وجود داشت. و حالا آن‌ها کجا بودند؟" روی درشکه ما، دوست من".

بعد از اینکه سوزن دو راهی را درست کرده بود، دیک پلاک‌های آیووا را در انبار شهرداری انداخت. بعد در مقابل یک پمپ بنزین که یکی از دوستانش، همکلاسی سابق مدرسه او به نام استیو در آنجا کار می‌کرد توقف کرده، و استیو را وادار کرده بود که یک چک پنجاه دلاری را خرد کند، کاری که قبلاً نکرده بود - "زدی از رفیق"، خوب او دوباره دیگر هرگز استیو را نمی‌دید. امشب کانزاس سیتی را ترک می‌کرد، و این بار واقعاً برای همیشه. بنابراین چرا چند نفر از دوستان قدیمی را لخت نکند؟ با وجود این در فکر،

برای دیدن یکی دیگر از هم کلاسی هایش رفته بود، یک کارمند داروخانه. که به موجب آن پولی که به دست آورده بود به هفتاد و پنج دلار افزایش پیدا کرده بود." حالا، امروز بعد از ظهر، ما آن را به چند صد دلار می‌رسانیم. من لیستی از جاهایی که باید به آنها دستبرد بزنیم تهیه کرده‌ام. شش یا هفت جا، که درست از همین جا شروع می‌شود،" او گفت، در حالی که منظورش بوفه ایگل بود، جایی که هر کسی - متصدی بار و پیشخدمت‌ها - او را می‌شناختند و دوستش داشتند، و او را ترشی می‌نامیدند به عنوان غذای مورد علاقه‌اش. "بعد فلوریدا، ما به این جا می‌رسیم. نظرت در این مورد چیست؟ عزیزم؟ آیا من به تو قول ندادم که کریسمس را در میامی می‌گذرانیم؟ درست مثل همه میلیونرها؟"

دیووی و همکار کی. بی. ای. او مأمور کلارنس دوتنز منتظر خالی شدن میز در تریل روم ایستاده بودند درحالی که به اطراف به حالت‌های عادی افرادی که ساعت ناهار به آنجا می‌آمدند نگاه می‌کردند - تجار نسبتاً چاق و گله‌دارانی با چهره‌های آفتاب سوخته و خشن. دیووی آشنایان بخصوصی را شناسایی کرد: مأمور تحقیق مرگ‌های ناگهانی، دکتر فتون؛ رئیس وارن، تام ماهار؛ هریسون اسمیت که کاندیدای وکالت ایالتی سال قبل بود و انتخابات را به دوین‌وست؛ و همچنین به هر برت دلبلیو کلاتر، مالک ریورولی فارم و عضوی از کلاس مدرسه یکشنبه دیووی باخته بود. یک لحظه صبر کن! آیا هرب کلاتر نمرده بود؟ و آیا دیووی در مراسم تدفین او شرکت نکرده بود؟ وجود این او آنجا بود، در گوشه قسمت مدور تریل روم نشسته بود، چشم‌های قهره‌ای سرزنده‌اش، چانه محکم و حالت‌های مطبوع قیافه خوش در اثر مرگ تغییر نکرده بودند. ولی هرب تنها نبود. پشت میز او دو مرد جوان بودند و دیووی با شناسایی آنها با آرنج به پهلوی مأمور دوتنز زد.

"نگاه کن."

"به کجا؟"

"به آن گوشه"

"لعنت بر من."

هیکاک و اسمیت! ولی لحظه شناسایی متقابل بود. در یک لحظه هر دو طرف یکدیگر را شناسایی کردند. آن پسرها بوی خطر می دادند. در اولین حرکت، آن‌ها صفحه شیشه‌ای تریل روم را شکسته، و در حالی که دونتز و دیووی پشت سر آن‌ها از وسط شیشه‌ها بیرون پریدند، در طول خیابان مین با سرعت دویدند، از جواهر فروشی پالمر، دوافروشی نوریس، کافه گازدن گذشته، بعد در خیابان پیچیده و به طرف پایین به طرف ایستگاه راه آهن رفتند و در حالی که پنهان شده بودند بیرون ایستگاه و داخل ایستگاه، در میان تعداد زیادی توده‌های بلند انبار شده غله سفید دنبال یکدیگر می‌گشتند. دیووی هفت تیری را کشید، و دونتز هم همین کار را کرد، ولی به محض اینکه آن‌ها نشانه گرفتند، حادثه‌ای فوق طبیعی در این بین اتفاق افتاد، به طور اسرار آمیز مثل یک رویا بود. همه داشتند شنا می‌کردند - تعقیب‌کنندگان، تعقیب‌شوندگان - در حالی که در آب عریض ترس آوری که اتاق بازرگانی گاردن سیتی مدعی بود که بزرگ‌ترین استخر مجانی دنیا است، حرکت می‌کردند. به محض اینکه کارآگاهان پهلو به پهلو شکارهایشان قرار گرفتند، چه‌طور، یک بار دیگر چه‌طور این اتفاق افتاد؟ آیا امکان داشت که او خواب می‌دید؟ صحنه کمرنگ شد و روی چشم انداز دیگری رنگ گرفت: قبرستان ولی ویو - آن جزیره خاکستری و سبز گورها و درخت‌ها و جاده‌های پر گل، جایی آرام بخش، پربرگ، در حالی که منطقه سرسبز زمزمه‌گر مثل سایه یک تکه ابر خنک روی مزارع گندم درخشان شمال شهر گسترده شده بود. ولی حالا دونتز ناپدید شده بود، و دیووی تنها با مردانی که شکارش بودند، مانده بود. با وجود اینکه او نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، مطمئن بود که آن‌ها پشت سنگ قبری، آن‌جا در میان مرده‌ها دولا شده بودند، شاید سنگ قبر پدر خودش: "آلین آدامز دیووی، تاریخ مرگ ششم سپتامبر ۱۹۷۹ - تاریخ تولد بیست و نهم ژانویه ۱۹۴۸." در حالی که تفنگش را نشانه رفته بود، در طول کوجه‌های

ترسناک سینه خیز به جلو رفت تا اینکه، با شنیدن صدای خنده و تعقیب آن صدای، دید که هیکاک و اسمیت به هیچ وجه پنهان نشده بودند بلکه در حالی که پاهایشان از هم فاصله داشت کنار قبرهای هنوز بدون علامت هرب و بانی و نانسی و کنیون، ایستاده بودند در حالی که پاهایشان دور از هم و دست‌هایشان روی مفصل ران و سرهایشان به عقب برگشته بود، و می‌خندیدند، دیووی شلیک کرد و دوباره و دوباره هیچ‌کدام از آن‌ها نیفتادند، با وجود اینکه به قلب هر کدامشان سه تیر شلیک شده بود؛ آن‌ها به سادگی و بیش‌تر به آرامی نامریی شدند، به تدریج از دید محو شدند، دود شدند، با وجود این صدای آن خنده بلند پخش شده بود تا زمانی که دیووی در مقابل آن به زانو درآمد، از آن فرار کرد، در حالی که با آن‌چنان احساسی از یأس پر شده بود که شدت غم‌انگیز آن او را از خواب بیدار کرد. وقتی که بیدار شد، انگار پسر بچه تب‌دار و ترسیده ده ساله‌ای بود؛ موهایش خیس بودند، پیراهنش مرطوب و سرد چسبیده بود. آن اتاق - اتاقی در دفتر کلاتر، که او قبل از اینکه پشت میزی به خواب رود، در آن را قفل کرده بود - با تاریکی قریب‌الوقوع تیره به نظر می‌رسید. در حالی که گوش می‌داد، صدای زنگ تلفن خانم ریچاردسون را در دفتر مجاور می‌توانست بشنود. ولی آن خانم در آن‌جا نبود تا به آن جواب دهد؛ اداره تعطیل بود. سر راهش به بیرون از کنار تلفنی که زنگ می‌زد با مصمم بودن به بی‌تفاوتی گذشت، و بعد درنگی کرد. ممکن بود که ماری باشد، که تلفن کرده تا بپرسد که آیا او هنوز کار می‌کند و آیا برای شام باید منتظرش باشد.

"آقای ای. ای. دیووی، خواهش می‌کنم. از کمانزاس سیتی صحبت می‌کنند."

"من آقای دیووی هستم."

"ادامه بده، کمانزاس سیتی. طرف شما روی خط است."

"آل؟ برادر نای."

"بله برادر."

"برای شنیدن اخبار خیلی مهمی آماده شو."
"من آماده‌ام."

"دوستان ما این جا هستند. درست این جا در کانزاس سیتی."
"شما از کجا فهمیدید؟"

"خوب، آن‌ها این موضوع را دقیقاً سری نگاه نداشته‌اند. هی‌کاک در نقاط مختلف شهر چک نوشته است. در حالی که از اسم خودش استفاده کرده."
"اسم خودش این به آن معنا باید باشد که او خیال ندارد در این اطراف زیاد بماند - یا این و یا بیش از اندازه از خودش مطمئن است. پس اسمیت هنوز همراه او است؟"

"آه، آن‌ها هنوز با هم هستند. ولی اتومبیل دیگری را می‌رانند. یک شورولت سفید و سیاه دو در مدل ۱۹۵۶."

"با پلاک‌های کانزاس؟"

"پلاک‌های کانزاس. و گوش کن، ال - ما شانس آورده‌ایم آن‌ها یک دستگاه تلویزیون خریده‌اند، متوجهی؟ هی‌کاک به فروشنده یک چک داده است. درست زمانی که آن‌ها از آن‌جا خارج می‌شدند، آن مرد عقلش رسیده و شماره پلاک اتومبیل را یادداشت کرده است. با عجله آن را پشت چک نوشته است. پلاک جانسون کاتتی ۱۶۲۱."

"آیا شماره ثبت شده را کنترل کرده‌اید؟"

"حدس بزن چی شده؟"

"این یک اتومبیل به سرقت رفته است؟"

"بدون شک. ولی پلاک‌ها به طور قطع تعویض شده‌اند. دوستان ما آن‌ها را از روی یک اتومبیل دسوتو تصادفی از یک گاراژ در کانزاس سیتی برداشته‌اند."

"می‌دانید چه موقع؟"

"دیروز صبح. رئیس الوگان سن‌فورد هشدار با شماره پلاک جدید و مشخصات اتومبیل صادر کرده است."

"نظرت در مورد مزرعه هیکاک چیست؟ اگر آنها هنوز در این منطقه هستند، به نظر من دیر یا زود به آنجا خواهند رفت."

"نگران نباش. ما مواظب آنجا هستیم. ال -
"من این جا هستم."

"این چیزی است که من برای کریسمس می خواهم. تنها چیزی که می خواهم. که این پرونده را بندم و تا سال جدید بخوابم. آیا این هدیه ای خیلی عالی نخواهد بود؟"

"خوب، امیدوارم که تو این هدیه را بگیری."
"خوب امیدوارم که هر دوی ما بگیریم."

سپس وقتی که از میدان دادگستری که داشت تاریک می شد رد می شد، در حالی که به فکر فرورفته بود و ضمن راه رفتن پاهایش را روی تپه های ایجاد شده از برگ های جمع آوری شده خشک می کشید، دیووی از احساس عدم شادی خود حیرت کرد. چرا، حالا زمانی که او می دانست که مشکوکین برای همیشه در آلاسکا یا مکزیکو یا تیم بوکتوگم نشده اند، وقتی که ممکن بود در ثانیه بعدی دستگیری آنها صورت پذیرد - چرا این طور بود که او هیچ کدام از هیجاناتی را که باید احساس می کرد، احساس نمی کرد؟ آن رؤیا او را گیج کرده بود، زیرا حالت کسل کننده آن هنوز باقی مانده بود، و او را وادار کرده بود که اظهارات مثبت نای را تحت سؤال قرار دهد - به طریقی، آنها را باور نکند. باور نمی کرد که هیکاک و اسمیت در کانزاس سیتی دستگیر شوند. آنها شکست ناپذیر بودند.

در ساحل میامی، شماره ۳۳۵ اوشن درایو آدرس هتل سامرست است، ساختمانی کوچک، و چهارگوش که کما بیش سفید رنگ شده است، با لکه های فراوان زرد رنگ، که در بین آنها علامت زرد رنگی خوانده می شود، "اتاق خالی - با نازل ترین قیمت - تسهیلات استفاده از ساحل - با نسیم همیشگی دریا." این یکی از ردیف هتل های با ساختمان گچی و سمنت است

که یک ردیف سفید و محزون خیابانی را تشکیل می دهند. در ماه دسامبر، سال ۱۹۵۹، تسهیلات ساحلی هتل سامرست شامل دوچتر ساحلی که در باریکه شنی در پشت هتل فرورفته بودند، می شد. یک چتر صورتی که روی آن "با بستنی والتین از شما پذیرایی می کنیم" نوشته شده است. در ظهر روز کریسمس، یک گروه چهار نفری از خانم‌ها دور آن دراز کشیده بودند، در حالی که رادیوای ترانزیستوری برای آن‌ها موسیقی پخش می کرد. چتر دومی، آبی رنگ که روی آن دستور "با کاپرتون برنزه شوید" نوشته شده بود، سایبان دیک و پری بود، که پنج روز بود که در سامرست مانده بودند، در یک اتاق دو تخته که هفته‌ای هجده دلار کرایه آن بود.

پری گفت، "تو هیچ وقت به من کریسمس مبارک نگفتی."

"کریسمس مبارک، عزیزم. و سال نو مبارک."

دیک مایوی شنا پوشیده بود، ولی پری، مثل آکاپولکو، از نشان دادن پاهای آسیب دیده‌اش خودداری می کرد - او می ترسید که منظره پاهای او افراد دیگری را که به ساحل آمده بودند ناراحت کند - و بنابراین با لباس کامل نشسته بود، در حالی که حتی جوراب و کفش پوشیده بود. با وجود این، در مقایسه نسبتاً راضی بود، و وقتی که دیک ایستاد و شروع به ورزش کرد - حرکات سر، که منظورش تحت تأثیر قرار دادن خانم‌های زیر چتر صورتی بود - او خودش را با خواندن میامی هرالده مشغول کرد. در حال حاضر به نقطه‌ای از داستان صفحات داخلی رسیده بود که تمام توجهش را جلب کرده بود. این داستان در مورد یک قتل بود، قتل یک خانواده در فلوریدا، خانم و آقای کلیفورد واکرنامی، پسر چهار ساله آن‌ها، و دختر دو ساله‌اشان. هر کدام از مقتولین، با وجود اینکه با طناب بسته نشده و دهانشان هم بسته نشده بود، با یک اسلحه کالیبر بیست و دو از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند. این جنایت، که بدون ردپا و ظاهراً بدون محرک بود، شنبه شب، نوزدهم دسامبر در منزل واکر در یک مزرعه پرورش دام در نزدیکی تالاهاسی اتفاق افتاده بود.

پری عملیات ورزشی دیک را قطع کرد تا داستان را بلند بخواند، و گفت،
 "شب شنبه گذشته ما کجا بودیم؟"
 "در تالاهاسی؟"
 "من دارم از تو می پرسم."

دیک فکرش را متمرکز کرد. شب پنجشنبه، در حالی که به نوبت اتومبیل می رانندند، آن‌ها از کانزاس خارج شده و از طریق میزوری به آرکانزاس و از قسمت بالای اوزارکر به لوئیانا جایی که ژنراتور سوخته اتومبیل آن‌ها را مجبور به توقف کرد رفته بودند در صبح زود روز جمعه. (که با یک ژنراتور دست دوم، که در شرو بورت به قیمت بیست و دو دلار و پنجاه سنت خریدند، آن را تعویض کردند.) آن شب آن‌ها در کنار جاده در محلی نزدیک سر حد آلاباما - فلوریدا در اتومبیل خوابیده بودند. مسافرت روز بعد، که با عجله انجام نشد، شامل چند تفریح توریستی شده بود - دیداری از مزرعه نهنگ‌ها و مزرعه مارهای زنگی، قایقرانی با قایقی با کف شیشه‌ای روی دریاچه باتلاقی نقره‌ای رنگ و صاف، نهار دیر وقت و طولانی و پرهزینه خرچنگ دریایی کباب شده در یک رستوران غذاهای دریایی کنار جاده. روزی لذت بخش! ولی هر دو وقتی که به تالاهاسی رسیدند به کلی خسته بودند، و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا بمانند. "بله، تالاهاسی،" دیک گفت.

"شگفت آور است!" پری در حالی که دوباره به مقاله نگاهی می انداخت گفت. "می دانی من از چه چیزی متعجب نخواهم شد؟ اگر که این کار یک دیوانه نباشد. دیوانه‌ای که در مورد اتفاقی که در کانزاس افتاده بود مطلبی خوانده است."

دیک به خاطر اینکه اهمیتی نمی داد که بشنود پری دوباره آن مسئله را مطرح می کند، شانه‌هایش را بالا انداخت و پوزخندی زد و با دو آهسته به طرف پایین به کنار اقیانوس رفت، جایی که مدتی آهسته روی شن‌های خیس شده از امواج اقیانوس راه رفت، در حالی که این‌جا و آن‌جا خم می شد تا

گوش ماهی جمع کند. زمانی که پسر بچه بود خیلی به پسر همسایه‌ای که به ساحل خلیج برای تعطیلات رفته و با جعبه‌ای پر از گوش ماهی برگشته بود حسادت می‌کرد. به قدری از او متنفر بود. که گوش ماهی‌ها را دزدیده و یکی یکی با چکشی آن‌ها را خرد کرده بود. حسادت دائماً با او بود؛ دشمن او کسی بود که مقامی را که او می‌خواست داشته باشد و یا چیزی را که او می‌خواست داشته باشد.

برای مثال، مردی که در فوتن بلو در کنار استخر دیده بود. فرسنگ‌ها آن طرف‌تر، در لفافه تابستانی مه‌گرم و تلالو دریا، او می‌توانست برج‌های هتل‌های گران‌قیمت و زرد کم‌رنگ، فوتن بلو، ادن روک، رونی پلازا را ببیند. در دومین روز اقامتشان در میامی او به پری پیشنهاد کرده بود که به این برج‌های تفریحی سری بزنند. پری به این کار تقریباً بی‌میل بود؛ او احساس می‌کرد که مردم به خاطر شلواری سربازی‌رنگ و تی‌شرتی که پوشیده بودند به آن‌ها خیره خواهند شد. در حقیقت، سیاحت آن‌ها از محل‌های زرق‌وبرق‌دار فوتن بلو توجه کسی را جلب نکرده بود. در آن‌جا بود که دیک آن مرد را دید، که هم‌سن خودش بود - بیست و هشت یا سی‌ساله. امکان داشت که او قمارباز یا وکیل یا گانگستری از شیکاگو بوده باشد. هرچه که بود، به نظر می‌آمد که گویی عزت و شکوه پول و قدرت را می‌شناسد. کسی بدن او را باروغن مخصوص برنزه شدن در مقابل آفتاب مالش می‌داد، و دست‌های کار نکرده مرد که انگستری بر آن بود برای برداشتن آب پرتقال خیلی خنک دراز شده بود. تمام آن‌ها به او تعلق داشتند، ولی، دیک، هرگز نمی‌توانست این چیزها را داشته باشد. چرا باید آن حرامزاده همه چیز داشته باشد، در حالی که او هیچ چیز نداشت؟ چرا باید آن حرامزاده خودنما مالک همه خوشبختی‌ها باشد؟ با داشتن چاقویی در دستش، او، دیک، صاحب قدرت بود. حرامزاده‌های خودنمایی مثل او بهتر بود که مواظب باشند زیرا ممکن بود که او شکم آن‌ها را پاره کند و اجازه دهد که مقداری از خوشبختی آن‌ها روی زمین بریزد. "ولی روز دیک خراب شده بود. او به پری گفته بود، "بیا از این جهنم بیرون برویم."

حالا یک دختر نوجوان، شاید دوازده ساله، روی شن‌ها مشغول شکل کشیدن بود، در حالی که با چوبی که توسط آب آمده بود صورت‌های بزرگ و خشن در ماسه می‌کشید. دیک در حالی که تظاهر می‌کرد که هنر او را تحسین می‌کند، گوش ماهی‌هایی را که جمع کرده بود به او تعارف کرد.

"این‌ها چشم‌های خوبی می‌شوند،" او گفت. دختر بچه هدیه را قبول کرد، که به خاطر آن دیک لبخندی زد و چشمکی به او زد. از احساسی که در مورد دخترک داشت متأسف بود.

پری، که هنوز زیر چتر آبی رنگ تکیه داده بود، این صحنه را مشاهده کرده بود و فوراً متوجه منظور دیک شد.

آهنگ‌های خاص کریسمس در فضا پخش بود؛ آن‌ها از رادیو آن چهار خانم پخش می‌شد و به‌طور غریبی با نور خورشید میامی و فریادهای غرغر مرغان دریایی که هرگز کاملاً ساکت نمی‌شدند درهم می‌آمیخت. "آه، بیاتاکه او را ستایش کنیم، آه، بیاتاکه او را ستایش کنیم." یک آواز دسته‌جمعی کلیسایی، متعالی که پری را به گریه انداخت - که قطع نمی‌شد، حتی بعد از اینکه موسیقی قطع شد و این حالت وقتی که او تا این حد محنت‌زده بود غیرعادی نبود، او در مورد امکانی که برای او جدایت فوق‌العاده‌ای داشت زیاد بحث کرده بود؛ "خودکشی. زمانی که بچه بود غالباً در مورد کشتن خودش فکر کرده بود، ولی آن‌ها خیالات واهی احساساتی بودند که زاییده میل او به تنبیه پدر و مادر و سایر دشمنان بودند. با وجود این از دوران نوجوانی به این طرف، دورنمای پایان بخشیدن به زندگی‌اش بیش از پیش کیفیت خیالی خود را از دست داده بود. او می‌بایستی این را به خاطر می‌آورد که این راه حل جیمی و همین‌طور فرن بود. و اخیراً این مسئله به نظر نه تنها راه چاره بلکه مرگ خاصی که منتظر او بود آمده بود.

در هر صورت، او نمی‌توانست "دلایل زیادی برای زندگی کردن داشته باشد." جزایر گرم و طلای مدفون شده، شیرجه عمیق در دریا‌های آبی تیره به طرف گنج‌های غرق شده - این نوع رؤیاها از بین رفته بودند. رفته بودند، و

همچنین، "پری اپارسنز" نامی که او برای خوانندگی روی صحنه و نشان دادن روی پرده سینما که به طور نه کاملاً جدی امیدوار بود که روزی بشود، اختراع کرده بود. پری اپارسنز مرده بود بدون اینکه هرگز زندگی کرده باشد. او و دیک مشغول مسابقه‌ای بودند که خط پایانی نداشت - این حالت به نظر او این طور می‌رسید. و حالا، بعد از اقامت کم‌تر از یک هفته در میامی، رانندگی طولانی را باید دوباره آغاز می‌کردند. دیک، که به مدت یک روز در شرکت تعمیر اتومبیل ا. بی. سی. با مزد ساعتی شصت و پنج سنت کار کرده بود، به او گفته بود، "میامی بدتر از مکزیکو است. شصت و پنج سنت! کار من نیست. من سفیدپوست هستم." بنابراین فردا، با وجود تنها بیست و هشت دلار که باقی مانده پولی بود که در کانزاس سیتی به دست آورده بودند، آن‌ها دوباره به طرف غرب می‌رفتند، به تگزاس، به نوادا - "هیچ جای مشخصی در نظر نداشتند." دیک، که روی موجی که به ساحل می‌آمد در آب راه می‌رفت، برگشت. او خیس و بی‌نفس، در حالی که صورتش به پایین روی شن چسبیده بود روی زمین افتاد.

"آب چه طور بود؟"

"عالی."

به دنبال هم بودن کریسمس و روز تولد نانسی کلاتر، که درست بعد از سال نو بود، همیشه برای دوست پسرش، بابی راب، موجب دردسر شده بود. این مسئله به قوه تخیل او فشار می‌آورد تا در مورد دو هدیه مناسب در چنین توالی سریعی فکر کند. ولی هر سال، با پولی که از کار کردن در مزرعه نیشکر پدرش به دست می‌آورد، بهترین کاری که می‌توانست کرده بود، و در صبح کریسمس همیشه با عجله به طرف خانه کلاتر، در حالی که بسته‌ای را که خواهرهایش کمک کرده بودند تا بسته‌بندی کند و امیدوار بود که نانسی را غافلگیر کرده و خوشحال کند حمل می‌کرد رفته بود. سال قبل او به نانسی یک قاب عکس کوچک طلایی به شکل قلب که در گردن می‌آویزند هدیه

داده بود. امسال، آینده‌نگر مثل همیشه، بین خرید عطرهاى خارجى در حراج مغازه نوريس دراگز و يك جفت چكمه اسب سواری مردد بود. ولى بعد نانسی مرده بود.

در صبح روز كريسمس، به جای با عجله به طرف ريورولى فارم رفتن، او در خانه ماند، و ساعتی بعد در آن روز در صرف نهار مفصلی كه مادرش يك هفته تدارك آن را می دید شركت كرد. همه - پدر و مادر و هر يك از هفت خه اهر و برادرهایش - بعد از آن حادثه غم‌انگيز با او به ملايمت رفتار کرده بودند. به همین ترتيب، در موقع صرف غذا به او دوباره گفته شده بود كه باید لطفاً غذا بخورد. هيچ كس نمی فهميد كه او واقعاً مريض است، كه غم و غصه او را اين طور کرده، كه غم حصارى دور او كشيده كه نمی تواند از آن بگریزد و ديگران هم نمی توانند به آن وارد شوند - بجز شايد سو. تا زمان مرگ نانسی او سو را قبول نداشت، هيچ وقت با او كاملاً احساس راحتی نمی كرد. او خیلی با ديگران فرق داشت - چیزهایی را كه حتی دخترها نباید خیلی جدی بگیرند، مثل نقاشی، شعر، موزيكي كه با بيانو می نواخت خیلی جدی می گرفت. و، البته، او به سو حسادت می كرد؛ موقعيت او در نظر نانسی، با وجود اينكه حالت ديگری بود، حداقل مساوی با او بود. ولى به همین خاطر بود كه سو می توانست احساس فقدان او را درك كند. بدون سو، بدون حضور تقريباً دائمی او چه طور می توانست آن بهمن ضربه‌ها را تحمل كند - خود جنایت، مصاحبه‌های او با آقای ديووی، و حالت طعنه رقت‌انگيز شخص اصلی مورد سوءظن بودن برای مدتی، اين همه سيل ضربات هولناك را تحمل كند؟

بعد، بعد از تقريباً يك ماه، دوستی آن‌ها كم‌تر شد. بابی غالباً كم‌تر برای نشستن در سالن كوچك و محيط گرم و دوستانه كيدول‌ها می رفت، و وقتی كه می رفت، به نظر می آمد كه سو خیلی از او استقبال نمی كند. مسئله اين بود كه هر كدام آن‌ها يكديگر را وادار به عزاداری و يادآوری مسئله‌ای كه در حقيقت می خواستند آن را فراموش كنند می كردند. بعضی اوقات بابی می توانست اين كار را بكند وقتی كه در حال بازی بسكتبال بود يا با اتومبيلش در جاده‌های

خارج شهر با سرعت هشتاد مایل در ساعت رانندگی می‌کرد، یا وقتی که، به عنوان عضوی در یک برنامه ورزشی که خودش تعیین کرده بود. (او دلش می‌خواست در دبیرستان معلم ژیمناستیک بشود)، یا برای دوی آهسته با حالت آهسته تکان خوردن به بالا و پایین در میان مزارع زرد رنگ و گسترده در فاصله‌های دور می‌رفت. و حالا بعد از کمک کردن به جمع آوری تمام بشقاب‌های مخصوص تعطیلات از روی میز، تصمیم داشت که این کارا بکند - پیراهن ورزشی به تن کرده و برای دویدن بیرون برود.

هوا فوق‌العاده بود. حتی برای کانزاس غربی که مشهور برای طولانی بودن عمر تابستان‌های ملایم است، نمونه رایج هوای به نظر خارج از تصور خشک، آفتاب تابان، و آسمان لاجوردی می‌آمد. مزرعه‌داران خوشبین پیش‌بینی زمستانی با هوای ملایم و مطبوع را می‌کردند - فصلی که آن‌چنان هوای ملایمی خواهد داشت که گله‌ها بتوانند در تمام طول آن بچرند. چنین زمستان‌هایی نادر هستند، ولی بابی می‌توانست یکی از آن‌ها را به یاد بیاورد - سالی را که آن‌ها هر دو دوازده‌ساله بودند، و بعد از مدرسه او عادت داشت که کیف و کتاب او را در یک مایلی که فاصله بین محل مدرسه و ملک مزرعه پدرش بود حمل کند. غالباً اگر روز گرمی بود و خورشید می‌درخشید، آن‌ها در طول راه توقف کرده و کنار رودخانه‌ای که، قسمتی مارپیچ، با حرکتی آرام و قهوه‌ای‌رنگ از آرکانزاس بود، می‌نشستند.

یک بار نانسی به او گفته بود، "در یک تابستان، وقتی که مادر کولورادو بودیم، من محلی را که آرکانزاس از آنجا سرچشمه می‌گیرد دیدم. محل دقیق آن را، تو باور نخواهی کرد که این چنین باشد. که این رودخانه ما بود. ولی همین رنگ نبود. بلکه صاف مثل آب آشامیدنی بود. و با جریانی سریع و پراز صخره. گرداب‌ها پدر یک ماهی قزل‌آلا گرفت." این مطلب در ذهن بابی باقی مانده بود، خاطره نانسی از سرچشمه رودخانه، و از زمانی که او مرده بود خوب، او نمی‌توانست این را توضیح دهد، ولی هر گاه که به رودخانه

آرکانزاس نگاه می‌کرد، برای یک لحظه تغییر شکل می‌داد، و چیزی که می‌دید رود گل آلودی که با پیچ و خم از میان دشت‌های کانزاس می‌گذشت، نبود، بلکه چیزی بود که نانسی شرح داده بود - سیلابی در کلورادو، رودخانه‌ای با آب خنک، با ماهی‌های قزل‌آلای بلوری که از دره کوهستانی سرازیر می‌شد. این همان‌طوری بود که نانسی بود مثل آب تازه - پرنرژی و پراز نشاط.

معمولاً، با وجود اینکه، در زمستان‌های کانزاس غربی انسان مجبور به ماندن در خانه می‌شود، یخبندان روی مزارع و بادهای تند آب و هوا را قبل از کریسمس تغییر می‌دهند. چند سال قبل روز عید کریسمس برف باریده بود و بارش آن ادامه یافت، و وقتی که بابی صبح روز بعد عازم ملک کلاتر، که تقریباً سه مایل پیاده‌روی بود شد، مجبور بود که با زحمت از میان توده عظیم برف بگذرد. این کار ارزش داشت، زیرا با وجود اینکه از سرما بی‌حس و سرخ شده بود، استقبالی که از او شد او را کاملاً گرم کرد. نانسی متحیر و مغرور بود، و مادرش، که همیشه آن‌قدر کمرو بود و از او فاصله می‌گرفت، او را در آغوش گرفته و بوسید، در حالی که اصرار می‌کرد که پتویی به دور خودش بپیچد و نزدیک آتش اتاق‌نشین بنشیند. در مدتی که خانم‌ها در آشپزخانه کار می‌کردند، او و کنیون و آقای کلاتر دور آتش نشستند و گردو و فندق می‌شکستند، و آقای کلاتر گفت که به یاد کریسمس دیگری وقتی که او هم سن‌کنیون بود افتاده بود: "ما در آن زمان هفت نفر بودیم. مادر، پدرم، دو تا دختر و ما سه پسر. ما در مزرعه‌ای که فاصله نسبتاً زیادی با شهر داشت زندگی می‌کردیم. به همین خاطر رسم این بود که خریدهای کریسمس را دسته‌جمعی انجام می‌دادیم - یک بار به شهر رفته و تمام خریدها را می‌کردیم. سالی که من در مورد آن فکر می‌کنم، صبح روزی که قرار بود برویم، مثل امروز برف زیادی باریده بود، بیش‌تر از امروز، و هنوز هم داشت می‌بارید - دانه‌های برف به اندازه یک نعلبکی. به نظر می‌آمد که به خاطر گرفتار شدن در برف کریسمس باید در منزل می‌ماندیم. بدون هیچ هدیه‌ای زیر درخت.

مادر و دخترها قلبشان شکسته بود. بعد من فکری به نظرم رسید. "او قوی‌ترین اسب شخم زنی‌اشان را زین کرده، سوار بر آن به شهر می‌رود، و برای همه خرید می‌کند. افراد خانواده موافقت کردند. همه آنها پس اندازهای کریسمسشان را به او دادند و لیستی از چیزهایی که می‌خواستند برایشان بخرد. چهار یارد پارچه چلوار، یک توپ فوتبال، یک جاسنجاقی، پوکه فشنگ تفنگ شکاری - جور کردن سفارشات تا وقتی که شب شد به طول انجامید. موقع بازگشت به طرف خانه، در حالی که خریدها در درون یک ساک برزنتی محفوظ بودند، او ممنون بود که پدرش او را مجبور به همراه بردن یک چراغ نفتی کرده بود، و نیز خوشحال که از یراق اسب زنگ‌ها آویزان بودند، زیرا هر دو سر و صدای بی‌وقفه آنها و نور چراغ نفتی که به هر طرف تکان می‌خورد آرامش خیالی برای او بود.

"سوار بر اسب رفتن، آسان بود، مثل آب خوردن. ولی حالا جاده و تمام علائم از بین رفته بودند." زمین و هوا - همه جا برف بود. اسب که تا کنفل در برف فرورفته بود، به هر سو می‌لغزید. "من چراغمان را زمین گذاشتم. ما در تاریکی شب گم شده بودیم. فقط کافی بود خوابمان ببرد و یخ بزنیم. بله، من می‌ترسیدم ولی دعا کردم. و حضور خدا را احساس کردم "سگ‌ها زوزه کشیدند. او صدا را تعقیب کرد تا پنجره خانه روستایی همسایه‌ای را دید." می‌بایستی آنجا مانده بودم. ولی به افراد خانواده‌ام فکر کردم - تصور قیافه مادرم در حالی که اشک به چشم دارد، پدر و پسرها که یک گروه تجسس تشکیل می‌دادند، و با عجله راهم را ادامه دادم. بنابراین، طبیعتاً، وقتی که سرانجام به خانه رسیدم و دیدم که خانه تاریک است، خیلی خوشحال نشدم. درها قفل بودند. همه به رختخواب رفته و کاملاً مرا فراموش کرده بودند. هیچ کدام از آنها نمی‌توانستند بفهمند که چرا من آنقدر ناراحت شده‌ام. پدر گفت، "ما مطمئن بودیم که تو شب را در شهر می‌مانی. خدا را شکر، پسر! چه کسی فکر می‌کرد که تو فکر بهتری از به طرف خانه آمدن در سوز برف کامل نکنی؟"

بوی زننده شیره سیب‌های گندیده، درخت‌های سیب و هلو و گلابی و گیلاس باغ میوه آقای کلاتر، مجموعه گرانبهایی از درختان میوه که او کاشته بود. بابی در حالی که بدون فکر می‌دوید، منظورش آمدن به این‌جا نبود، یا هیچ نقطه دیگری از ریورولی فارم. این مسئله غیرقابل توضیح بود، و او برگشت که آن‌جا را ترک کند، ولی دوباره برگشت و با سرگردانی به طرف خانه سفید و محکم و وسیع رفت. او همیشه تحت تأثیر این خانه قرار گرفته بود، و راضی بود که فکر کند که دوست دخترش در آن‌جا زندگی می‌کند. ولی حالا که آن‌جا از بذل توجه صاحب قبلی خود محروم مانده بود، اولین رشته‌های زوال تار عنکبوتی در آن‌جا ریسیده شده بود. یک شن کشر سنگ ریزه در جاده اتومبیل‌روروی زمین افتاده و زنگ زده بود؛ چمن خشک شده و در خیلی قسمت‌ها از بین رفته بود. در آن یکشنبه پربلا، وقتی که کلاتر آمبولانس‌ها را به آن‌جا فراخواند تا افراد خانواده کشته شده را از آن‌جا ببرند، آمبولانس‌ها از روی چمن مستقیم تا در جلویی رفته بودند، و آثار لاستیک آن‌ها هنوز قابل تشخیص بود.

خانه مردی که کارگر آن‌جا بود هم خالی بود؛ او منزل جدیدی که نزدیک‌تر به هالکم بود برای افراد خانواده‌اش پیدا کرده بود - که هیچ‌کس هم از این کار تعجب نمی‌کرد، زیرا این روزها با وجود اینکه هوا صاف و آفتابی بود، محل کلاتر به نظر تاریک و ساکت و بدون جنب و جوش می‌آمد. ولی وقتی که بابی از مقابل یک انبار محل نگهداری و، پشت آن، یک طویله چارپایان گذشت، صدای یال اسبی را شنید. این صدای اسب نانسی، بیب، بود، مادیان پیر خالدار و فرمانبرداری با یال بور و چشم‌های تیره ارغوانی شبیه به شکوفه‌های بنفشه با شکوه. در حالی که یال او را به دست می‌گرفت، بابی گونه‌اش را روی گردن بیب کشید - کاری که نانسی عادت داشت بکند. و بیب شیهه ملایمی کشید. یکشنبه گذشته، آخرین باری که او برای دیدن کیدول‌ها رفته بود، مادر سو به بیب اشاره کرده بود. خانم کیدول، که زن

خیال‌پردازی است، در حالی که پشت پنجره‌ای ایستاده بود تاریکی را که فضای بیرون را رنگ رقیق زده بود و چمنی را که روی زمین گسترده شد بود نگاه می‌کرد. و ناگهان او گفته بود، "سوزان؟ می‌دانی که من مرتب چه چیزی را می‌بینیم؟ نانسی. سوار بر بیب. در حالی که به این طرف می‌آید."

اول پری متوجه آن‌ها شد - کسانی که کنار جاده می‌خواستند سوار اتومبیل‌ها بشوند، یک پسر و یک پیرمرد، در حالی که هر دو کوله‌پشتی دست دوز حمل می‌کردند، و علی‌رغم هوای طوفانی، و باد همراه با شن ریزه و تند تگزاس، فقط لباس‌رو و یک پیراهن نخی به تن داشتند. "بیا این‌ها را سوار کنیم،" پری گفت. دیک نسبت به این کار بی‌میل بود؛ او اعتراضی به همراهی کردن با مسافران کنار جاده نداشت، به شرطی که ظاهر آن‌ها جوری باشد که بتوانند کرایه راه خود را بدهند - حداقل بتوانند "چند گالن بنزین بخرند و بزنند." ولی پری، پری کوچولوی پیر خوش‌قلب، همیشه دیک را با اصرار به سوار کردن آدم‌هایی که لعنتی‌ترین و بدبخت‌ترین به نظر می‌آمدند، آزار می‌داد. سرانجام دیک موافقت کرد، و اتومبیل را متوقف کرد.

پسرک - با هیكلی کوتاه و چاق، چشمانی نافذ، پرحرف با موهایی نرم که به سفیدی می‌زد و تقریباً دوازده ساله - بی‌اندازه ممنون بود، ولی پیرمرد، که صورتی چروکیده و زرد داشت، به زحمت توی صندلی عقب خزید و یک مرتبه ساکت آنجا افتاد. پسرک گفت، "ما حتماً از این کنار شما قدردانی می‌کنیم. جانی نزدیک بود که از پای درآید. ما از گالستون تا این‌جا سوار اتومبیلی نشده‌ایم." پری و دیک از آن شهر ساحلی یک ساعت قبل رد شده بودند، در حالی که صبحی را در آنجا برای تقاضای کار به عنوان مردان کار آزموده ملوان به ادارات مختلف کشتی‌رانی مراجعه کرده بودند. یک شرکت به آن‌ها پیشنهاد کار فوری در تانکری که عازم برزیل بود کرده بود، و، البته، اگر کارفرمای بعد از این آن‌ها متوجه نشده بود که هیچ‌کدام آن‌ها اوراق اتحادیه و یا پاسپورتی ندارند، آن‌ها در حال حاضر هر دو در روی دریا

می‌بایستی باشند. به‌طور عجیبی، ناامیدی دیک بیشتر از ناامیدی پری بود: "برزیل آنجا جایی است که یک شهر جدید کامل بزرگ را دارند می‌سازند. درست از ابتدای خط. فکرش را بکن که انسان در ابتدای جایی مثل آنجا وارد بشود! هر احمقی می‌تواند پول خوبی در بیاورد."

"شما به کجا می‌رفتید؟" پری از پسرک سؤال کرد.

"سویت واتر."

"سویت واتر کجا است؟"

"خوب، جایی است در همین مسیر. جانی در تگزاس. جانی، که این جا است، پدر بزرگ من است. و او خواهی دارد که در سویت واتر زندگی می‌کند. حداقل، من امیدم به خدا است که آنجا زندگی کند. ما فکر کردیم که در جاسپر تگزاس زندگی می‌کند. ولی وقتی که به جاسپر رسیدیم، خویشان به ما گفتند که او و خانواده‌اش به گالوستون رفته‌اند. ولی او در گالوستون نبود. خانمی در آنجا گفت که به سویت واتر رفته است. من امیدم به خدا است که او را پیدا کنیم. جانی،" او گفت در حالی که دست‌های پیرمرد را می‌مالید، انگار می‌خواست آن‌ها را دوباره گرم کند، "صدای مرا می‌شنوی، جانی؟ ما سوار یک اتومبیل شورلت زیبا و گرم مدل ۵۰۶- هستیم."

پیرمرد سرفه کرد، سرش را اندکی گرداند، چشمانش را باز و بسته کرد، و دوباره سرفه کرد.

دیک گفت، "هی، گوش کن، این چه‌اش است؟" چه ناراحتی دارد؟

"به خاطر تغییر آب و هوا است"، پسرک گفت. و پیاده‌روی. ما از قبل از کریسمس پیاده راه می‌رویم. به نظر من این‌طور می‌آید که تمام خاک تگزاس را پیاده رفته باشیم. با صدایی که کاملاً متقاعد کننده بود، و همزمان مالیدن دست‌های پیرمرد را ادامه می‌داد، پسرک به آن‌ها گفت که تا قبل از شروع این مسافرت او و پدر بزرگ و یکی از عمه‌هایش تنها در مزرعه‌های نزدیک شروپورت، لوئیزیانا زندگی می‌کردند. خیلی وقت نیست که عمه مرده است. "جانی حدود یک سال مریض بوده و عمه مجبور بوده که همه کارها را انجام

دهد. تنها کمک او من بودم. ما هیزم خرد می‌کردیم. از کنده درختی هیزم خرد می‌کردیم. درست وسط کار، عمه گفت که خیلی خسته شده است. هیچ وقت اسبی را دیده‌اید که در یک لحظه روی زمین دراز بکشد و دیگر بلند نشود؟ من دیده‌ام. این شبیه همان کاری بود که عمه کرد. "چند روز قبل از کریسمس مردی که پدر بزرگش از او مزرعه را اجاره کرده بود "ما را از آنجا بیرون انداخت،" پسرک ادامه داد. به این ترتیب بود که ما از آنجا به طرف تگزاس به راه افتادیم. در حالی که می‌گشتیم تا خانم جکسون را پیدا کنیم. من هرگز او را ندیده‌ام، ولی او خواهر تنی جانی است. و یک نفر باید ما را به آنجا برساند. حداقل او را. او بیشتر از این نمی‌تواند برود. شب قبل باران روی ما بارید."

اتومبیل ایستاد. پری از دیک پرسید که چرا اتومبیل را متوقف کرده است. "آن مرد خیلی مریض حال است،" دیک گفت.

"خوب؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟ او را بیرون بیاندازی؟"

"فقط برای یک بار مغزت را به کار بیانداز."

"تو واقعاً یک حرامزاده پست هستی."

"فرض کن که او بمیرد؟"

پسرک گفت، "او نخواهد مرد. ما تا این جا آمده‌ایم، او حالا صبر خواهد کرد."

دیک پافشاری کرد. "فرض کن که او بمیرد. فکر کن که چه اتفاقی ممکن است بیافتد. سؤالاتی که از ما خواهند کرد."

"رک و راست، من هیچ اهمیتی نمی‌دهم. تو می‌خواهی آن‌ها را بیرون بیاندازی؟ پس حتماً." پری به مرد مرده، هنوز نیمه خواب آلود، گیج، کر نگاهی کرد و نگاهی به پسرک، که نگاه خیره او را به آرامی، نه با حالت التماس، نه با "حالتی که چیزی از او بخواهد"، برگرداند، کرد و پری به یاد خودش در این سن، و سرگردانی خودش به همراه یک پیرمرد افتاد. "آدامه بده. آن‌ها را بیرون بیانداز. ولی من هم با آن‌ها بیرون خواهم رفت."

"خیلی خوب. خیلی خوب. خیلی خوب. فقط این بار را فراموش نکن،"

دیک گفت. این اشتباه لعنتی تو است."

دیک دنده‌ها را عوض کرد. ناگهان، همینکه اتومبیل دوباره شروع به حرکت کرد، پسرک داد زد، "نگهدار!" در حالی که به بیرون می‌پرید، در طول کناره جاده با عجله به راه افتاد، ایستاد، خم شد، یکی، دو تا، سه تا، چهار تا بطری خالی کوکاکولا را از زمین برداشت، به عقب دوید، و به داخل اتومبیل پرید، در حالی که خوشحال بود و می‌خندید. "پول زیادی در این بطری‌ها هست،" او به دیک گفت. بله، آقا، اگر کمی آهسته‌تر رانندگی کنید، من تضمین می‌کنم که شما می‌توانید پول خرد زیادی به دست آورید. من و جانی از این طریق تغذیه می‌کردیم. از پول پس دادن شیشه‌ها."

دیک سرگرم شده بود، ولی توجه او هم جلب شده بود، و وقتی که دوباره پسرک دستور ایست به او داد، فوراً اطاعت کرد. این دستورات به قدری پشت سر هم داده شد که آن‌ها در ظرف یک ساعت پنج مایل سفر کردند، ولی ارزش آن را داشت. پسرک استعدادی واقعاً خدایی برای تشخیص دادن داشت، بین صخره‌های کنار جاده و قلوه سنگ‌هایی که رویشان علف سبز شده بود، و تابش رنگ قهوه‌ای بطری‌های دور انداخته شده آبجو، رنگ سبز زمردی بدرنگی که زمانی برای سون آپ و کانادادرای استفاده می‌شد. پری به زودی استعداد شخصی خودش را برای به دقت جستجو کردن برای پیدا کردن شیشه‌ها به کار انداخت. اوایل فقط به پسرک محل بطری‌هایی را که پیدا کرده بود نشان می‌داد؛ او فکر می‌کرد که این کار با قدم‌های کوتاه در اطراف دنبال جمع‌آوری شیشه‌ها دوییدن کاری خیلی دوش‌شان است. کل این کار تقریباً احمقانه و فقط کار بچه‌ها بود. با وجود این، این بازی تولید هیجانی شبیه به شکار گنج را می‌کرد، و در حال حاضر او هم، تسلیم این تفریح شده بود، هیجان این جستجو برای شیشه‌های خالی قابل پس دادن. دیک، هم همینطور. ولی دیک در این کار خیلی جدی بود. با وجود اینکه این کار بی‌معنی به نظر می‌آمد، شاید راهی برای به دست آوردن مقداری پول بود. یا، در هر صورت، چند دلار. خدا می‌داند، او و پری می‌توانستند از آن‌ها

استفاده کنند؛ پول هر دوی آن‌ها روی هم در آن لحظه کم‌تر از پنج دلار بود. حالا هر سه نفر - دیک و پسرک و پری - بطری‌ها را بیرون ماشین روی هم انباشته می‌کردند و بدون احساس خجالت، و بیشتر با رفتاری دوستانه، با یکدیگر در جمع آوری بطری‌ها رقابت می‌کردند. یک بار دیک یک بطری خالی شراب و ویسکی در ته گودالی دید و متأسف شد وقتی که فهمید که کشف او ارزشی ندارد. پسرک به اطلاع او رساند که "بطری‌های خالی مشروب قابل برنگشت نیستند و پولی برای آن‌ها نمی‌دهند." حتی بعضی از انواع آبجو هم همین‌طورند. من معمولاً خودم را با آن‌ها درگیر نمی‌کنم، فقط دنبال چیزهایی که مطمئناً قابل پس دادن هستند بروید. دکتر پیر. پیسی. کولا. وایت راک. نهی. "دیک گفت، "اسم تو چه است؟"

"بیل،" پسرک گفت.

"خوب، بیل. تو سرمشق خوبی هستی."

شب شد، و جستجوگران را مجبور به ترک کارشان کرد - به این علت و به علت نداشتن جا، زیرا آن‌ها تا حدی که اتومبیل گنجایش داشت در داخل آن بطری جمع کرده بودند. صندوق عقب پر بود، صندلی پشت به نظر مثل انبار موقت توده‌ای درخشان می‌آمد؛ بده ن توجه، بدون اینکه حتی توسط نوه‌اش اشاره‌ای به او بشود، پیرمرد مریض کاملاً زیربازی که به طور خطرناکی جا به جا می‌شد و صدا می‌کرد پنهان شده بود.

دیک گفت: "خنده‌دار می‌شود اگر ما تصادفی بکنیم."

تعدادی چراغ نیومتل را مشخص کردند، که وقتی که مسافرین به نزدیکی آن رسیدند، معلوم شد که مجموعه قابل توجهی از خانه‌های یک طبقه، یک گاراژ، یک رستوران، و یک سالن صرف نوشابه بود. پسرک در حالی که مسئولیت انجام کار را به عهده می‌گرفت، به دیک گفت، "اتومبیل را داخل این جا ببر. شاید بتوانیم کاسبی بکنیم فقط اجازه بدهید که من صحبت کنم. من این کار را تجربه کرده‌ام. بعضی اوقات آن‌ها سعی می‌کنند که سر آدم کلاه بگذارند." پری نمی‌توانست حتی تصور کند که "کسی آن‌قدر زرنگ باشد که

سر این بچه کلاه بگذارد،" بعداً او این طور گفت. "او کم‌ترین خجالتی از اینکه با آن همه بطری به داخل آن جا برود ندارد. من، هرگز نمی‌توانم چنین کاری را بکنم. خیلی احساس شرمندگی می‌کردم. ولی کسانی که در هتل بودند در این مورد رفتار خوبی داشتند؛ آن‌ها فقط خندیدند. معلوم شد که بطری‌ها دوازده دلار و شصت سنت ارزش داشته‌اند.

پسرک پول را به طور مساوی تقسیم کرده در حالی که نصف آن را به خودش و بقیه را به شرکایش می‌داد، و گفت، "می‌دانید که موضوع چیست؟ من می‌خواهم برای خودم و جانی غذای خوبی بخرم. شما آقایان گرسنه‌اتان نیست؟"

مثل همیشه، دیک گرسنه بود. و بعد از آن همه فعالیت، حتی پری احساس می‌کرد که دارد از گرسنگی می‌میرد. به طوری که او بعداً در مورد آن گفت، "ما پیرمرد را بلند کرده و به داخل رستوران بردیم و او را پشت میز تکیه دادیم. درست همان‌طور بی‌رمق به نظر می‌آمد - بی‌رمق. و هیچ وقت یک کلمه صحبت نکرد. ولی شما باید می‌دیدید که چه طور غذا را می‌بلعید. پسرک برای او پنکیک سفارش داد؛ گفت این چیزی است که جانی بیشتر از همه چیز دوست دارد. من قسم می‌خورم که او چیزی حدود سی عدد پنکیک را خورد. با شاید حدود دو پیوند کره و یک لیتر شربت. پسرک خودش هم می‌توانست آن را بخورد. سپس سیب‌زمینی و بستنی، این تمام چیزی بود که او می‌خواست، ولی به طور مسلم خیلی خورد. من در شگفتم که چه طور این‌ها او را مریض نکردند."

در طول مهمانی نهار، دیک، که نقشه‌ای را مطالعه کرده بود، اعلام کرد که سویت واتر در صد مایلی یا بیشتر، غرب مسیری که او داشت رانندگی می‌کرد بود - جاده‌ای که او را از طریق نیومکزیکو و آریزونا به نوادا - و به لاس وگاس خواهد رساند. با وجود اینکه این مطلب حقیقت داشت، برای پری به وضوح روشن بود که او می‌خواهد خودش را از شر پسرک و پیرمرد خلاص کند. مقصود دیک برای پسرک هم روشن بود، ولی او پسر مؤدبی بود و گفت:

“آه، در مورد ما نگران نباشید. اتومبیل‌های زیادی باید در این جا توقف کنند. ما سوار یکی از آنها خواهیم شد.”

پسرک با آنها به کنار اتومبیل آمد، در حالی که پیرمرد را رها کرده بود تا توده پنکیک‌ها را ببلعد. او با دیک و پری دست داد، برای آنها آرزوی سال خوبی را کرد، و در حالی که برای آنها دست تکان می‌داد در تاریکی دور شد.

غروب روز چهارشنبه، سی‌ام دسامبر، زمانی خاطره‌انگیز برای اهل خانه مأمور دیووی بود. زنش در حالی که آن را بعداً به خاطر می‌آورد، گفت، “آلین داشت در حمام آواز می‌خواند. آهنگ رز زرد تگزاس را. بچه‌ها داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند. و من داشتم میز اتاق نهارخوری را می‌چیدم. برای صرف غذای سرد. من اهل نیواورلئان هستم؛ عاشق آشپزی و پذیرایی کردن هستم. و مادرم به تازگی یک جعبه آواکادو و لویبای چشم بلبلی برایمان فرستاده بود، و - آه، یک عالمه چیزهای واقعاً خوب دیگر. بنابراین تصمیم گرفتم که شام سردی بخوریم، و بعضی از دوستانمان را دعوت کنیم که به این جا بیایند - خانواده موریز، و کلیف و دادی هوپ. آلین دلش نمی‌خواست که این کار را بکنیم، ولی من مصمم بودم. خدای من این قضیه امکان داشت که برای همیشه ادامه داشته باشد، و او به ندرت یک دقیقه کارش را از زمانی که این جریان شروع شده بود، تعطیل کرده بود. خوب، من داشتم میز را می‌چیدم، بنابراین وقتی که صدای زنگ تلفن را شنیدم از یکی از پسرها خواستم که آن را جواب دهد - از پل. پل گفت که تلفن برای پدر است، و من گفتم، تو به آنها بگو که او در حمام است، ولی پل گفت که مطمئن نیست که باید این کار را بکند، زیرا آقای سن‌فورد از تویوکا پای تلفن بود. رئیس آلین. آلین در حالی که حوله‌ای به دور خودش پیچیده بود گوشی تلفن را برداشت. و مرا خیلی عصبانی کرد - در حالی که قطره‌های آب را به همه جا چکانده بود. ولی وقتی که رفتم تا کف‌شو را بیاورم چیز بدتری دیدم -

آن گریه، آن بیت احمق، روی میز آشپزخانه رفته و داشت باولع سالاد گوشت خرچنگ و قیمة آواکادوی مرا می خورد.

"مسئله بعدی این بود، ناگهان آلوین دست مرا گرفت، در حالی که مرا در آغوش می کشید، و من گفتم، آلوین دیووی، عقلت را از دست داده‌ای؟ شوخی شوخی است، ولی او مثل یک حوض آب خیس بود و داشت لباسم را خراب می کرد، و من قبلاً به خاطر مهمانی لباس پوشیده بودم. البته وقتی که فهمیدم که چرا او مرا در آغوش گرفته است درست همان موقع متقابلاً او را در آغوش گرفتم. شما می توانید تصور کنید که برای آلوین فهمیدن این مسئله که آن مردان در لاس وگاس دستگیر شده‌اند چه مفهومی داشت. او گفت که باید فوراً به لاس وگاس برود و من از او پرسیدم که آیا نباید اول لباس به تن بکند، و آلوین، که خیلی هیجان زده بود گفت، آخ، عزیزم، من حدس می‌زنم که مهمانی تو را خراب کرده‌ام! من نمی‌توانستم به طریق بهتری برای برهم زدن مهمانی فکر کنم - نه اینکه اگر این به آن معنا باشد که یک روزی به همین زودی‌ها ما به زندگی کردن عادی‌امان برگردیم. آلوین خندید - تنها شنیدن صدای او زیبا بود. منظور من این است که، دو هفته گذشته بدترین هفته‌ها بودند. زیرا هفته قبل از کریسمس آن مردان در کانزاس سیتی سر و کله‌اشان پیدا شد - به آنجا آمدند و بدون اینکه دستگیر شوند از آنجا رفتند - و من هرگز آلوین را افسرده‌تر از آن زمان، به جز یک بار وقتی که پسرمان آلوین در بیمارستان بود و التهاب در مغز داشت، و ما فکر می‌کردیم که ممکن است او را از دست بدهیم، ندیده بودم. ولی دلم نمی‌خواهد که درباره آن صحبت کنم.

به هر صورت، برای او قهوه درست کردم و قهوه را به اتاق خواب بردم، جایی که او می‌بایستی لباسش را بپوشد. ولی او در حال لباس پوشیدن نبود. کنار تخت‌خوابمان نشسته بود در حالی که سرش را با دو دست گرفته بود، انگار سردرد داشت. حتی جوراب هم به پایش نکرده بود. بنابراین گفتم، "چه کار می‌خواهی بکنی می‌خواهی ذات‌الریه بکنی؟ و او نگاهی به من کرد و گفت،

"ماری، گوش کن، بایستی کار این پسرک‌ها باشد، باید باشد، این تنها راه حل منطقی این قضیه است. آلوین آدم عجیب غریبی است. مثل اولین بازی که کاندیدای کلاتری فینی کانتی شد. شب انتخابات، وقتی که عملاً همه رأی‌ها حساب شده بود و روشن روشن بود که او برنده شده است، او گفت - من می‌توانستم او را به خاطر این حرف خفه کرده باشم - چند بار پشت سر هم گفت، "خوب، ما نتیجه را تا آخرین گزارش رسمی خواهیم فهمید."

"من به او گفتم، حالا، آلوین، دوباره آن مسئله را شروع نکن. مسلم است که کار آن‌ها بوده. او گفت، "مدرک ما چیست؟ ما نمی‌توانیم ثابت کنیم که هیچ کدام از آن‌ها هرگز قدم به خانه کلاتر گذاشته باشند! ولی این به نظر من دقیقاً چیزی بود که او می‌توانست ثابت کند اثر جای پاها - آیا اثر پاها چیزی نبودند که آن حیوانات به جا گذاشته بودند؟ آلوین گفت، بله، و دلایل خیلی خوبی هم هستند - به شرطی که آن پسرها هنوز هم چکمه‌هایی را که آن اثرها را گذاشته‌اند بپوشند. فقط اثر ردپا به تنهایی یک دیکسی دلار هم ارزش ندارند. من گفتم، بسیار خوب، عزیزم، قهوه‌ات را بخور و من به تو کمک خواهم کرد تا وسایلت را جمع کنی. بعضی اوقات شما نمی‌توانید آلوین را متقاعد کنید. آن طوری که او اصرار داشت تقریباً مرا متقاعد کرده بود که هیکاک و اسمیت بی‌گناه بودند، و در صورتی که آن‌ها بی‌گناه نبودند هرگز اعتراف نمی‌کردند، و اگر اعتراف نمی‌کردند هرگز مجرم ساخته نمی‌شدند - مدرک جرم خیلی محکم نبود. مسئله‌ای که او را در حقیقت بیشتر از همه ناراحت می‌کرد، این بود - که می‌ترسید که داستان درز پیدا کند، که مردان قبل از اینکه کی. بی. آی. بتواند از آن‌ها سؤالاتی بکند، حقیقت را بفهمند. به آن نحوی که بود، آن‌ها فکر کردند که آن‌ها به خاطر نقض عفو مشروط دستگیر شده‌اند. به خاطر کشیدن چک‌های بی‌محل. و آلوین احساس کرد که خیلی اهمیت دارد که آن‌ها هنوز هم همان فکر را بکنند. او گفت، "اسم کلاتر باید مثل چکشی بر سر آن‌ها فرود آید. ضربه‌ای که آن‌ها هرگز نفهمند که در حال فرود آمدن است."

"پاول - من او را فرستاده بودم که از زوی بند لباس‌های شسته شده و جوراب‌های آلوده را بیاورد - پل برگشت و آنجا ایستاد در حالی که مرا که وسایل را جمع می‌کردم نگاه می‌کرد. او می‌خواست بداند که آلوده به کجا دارد می‌رود. آلوده او را بلند کرده و در آغوش کشید. او گفت، می‌توانی رازی را پیش خودت نگاه داری پاولی؟ احتیاجی نبود که او این خواهش را بکند. هر دو پس می‌دانستند که نایستی در مورد کار آلوده صحبتی بکنند - در مورد مسائل جزئی و کلی که در خانه می‌شنیدند. بنابراین او گفت، پاولی، یادت می‌آید آن دو مردی را که ما در جستجوی آنها بودیم؟ خوب، حالا ما می‌دانیم که آنها کجا هستند، و پدر به آنجا می‌رود که آنها را گرفته و به این‌جا به گاردن سیتی بیاورد. ولی پل به او التماس کرد، پدر، این کار را نکن، آنها را به این‌جا نیاور. او از آنها ترسیده بود. همان‌طوری که هر پسر نه ساله‌ای ممکن است ترسیده باشد. آلوده او را بوسید. گفت، حالا اوضاع خوب است، پاولی، ما به آنها اجازه نخواهیم داد که به کسی دوباره آسیبی برسانند."

در ساعت پنج بعد از ظهر، آن روز تقریباً بیست و چند دقیقه بعد از اینکه شورولت به سرقت رفته بیابان‌های نوادا را دور زده و وارد لاس وگاس شد، سفر طولانی به پایان رسید. ولی نه قبل از اینکه پری به پستخانه لاس وگاس رفته بود، تا بسته‌ای را که توسط تحویل عمومی به آدرس خودش فرستاده بود بگیرد - جعبه مقوایی بزرگی که از مکزیکو پست کرده بود، و صد دلار آن را بیمه کرده بود، مبلغی که در حد بی‌ربطی متجاوز از ارزش محتویات آن بود، که شامل کرم‌های آفتاب و شلوارهای کوتاه نخی، پیراهن‌های مندرس، زیر پیراهن، و دو جفت جکمه با سنگ فلزی بود. در حالی که دیک بیرون پستخانه منتظر پری بود، روحیه‌ای بسیار عالی داشت؛ تصمیمی گرفته بود که مطمئن بود مشکلات فعلی او را ریشه کن کرده و او را به مسیر جدیدی خواهد انداخت، با رنگین‌کمان جدیدی در مقابل او. این تصمیم مربوط به

ظاهر شدن در نقش یک افسر نیروی هوایی بود. این نقشه‌ای بود که از مدت‌ها پیش نظر او را به خود جلب کرده بود، و لاس و گاس محل مناسبی برای پیاده کرده آن بود. او قبلاً اسم و درجه افسر مورد نظر را انتخاب کرده بود، دومی را از یکی از آشنایان قدیمی به امانت گرفته بود، کسی که در آن زمان رئیس ندامتگاه کانزاس، تریسی هند، بود. مثل کاپیتان تریسی هند، در حالی که با زرنگی یونیفورمی را که برای دستور دادن ساخته شده بود پوشیده بود، دیک مصمم بود که "چهار دست و پا خزیده"، و همه جا را غارت کند، خیابان‌های لاس و گاس که قمارخانه‌هایی که هرگز تعطیل نمی‌شوند در آن قرار دارند. لانگ تایم، شورت تایم، سندز، استار داست - او می‌خواست به همه آن‌ها دستبرد بزند، در حالی که سر راه دسته‌هایی از پولک‌های کاغذی یخس می‌کرد. "با نوشتن چک‌های بی‌اعتبار درست سر ساعت، او انتظار داشت که سه یا چهار هزار دلار در مدت بیست و چهار ساعت بالا بکشد. این یک قسمت از این نقشه بود؛ قسمت دیگر عبارت بود از خداحافظی با پری. دیک از دست او به تنگ آمده بود - از هارمونیکایش، دردها و مریضی‌هایش، پیشگویی‌هایش، چشمان زنانه و نمناکش و صدای غرغر و نجوا مانند او خسته شده بود، بدگمان، خودبین، کینه‌جو؛ او مانند همسری بود که می‌بایستی از دستش خلاص شد. و این مسئله تنها یک راه داشت چیزی نگویید و فقط برود.

در حالی که غرق در نقشه‌هایش بود، دیک متوجه اتومبیل گشتی که از کنار او گذشت نشد، اتومبیل سرعش را کم کرد، و وضعیت آن‌ها را تحت نظر گرفت. پری هم، در حال پایین آمدن از پله‌های اداره پست با جعبه مکزیکی که روی یکی از شان‌هایش گذاشته بود، ماشینی را که گشت می‌زد و پلیس‌هایی را که در داخل آن بودند، ندید.

مأمورین اوسای پیگفورد و فرانسیس مک کولی در حافظه‌اشان صفحاتی از سوابق را از بر کرده بودند به انضمام مشخصات یک شورلت سفید و سیاه مدل ۱۹۵۶ که پلاک شماره جی ۱. ۱۶۲۱۲ اجازه پروانه کانزاس روی آن

بود. نه دیک و نه پری از وجود اتومبیل پلیس که رد پای آنها را به محض اینکه از پستخانه بیرون آمدند گرفت مطلع نبودند، و در حالی که دیک پشت فرمان و پری جهت را به او نشان می داد، آنها پنج بلوک به طرف شمال رفته، به چپ پیچیده، بعد راست، یک مایل جلوتر رفته، و در مقابل درخت نخلی که خشک شده بود و علامتی که به علت باد و باران شکسته و تمام نوشته های روی آن به جز لغت "ام محو شده بود، توقف کردند".

"این جا است؟" دیک پرسید.

پری، درست زمانی که اتومبیل گشتی به کنار آنها رسید سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

بخش کارآگاهی زندان لاس وگاس شامل دو اتاق بازپرسی است - اتاق هایی با چراغ فلورسنت و اندازه ۱۰×۱۲، با دیوارها و سقف هایی از جنس سلوتکس. در هر اتاق، علاوه بر پنکه برقی، یک میز فلزی، و صندلی های تاشو فلزی میکروفون ها مخفی، ضبط صوت های مخفی، و، روی در، آینه ای که از یک طرف دید دارد نصب شده است. در روز شنبه، دومین روز سال ۱۹۶۰، هر دو اتاق برای ساعت دو بعدازظهر قبلاً رزرو شده بودند - ساعتی که چهار کارآگاه کانزاس برای اولین مواجهه با اسمیت و هیکاک انتخاب کرده بودند.

کمی قبل از زمان تعیین شده، گروه چهار نفری مأمورین کی. بی. آی. - هارولد نای، روی چرچ، آلون دیووی و کلارنس دوتز - در راهرویی بیرون اتاق های بازپرسی جمع شدند. نای تب داشت. "مقداری به خاطر سرماخوردگی. آنفولانزا. ولی بیشتر به علت هیجان محض،" او سپس به روزنامه نگاری گفت، "تا آن زمان من دو روز بود که در لاس وگاس منتظر مانده بودم - بعد از اینکه اخبار مربوط به دستگیری به اداره مرکزی ما در توپوکا رسید، سوار هواپیمای بعدی شدم و از آن جا آمدم. بقیه افراد گروه، ال و روی وکلارنس، با اتومبیل آمده بودند و سفری افتضاح و هوایی افتضاح

داشتند. شب سال نوراً در متلی پوشیده از برف در آلبوکورکو گذرانده بودند. پسر، وقتی که آنها سرانجام به لاس وگاس رسیدند، احتیاج به ویسکی و اخبار خوب داشتند. من هر دوی آنها را آماده کرده بودم و مردان جوان ما انصراف از حق واگذاری مجرم مورد ادعا از یک ایالت به ایالت دیگر که اختیار قانونی برای رسیدگی به جرم را دارد را امضاء کرده بودند. بهتر از آن اینکه ما چکمه‌ها را به دست آورده بودیم، هر دو جفت را، و تخت کفش‌ها را - تخت کفش با طرح پنجه‌گربه و طرح خشتی - که کاملاً با عکس‌های جای پاها که به اندازه طبیعی بودند و در خانه کلاتر پیدا شده بودند مطابقت می‌کردند. چکمه‌ها درون جعبه آت و آشغالی بودند که پسرها از پستخانه درست قبل از اینکه ماجرا خاتمه پیدا کند گرفته بودند، همان‌طوری که من به ال دیووی گفتم، فرض کن که زمان دستگیری پنج دقیقه زودتر بود!

"حتی در آن صورت وضعیت ما خیلی متزلزل بود - هیچ چیزی وجود نداشت که نشود آن را از هم گسیخت. ولی به یاد دارم، زمانی که ما در راهرو منتظر بودیم - یادم می‌آید که بیش از حد تب‌دار و عصبی بودیم، ولی مطمئن بودیم. همه ما این‌طور بودیم؛ احساس می‌کردیم که در کنار حقیقت هستیم. وظیفه من، وظیفه من و جرج این بود که با تحت فشار قرار دادن هکاک حقیقت را از او بیرون بکشیم. اسمیت در اختیار ال و پیرمرد دوتن بود. در آن زمان من افراد مظنون را ندیده بودم - فقط وسایل آنها را بررسی کرده و ترتیب انصراف از حق واگذاری مجرم را داده بودم. من هرگز چشمم به هکاک تا زمانی که او را به اتاق بازپرسی آوردند نیافتاده بود. تصور آدم درشت هیكل تری را می‌کردم. عضلانی تر. نه یک پسر بچه استخوانی. او بیست و هشت ساله بود، ولی مثل یک پسر بچه به نظر می‌آمد. گرسنه - تامغز استخوان. او یک پیراهن آبی رنگ و یک یونیفورم قهوه‌ای رنگ، و جوراب‌های سفید و کفش مشکی پوشیده بود. ما با هم دست دادیم؛ دست او خشک‌تر از دست من بود. تمیز، مؤدب، صدای ملایم و دلچسب، خوب حرف می‌زد، با ظاهر نسبتاً خوب، با لبخندی که انسان را خلع سلاح می‌کرد -

و در اوایل نسبتاً زیاد می‌خندید.

"من گفتم، آقای هیکاک، من هارولدنای هستم، و این آقای دیگر آقای روی چرچ است. ما مأمورین ویژه دایره بازرسی کانزاس هستیم، و به این جا برای مطرح کردن وضعیت نقض عفو مشروط شما آمده‌ایم. البته، شما مجبور به جواب دادن به سوالات ما نیستند، و هر صحبتی که بکنید ممکن است به عنوان مدرک بر علیه خودتان به کار رود. شما در هر زمانی حق انتخاب وکیل را دارید. ما از هیچ قدرتی استفاده نکرده، و شما را هم به بند نخواهیم کشید و قولی هم به شما نمی‌دهیم. او تا حد امکان آرام بود.

"من روش کار را می‌دانم،" دیک گفت، "من قبلاً تحت بازجویی قرار گرفته‌ام."

"حالا، آقای هیکاک -"

"دیک."

"دیک، ما می‌خواهیم با شما در مورد کارهایی که از زمان آزادی مشروط به بعد کرده‌اید صحبت کنیم. به طوری که ما فهمیده‌ایم، شما حداقل لذت کشیدن دو چک با مبلغ زیاد را در محدوده کانزاس سیتی داشته‌اید."

"اوهوه، چند تایی چک کشیده‌ام."

"می‌توانی لیستی از آنها به ما بدهی؟"

زندانی که از قرار معلوم به داشتن یکی از موهبت‌های معتبر خود، داشتن حافظه‌ای قوی می‌بالید، اسم و آدرس بیست فروشگاه، کافه، گاراژ، را شرح داده، و دقیقاً خریدی که از هر کدام آنها کرده بود و مبلغ چک‌هایی را که داده بود به خاطر آورد.

"من کنجکاو هستم، دیک. چرا این افراد چک‌های تو را قبول می‌کردند؟ من می‌خواهم رمز این را بدانم."

"رمز این کار این است که، مردم خنگ هستند."

روی چرچ گفت، "خوب، دیک. خیلی مضحک است. ولی فقط برای یک

لحظه بیا موضوع این چک‌ها را فراموش کنیم. "با وجود اینکه آهنگ صدای او طوری بود که انگار گلویش توسط موی زبر خوک پرواری گرفته باشد، و دستانش آن‌چنان محکم به هم گره خورده بودند که می‌توانست به دیوار سنگی مشت بکوبد. کار برجسته مورد علاقه او، مردم او را به اشتباه مرد کوچک اندام مهربانی می‌شناختند، به عنوان عموی کله طاس لب قرمزی. "دیک،" او گفت، "تصور می‌کنم که بهتر است کمی در مورد گذشته خانواده‌ات است صحبت بکنی."

زندانی به یاد خاطراتش افتاد. یک بار، وقتی که نه یا ده سال داشت، پدرش مریض شده بود. "تب خرگوشی بود،" و این مریضی چندین ماه طول کشید، که در طول این چند ماه مخارج خانواده با کمک کلیسا و دستگیری همسایگان تأمین شده بود - "در غیر این صورت ما از گرسنگی می‌مردیم." این حادثه مهم به کنار، دوران کودکی او دوران خوبی بوده است. "ما هرگز پول زیادی نداشتیم، ولی هیچ وقت زندگی‌امان واقعاً به فلاکت نمی‌کشید،" هیکاک گفت. "همیشه لباس‌های پاکیزه به تن و چیزی برای خوردن داشتیم. پدرم هر چند سخت‌گیر بود. راضی نبود مگر اینکه مرا وادار به کار کردن بکند. ولی رابطه ما با هم خوب بود - هیچ وقت درگیری جدی با هم نداشتیم. پدر و مادرم هم هرگز با هم دعوا نمی‌کردند. من حتی یک نمونه از دعوای آن‌ها را نمی‌توانم به یاد بیاورم. مادرم، زن فوق‌العاده‌ای است. پدرم هم مرد خوبی است. می‌توانم بگویم که آن‌ها نهایت تلاششان را در مورد من کردند. "مدرسه؟" خوب، او احساس می‌کرد که اگر وقت بیشتری صرف کتاب‌ها که او به خاطر ورزش هدر می‌داد، می‌کرد می‌توانست شاگردی بالای متوسط باشد. "بسکتبال، فوتبال، من در همه تیم‌ها بودم. بعد از دبیرستان می‌توانستم با بورس فوتبال به دانشکده بروم. من دلم می‌خواست رشته مهندسی را بخوانم، ولی حتی با بورس، رشته‌هایی مثل آن خیلی خرج برمی‌دارد. نمی‌دانم، به نظر پیدا کردن کاری مطمئن‌تر می‌آمد.

قبل از سالگرد تولد بیست و یک سالگی هیکاک به عنوان متصدی ریل در

راه آهن، زانده آمبولانس، رنگ کار اتومبیل و مکانیک گاراژ کار کرده بود او همچنین با دختر شانزده ساله‌ای ازدواج کرده بود. "کارول. پدر او یک کشیش بود. او با من کاملاً مخالف بود. می‌گفت که من یک هیچ‌کاره تمام وقت هستم. او هر مشکلی که می‌توانست برای من ایجاد کرد. ولی من دیوانه کارول بودم. هنوز هم هستم. او یک پرنسس واقعی است. فقط - ببینید، ما سه فرزند داشتیم. و برای داشتن سه فرزند خیلی جوان بودیم. شاید اگر آن‌طور مقروض نشده بودیم. اگر من می‌توانستم پول بیشتری به دست بیاورم. من سعی کردم."

او قماربازی را امتحان کرد، و شروع به جعل چک کرد و انواع دیگر دزدی را امتحان کرد. در سال ۱۹۵۸ او در دادگاهی در جانسون کانتی متهم به ورود غیر مجاز به خانه‌ای به قصد ارتکاب جرم گردید و محکوم به پنج سال زندان در ندامتگاه ایالت کانزاس شد. ولی تا آن زمان کارول از او جدا شده بود و او به عنوان عروس دختر شانزده ساله دیگری را گرفته بود. "او خیلی پست بود. او و تمام افراد خانواده‌اش. زمانی که من در زندان بودم از من طلاق گرفت. من شکایت نمی‌کنم. در ماه آگوست گذشته، وقتی که من از زندان بیرون آمدم، حساب کردم که تمام شانس‌ها را برای شروع زندگی دوباره دارم. من کاری در الاته پیدا کردم، در کنار افراد خانواده‌ام زندگی کردم و شب‌ها در خانه ماندم، خیلی عالی پیش می‌رفتم -"

"تا روز بیستم نوامبر،" نای گفت، و به نظر می‌آمد هی‌کاک متوجه منظور او نشده است "روزی که از عالی پیش رفتن دست کشیدی و شروع به کشیدن چک بی‌محل کردی، چرا؟"

هی‌کاک آهی کشید، گفت: "شرح این ماجرا به اندازه یک کتاب می‌شود." بعد در حالی که سیگاری را که از نای قرض کرده بود و چرچ برایش روشن کرده بود می‌کشید، گفت: "پری. رفیقم پری اسمیت - در بهار آزادی مشروط گرفت. بعداً، وقتی که من از زندان بیرون آمدم، نامه‌ای برای من فرستاد. از آیداهو. او نوشت در حالی که به من در مورد کاری که درباره آن ما صحبت

کرده بودیم، یادآوری می‌کرد. در مورد مکزیکو. فکر ما این بود که به آکاپولکو رفته، در یکی از این محل‌ها، یک قایق ماهی‌گیری بخریم و خودمان روی آن کار کرده و توریست‌ها را برای ماهی‌گیری در قسمت‌های عمیق دریا ببریم.

نای گفت، "این قایق، چه‌طور تصمیم داشتید که پولش را بدهید؟" "من دارم به آن نکته می‌رسم. "هیچ‌کاک گفت، "ببینید، پری برای من نوشت که خواهی دارد که در فورت اسکات زندگی می‌کند. و او مقدار زیادی پول نزد خواهرش دارد. چند هزار دلار. پولی که پدرش از فروش ملکی در آلاسکا به او مقروض بود. او گفت که به کانزاس می‌آید که آن پول را بگیرد." "و هر دو شما می‌خواستید آن را به مصرف خرید قایق برسانید."

"درست است."

"ولی این‌طور نشد."

"مسئله‌ای که پیش آمد این بود که شاید پری یک ماهی دیرتر پیدایش شد. من با او در ایستگاه اتوبوس کانزاس سیتی ملاقات کردم -"

"کی؟ چه موقع؟ چرچ گفت. "کدام روز هفته."

"یک روز پنجشنبه."

"و شما چه موقع به فورت اسکات رفتید؟"

"شنبه."

"چهاردهم نوامبر."

چشمان هیچ‌کاک از تعجب برقی زد. هر کسی می‌توانست ببیند که او از خودش داشت می‌پرسید که چرا چرچ باید تا این حد در مورد آن تاریخ مطمئن باشد؛ و با عجله - زیرا هنوز خیلی زود بود که شکی برانگیخته شود - کارآگاه گفت، "چه ساعتی شما عازم فورت اسکات شدید؟"

"آن روز بعد از ظهر. مقداری روی ماشین من کار کردیم، و یک کاسه چیلی در رستوران وست سایید خوردیم. می‌بایستی حدود ساعت سه بوده باشد."

"حدود ساعت سه. آیا خواهر پری اسمیت منتظر شما بود؟"

"نه. زیرا، ببینید، پری آدرس او را گم کرد. و خواهرش تلفن نداشت."

"پس چه طور انتظار داشتید که او را پیدا کنید؟"

"با سؤال کردن از اداره پست."

"این کار را کردید؟"

"پری پرسید. آن‌ها گفتند که او از آن جا رفته است. آن‌ها فکر می‌کردند که به ارگون رفته است. ولی او آدرسی جهت فرستادن نامه‌هایش باقی نگذاشته بود."

"باید ضربه سختی برای شما بوده باشد. بعد از آنکه روی پول زیادی در آن حد حساب کرده بودید."

هیچکاک تصدیق کرد. "زیرا - خوب، ما تصمیم گرفته بودیم که حتماً به مکزیکو برویم. در غیر این صورت، من هرگز آن چک‌ها را نمی‌کشیدم. ولی امیدوار بودم حالا به حرف من گوش کنید؛ من دارم حقیقت را به شما می‌گویم. فکر کردم که به محض اینکه به مکزیکو برسیم و شروع به پول درآوردن بکنیم، آن موقع می‌توانم آن‌ها را بپردازم. چک‌ها را."

نای بقیه بازپرسی را به عهده گرفت. "یک لحظه صبر کن، دیک". نای مرد کوتاه قد و کم حوصله‌ای است که ملایم کردن شدت حالت تهاجمی‌اش برای او مشکل است، استعداد او در مورد به‌کارگیری لغات برنده و نیز بی‌پرده است. "من دلم می‌خواهد کمی بیشتر در مورد سفر شما به فورت اسکات بشنوم،" او گفت در حالی که به آرامی جلو می‌رفت. "وقتی که شما خواهر اسمیت را در آن جا پیدا نکردید، آن وقت چه کردید؟"

"در آن اطراف قدمی زدیم. آبجویی خوردیم. برگشتیم."

"منظور شما این است که به منزل برگشتید؟"

"نه. به کانزاس سیتی. ما در رستوران زستودرایوین توقف کردیم. همبرگر خوردیم. به چری روسری زدیم."

هیچ‌کدام از آن‌ها نه نای و نه چرچ چری‌رو را نمی‌شناختند.

هیچکاک گفت، "شوخی می‌کنید؟ هر پلیسی در کانزاس آن را می‌شناسد."

وقتی که کارآگاهان دوباره اظهار بی اطلاعی کردند، او توضیح داد که آنجا قسمتی از پارک است که انسان بیشتر با حرفه‌ای‌ها روبه‌رو می‌شود، "در حالی که اضافه می‌کرد، "ولی عده زیادی کم تجربه هم وجود دارند. نرس‌ها، سکرترها. من شانس زیادی در آنجا داشته‌ام".

"و در این شب بخصوص. آیا شانس داشتی؟"

"از نوع بد آن. ما کارمان با یک جفت غلتک خاتمه پیدا کرد."

"اسامیشان؟"

"میلدرد. آن دیگری، دختر پری، فکر می‌کنم اسمش جون بود"

"مشخصات آن‌ها را بگو."

"شاید آن‌ها با هم خواهر بودند. هر دو بلوند. چاق. من کاملاً یادم نیست. ببینید، ما یک بطری مخلوط آماده ارنج بلاسم - که ارنج پاپ وودکا است خریده بودیم - و من داشتم آماده می‌شدم. ما به دخترها چند لیوان مشروب دادیم و آن‌ها را با اتومبیل به فان‌هون بردیم. تصور می‌کنم که شما آقایان هرگز اسم فان‌هون را نشنیده‌اید؟"

آن‌ها نشنیده بودند.

هیچ‌کاک پوزخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. "آنجا در جاده بلوریج است. در هشت مایلی جنوب کانزاس سیتی - ترکیبی از کلوب شبانه و مترل است. شما ده دلار برای گرفتن کلید یک کابین می‌دهید".

در حالی که ادامه می‌داد، کابینی را که مدعی بود چهارتایی شب را در آنجا گذرانده‌اند تشریح کرد: تختخواب‌های دو نفره، یک تقویم قدیمی کوکاکولا، رادیویی که کار نخواهد کرد مگر مشتری بیست و پنج سنت سپرده برای آن بدهد. حالت تعادل او، صراحت او، معرفی با اطمینان جزئیات قابل ثابت کردن نای را تحت تأثیر قرار داد - با وجود اینکه، البته، پسرک داشت دروغ می‌گفت. خوب، آیا او دروغ نمی‌گفت؟ یا به خاطر آنفلونزا و تب و یا کاهش زیاد در گرمای اطمینانش بود، نای عرق سردی کرد.

"صبح روز بعد وقتی که بیدار شدیم فهمیدیم که آن‌ها کیفمان را زده‌اند،"

هیچکاک گفت. "از من چیز زیادی نصییشان نشده بود. ولی پری کیفش را با چهل یا پنجاه دلار از دست داد."

"شما در این مورد چه کار کردید؟"

"کاری نباید می‌کردیم."

"می‌توانستید به پلیس اطلاع بدهید."

"اوه، خواهش می‌کنم، ولش کن. اطلاع به پلیس. برای اطلاع شما، کسی که با عفو مشروط از زندان آزاد می‌شود اجازه مست کردن را ندارد و یا ارتباط با زندانی دیگر -"

"بسیار خوب، دیک. آن روز یکشنبه بود. پانزدهم نوامبر. به ما بگو که از لحظه خروج از فان‌هاون چه کار کردید."

"خوب، ما در یک توقف‌گاه کامیون‌ها نزدیک هپی هیل صبحانه خوردیم. بعد با اتومبیل به الاته رفتیم، و من پری را در مقابل هتلی که در آنجا اقامت داشت پیاده کردم. می‌توانم بگویم که ساعت حدود یازده بود. بعد از آن، به خانه رفته و با خانواده‌ام نهار خوردم. مثل هر یکشنبه، تلویزیون تماشا کردم - یک بازی بسکتبال، و یا شاید فوتبال بود. من تقریباً خسته بودم."

"شما دوباره چه موقع پری را دیدید؟"

"روز دوشنبه. او به محلی که من کار می‌کردم آمد. تعمیرگاه اتومبیل بابی سندز."

"و در مورد چه چیزی صحبت کردید؟ مکزیکو؟"

"خوب، ما هنوز به آن فکر علاقمند بودیم، حتی اگر دستمان به پول نرسیده بود که تمام چیزهایی را که در فکرمان بود انجام دهیم - در آنجا مشغول کار شویم. ولی دلم می‌خواست که برویم، و به نظر می‌آمد که ارزش ریسک کردن را دارد."

"ارزش این را که دوباره به لانسینگ بیافتید؟"

"ما حساب این را نمی‌کردیم. ببینید، ما هرگز قصد آمدن دوباره به این ایالت را نداشتیم."

نای که داشت از صحبت های او یادداشت برمی داشت، گفت، "روز بعد از کشیدن چک - که بیست و یکم می شود - شما و دوستت اسمیت ناپدید شدید. حالا، دیک، خواهش می کنم جاهایی را که بین آن موقع و زمان دستگیری شما در این جا در لاس وگاس رفته اید مختصراً برایم شرح بده. فقط یک نظر تقریبی".

هیچکاک سوتی زد و چشمانش را چرخاند. "او" او گفت، و بعد، در حالی که استعدادش را در مورد یادآوری مطلبی که در مجموع خیلی شبیه باشد فرامی خواند، شروع به شرحی در مورد سفر طولانی اشان کرد - تقریباً ده هزار مایلی که او و اسمیت در شش هفته قبل پیموده بودند. او به مدت یک ساعت و بیست و پنج دقیقه صحبت کرد - از ساعت دو و پنجاه دقیقه تا چهار و پانزده دقیقه - و در ضمن اینکه نای در این مدت سعی کرد که آن‌ها را یادداشت کند، از بزرگراه‌ها و هتل‌ها، متل‌ها، رودخانه‌ها، شهرهای بزرگ و کوچک، مجموعه‌ای از اسامی درهم پیچیده آپاچه، ال پاسو، کورپوس کریستی، ساتیلو، سن لویس پستوف، آکاپولکو، سن دیاگو، دالاس، اماها، سویت واتر، استیل واتر، تنوویل جانکشن، تالاهاسی، نیدلز، میامی، هتل نوواوالدورف، سامرست هتل، هتل سیمون، اروهد متل، چروکی هتل، و خیلی خیلی اسامی بیشتر تر گفت او به آن‌ها نام کسی که در مکزیکو شورلت مدل ۱۹۴۹ قدیمی اش را به او فروخته بود، داد، و اعتراف به سرقت اتومبیلی با مدلی جدیدتر در آیووا کرد. اشخاصی را که او و همکارش با آن‌ها ملاقات کرده بودند تشریح کرد: یک بیوه مکزیکی پولدار و سکسی؛ اوتو، میلیونری آلمانی؛ دو نفر سیاهپوست که به خاطر پول مسابقه بکس می دادند و اتومبیل کادیلاکی زرد رنگ داشتند؛ صاحب کور مزرعه‌ای مخصوص مارهای زنگی در فلوریدا؛ پیرمردی در حال مرگ و نوه اش؛ و اشخاص دیگر و وقتی که صحبتش را تمام کرده بود دست به سینه با لبخندی به لب نشست، گویی انتظار تعریف کردن به خاطر بذله‌گویی و بی‌پرده گفتن داستان مسافرتش را داشت.

ولی نای، در تعقیب داستان، با قلمش تند می نوشت، و چرچ، در حالی که دست بسته ای را در مقابل کف دستی که باز بود با صدا می زد، چیزی نگفت - تا اینکه ناگهان به او گفت، "من حدس می زنم که تو می دانی چرا ما این جا هستیم."

هیکاک دهانش را جمع و جور کرد - خودش را هم همین طور.
 "من حدس می زنم که تو متوجه شده ای که ما تمام این راه را تنها به دلیل اینکه صحبتی با دو نفر کلاهدار سطح پایین داشته باشیم نیامده ایم."
 نای دفترچه را بسته بود. او، هم، به زندانی خیره شده بود و مشاهده کرد که دسته ای مویرگ روی شقیقه چپ او ظاهر شده بودند.
 "فکر می کنی که ما این کار را بکنیم؟"
 "چه کار؟"

"این همه مسافت را تا این جا بیائیم که در مورد یک دسته چک صحبت کنیم."

"من نمی توانم در مورد دلیل دیگری فکر کنم."
 نای خط کشی را روی جلد دفترچه اش کشید. وقتی که داشت این کار را می کرد، گفت، "به من بگو، دیک. آیا هرگز در مورد قضیه قتل کلاتر چیزی شنیده ای؟" که در نتیجه این سؤال، به طوری که او بعداً در گزارش رسمی مصاحبه نوشت، "فرد مورد سوءظن عکس العمل قابل رؤیت شدیدی را از خود نشان داد. رنگش خاکستری شد. چشمانش سریع تکان خوردند."
 هیکاک گفت، "او هو، حالا. همین جا نگهدار. من قاتلی لعنتی نیستم."
 "سؤالی که شد،" چرچ به او گوشزد کرد، "این بود که آیا در مورد قتل کلاتر مطلبی شنیده ای؟"

"امکان دارد که مطلبی در این مورد خوانده باشم،" هیکاک گفت.
 "جنایتی شیربرانه. شیربرانه و ناجوانمردانه."
 "و تقریباً بدون نقص،" نای گفت "ولی شما دو اشتباه مرتکب شدید دیک. یکی این بود که، شاهدهی باقی گذاشتید، شاهدهی زنده. که در دادگاه شهادت

خواهد داد. که در مقابل دادگاه ایستاده و به هیأت منصفه خواهد گفت که چه طور ریچارد هیکاک و پری اسمیت چهار انسان بی دفاع را طناب پیچ کرده، دهانشان را بسته و قتل و عام کرده‌اند."

صورت هیکاک با رنگ به رنگ شدن قرمز شد. "شاهد زنده! نمی‌تواند وجود داشته باشد."

"به دلیل اینکه شما فکر کردید که از دست همه خلاص شده‌اید؟"
 "من گفتم وای! هیچ‌کس نمی‌تواند مرا با این قتل لعنتی ربط دهد. چک‌ها
 یک آفتابه دزدی کوچک است. ولی من یک قاتل لعنتی نیستم."

"پس چرا،" نای با حرارت پرسید، "تو به ما دروغ می‌گفته‌ای؟"
 "من به شما حقیقت لعنتی را گفته‌ام."

"بعضی وقت‌ها. نه همیشه. به عنوان مثال، در مورد بعد از ظهر، روز شنبه
 چهاردهم نوامبر چه می‌گویی؟ تو می‌گویی که شما با اتومبیل به فورت
 اسکات رفتید.

"بله."

"وقتی که به آن‌جا رسیدید به پستخانه رفتید."

"بله."

"برای گرفتن آدرس خواهر اسمیت."

"درست است."

نای از جایش بلند شد. او اتاق را دور زده و به پشت صندلی هیکاک رفت، و در حالی که دستش را پشت صندلی هیکاک قرار می‌داد، به پایین خم شد انگار می‌خواست یواشکی در گوش زندانی چیزی بگوید. "پری اسمیت خواهری که ساکن فورت اسکات باشد ندارد،" او گفت. "او هرگز خواهری در آن‌جا نداشته است. و تصادفاً پستخانه فورت اسکات در بعد از ظهر روز شنبه تعطیل بوده است." بعد او گفت، "خوب در این مورد فکر کن، دیک. برای حالا کافی است. بعداً با تو صحبت خواهیم کرد."

بعد از تمام شدن مصاحبه هیکاک، نای و چرچ از راهرو گذشتند، و

موقعی که از پنجره‌ای که از یک طرف دید داشت و روی در اتاق بازجویی نصب شده بود بازجویی پری اسمیت را تماشا کردند - صحنه‌ای که دیده می‌شد ولی حرف‌هایشان شنیده نمی‌شد. نای، که برای اولین بار بود که اسمیت را می‌دید، پاهای او توجهش را جلب کرد - این حقیقت که پاهای او به قدری کوتاه بودند که کف پاهای او که به کوچکی کف پای یک بچه بود، کاملاً به زمین نمی‌رسید. سر اسمیت - با موی پرپشت سرخپوستی، ترکیب سرخپوستی و ایرلندی پوست تیره و خشن او، علائم خاص شیطان مانند او - او را به یاد خواهر زیبای فرد مورد سوءظن انداخت، خانم جانسون زیا. ولی این مرد بچه مانند کت و کلفت و ناقص الخلقه زیا نبود؛ نوک صورتی زبان او مثل زبان یک مارمولک از دهانش بیرون می‌آمد و به سرعت ناپدید می‌شد. او داشت سیگار می‌کشید و از یکنواخت بودن پک‌هایش به سیگار نای نتیجه‌گیری کرد که هنوز "ناآگاه" بود - یعنی که، هنوز اطلاعی در مورد علت واقعی مصاحبه‌اشان نداشت.

نای درست فکر می‌کرد. زیرا دیووی و دوتتر، که افراد کارآزموده صبوری بودند، کم‌کم داستان زندگی زندانی را محدود به وقایع هفت هفته اخیر کرده بودند، بعد آن‌ها را به تمرکز در روی تکرار منحصر رئوس مطالب آن آخر هفته مشخص یعنی - شنبه ظهر تا یکشنبه ظهر، چهاردهم و پانزدهم نوامبر محدود کرده بودند. حالا، که حدود سه ساعت صرف هموار کردن مسیر شده بود، خیلی از رسیدن به نقطه مورد نظر دور نبودند.

دیووی گفت، "بری، بیا وضعیت خودمان را مروری بکنیم. حالا، وقتی که شما عفو مشروط را گرفتید، شرطش این بود که هرگز به کانزاس برنگردید." "ایالت گل‌های آفتاب گردان - من آنقدر گریه کردم که چشمانم داشت از حدقه درمی‌آمد."

"با احساسی این چنین، چرا برگشتید؟ باید دلیل خیلی محکمی برای این کار داشته باشی."

"من به شما گفتم. برای دیدن خواهرم. برای گرفتن پولی که مال من بود و نزد او بود."

"آه، بله. خواهری که تو و هیچاک سعی کردید که در فورت اسکات او را پیدا کنید، فاصله فورت اسکات تا کانتزاس چه قدر است؟"

اسمیت سرش را تکان داد. او نمی دانست.

"خوب، چه قدر طول کشید تا با اتومبیل به آن جا بروید؟"
جوابی نداد.

"یک ساعت؟ دو؟ سه؟ یا چهار؟"

زندانی گفت که نمی تواند به خاطر بیاورد.

"البته که نمی توانی. زیرا تو هرگز در تمام عمرت به فورت اسکات نرفته ای."

تا آن موقع، هیچ کدام از کارآگاهان هیچ قسمتی از اظهارات اسمیت را مورد اعتراض و تردید قرار نداده بودند. او در صندلی اش جابه جا شد، با نوک زبانش لب هایش را خیس کرد.

"حقیقت این است که، هیچ کدام از چیزهایی که تو به ما گفتی حقیقت ندارد. شما هرگز قدم به فورت اسکات نگذاشتید."

"ما این کار را کردیم. شوخی نمی کنم."

"اسم مثل را به ما بگو."

"از دیک پرسید. من هیچ گاه آشغال هایی مثل آن یادم نمی ماند."

دیووی همکارش را مخاطب قرار داد. "کلارنس، من فکر می کنم که وقتش رسیده که با پری رک صحبت کنیم."

دوتنز به جلو خم شد. او مرد سنگین وزنی است با چابکی به خودی خود ناشی از اضافه وزن، ولی چشمانش کم حرکت دارد. او کشیده صحبت می کند، هر لغتی، که با بی میلی ساخته و با لهجه خاص روستاییان گله دار ادا می شود، مدتی طول می کشد، "بله، آقا،" او گفت. وقتش است."

"خوب گوش کن، پری زیرا آقای دوتنز می خواهد به تو بگوید که تو واقعاً

آن شبه شب کجا بودی. کجا بودی و چه می کردی."
 دوتنز گفت، "تو داشتی خانواده کلاتر را می کشتی."
 اسمیت آب دهانش را قورت داد. شروع به مالیدن زانوهایش کرد
 "تو در هالکم، کانزاس بودی. در منزل آقای هربرت دبلیو کلاتر. و قبل از
 اینکه منزل را ترک کنی تمام افراد داخل خانه را کشتی."
 هرگز. من هرگز."

"هرگز چی؟"

"کسی را با آن اسم نمی شناسم. کلاتر."

دیووی او را دروغگو نامید، و بعد، در حالی که برگمی را که در مشورت
 قبلی با چهارکار آگاه دیگر موافقت کرده بودند که بازی کند و رو کند، حاضر
 کرد، به او گفت، "ما یک شاهد زنده داریم، پری. کسی که شما پسرها او را
 ندیده گرفتید." یک دقیقه کامل سپری شد، و دیووی از سکوت اسمیت
 خوشحال بود، زیرا یک فرد بی گناه سؤال می کرد که این شاهد چه کسی بود،
 و این کلاترها چه کسانی بودند، و چرا آنها فکر می کنند که او آنها را کشته
 است. این سؤالات را می کرد، به هر جهت، چیزی می گفت. ولی اسمیت
 ساکت نشست، در حالی که زانوهایش را فشار می داد.

"خوب، پری؟"

"شما اسپیرین دارید؟ آنها اسپیرین مرا از من گرفته اند."

"حالت بد است؟"

"پاهایم درد می کنند."

ساعت پنج و سی دقیقه بود. دیووی، که عمداً رفتار تنیدی داشت، به
 بازجویی خاتمه داد. "ما این مسئله را فردا دوباره ادامه خواهیم داد،" او گفت.
 "راستی، آیا تو می دانی فردا چه روزی است؟ سالگرد تولد نانسی کلاتر. او
 هفده ساله می شده است."

"او هفده ساله می شده است." پری که تا زمان طلوع خورشید نخوابیده
 بود، تعجب کرد اگر این حقیقت داشت که امروز سالگرد تولد دخترک بود، و

متقاعد شد که نه نمی‌تواند باشد، که این تنها راه دیگری برای به حرف درآوردن او بود، مثل آن کارساختگی در مورد وجود یک شاهد - "یک شاهد زنده." نمی‌توانست آن‌چنان شاهدی وجود داشته باشد. یا واقعاً آن‌ها راست می‌گفتند - اگر فقط او می‌توانست با دیک صحبت کند! ولی او و دیک جدا از یکدیگر نگهداری می‌شدند؛ دیک در سلول دیگری در یک طبقه دیگر زندانی بود. "خوب گوش کن، پری. چون آقای دوتنز قصد دارد که به تو بگوید که واقعاً در چه موقعیتی هستی" در میان سؤالات، بعد از اینکه او کم‌کم شروع به توجه به تعداد اشارات به یک آخر هفته بخصوص در ماه نوامبر کرده بود، به خودش در مورد چیزی که می‌دانست دارد پیش می‌آید قوت قلب داده بود، با وجود این وقتی که این مسئله پیش آمد، وقتی که کاوبوی درشت هیکل با صدای خواب آلود گفت، "شما داشتید خانواده کلاتر را می‌کشید -" خوب، او تقریباً نزدیک بود بمیرد، فقط همین. می‌بایستی ده پاوند در دو ثانیه وزن کم کرده باشد. خدا را شکر که نگذاشته بود که آن‌ها این را ببینند، یا امیدوار بود که نشان نداده باشد. و دیک؟ احتمالاً آن‌ها همین مسئله را برای او هم پیش کشیده‌اند. دیک زرنگ بود، کسی که انسان را متقاعد می‌کرد، ولی حالت‌های او قابل اعتماد نبودند، او خیلی به راحتی دچار وحشت می‌شد. حتی در آن صورت، و هر چه قدر هم که آن‌ها به او فشار آورده باشند، پری مطمئن بود که دیک جلوی زبانش را نگاه خواهد داشت. مگر اینکه بخواهد که اعدام شود. "و قبل از اینکه شما آن خانه را ترک کنید تمام کسانی را که در آنجا بودند کشتید." این مسئله او را متحیر نمی‌کرد اگر هر زندانی سابقی در کانزاس این جمله را شنیده باشد. آن‌ها احتمالاً صدها نفر مرد را تحت بازجویی قرار داده‌اند، و او و دیک صرفاً دو نفر دیگر از این افراد بودند. به عبارت دیگر - خوب، آیا امکان داشت که کانزاس چهار مأمور ویژه را از فاصله هزار مایلی برای دستگیری دو نفر که مدت کمی است که آزادی مشروط را نقض کرده‌اند بفرستد؟ شاید به هر جهت آن‌ها در موردی یا کسی اشتباه کرده باشند - "یک شاهد زنده." ولی این غیرممکن بود.

مگر اینکه - او حاضر بود یک بازو، یا یک رانش را بدهد و تنها پنج دقیقه با دیک صحبت کند.

و دیک، در حالی که در سلولی در طبقه زیر بیدار بود به همان اندازه مشتاق بود تا با پری صحبت بکند - بفهمد که آن بدبخت به آن‌ها چه گفته است. خدایا، تو نمی‌توانستی حتی در مورد به خاطر آوردن نکات اصلی فانهاون به عنوان محلی که در آنجا از محل جنایت دور بوده‌اند به او اعتماد کنی - با وجود اینکه آن‌ها به اندازه کافی مسئله را کشف کرده‌اند. و وقتی که آن حرامزاده‌ها او را تهدید کردند که شاهدهی دارند ده به یک آن روح کوچولو فکر کرده بود که منظورشان یک شاهد عینی است. در صورتی که او، دیک، فوراً فهمیده بود که آن شاهد آن چنانی چه کسی باید باشد: فلوید ولز، دوست قدیمی و هم سلول سابق او. موقعی که آخرین هفته‌های محکومیتش را می‌گذراند، دیک نقشه کشیده بود که فلوید را با چاقو بزند - با یک شیئی تیز ساخت دست خودش به وسط قلبش فرو کند - و او چه احمقی بود که این کار را نکرده بود. به جز پری، فلوید ولز تنها کسی بود که می‌توانست ارتباطی بین نام هیکاک و کلاتر پیدا کند. فلوید، با آن شانه‌های افتاده و چانه کج - دیک فکر می‌کرد که او از این کار خیلی خواهد ترسید. آن حرامزاده احتمالاً انتظار جایزه‌ای حسابی - یک عفو مشروط و پول، یا هر دو را دارد. ولی قبل از اینکه به آن برسد یخ خواهد زد. زیرا شهادت یک محکوم مدرک نبود. مدرک اثر پا، اثر انگشت، شاهدها، و یک اعتراف است. آه، اگر تمام چیزی که آن کاوبوی‌ها در دست دارند داستانی باشد که فلوید گفته، پس خیلی جای نگرانی نبود. وقتی درست به مسئله فکر می‌کنی، فلوید به اندازه نصف پری خطرناک نبود. پری، اگر تسلط بر اعصابش را از دست بدهد و حرفی بزند، می‌تواند هر دوی آن‌ها را بالای دار بفرستد. و ناگهان متوجه حقیقت شد: این پری بود که او می‌بایستی ساکت کرده باشد. در جاده‌ای کوهستانی در مکزیکو. و یا وقتی که پیاده در ماجیو می‌رفتند. چرا تا به حال این به فکرش نرسیده بود؟ زیرا حالا، حالا دیگر خیلی دیر بود.

سرانجام، در ساعت سه و پنج دقیقه آن روز بعد از ظهر، اسمیت جعلی بودن داستان فورت اسکات را پذیرفت. "این فقط چیزی بود که دیک به خانواده اش گفت که بتواند در طول شب بیرون از خانه بماند. کمی مشروب بخورد. ببینید، پدر دیک از فاصله نسبتاً نزدیک مواظب دیک بود - می ترسید که او شرایط عفو مشروط را بشکند. بنابراین ما بهانه ای در مورد خواهرم پیدا کردیم. این فقط به خاطر آرام کردن آقای هیکاک بود." به غیر از این، او دوباره همان داستان را دوباره و دوباره تکرار کرد، و دوتن و دیووی بی اعتنا به اینکه چند بار حرف های او را تصحیح کردند و او را به دروغ گویی متهم کردند، نتوانستند او را وادار کنند که داستان را تغییر دهد - به جز اینکه جزئیات تازه ای به آن اضافه کرد. اسامی آن زن های هرزه را، امروز او به خاطر آورد، میلدرد و جین. "آنها ما را چاپیدند" او حالا یادش آمد. "با تمام پول هایی که ما داشتیم موقعی که خواب بودیم از آن جا رفتند." و با وجود اینکه حتی دوتن آرامشش را از دست داده بود - باکت و کراوات آقا منشی نیمه خواب آلود مبهم او - از دست رفته بود - فرد مورد سوء ظن به نظر خشنود و آرام می آمد؛ او از اعتراف کردن امتناع می کرد. او هرگز نام کلاترها یا هالکم و یا حتی گاردن سیتی را نشنیده بود.

در وسط راهرو، در اتاقی که دود سیگار انسان را خفه می کرد جایی که هیکاک تحت دومین بازجویی قرار گرفته بود، چرچ و نای از روی اسلوب استراتژی غیر مستقیم تری را به کار می بردند. حتی یک بار در طول این بازجویی، که تا به حال تقریباً سه ساعت طول کشیده بود، هیچ کدام از آنها اشاره ای به قتل نکرده بودند - عدم اشاره ای که زندانی را مشتاق و امیدوار نگاه می داشت. آنها در مورد هر چیز دیگری صحبت کردند فلسفه دینی هیکاک ("من در مورد جهنم اطلاع دارم. من آنجا بوده ام. شاید بهشتی هم باشد. خیلی از افراد ثروتمند این طور فکر می کنند")؛ شرح مسائل سکسی او ("من همیشه مثل یک آدم صد در صد نرمال رفتار کرده ام") و، یک بار دیگر،

شرح داستان اخیر مسافرت دور مملکت او که به خاطر فرار از محیط خطرناک انجام شده بود ("چرا ما این طور سفرمان را ادامه می دادیم، تنها علتش این بود که به دنبال کار می گشتیم. ولی با وجود این نمی توانستیم کار مناسبی پیدا کنیم. من یک روز به عنوان کندن گودال کار کردم....") ولی مسائل ناگفته مرکز توجه بودند - دلیلش این بود که کارآگاهان از پریشانی رو به افزایش هیکاک متقاعد شده بودند. در حال حاضر او چشمانش را بست و با نوک انگشتان لرزان پلک هایش را لمس کرد. و چرچ گفت. "اتفاقی افتاده است؟"

"سردرد دارم. من سردردهای واقعاً بدی می گیرم."

بعد نای گفت، "دیک به من نگاه کن." هیکاک اطاعت کرد، حالتی که کارآگاه آن را تعبیر به این کرد که گویی از او درخواست می کند که حرفی بزند، متهم کند، و اجازه بدهد که زندانی به پناهگاه ثابت انکار مسئله بگریزد. "وقتی که ما دیروز در مورد این مسئله بحث می کردیم، تو امکان داری که صحبت مرا که قتل کلاترها تقریباً یک جنایت بدون نقض است به یاد بیاوری. قاتل ها فقط دو اشتباه کرده اند. اولین اشتباه آن ها این جا بود که شاهی را به جا گذاشتند. دومی - خوب، من آن را به تو نشان خواهم داد. "در حالی که از جایش بلند می شد، از گوشه ای از اتاق یک جعبه و یک کیف دستی آورد، که هر دوی آن ها را او در زمان شروع مصاحبه به داخل اتاق آورده بود. از درون کیف یک عکس بزرگ بیرون آمد. "این،" او گفت، در حالی که آن را روی میز می گذاشت، "یک کپی یک در یک از اثر پایی است که نزدیک جسد آقای کلاتر پیدا شده است. این جا" - او جعبه را گشود - "این ها چکمه هایی هستند که این اثر را به جا گذاشته اند. چکمه های تو، دیک." هیکاک نگاه کرد، و نگاهش را برگرداند. او آرنجش را روی زانوهایش تکیه داده و سرش را بین دست هایش گرفت. "اسمیت" نای گفت، "او حتی بی احتیاط تر بوده است. ما چکمه های او را هم داریم، و آن ها دقیقاً با عکس های دیگر مطابقت می کنند. چکمه های خون آلود."

چرخ مدارک را سرچایش گذاشت و درش را بست. "این اتفاقی است که برای تو خواهد افتاد، هیکاک" او گفت. "تو به کانزاس برگردانده خواهی شد. و متهم به چهار مورد قتل از نوع درجه یک خواهی شد. مورد اول آنکه دریا تقریباً در پانزدهمین روز نوامبر، ۱۹۵۹، ریچارد اوژن هیکاک به طور غیرقانونی، و به طور تبه کارانه، از روی میل و با آگاهی و نقشه از قبل، و زمانی که سرگرم تهیه تدارک یک جنایت بوده، زندگی هربرت کلاتر را می گیرد و او را می کشد. مورد دوم در آن و یا در حدود پانزدهمین روز نوامبر، سال ۱۹۵۹، همان ریچارد اوژن هیکاک به طور غیر قانونی -"

هیکاک گفت، "پری اسمیت کلاترها را کشت." او سرش را بلند کرد، و به آرامی در صندلی راست شد، مثل جنگجویی که روی پاهایش تلوتلو بخورد. "این کار پری بود. من نمی توانستم مانع او بشوم. او همه آنها را کشت."

خانم رئیسه پستخانه کلر، در حالی که در زمان استراحتش در کافه هارتمن قهوه ای می خورد، از پایین بودن صدای رادیو در کافه شکایت می کرد. "صدایش را زیاد کنید،" او درخواست کرد.

رادیو روی ایستگاه کی آی یو ال گاردن سیتی بود. او این کلمات را شنید. "... بعد از اینکه همراه با حق حق گریه اعتراف ناراحت کننده اش را کرد، هیکاک از اتاق بازجویی بیرون آمده و در راهرو نقش زمین شد. مأمورین کی.بی.آی. او را وقتی که داشت روی زمین می افتاد گرفتند. مأمورین نقل کردند که هیکاک این طور گفته که او و اسمیت خانه کلاتر را به امید پیدا کردن گاوصندوقی که محتوی حداقل ده هزار دلار باشد مورد تاخت و تاز و تجاوز قرار دادند. ولی در آن جا گاوصندوقی وجود نداشت، بنابراین آنها افراد خانواده را با طناب بسته و یکی یکی با شلیک گلوله کشتند. اسمیت، شرکت در جنایت را نه تصدیق و نه رد کرد. وقتی که گفته شد که هیکاک اعتراف را امضاء کرده است، اسمیت گفت، من دوست دارم که اظهارنامه هیکاک رفیقم را ببینم. ولی تقاضای او رد شد. مأمورین از افشا کردن اینکه آیا اسمیت یا

هیکاک بوده که در حقیقت به طرف افراد خانواده شلیک کرده است امتناع ورزیدند. آن‌ها تأکید کردند که این اعتراف فقط شرح هیکاک بوده است. کارمندان کی.بی.آی. در حالی که دو مرد را به کاتزاس برمی‌گردانند، قبلاً لاس‌وگاس را با اتومبیل ترک کرده‌اند. انتظار می‌رود که این گروه در دیر وقت روز چهارشنبه به گاردن سیتی وارد شوند. در ضمن، وکیل ایالتی دووین‌وست

.....

"یکی بعد از دیگری،" خانم هارتمن گفت. "فقط تصورش را بکنید. من تعجب نمی‌کنم که آن افعی غش کرده باشد."

بقیه افرادی که در کافه بودند - خانم کلرومیل هلم و یک کشاورز جوان قوی هیکل که در آن‌جا توقف کرده بود تا یک یدکی توتون جویدنی براونز مول بخرد - غرغر کردند و زیرلبی حرف‌هایی زدند. خانم هلم آهسته یک دستمال کاغذی را روی چشمانش گذاشت. "من به این حرف‌ها گوش نخواهم داد،" او گفت. "من نباید گوش کنم. گوش نخواهم کرد."

"..... اخبار مربوط به پیدا شدن روزنه امیدی در مورد این قضیه با عکس‌العمل کمی در شهر هالکم، که در فاصله هفت مایلی خانه کلاتر قرار دارد مواجه شد. روی هم رفته، مردم شهر، در اجتماعی بالغ بر دویست و هفتاد نفر، اظهار آسودگی خیال کردند...."

کشاورز جوان داد زد، "آسودگی خیال! شب قبل، بعد از اینکه ما از تلویزیون جریان را شنیدیم، می‌دانید زن من چه کار کرد؟ مثل یک بچه جیغ کشید."

"شوش، خانم کلر گفت، "مثل من."

"..... و خانم رئیسه پستخانه هالکم، خانم میرتل کلر، گفت که ساکنین آن‌جا خوشحال هستند از اینکه مسئله حل شده است، ولی بعضی از آن‌ها هنوز احساس می‌کنند که شاید کسان دیگری در این کار دست داشته باشند. او گفت که عده زیادی از مردم هنوز درهای خانه‌هایشان را قفل می‌کنند و تفنگ‌هایشان را آماده نگه می‌دارند..."

خانم هارتمن خندید. "آه، میرت" او گفت. "تو این حرف‌ها را به چه کسی گفته‌ای؟"

"به خبرنگاری از روزنامه تلگرام".

آشنایان مرد او، خیلی از آن‌ها، با خانم کلر طوری رفتار می‌کردند که گویی او یک مرد دیگر است. مرد کشاورز با دست به پشت او زد و گفت، "آه، میرت، آه گمشو، دوست من، تو هنوز فکر نمی‌کنی که یکی از ما - هر کسی که این اطراف هست - ربطی به این مسئله دارد؟"

ولی این، فکری بود که خانم کلر می‌کرد، و با وجود اینکه او معمولاً در عقایدی که داشت تنها بود، این بار تنها نبود، زیرا اکثریت ساکنین هالکم، که به مدت هفت هفته در میان شایعات ناگوار، عدم اعتماد عمومی و سوءظن زندگی کرده بودند، به نظر می‌آمد از اینکه به آن‌ها گفته شد که قاتل کسی از بین آن‌ها نبود احساس سرخوردگی می‌کردند. البته، عده نسبتاً قابل ملاحظه‌ای قبول این حقیقت را که دو مرد ناآشنا، دو دزد غریبه، صرفاً مسئول بودند، رد می‌کردند. همان طوری که خانم کلر الآن به آن اشاره کرد، "شاید کار آن‌ها باشد، این مردکها. ولی مسائلی بیش از این به این موضوع مربوط می‌شود. صبر کنید، یک روزی آن‌ها به کنه قضیه پی خواهند برد، و وقتی که این کار را بکنند، آن کسی را که پشت این ماجرا بوده پیدا خواهند کرد. آن کسی که می‌خواسته کلاتر را از سر راه بردارد. مغز متفکر را."

خانم هارتمن آهی کشید. او امیدوار بود که میرت اشتباه کرده باشد. و خانم هلم گفت، "آن چیزی که من امیدوارم این است که امیدوارم آن‌ها درهای زندان را خوب قفل کنند. من احساس راحتی نخواهم کرد وقتی که بدانم آن‌ها در نزدیکی ما هستند."

"آه، من فکر نمی‌کنم که لزومی داشته باشد که شما نگران باشید، خانم،" کشاورز جوان گفت. "همین حالا آن پسرها خیلی بیش‌تر از آنچه که ما از آن‌ها می‌ترسیم از ما می‌ترسند."

در بزرگرایی در آریزونا، کاروانی شامل دو اتومبیل با سرعت از میان منطقه‌ای که در آن پونه روئیده بود می‌گذرند. منطقه فلات کوچکی با کناره‌های با شیب تند که شامل بازها، مارهای زنگی و صخره‌های قرمز رنگ مرتفع و سخت است. دیووی اتومبیل جلویی را می‌راند، پری اسمیت در کنار او نشسته است، و دوتن روی صندلی عقب نشسته است. به دست‌های اسمیت دستبند زده شده و دستبند با زنجیر کوتاهی به کمر بند ایمنی متصل است. وضعیتی که حرکات او را آنقدر محدود می‌کند که بدون کمک نمی‌تواند سیگار بکشد. وقتی که سیگاری می‌خواهد، دیووی باید آن را برایش روشن کرده و بین لب‌های او قرار دهد، کاری که کارآگاه آن را "تنفیر انگیز" می‌یابد، زیرا به نظر خیلی خودمانی می‌آید. از نوع کارهایی که زمانی که به زنش اظهار عشق می‌کند انجام داده است.

در مجموع، زندانی وجود محافظینش را و کوشش‌های گاه‌به‌گاه آنان را برای تحریک او به وسیله تکرار کردن قسمتی از اعتراف یک ساعته روی نوار ضبط شده هی‌کاک "او می‌گوید که سعی کرده که جلوی تو را بگیرد، پری. ولی می‌گوید که نتوانسته است. می‌گوید که می‌ترسیده که تو او را هم با تیر بزنی،" و "بله، آقا، پری. این‌ها همه‌اش تقصیر تو است. هی‌کاک خودش می‌گوید که او نمی‌تواند حتی آسیبی به کک‌های روی بدن سگی برساند." نادیده می‌گیرد. هیچ کدام از این‌ها - ظاهراً به هیچ عنوان - اسمیت را نگران نمی‌کنند. او به تماشای مناظر اطراف ادامه داده، شعرهای بی‌مایه بورماشو می‌خواند، و لاشه‌های سفال‌های هدف تیر قرار گرفته را که به صورت مورب روی نرده‌های مزارع بزرگ کشاورزی آویزان شده‌اند، می‌شمارد.

دیووی، در حالی که انتظار جوابی استثنایی را نداشت، می‌گوید، "هی‌کاک به ما می‌گوید که تو یک قاتل مادرزاد هستی. می‌گوید که این کار ذره‌ای تو را ناراحت نمی‌کند. می‌گوید که یک بار در لاس‌وگاس با زنجیر دوچرخه‌ای دنبال مرد سیاهپوستی دیده‌ای و او را فقط برای تفریح تا حد مرگ زده‌ای."

دیووی با تعجب متوجه شد که، زندانی نفس نفس می زند. او در جایش به یکسو چرخید تا بتواند - از وسط پنجره عقبی، حرکت اتومبیل دومی را، داخل آن را، ببیند "پسرک خشن، را!" در حالی که برمی گشت به خط تاریک بزرگراه خلوت خیره شد. "من فکر کردم که این کار خیلی برجسته‌ای بوده است. من حرف‌های شما را باور نمی‌کردم که دیک حرفی بزند. آن پسرک خشن! آه، یک پسر واقعاً گستاخ و بی‌شرم. حتی به کک‌های روی سگ هم نمی‌تواند آسیبی برساند. فقط سگ‌ها را با اتومبیل زیر می‌گیرد." او تف می‌کند. "من هیچ‌گاه سیاهپوستی را نکشتم." دوتنر با او موافق است؛ با مروری بر پرونده‌های آدم‌کشی‌های نامعلوم لاس‌وگاس، او اسمیت را در مورد این کار بخصوص بی‌گناه می‌داند. "من هرگز سیاهپوستی را نکشتم. ولی او این طور فکر می‌کرد. من همیشه می‌دانستم که اگر ما زمانی دستگیر شویم، اگر دیک واقعاً دهانش را باز کند تمام وجدانش را زیر پا می‌گذارد - می‌دانستم که او در مورد آن سیاهپوست صحبت خواهد کرد." او دوباره تف می‌کند. "پس دیک از من می‌ترسیده است؟ جالب است. برای من خیلی شگفت‌انگیز است چیزی که او نمی‌داند این است که من تقریباً او را با تیر زدم."

دیووی دو عدد سیگار روشن می‌کند، یکی برای خودش، یکی برای زندانی. "در این باره برای ما بگو، پری."

اسمیت با چشمان بسته سیگار می‌کشد، و توضیح می‌دهد، "من دارم فکر می‌کنم. می‌خواهم این مطلب را همان طوری که بوده به خاطر بیاورم." او چند لحظه‌ای تأمل می‌کند. "خوب، همه ماجرا از وقتی شروع شد که من نامه‌ای در زمانی که از زندان بیرون آمده بودم و، در بوهل، آیداهو بودم، دریافت کردم. ماه سپتامبر یا اکتبر بود. نامه از دیک بود، و او در نامه گفت که نقشه‌ای کاملاً مطمئن دارد. یک نقشه بی‌نقص. من جوابی به نامه او ندادم، ولی او دوباره نامه نوشت، در حالی که به من اصرار می‌کرد که به کانزاس برگردم و با او در این کار شریک شوم. او هرگز نگفت که این چه نوع کاری است. فقط اینکه این یک نقشه صد در صد مطمئن بود. حالا، این طوری اتفاق افتاد که من دلیل

دیگری برای بودن در کانزاس در حدود آن زمان داشتم. یک مسئله شخصی که من آن را نزد خودم نگاه خواهم داشت - ارتباطی با این مسئله ندارد. فقط اینکه در غیر آن صورت من به کانزاس بر نمی‌گشتم. ولی من برگشتم. و دیک در ایستگاه اتوبوس در کانزاس سیتی به دیدن من آمد. ما با اتومبیل به آن مزرعه رفتیم، به خانه پدر و مادرش. ولی آن‌ها نمی‌خواستند که من در آنجا بمانم. من خیلی حساس هستم؛ معمولاً می‌فهمم که مردم چه احساسی نسبت به من دارند.

"مثل شما." او منظورش دیووی است. ولی نگاهی به او نمی‌کند. "شما از اینکه مرا هدف انتقاد قرار دهید متنفر هستید. ولی این شغل شما است. من شما را مقصر نمی‌دانم. همان‌طوری که مادر دیک را مقصر نمی‌دانم. حقیقت این است که، او انسان خیلی مهربانی است. ولی می‌دانست که من چه هستم - دوستی از زندان - و او نمی‌خواست که من در خانه‌اش باشم. خدای من، من خوشحال بودم که از آنجا بیرون رفته، به یک هتل رفتم. دیک مرا به هتلی در الاته برد. ما چند عدد آبجو خریده و با خودمان بالا توی اتاق بردیم، و آن موقع بود که دیک فکری را که در مغزش بود مطرح کرد. او گفت بعد از اینکه من لانسینگ را ترک کرده‌ام او با کسی که زمانی برای یک گندم کار ثروتمند در کانزاس غربی کار می‌کرده است هم سلول شد. آقای کلتر. دیک طرحی از منزل کلتر برای من کشید. او می‌دانست که جای هر چیزی کجا است - درها، اتاق خواب‌ها. گفت که از یکی از اتاق‌های هم کف به عنوان دفتر استفاده می‌شود، و در این دفتر گاو صندوقی وجود دارد - یک گاو صندوق دیواری. او گفت آقای کلتر آن را لازم داشت زیرا همیشه پول نقد زیادی دم دست نگه می‌دارد. که هیچ وقت کم‌تر از ده هزار دلار نیست. نقشه او زدن گاو صندوق بود، و اگر کسی ما را می‌دید - خوب، هر کس که ما را می‌دید می‌بایستی کشته می‌شد. دیک می‌بایستی یک میلیون بار این مطلب را گفته باشد "بدون شاهد" دیووی می‌گوید، "او تصور می‌کرد که چند نفر از این نوع شاهد‌ها در آنجا باشند؟ منظورم این است که، او انتظار داشت که چند نفر آدم در خانه کلتر

باشند؟"

"این چیزی بود که من می‌خواستم بدانم. ولی او مطمئن نبود. حداقل چهار نفر احتمالاً شش نفر. و احتمال داشت که این خانواده مهمانی داشته باشند. او فکر کرد که ما باید برای روبه‌رو شدن با دوازده نفر آماده‌گی داشته باشیم."

دیووی می‌نالد، دونتز سوت می‌زند، و اسمیت، در حالی که لب‌خند کم‌رنگی بر لب دارد، می‌افزاید، "من هم. همین‌طور. به نظرم این کار کمی غیرممکن می‌آمد. دوازده نفر، ولی دیک گفت که این یک نقشه کامل بود. او گفت، ما به داخل آن‌جا خواهیم رفت و آن دیوارها را با مو خواهیم پوشاند. وضعیتی که من در آن زمان داشتم باعث شد که اجازه دهم به هر جایی کشیده شوم. ولی در ضمن - من با صداقت می‌گویم - من به دیک اعتماد داشتم؛ او به نظر من خیلی اهل عمل می‌آمد، تیپ مردانه، و من همان‌قدر به پول احتیاج داشتم که او داشت. می‌خواستم آن را به دست آورده و به مکزیکو بروم. ولی امیدوار بودم که بتوانیم بدون شدت عمل این کار را انجام دهیم. به نظر می‌آمد که اگر به صورتمان نقاب بزنیم این کار عملی خواهد بود. ما در این مورد با هم بحث کردیم. سر راهمان به آن‌جا، به طرف هالکم، من می‌خواستم که توقف کنیم و چند عدد جوراب بلند ابریشمی برای کشیدن روی صورتمان بخریم. ولی دیک احساس کرد که حتی با جوراب او قابل تشخیص خواهد بود. به خاطر چشم چپش. نتیجه همان بود، وقتی که ما به امپوریا رسیدیم —"

دونتز می‌گوید، "صبر کن، پری. تو داری خیلی تند تند از مطالب رد می‌شوی. به الاته برگرد. چه ساعتی شما آن‌جا را ترک کردید؟"

"یک. یک و سی دقیقه. ما درست بعد از ناهار آن‌جا را ترک کردیم و با اتومبیل به طرف امپوریا رفتیم. که در آن‌جا مقداری دستکش لاستیکی و یک دسته طناب خریدیم. آن چاقو و تفنگ، فشنگ‌ها - همه این‌ها را دیک از منزل آورده بود. ولی نمی‌خواست که دنبال جوراب مشکی بگردیم. من با او در این

مورد زیاد بحث کردم. در محلی در اطراف امپوریا، از مقابل یک بیمارستان کاتولیک رد شدیم، و من او را وادار کردم که توقف کرده و به داخل بیمارستان برود و سعی کند که چند عدد جوراب مشکی از راهبه‌ها بخرد. من می‌دانستم که راهبه‌ها از آن نوع جوراب‌ها می‌پوشند. ولی او فقط وانمود به این کار کرد. از آنجا بیرون آمد و گفت که آن‌ها به او جورابی نفروخته‌اند. من مطمئن بودم که او حتی از آن‌ها سؤال نکرده است، و او به این مسئله اعتراف کرد؛ او گفت که این عقیده احمقانه‌ای بود - راهبه‌ها فکر می‌کرده‌اند که او دیوانه است. بنابراین ما تاگریت بند در جای دیگری توقف نکردیم. در آنجا ما نوار را خریدیم. ناهار خوردیم، یک ناهار مفصل. که باعث شد که من بخوابم. وقتی بیدار شدم، تازه وارد گاردن سیتی شده بودیم. به نظر شهر واقعاً مرده‌ای می‌آمد. برای پر کردن بنزین در یک پمپ بنزین توقف کردیم -

دیووی می‌پرسد که آیا می‌تواند به خاطر بیاورد که کدام پمپ بنزین بود.

"فکر می‌کنم فیلیس ۶۶ بود."

"ساعت چند بود؟"

"حدود نیمه شب بود. دیک گفت که هفت مایل دیگر تا هالکم مانده است. بقیه راه را او مرتب با خودش حرف می‌زد، در حالی که می‌گفت که این باید این‌جا باشد و آن باید آن‌جا باشد - برطبق دستورالعملی که او به خاطر می‌آورد. وقتی که ما از وسط هالکم گذشتیم من به سختی متوجه آن‌جا شدم، آن‌جا جای خیلی کوچکی بود. از روی یک ریل راه آهن رد شدیم. ناگهان دیک گفت، این‌جا است، این‌جا باید باشد. آن‌جا یک ورودی به ورودی جاده خصوصی بود، که در دو طرف آن درخت کاشته بودند. ما سرعتمان را کم کردیم و چراغ‌های اتومبیل را خاموش کردیم. به علت نور ماه احتیاجی به آن‌ها نداشتیم. نه ابری، هیچ چیز. فقط آن ماه کامل کاملاً مثل روز بود، و وقتی با اتومبیل شروع به بالا رفتن از جاده کردیم، دیک گفت، به این زمین پهناور نگاه کن! انبارها! آن خانه! به من نگو که این مرد اندوخته‌ای ندارد. ولی من از مجموعه آن تشکیلات خوشم نیامد، از حالت آن‌جا؛ به نوعی انسان را بیش

از حد تحت تأثیر قرار می‌داد. در زیر سایه درختی پارک کردیم. زمانی که در آن‌جا نشسته بودیم، چراغی روشن شد - نه در خانه اصلی بلکه در خانه‌ای که شاید در صد یاردی قسمت چپ آن‌جا قرار گرفته بود. دیک گفت که آن‌جا خانه کارگر آن‌ها بود؛ از روی نقشه آن‌جا را می‌شناخت. ولی او گفت که آن‌جا به منزل کلاتر از نظر دید نزدیک‌تر از آن‌چه که انتظار می‌رفت بود. بعد چراغ خاموش شد. آقای دیووی - شاهدی که شما به آن اشاره کردید. آیا این کسی است که منظور شما بود - آن مرد کارگر؟

"نه. او هرگز صدایی نشیند. ولی خانم او از بچه مریضی داشت پرستاری می‌کرد. او گفت که آن‌ها تمام شب بچه را روی دست بالا و پایین می‌بردند."

"یک بچه مریض. خوب، من تعجب کردم. زمانی که ما هنوز در آن‌جا نشسته بودیم، دوباره آن اتفاق افتاد - چراغی روشن و خاموش شد. و این مسئله واقعاً فکر مرا نگران کرد. من به دیک گفتم که روی من حساب نکنند. اگر او با این وضع مصمم بود که پیش برود، می‌بایستی این کار را به تنهایی انجام بدهد. او اتومبیل را روشن کرد، ما داشتیم از آن‌جا می‌رفتیم، و من فکر کردم، خدا را شکر. من همیشه به پیش‌گویی‌هایم معتقد بوده‌ام؛ آن‌ها زندگی مرا بیش از یک بار نجات داده‌اند. ولی وقتی که به نیمه جاده رسیدیم دیک توقف کرد. او به شدت عصبانی بود. من می‌توانستم ببینم که دارد فکر می‌کند، من در این‌جا این نقشه بزرگ را طراحی کرده‌ام، ما تا این‌جا این همه راه را آمده‌ایم، و حالا این بدبخت می‌خواهد که جا بزند. او گفت "شاید تو فکر می‌کنی که من جرأت این را که به تنهایی این کار را انجام بدهم ندارم. ولی به خدا، به تو نشان خواهم داد که چه کسی جرأت دارد. مقداری مشروب در اتومبیل بود. ما هر کدام مشروبی خوردیم، و من به او گفتم، "بسیار خوب، دیک. من با تو هستم. به این ترتیب برگشتیم. در محلی که قبلاً توقف کرده بودیم پارک کردیم. در زیر سایه‌های یک درخت، دیک دستکش‌ها را به دست کرد؛ من قبلاً دستکش‌های خودم را به دست کرده بودم. او چاقو و یک چراغ قوه با خود برداشت. من تفنگ را برداشتم. آن خانه در زیر نور ماه به

نظر ترسناک می آمد. به نظر خالی می آمد. یادم می آید که آرزو می کردم کسی در خانه نباشد -

دیووی می گوید، "ولی آیا شما سگی را دیدید؟"
"نه".

"این خانواده یک سگ پیر که از تفنگ می ترسد داشتند. ما نتوانستیم بفهمیم که چرا او پارس نکرده است. مگر اینکه تفنگی دیده و فرار کرده باشد."

"خوب، من نه چیزی و نه کسی را دیدم. به همین دلیل هرگز آن مسئله را باور نکردم. در مورد آن شاهد عینی."

"شاهد عینی نه. شاهد. کسی که شهادت او تو و هیکاک را با این قضیه ارتباط می دهد."

"آه. او هوه. او هوه. او و دیک همیشه می گفت که او بیش از اندازه از این کار وحشت دارد، ها"

دوتز، برای اینکه از اصل مسئله منحرف نشود، به او خاطر نشان می کند، "هیکاک چاقو را در دست داشت. و تو تفنگ را. چه طور به داخل خانه رفتید؟"

"در قفل نبود. در کناری. از آن جا به دفتر آقای کلاتر رفتیم. بعد در تاریکی منتظر شدیم. در حالی که گوش می دادیم. ولی تنها صدا، صدای باد بود. بیرون از خانه باد نسبتاً کمی می وزید. باعث می شد که درخت ها تکان بخورند، و شما می توانستید صدای به هم خوردن برگ ها را بشنوید. یکی از پنجره ها پرده ویزی داشت، ولی نور ماه از میان آن به داخل می آمد. من پرده را بستم، و دیک چراغ قوه اش را روشن کرد. ما میز را دیدیم. گاو صندوق می بایستی در دیواری که مستقیماً پشت آن میز بود باشد، ولی نتوانستیم آن را پیدا کنیم. یک دیوار یک پارچه بود، و آن جا چندین کتاب و نقشه های قاب شده بودند، و من متوجه یک جفت دوربین چشمی عالی روی قفسه ای شدم. تصمیم گرفتم که زمانی که آن جا را ترک می کنیم آن ها را با خودم ببرم."

"آیا این کار را کردید؟" دیووی می پرسد، زیرا دوربین های چشمی گم نشده بودند.

اسمیت به علامت تصدیق سرش را تکان می دهد. "ما آن ها را در مکزیکو فروختیم."
"معذرت می خواهم، ادامه بده."

"خوب، وقتی که ما نتوانستیم گاو صندوق را پیدا کنیم، دیک چراغ قوه را خاموش کرد و ما در تاریکی از دفتر خارج شده و از وسط سالنی، و یک اتاق نشیمن گذشتیم. دیک زیر گوش من آهسته گفت که آیا نمی توانم بی سر و صداتر راه بروم. ولی صدای پاهای او هم به همان اندازه بلند بود. هر قدمی که برمی داشتیم سر و صدای زیادی ایجاد می کرد. ما به راهروی رسیدیم و یک در، و دیک، در حالی که نقشه را به خاطر می آورد، گفت که این یک اتاق خواب است. او چراغ قوه را روشن کرد و در آن جا را باز کرد. مردی گفت، عزیزم؟ او خوابیده بود، و چشمانش را باز و بسته کرد و گفت، عزیزم، تو هستی؟ دیک از او پرسید، شما آقای کلاتر هستید؟ حالا دیگر او کاملاً بیدار بود؛ او در رختخوابش نشست و گفت، "شما کی هستید؟ چه می خواهید؟ دیک با لحنی خیلی مؤدبانه که گویی ما دو نفر بازاریاب هستیم که از خانه ای به خانه دیگر می روند، به او گفت، "ما می خواهیم با شما صحبت کنیم، آقا در دفتر کارتان. لطفاً. و آقای کلاتر، در حالیکه پابرنه بود، و فقط پیژامای خواب به تن داشت، با ما به دفتر آمد و ما چراغ های دفتر را روشن کردیم.

تا آن زمان او موفق نشده بود که ما را خوب ببیند. من فکر می کنم که از آنچه که دید به سختی یکه خورد. دیک می گوید، حالا، آقا، تنها چیزی که ما از شما می خواهیم این است که جای آن گاو صندوق را به ما نشان بدهید. ولی آقای کلاتر می گوید، کدام گاو صندوق؟ او می گوید که گاو صندوقی ندارد. من درست همان موقع فهمیدم که او راست می گوید. او چهره ای آنگونه داشت. شما حتماً می فهمیدید که هر چه که می گوید کاملاً حقیقت دارد. ولی دیک سر او داد زد، به من دروغ نگو، تو توله سگ! من خیلی خوب می دانم که تو

گاو صندوقی داری! احساس من این بود که هیچ کس تا آن زمان هرگز با آقای کلاتر آنطور صحبت نکرده بود. ولی او درست توی چشمان دیک نگاه کرد، در حالی که در این مورد کاملاً ملایمت نشان می داد به او گفت، خوب، او خیلی متأسف بود که گاو صندوقی ندارد. دیک با چاقو به سینه او زده و می گوید، به ما بگو که آن گاو صندوق کجا است والا تو واقعاً متأسف تر خواهی شد. ولی آقای کلاتر - آه، شما می توانستید ببینید که او ترسیده است، ولی صدای او قاطع و ملایم بود - او دوباره داشتن گاو صندوق را انکار کرد.

"زمانی موقعی که ما در آن جا بودیم، من تلفن را پیدا کردم. تلفنی را که در دفتر بود. سیم های آن را بریدم، و از آقای کلاتر پرسیدم که آیا تلفن های دیگری در آن خانه وجود دارند. او گفت بله، یک تلفن در آشپزخانه بود. بنابراین من چراغ قوه را برداشته و به طرف آشپزخانه رفتم - فاصله نسبتاً زیادی از دفتر تا آن جا بود. وقتی که تلفن را پیدا کردم، گوشی آن را روی زمین گذاشته و با یک جفت انبردست سیم را بریدم. بعد، در حالی که برمی گشتم، صدایی شنیدم. صدای جرجری از بالای سرم، در پایین پله هایی که به طرف طبقه دوم می رفت ایستادم. تاریک بود، و من جرأت نمی کردم که از چراغ قوه استفاده کنم. ولی می توانستم بگویم که کسی در آن جا هست. در بالای پله ها، به طور نامرئی در مقابل پنجره. یک کسی. بعد از آن جا دور شد.

دیووی تصور می کند که این باید نانسی بوده باشد. او اغلب اوقات این مسئله را چنین فرض می کرد، که براساس پیدا شدن ساعت مچی طلای نانسی که در پنجه کفشی درون کمد پنهان شده بود، نانسی بیدار شده، صدای اشخاصی را در منزل شنیده، فکر کرده که ممکن است دزد باشند، و از روی احتیاط ساعت را، با ارزش ترین چیزی را که داشته مخفی کرده است.

"تا آن جایی که من می دانستم، شاید این کسی بود که تفنگ داشت. ولی دیک به حرف من حتی گوش نمی کرد. او خیلی مشغول گردن کلفتی بود. در حالی که به آقای کلاتر دستور می داد که این طرف و آن طرف برود. حالا او را به اتاق خواب برگردانده بود. او داشت پول هایی را که در کیف پول آقای کلاتر

بود می شمرد. حدود سی دلار بود. او کیف پول را روی تختخواب پرت کرد و به او گفت، "تو در این خانه پولی بیشتر از این داری. مرد ثروتمندی مثل تو. که در خانه بزرگی مثل این جا زندگی می کند. آقای کلاتر گفت که این تمام پول نقدی است که او دارد، و توضیح داد که همیشه کارهای تجاری اش را با چک انجام می دهد. او پیشنهاد کرد که چکی برای ما بنویسد. ولی دیک از عصبانیت منفجر شد - تو فکر می کنی که ما چه نوع افراد عقب افتاده ای هستیم؟ - و من فکر کردم که دیک آماده است که او را خرد کند، بنابراین گفتم، دیک، به حرف من گوش بده. یک کسی آن بالا بیدار است. آقای کلاتر به ما گفت که تنها کسانی که بالا بودند همسرش و پسرش و دخترش هستند. دیک می خواست بداند که آیا زن او پولی دارد، و آقای کلاتر گفت که اگر پولی داشته باشد خیلی کم خواهد بود، چند دلار و از ما با حالت واقعاً درمانده ای خواهش کرد که - لطفاً مزاحم او نشوید، زیرا او آدم علیلی است، و برای مدت ها طولانی خیلی مریض حال بوده است. ولی دیک اصرار کرد که به طبقه بالا برویم. او آقای کلاتر را مجبور کرد که راه را به ما نشان بدهد.

"در پایین پله ها، آقای کلاتر چراغ هایی را که راهروی بالا را روشن می کردند روشن کرد، و همان طوری که ما در حال بالا رفتن بودیم، او گفت، من نمی دانم چرا شما پسرها می خواهید این کار را بکنید. من هرگز اذیتی به شما نکرده ام. من هرگز قبلاً شماها را ندیده ام. در این موقع بود که دیک به او گفت، (خفه شو! وقتی که ما بخوایم که تو صحبت بکنی، به تو خواهیم گفت.) هیچ کس در راهرو طبقه بالا نبود، و تمام درها بسته بودند. آقای کلاتر به اتاق هایی که آن جا پسر و دخترش می بایستی خوابیده باشند اشاره کرد، بعد در اتاق زنش را باز کرد. او چراغی را که کنار تخت بود روشن کرد و به او گفت، (خبری نیست، عشق من نترس. این آقایان، فقط مقداری پول می خواهند،) او زنی لاغر، از آن نوع زنان شکننده بود که لباس خواب بلند سفیدی به تن داشت. لحظه ای که چشمانش را باز کرد، شروع به گریه کرد. او در حالی که با شوهرش صحبت می کرد می گفت، عشق من، من پولی ندارم،

او دست زنش را در دست گرفته بود، در حالی که آن را نوازش می‌کرد. گفت، حالا، گریه نکن، عزیزم. چیزی نیست که از آن بررسی. موضوع فقط این است که من به این مردان تمام پولی را که داشتم دادم، ولی آن‌ها پول بیشتری می‌خواهند. آن‌ها فکر می‌کنند که ما گاو صندوقی در جایی در این خانه داریم. من به آن‌ها گفتم که نداریم) دیک دستش را بلند کرد، مثل اینکه می‌خواست به دهان او بزند. می‌گوید، (من به تو نگفتم که خفه شو؟) خانم کلاتر گفت، (ولی شوهر من به شما حقیقت‌ خدایی را می‌گوید. گاو صندوقی وجود ندارد. و دیک در جواب می‌گوید، من به خوبی می‌دانم که شما گاو صندوقی دارید. و قبل از اینکه این جا را ترک کنم آن را پیدا خواهیم کرد. احتیاجی نیست نگران شوید که آن را پیدا نخواهم کرد.) بعد از او پرسید که کیف پولش را کجا نگه می‌دارد. کیف پول در کشوی میزی بود. دیک داخل کیف را بیرون کشید. فقط مقداری پول خرد و یک یا دو دلار پیدا کرد. من به او اشاره کردم که به راهرو بیاید. می‌خواستم که وضعیت را با او مورد بحث قرار دهم. بنابراین ما قدم به بیرون اتاق گذاشتیم و من گفتم -

دوتتر حرف او را قطع می‌کند که از او پرسد که آیا آقای کلاتر می‌توانست صحبت‌های آن‌ها را بشنود.

"نه. ما درست بیرون در بودیم، جایی که می‌توانستیم از آن جا مواظب آن‌ها باشیم. ولی ما داشتیم در گوشی صحبت می‌کردیم. من به دیک گفتم، این‌ها دارند حقیقت را می‌گویند. کسی که دروغ گفته دوست تو فلویدولز است. گاو صندوقی وجود ندارد، بنابراین بیا از این جا بیرون برویم." ولی دیک از روبه رو شدن با این حقیقت خیلی شرم‌منده بود. او گفت که این حرف را تا زمانی که همه خانه را بگردیم باور نخواهد کرد. او گفت کاری که باید بکنیم این است که همه آن‌ها را با طناب ببندیم، بعد وقت برای گشتن همه جای خانه داریم. شما نمی‌توانستند با او بحث کنید. او خیلی به هیجان آمده بود. عظمت اینکه همه در اختیار او هستند، چیزی بود که او را به هیجان آورده بود. خوب، آن جا یک حمام بود، در مجاورت اتاق خانم کلاتر. نقشه

این بود که در حمام را قفل کرده و پدر و مادر را در آنجا زندانی کنند، و بچه‌ها را بیدار کرده و آن‌ها را در آنجا ببیندازند. بعد یکی یکی آن‌ها را بیرون آورده و در قسمت‌های مختلف خانه آن‌ها را با طناب ببندند. و بعد دیک می‌گوید، "بعد از اینکه گاو صندوق را پیدا کردیم، گلوی آن‌ها را می‌بریم. نمی‌توانیم به طرف آن‌ها شلیک کنیم، او می‌گوید - این کار سر و صدای زیادی خواهد کرد."

بری خم می‌شود، زانوهایش را با دستان دستبند زده‌اش می‌مالد. "اجازه بدهید من یک دقیقه فکر کنم. زیرا در این جا مسائل قدری شروع به پیچیده شدن می‌کنند. به خاطر دارم. بله، بله، من صندلی را از راهرو برداشته و در حمام گذاشتم. که خانم کلاتر بتواند روی آن بنشیند. به این جهت که دیدم گفته شده که او مریض است. وقتی که ما آن‌ها را در آنجا زندانی کردیم، خانم کلاتر داشت گریه می‌کرد و به ما می‌گفت، (خواهش می‌کنم کسی را اذیت نکنید. خواهش می‌کنم بچه‌های مرا اذیت نکنید.) و شوهرش که بازوانش را دور بدن او پیچیده بود، چیزهایی از این قبیل می‌گفت، "عشق من، این پسرها قصد اذیت کسی را ندارند. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواهند مقداری پول است."

ما به اتاق پسرک رفتیم. او بیدار بود. آنجا طوری دراز کشیده بود که گویی به قدری می‌ترسد که نمی‌تواند حرکت کند. دیک به او گفت که بلند شود، ولی او از جایش حرکتی نکرد، یا به اندازه کافی سریع حرکت نکرد، بنابراین دیک با مشت او را زد، و او را از رختخواب بیرون کشید، و من گفتم، لزومی ندارد که او را بزنی، دیک، به پسرک که فقط یک تی شرت به تن داشت - گفتم که شلوارش را بپوشد. او یک شلوار جین آبی پوشید، و ما تازه او را در حمام انداخته و در را قفل کرده بودیم که دخترک ظاهر شد - از اتاقش بیرون آمد. او لباس کامل پوشیده بود، گویی که مدتی است که بیدار است. منظورم این است که، او جوراب و دم‌پایی پوشیده بود، و یک کیمونو، و موهایش را با روبانی بسته بود. او سعی می‌کرد که لبخند بزند. گفت، «خدای من، این چی

است؟ یک جور شوخی است، با وجود این من حدس نمی‌زنم که او فکر می‌کرد که این خیلی شوخی باشد. نه بعد از اینکه دیک در حمام را باز کرد و او را به داخل هل داد"

دیووی آن‌ها را در خیالش مجسم کرد، خانواده اسیر را، صبور و ترسیده ولی بدون داشتن اطلاعی از سرنوشتی که در انتظارشان بود. هرب نمی‌توانست مشکوک شده باشد، والا با آن‌ها مبارزه کرده بود او یک آقا ولی قوی و ترس بود. هرب، دوست او آلون دیووی احساس می‌کرد که مطمئناً تا سر حد مرگ برای دفاع از زندگی بانی و بچه‌هایش می‌جنگید.

"دیک، در زمانی که من مشغول تجسس بودم، در بیرون در حمام مراقب ایستاد. من اتاق دخترک را گشتم، و یک کیف پول کوچک پیدا کردم - مثل کیف پول عروسک. در داخل آن یک دلار نقره بود. من به طریقی آن را از کیف بیرون انداختم و سکه روی زمین چرخی خورد و زیر یک صندلی غلتید. مجبور بودم که با زانو روی زمین بنشینم. و درست همان موقع بود که انگار بیرون از کالبد خودم بودم. در حالی که خودم را در یک فیلم دیوانه‌ها می‌دیدم. این مسئله حال مرا به هم زد. صرفاً از همه چیز متنفر شده بودم. دیک، و تمام حرف‌های او در مورد مرد ثروتمند و گاو صندوق او، و من در این وضعیت روی شکم بر زمین می‌خزیدم تا یک دلار نقره بچه‌ای را بدزدم، یک دلار. و من روی شکم بر زمین می‌خزم تا آن را به دست آورم.

پری زانواش را می‌فشارد، از کارآگاه اسپیرین می‌خواهد، از دونتز به خاطر دادن اسپیرین تشکر می‌کند، آن را می‌جود، و دوباره شروع به صحبت کردن می‌کند. "ولی این همان کاری است که شما می‌کنید. شما هر آنچه که می‌توانید به دست می‌آورید. من اتاق پسرک را هم گشتم. پولی در آنجا نبود. ولی یک رادیوی دستی کوچک آنجا بود، و من تصمیم گرفتم که آن را بردارم. بعد به یاد دوربین‌های چشمی که در دفتر آقای کلاتر دیده بودم افتادم. به طبقه پایین رفتم تا آن‌ها را بردارم. من دوربین‌های چشمی و رادیو را بیرون برده و در اتومبیل گذاشتم. هوا سرد بود، و باد و سرمای دلچسبی بود. نور ماه

به قدری روشن بود که شما می‌توانستید تا فاصله مایل‌ها را ببینید. و فکر کردم، چرا از آن‌جا دور نمی‌شوم؟ پیاده به بزرگراه رفته، سوار اتومبیلی بشوم. من به خدا نمی‌خواستم به آن خانه برگردم. و با وجود این - چه طور می‌توانم این مطلب را توضیح بدهم؟ انگار من قسمتی از آن نبودم. به علاوه انگار من داشتم داستانی را می‌خواندم. و می‌بایستی می‌فهمیدم که چه اتفاقی خواهد افتاد. پایان ماجرا را. بنابراین به طبقه بالا برگشتم. و حالا، اجازه دهید ببینم - او هو، در "این موقع بود که آن‌ها را با طناب بستم. اول آقای کلاتر. ما او را به بیرون حمام خواندیم، و من دست‌های او را با طناب به هم بستم. بعد او را تمام راه قدم زنان تا زیرزمین به پایین بردم -"

دیووی می‌گوید. "تنها و بدون اسلحه؟"

"من چاقو را به همراه داشتم."

دیووی می‌گوید، ولی آیا هی‌کاک برای مراقبت در طبقه بالا ماند؟

"نه منظور ساکت نگاه داشتن آن‌ها، در هر صورت من احتیاجی به کمک نداشتم. من تمام عمرم با طناب کار کرده‌ام."

دیووی می‌گوید، "آیا شما از چراغ قوه استفاده می‌کردید یا چراغ‌های زیرزمین را روشن کردید؟"

"چراغ‌ها را روشن کردم. زیرزمین به دو قسمت تقسیم شده بود. یک قسمت به نظر می‌آمد که اتاق بازی باشد. او را به قسمت دیگر، اتاق شوفازخانه، بردم. یک جعبه مقوایی بزرگ دیدم که به دیوار تکیه داده شده بود. یک کارتن تشک. خوب، احساس کردم که نباید از او بخواهم که روی زمین سرد دراز بکشد. بنابراین کارتن تشک را روی زمین کشیده، آن را صاف کرده، و به او گفتم که روی آن دراز بکشد."

راننده، از آینه‌ای که عقب اتومبیل را نشان می‌داد، به همکارش نگاهی می‌اندازد، نگاه او را به طرف خود جلب می‌کند، و دوتنز به آرامی به علامت تصدیق سرش را تکان می‌دهد، انگار در نگاهش حالت ستایشی است. تمام این مدت دیووی استدلال کرده بود که کارتن تشک‌ها روی زمین به خاطر

راحتی آقای کلاتر گذاشته شده است، و در حالی که از توجه به اشارات مشابهی و دیگر نشانه‌های جزء به جزء دلسوزی غریب و برعکس و غیرعادی صحبت می‌کرد، کارآگاه حدس زده بود که حداقل یکی از قاتل‌ها کاملاً بدخواه نبوده است.

”من پاهای او را بستم، بعد دست‌هایش را به پاهایش بستم. از او پرسیدم که آیا خیلی محکم نبود، او گفت نه، ولی گفت امکان دارد که ما لطفاً خانم او را تنها بگذاریم. احتیاجی به بستن او نبود - او نمی‌خواست فریاد بزند و یا از خانه بیرون برود. گفت او سال‌ها و سال‌ها مریض بوده و تازه داشته کمی بهتر می‌شده، ولی ماجرای این چنین ممکن است باعث شود که بیماری او عود کند. من می‌دانم که این مسئله‌ای نبود که انسان به آن بخندد، ولی نمی‌توانستم از خندیدن جلوگیری کنم - او داشت در مورد جلوگیری از بهتر شدن صحبت می‌کرد.

”قدم بعدی، من پسرک را پایین آوردم. اول او را در اتاقی که پدرش در آنجا بود گذاشتم. دست‌های او را به لوله بخاری که بالای سرمان بود بستم. بعد حساب کردم که این کار خیلی مطمئن نیست. او ممکن است به نحوی خود را آزاد کرده و طناب‌های پیرمرد را باز کند، و یا برعکس. بنابراین طناب‌های دست او را بریدم و او را به اتاق بازی بردم، جایی که کاناپه‌ای که به نظر راحت می‌آمد وجود داشت. پاهای او را با طناب به پایه کاناپه بستم، دست‌هایش را با طناب بستم، بعد طناب را بالا آورده و حلقه‌ای دور گردنش درست کردم، که اگر تقلا می‌کرد باعث خفه شدن خودش می‌شد. یک بار، وقتی که مشغول کار بودم، چاقو را روی این گذاشتم - خوب، این یک صندوق از چوب سرو بود که آن را روغن جلا زده بودند - و او از من خواست که چاقویم را آنجا نگذارم. آن صندوق هدیه ازدواجی بود که او برای کسی درست کرده بود. فکر می‌کنم که گفت برای خواهری. درست موقعی که داشتم زیرزمین را ترک می‌کردم، او سرفه‌اش گرفت، به این خاطر من بالشی را زیر سر او گذاشتم. بعد چراغ‌ها را خاموش کردم -“

دیووی می‌گوید، "ولی آیا تو دهان آن‌ها را با نوار بستنی؟"

"نه. نوار بستن کار بعدی بود، بعد از اینکه ما هر دو زن را در اتاق خواب‌هایشان بستیم. خانم کلاتر هنوز داشت گریه می‌کرد، و هم زمان او از من در مورد دیک سؤال می‌کرد. او به دیک اعتماد نداشت، ولی گفت که احساس می‌کند که من مرد جوان خوبی هستم." مطمئنم که تو این‌طور هستی، او می‌گوید، و از من قول گرفت که نگذارم که دیک اذیتی به کسی بکند. من فکر می‌کنم که چیزی که او واقعاً در فکرش داشت دخترش بود. در این مورد من خودم هم نگران بودم. من تردیدی نداشتم که دیک داشت نقشه‌ای می‌کشید، چیزی که من آن را تحمل نمی‌کردم. وقتی که بستن خانم کلاتر را تمام کردم، در حالی که به اندازه کافی از این مسئله مطمئن بودم، متوجه شدم که او دخترک را به اتاق خوابش برده است. دخترک در تخت‌خواب بود، و او در لبه تخت نشسته و با او صحبت می‌کرد. من این وضع را متوقف کردم؛ به او گفتم در حینی که من دخترک را با طناب می‌بندم برو و دنبال گاوسندوق بگرد. بعد از اینکه او رفته بود، من پاهای دخترک را با طناب به هم بستم و دست‌های او را پشت سرش به هم بستم. بعد ملافه‌ها را روی او کشیدم، او را طوری زیر ملافه مخفی کردم که فقط سرش پیدا بود. یک صندلی کوچک راحتی کنار تخت بود، و فکر کردم که بهتر است لحظه‌ای استراحت کنم؛ پاهایم آتش گرفته بودند - به علت تمام آن بالا رفتن‌های از پله و زانو زدن‌ها. از نانسی پرسیدم که آیا دوست پسری دارد. او گفت بله، او دارد. او به شدت سعی می‌کرد که دوستانه و غیررسمی رفتار کند. من واقعاً از او خوشم آمد. او واقعاً خوب بود. دختری بسیار زیبا، و نه لوس شده و یا هیچ چیز دیگری. او نسبتاً زیاد در مورد خودش با من صحبت کرد - در مورد مدرسه، و چه‌طور می‌خواهد به دانشگاه برای تحصیل در رشته موزیک و هنر برود. اسب‌ها، گفت که بعد از رقصیدن چیزی که او دوست دارد چهار نعل تاختن با اسب است، به این علت من اشاره کردم به اینکه مادرم یک قهرمان نمایش اسب سواری بوده است.

و ما در مورد دیک با هم صحبت کردیم؛ من کنجکاو بودم، می خواستم ببینم، که دیک چه چیزی داشته به او می گفته است. به نظر می آمد که او از دیک سؤال کرده که چرا او چنین کارهایی می کند. از مردم دزدی می کند. و، او، اشارات گریه آوری به او کرده است. او گفته که در یتیم خانه بزرگ شده، و چه طور هرگز هیچ کس او را دوست نداشته است، و تنها خویشاوند او خواهری بوده که با مردانی بدون اینکه با آنها ازدواج کند زندگی می کرده است. تمام مدتی که ما صحبت می کردیم، می توانستیم صدای گردش دیوانه واری را در طبقه پایین بشنوم، که دنبال گاو صندوق می گشت. پشت عکس ها را می گشت. با دست به دیوارها می زد. تپ تپ مثل دازکوبی دیوانه. وقتی که دیک برگشت، فقط به خاطر اینکه واقعاً حرامزادگی کرده باشم از او پرسیدم که گاو صندوق را پیدا کرده است. البته که پیدا نکرده بود. ولی او گفت که به کیف پول دیگری در آشپزخانه برخورد کرده. که درون آن هفت دلار بوده است."

دوتنز می گوید، "حال چه مدت بود که در آن خانه بودید؟"
"شاید یک ساعت."

دوتنز می گوید، "و چه موقعی شما دهان آنها را بستید؟"

"درست بعد از این. از خانم کلاتر شروع کردیم. من دیک را وادار کردم که به من کمک کند - زیرا نمی خواستم که او را با دخترک تنها بگذارم. من نواز را به قطعات باریک و بلند بریدم، و دیک آنها را دور سر خانم کلاتر پیچید آن طوری که شما مومیایی را می پوشانید. او از خانم کلاتر سؤال کرد، (چه طور است که شما هنوز دارید گریه می کنید؟ کسی آسیبی به شما نمی رساند)، و چراغ کناری را خاموش کرد و گفت، "شب بخیر خانم کلاتر، بخواب." بعد او موقعی که در طول راهرو به طرف اتاق نانسی می رفتم می گوید: من می خواهم به آن دخترک کوچولو تجاوز کنم! و من گفتم، او هو، ولی تو باید اول من را بکشی. او به نظر می آمد که گویی باور نکرده که درست شنیده است می گوید، "تو به چه چیزی اهمیت می دهی؟ آه، تو هم می توانی

به او تجاوز بکنی." حالا، این چیزی است که من آن را پست می‌دانم. هر کسی را که نتواند از نظر جنسی خودش را کنترل کند. خدای من، من از این جور چیزها متنفرم. من به او روراست گفتم، دخترک را آسوده بگذار. والا تو باید با یک ازه‌گرد ماشین چوب‌بری بجنگی. این حرف واقعاً او را آتش زد، ولی متوجه شد که وقت اینکه جر و بحث بکند نیست. در نتیجه می‌گوید، "بسیار خوب، عزیزم. اگر تو این‌طور می‌خواهی." عاقبت کار این بود که ما هرگز حتی دهان دخترک را نبستیم. چراغ زاهرو را خاموش کردیم و پایین به زیرزمین رفتیم."

پری تأملی می‌کند. او سؤالی دارد ولی آن را به صورت اظهاراتی بیان می‌کند: "من شرط می‌بندم که او هرگز چیزی در مورد اینکه می‌خواسته به دخترک تجاوز کند نگفته است."

دیووی این مسئله را تصدیق می‌کند، ولی اضافه می‌کند که به جز شرح ظاهراً تا اندازه‌ای عاری از بدی کردن رفتار خود او، داستان هیکاک گفته‌های اسیمت را تأیید می‌کند. جزئیات با هم اختلاف دارند، صحبت‌ها یکسان نیستند، ولی در اساس دو گزارش - تا این جا، حداقل - یکدیگر را تأیید می‌کنند.

"شاید. ولی من می‌دانستم که او در مورد دخترک چیزی نگفته است. من روی پیراهنم شرط می‌بندم."

دوتز می‌گوید، "پری، من مسئله چراغ‌ها را تعقیب می‌کنم. آن‌طوری که حساب کردم، وقتی که شما چراغ‌های طبقه بالا را خاموش کردید، این مسئله باعث شد که خانه در تاریکی مطلق فروبرود."

"همین‌طور بود. و ما دیگر دوباره از چراغ‌ها استفاده نکردیم. فقط از چراغ قوه استفاده کردیم. وقتی که برای بستن دهان آقای کلاتر و پسرک رفتیم، دیک چراغ قوه را حمل می‌کرد. درست قبل از اینکه من دهان او را با نوار ببندم، آقای کلاتر از من سؤال کرد - و این آخرین کلمات او بود - می‌خواست بداند که حال همسرش چه‌طور است، و آیا حالش خوب است، و من گفتم که او

حالش خوب است، او آماده برای خوابیدن بود، و من به او گفتم که چیزی به صبح نمانده و چه گونه در صبح کسی آنان را پیدا خواهد کرد، و بعد همه این‌ها، من و دیک و همه چیز به نظرشان مثل خوابی که دیده‌اند خواهد آمد. من با او شوخی نمی‌کردم. نمی‌خواستم صدمه‌ای به آن مرد برسانم. فکر می‌کردم که او آقای خیلی خوبی است. خوش صحبت. درست تا لحظه‌ای که گلوی او را می‌بریدم همین‌طور فکر می‌کردم.

"صبر کنید. من این مسئله را آن‌طوری که بود دارم تعریف نمی‌کنم." پری اخمی می‌کند. زانوهایش را می‌مالد؛ دستبندها صدا می‌کنند. "بعد، ببینید، بعد از اینکه ما دهان آن‌ها را با نوار بستیم، دیک و من، به گوشه‌ای رفتیم. برای اینکه در مورد این مسئله صحبت کنیم. یادم می‌آید، حالا، رابطه بین ما دشوار شده بود. درست همان موقع فهمیدم که گول خورده‌ام که او را تحسین کرده‌ام، حرف‌های چاخان او را باور کرده‌ام. گفتم، خوب، دیک. تردیدی داری؟" او جوابی به من نداد. من گفتم، بگذار آن‌ها زنده بمانند. جریمه زیادی برای این کار نخواهی پرداخت. حداقل ده سال. او هنوز چیزی نمی‌گفت. (چاقو را در دست داشت. من چاقو را از او خواستم، و او آن را به من داد، و من گفتم، بسیار خوب، دیک. بفرما.) ولی منظور من این نبود. می‌خواستم بلوف او را رو کنم، او را وادار کنم تا مرا از شک بیرون آورد، او را وادار کنم که قبول کند که ترسو و قلابی است. ببینید، این مسئله‌ای بین من و دیک بود. من کنار آقای کلاتر زانو زدم، و درد ناشی از زانو زدن - مرا به یاد آن دلار لعنتی انداخت. دلار نقره. خجالت. انزجار. و آن‌ها به من گفته بودند که هرگز به کانزاس برنگردم. ولی من متوجه کاری که کرده بودم تا لحظه‌ای که صدا را شنیدم نشدم. مثل کسی که دارد غرق می‌شود. زیر آب فریاد می‌کشد. چاقو را به دیک دادم. گفتم، کار او را تمام کن. حالت بهتر خواهد شد. (دیک سعی کرد - یا تظاهر به سعی کرد. ولی آن مرد قدرت ده مرد را داشت - نصف بندهایش را پاره کرده بود، دست‌هایش آزاد بودند. دیک ترسید. دیک می‌خواست از آن محل لعنتی بیرون برود. ولی من نمی‌گذاشتم که برود. آن

مرد در هر حال می‌مرد، من این را می‌دانم، ولی نمی‌توانستم او را در آن حالت رها کنم. به دیک گفتم که چراغ قوه را نگه دارد، آن را روی آقای کلاتر متمرکز کند. بعد تفنگ را نشانه رفتم. صدای انفجار در اتاق پیچید. فضای اتاق آبی رنگ شد. کاملاً نورانی شد. خدای من، هرگز نمی‌توانم بفهمم که چه طور کسی صدا را از فاصله بیست مایلی اطراف شنید."

صدای تفنگ در گوش‌های دیووی زنگ می‌زند - صدای زنگی که تقریباً باعث می‌شود که او آهنگ تند جاری شدن جریان صدای پری را نشنود. ولی صدا در گوش او فرو می‌رود، در حالی که تیرباران صداها و تصویرها را دفع می‌کند. هیپاک در حالی که به دنبال پوکه‌های خالی شده می‌گردد؛ عجله می‌کند، و سر کنیون در میان هاله‌ای از نور، صدای زمزمه التماس‌هایی که به خاطر پیچیده بودن باند دور دهانش کم شده بود، بعد هیپاک دوباره برای پیدا کردن فشنگی که استفاده شده تقلا می‌کند؛ اتاق نانسی، نانسی به صدای چکمه‌هایی که روی پله‌های چوبی محکم شنیده می‌شود گوش می‌کند، صدای جرجر قدم‌هایی که به طرف او از پله‌ها بالا می‌آیند. چشمان نانسی، نانسی در حالی که نور چراغ قوه را می‌بیند، دنبال پناهی می‌گردد ("او گفت، آه، نه! آه، خواهش می‌کنم. نه! نه! نه! نه! نکن! آه، خواهش می‌کنم نکن! خواهش می‌کنم! من تفنگ را به دیک دادم. به او گفتم که من تمام کاری را که می‌توانسته‌ام انجام داده‌ام. او تفنگ را نشانه گرفت، و دخترک سرش را به طرف دیوار برگرداند")؛ زهروی تاریک، قاتل‌ها با عجله به طرف آخرین در می‌روند. شاید، با وجود چیزهایی که بانی شنیده بود، از صدای نزدیک شدن آنان استقبال کرد.

پیدا کردن جای آخرین پوکه مشکل بود. دیک برای پیدا کردن آن زیر تختخواب رفت. بعد ما در اتاق خانم کلاتر را بستیم و به طبقه پایین به داخل دفتر رفتیم. در آنجا صبر کردیم، همان طوری که وقتی که اول به آنجا آمده بودیم. از بین پرده‌ها نگاه کردیم تا ببینیم که آیا مرد کارگر آن‌جاها می‌گردد، یا کس دیگری که ممکن است صدای شلیک تفنگ را شنیده باشد. ولی درست

مثل قبل بود - صدایی به جز صدای باد نمی آمد - و دیک که گویی گرگ‌ها دنبالش کرده بودند نفس نفس می زد. درست در آن جا، در آن چند دقیقه قبل از اینکه ما به سرعت به طرف اتومبیل بدویم و سوار شده و از آن جا دور شویم، آن موقع بود که من تصمیم گرفتم که بهتر است دیک را با تفنگ بزنم. او بارها و بارها گفته بود، او این را به من اعلام کرده بود که: بدون شاهد. و من فکر کردم، او یک شاهد است. نمی دانم که چه چیزی مرا از این کار باز داشت. خدا می داند که می بایستی این کار را کرده بودم. او را با شلیک گلوله می کشتم. سوار اتومبیل می شدم و آن قدر می رفتم تا در مکزیکوگم می شدم".

یک سکوت. در طول مسافت ده مایل یا بیشتر سه مرد بدون اینکه حرفی زده باشند با اتومبیل به جلو رفتند.

تأسف و خستگی عمیق در عمق سکوت دیووی بود. این هدف او بود که بفهمد "دقیقاً چه اتفاقی آن شب در آن خانه افتاده است." این موضوع تا به حال دو بار به او گفته شده بود، و هر دو شرح ماجرا خیلی شبیه به هم بودند، تنها اختلاف جدی آن‌ها این بود که هیکاک تمام چهار قتل را به اسمیت نسبت می داد، در حالی که اسمیت مدعی بود که هیکاک آن دو زن را کشته است. ولی این اقرارها، با وجود اینکه به چه طور و چرا جواب می دادند، جوابگوی درک نیت واقعی آن‌ها نبودند. این جنایت اتفاقی روانی بود، واقعاً یک عمل غیر مشخص؛ قربانیان ممکن بود که فقط با شلیک گلوله‌ها بمیرند. ولی تنها فرقی این بود که آن‌ها احساس ترسی طولانی را تجربه کرده بودند، آن‌ها زجر کشیده بودند. و دیووی نمی توانست زجر کشیدن آن‌ها را فراموش کند. معهداً، احساس کرده بود احساس خشم می تواند به مردی که در کنارش نشسته نگاه کند - با، حالتی که بیش تر مقداری همدردی در آن بود - زیرا زندگی پری اسمیت خوابگاهی از گل‌های رز نبوده بلکه، برعکس رقت‌انگیز بوده است، حرکتی زشت و تنها به طرف یک سراب و بعد سراب دیگری. با وجود این، همدردی دیووی به قدر کافی عمیق نبود که موجب بخشایش و یا شفقت باشد. او امیدوار بود که روزی را که پری و هم دستش به دار آویخته

شده باشند. ببینید - پشت به هم دار زده شده باشند.
 دوتن از اسمیت می پرسد، "روی هم رفته، چه قدر پول شماها از کلاترها
 به دست آوردید؟"
 "بین چهل تا پنجاه دلار."

در بین حیوانات گاردن سیتی دو گربه نر خاکستری وجود دارند که همیشه
 با هم هستند - لاغر، ولگردان کثیف، با عادت های عجیب و زیرکانه. مراسم
 اصلی روزانه آن ها از طلوع صبح شروع می شود. ابتدا با حالت دوی آهسته در
 طول خیابان مین به راه می افتند، در حالی که برای بررسی شبکه موتور
 اتومبیل های پارک شده، بخصوص آن هایی که در مقابل دو هتل، ویندسور و
 وارن ایستاده اند، توقف می کنند، زیرا این اتومبیل ها که غالباً متعلق به
 مسافرینی هستند که از راه های دور آمده اند، معمولاً چیزهایی را که دو
 موجود لاغر و دارای اسلوب و روش دارند به دنبالش می گردند به آن ها
 می دهند! پرندگان کشته شده - کلاغ ها، قناری و گنجشک هایی که به اندازه
 کافی بی محابا هستند که در مسیر وسائط نقلیه ای که نزدیک می شوند پرواز
 کرده اند. با استفاده از پنجه های شان که گویی وسایل جراحی اند، این گربه ها از
 پنجره ها هر ترکیب مشخصی را خارج می کنند. در ضمن گشت زدن در خیابان
 مین، آن ها همیشه از تقاطع خیابان مین به گرانت می پیچند، بعد در طول
 خیابان به طرف میدان دادگستری می پیچند، یکی دیگر از محل های شکار
 آن ها - که در بعد از ظهر روز چهارشنبه، ششم ژانویه، محل بسیار پررونقی
 بود، زیرا آن منطقه پر از وسائط نقلیه ای بود که قسمتی از جمعیتی را که در
 میدان ازدحام کرده بودند به شهر آورده بودند.

این جمعیت از ساعت چهار شروع به جمع شدن کردند، ساعتی که
 نماینده ایالتی به عنوان وقت احتمالی ورود هیکاک و اسمیت اعلام کرده بود.
 از زمان اعلام اقرار هیکاک در بعد از ظهر روز یکشنبه، خبرنگاران از هر
 گروهی در گاردن سیتی جمع شده بودند: نمایندگان خدمات اصلی تلگراف،

عکاس‌ها، فیلمبرداران فیلم اخبار تازه و متصدیان دوربین تلویزیون، خبرنگارانسی از میزوری، نبراسکا، اکلاهما، تگزاس، و، البته، تمام روزنامه‌های اصلی کانزاس - که روی هم بیست یا بیست و پنج نفر می‌شدند. خیلی از آن‌ها سه روز در آنجا منتظر مانده بودند بدون اینکه کار زیادی داشته باشند که بکنند به جز مصاحبه با متصدی پمپ بنزین جیمز اسبور، که، بعد از دیدن عکس چاپ شده متهمین به قتل، آن‌ها را به عنوان کسانی که در شب حادثه غم‌انگیز هالکم به آن‌ها بنزینی به ارزش سه دلار و شصت سنت فروخته بوده است شناسایی کرد.

این تماشاچیان حرفه‌ای آنجا مانده بودند تا بازگشت اسمیت و هیکاک را ثبت کنند، و سروان جرالد موری، افسر گشت بزرگراه، برای آنان محل وسیعی را در پیاده‌رو روبه‌روی پله‌های دادگستری از قبل تعیین کرده بود - پله‌هایی که زندانیان باید در سر راهشان به زندان ایالتی از آن‌ها بالا بروند، تشکیلاتی که طبقه بالای یک ساختمان چهار طبقه با سنگ آهک را اشغال می‌کند. یکی از خبرنگاران، ریچارد پار، از نشریه کانزاس سیتی استار، یک کپی از ماندیز لاس و گاس را به دست آورده بود. سرمقاله این روزنامه باعث خنده زیادی شده بود: جماعت وحشت‌زده از اعدام بدون دادرسی قانونی منتظر بازگشت متهمین به قتل هستند. سروان موری این‌طور اظهار نظر کرد، "به نظر من طرف خیلی کراواتی نمی‌آید."

البته، جمعیت حاضر در میدان امکان داشت که انتظار سان دیدن را داشته باشند، یا شرکت در یک مسابقه سیاسی. شاگردان دبیرستان، که در بین آن‌ها هم شاگردی‌های سابق نانسی و کنیون کلاتر بودند، به‌طور مرتب شعرهای امیدوار کننده می‌سرودند، آدامس‌ها را باد می‌کردند، با ولع سوسیس و نوشیدنی و سودا می‌خوردند. مادرها بچه‌های شیرخواری را که شیون می‌کردند تسکین می‌دادند. مردان در اطراف قدم‌های بلند برمی‌داشتند در حالی که بچه‌های نوجوانشان را روی شانه‌هایشان قرار داده بودند، پیش‌آهنگان در آنجا حضور داشتند - یک گروه کامل. و اعضاء میان سال یک

کلوب بریج مخصوص زنان دسته جمعی وارد شدند. آقای جی. پی. آدامز، رئیس کمیسیون کهنه سربازان محلی، ظاهر شد، در حالی که لباس تویدی که به طور غریبی دوخته شده بود پوشیده بود، که یکی از دوستانش فریاد زد، "هی، جپ، چه کار داری می کنی، لباس زن‌ها را می پوشی؟" - زیرا آقای آدامز با عجله‌ای که برای رسیدن به صحنه داشت کت منشی اش را پوشیده بود. یک خبرنگار رادیویی که بی هدف می گشت با اهالی متفرقه شهر مصاحبه‌ای کرد، در حالی که از آنان می پرسید، که به نظر آنها مجازات مناسب برای "عاملان چنان عمل ناجوانمردانه‌ای چه خواهد بود"، و در حالی که خیلی از کسانی که آنها را مورد سؤال قرار داده بود گفتند، آه یا وای یا ای خدا، یک دانش آموز جواب داد، "من فکر می کنم که آنها باید در یک سلول برای بقیه مدت عمرشان زندانی شوند. و هیچ‌گاه اجازه ملاقات با کسی به آنها داده نشود. فقط آنجا بنشینند و به یکدیگر خیره شوند تا روزی که بمیرند." و یک مرد کوتاه قد خشن، و از خود راضی گفت، "من به مجازات اعدام اعتقاد دارم. همان طوری که در انجیل می گوید - چشم در مقابل چشم. و حتی در چنان حالتی ما دو نفر کم داریم!" تا زمانی که خورشید در آسمان بود، آن روز روزی با هوای گرم و خشک بود - هوای ماه اکتبر در ژانویه. ولی وقتی که خورشید غروب کردند، وقتی که سایه‌های درختان گولپیکر میدان با هم تلاقی کردند و ترکیب شدند، سرما هم زمان با تاریکی جمعیت را بی حس کرد. کرخ کرد و عده‌ای را متفرق نمود؛ در ساعت شش، کم تر از سیصد نفر باقی ماندند. خبرنگاران، در حالی که به تأخیر بی جهت لعنت می فرستادند، پاهایشان را به زمین می کوبیدند و به گوش‌های یخ زده‌اشان با دست‌های یخ زده و بدون دستکش می زدند. ناگهان، صدای زمزمه‌ای از گوشه جنوبی میدان بلند شد. اتومبیل‌ها داشتند می آمدند.

با وجود اینکه هیچ کدام از خبرنگاران انتظار شدت عمل را نداشتند، چند نفری پیش‌بینی فحش دادن با صدای بلند را کرده بودند. ولی وقتی که جمعیت قیافه قاتل‌ها را دیدند، به همراه اسکورتی از مردان آبی پوش گشت

بزرگراه، سکوت برقرار شد، گویی از اینکه آنها را با ترکیبی انسانی یافته بودند یکه خورده بودند. مردانی دستبند زده، با چهره‌هایی که سفید شده بودند و کوزکورانیه در روشنائی زننده نور لامپ‌های الکتریکی و نور افکن‌هایی که می‌درخشیدند، چشم‌هایشان را به هم می‌زدند. متصدیان دوربین‌ها، در حالی که زندانیان و پلیس را در داخل دادگستری و تا پله‌های سه طبقه دنبال می‌کردند، عکس در زندان ایالتی را که با صدا بسته می‌شد گرفتند.

هیچ کسی در آنجا نماند، نه گروه خبرنگاران و نه هیچ کدام از اهالی شهر. اتاق‌های گرم و شام‌های گرم با اشاره آنها را به خود می‌خواندند، و به محض اینکه آنها با عجله دور شدند، در حالی که میدان سرد را برای دو گربه خاکستری باقی می‌گذاشتند، پاییز اعجاز‌آمیز هم از آنجا کوچ کرد؛ اولین برف سال شروع به باریدن کرد.

IV

گوشه دیوار

چوبه‌دار

اعدام

خشونت تشکیلاتی زندان و نشاط زندگی در خانه در کنار هم در طبقه چهارم ساختمان دادگستری فینی کانتی به سر می‌برند. وجود زندان ایالتی کیفیت اولی را می‌رساند. در حالی که اقامتگاه به اصطلاح کلانتر، آپارتمان دلچسبی که از محیط زندان به وسیله درهای آهنی و یک راهرو کوتاه جدا می‌شود، به دومی اطلاق می‌شود.

در ماه ژانویه، سال ۱۹۶۰، محل اقامت کلانتر در حقیقت توسط کلانتر، ارل راینسون اشغال نشده بود، بلکه معاون کلانتر و همسرش، وندل و ژوزفین مایر در آنجا ساکن بودند. مایرها، که بیش از بیست سال بود که ازدواج کرده بودند، خیلی به هم شباهت داشتند. مردمانی قدبلند و سنگین وزن و پرانرژی، با دست‌های پهن، صورت‌های چهارگوش و آرام و مهربان - صفت آخری بیش‌تر در مورد خانم مایر صدق می‌کرد، زنی صریح و انسانی واقعی که معه‌ذا به نظر می‌آمد که توسط آرامشی پنهانی مهربانی‌اش مشخص شده است. به عنوان کمک معاون کلانتر ساعات کار او طولانی هستند؛ بین ساعت پنج صبح، وقتی که روز را با خواندن قسمتی از انجیل شروع می‌کند، و ساعت ده شب، که موقع به رختخواب رفتن او است، او برای زندانی‌ها، آشپزی، و خیاطی، و لباس‌هایشان را رفو می‌کند، لباس‌هایشان را می‌شوید، از شوهرش به طرز شایانی مراقبت می‌کند، و به آپارتمان پنج اتاقه‌اشان، که

ترکیبی از کوسن‌های درشت و توپیر و صندلی‌های راحتی و پرده‌های پنجره با تور کرم رنگ است رسیدگی می‌کند. مایرها یک دختر دارند، تنها فرزند آنها که ازدواج کرده و در کانزاس سیتی زندگی می‌کند، بنابراین این زوج تنها زندگی می‌کنند - یا، آن‌طوری که خانم مایر به طور صحیح‌تری ابراز می‌کند: "تنها، مگر موقعی که کسی در سلول زن‌ها باشد".

زندان شامل شش سلول است. سلول ششمی، آن که برای زندانیان زن اختصاص یافته است، واحد مجزایی است که در داخل اقامتگاه کلاتر قرار گرفته است - در حقیقت، مجاور آشپزخانه خانم مایر است. "ولی"، جوزی مایر می‌گوید، "این مسئله مرا نگران نمی‌کند. من از مصاحبت لذت می‌برم. از وجود کسی که زمانی که کارهای آشپزی‌ام را می‌کنم با او صحبت کنم. شما وادار می‌شوید که برای اغلب این زنان احساس تأسف کنید. ناگزیر با پیر مشکلات روبه‌رو شدن کل مسئله است. البته مسئله هیکاک و اسمیت فرق داشت. تا آن‌جایی که من می‌دانم، پری اسمیت اولین مردی بود که تا آن روز در سلول زن‌ها اقامت کرده بود. علتش این بود که، کلاتر می‌خواست او و هیکاک تا بعد از محاکمه‌اشان جدا از هم نگهداری شوند. بعد از ظهر روزی که آن‌ها را به این‌جا آوردند، من شش عدد پای سیب و مقداری نان پختم و تمام مدت توجهم به اتفاقاتی بود که آن پایین در میدان می‌افتاد. پنجره آشپزخانه من مشرف به میدان است؛ شما نمی‌توانستید دیدی بهتر از آن داشته باشید. من در مورد تعداد جمعیت نمی‌توانم قضاوت کنم، ولی حدس می‌زدم که چند صد نفر برای دیدن پسرهایی که خانواده کلاتر را کشته بودند در آن‌جا حضور داشتند. من خودم با هیچ یک از کلاترها برخورد نکرده بودم، ولی با توجه به تمام چیزهایی که در مورد آن‌ها تا آن زمان شنیده بودم، می‌بایستی مردمان خیلی خوبی بوده باشند. بخشیدن اتفاقی که برای آن‌ها افتاد مشکل است، و من می‌دانم که وندل نگران آن بود که وقتی که چشم این جمعیت به هیکاک و اسمیت بیفتد چه عکس‌العملی ممکن است داشته باشند. او می‌ترسید که کسی سعی کند به آن‌ها دست پیدا کند. بنابراین وقتی که دیدم

اتومبیل‌ها وارد شدند خیلی نگران بودم، دیدم که خبرنگاران، تمام روزنامه‌نگاران می‌دویدند و یکدیگر را هل می‌دادند، ولی در آن وقت هوا تاریک و سرمایی گزنده بود - بیشتر از نصف جمعیت مأیوس شده و به خانه‌هایشان برگشته بودند. کسانی که مانده بودند، حرف اهانت آمیزی نزدند، فقط به آن‌ها خیره شدند.

"بعداً، وقتی که آن‌ها پسرها را به طبقه بالا آوردند، هی‌کاک اولین نفری بود که دیدم. او شلوار رنگ روشن تابستانی و فقط یک پیراهن نخی کهنه به تن داشت. با توجه به اینکه هوا سرد بود، تعجب کردم که چه طور او ذات‌الریه نکرده است. ولی او بدون شک مریض به نظر می‌آمد. رنگش مثل شیخ سفید شده بود. خوب، می‌بایستی تجربه وحشتناکی باشد - زیر نگاه‌های خیره گروهی غریبه قرار گرفتن، اجبار راه رفتن از بین آن‌ها و اینکه آن‌ها بدانند که شما چه کسی هستید و چه کار کرده‌اید. بعد آن‌ها اسمیت را بالا آوردند. من شامی آماده برای دادن به آن‌ها در سلولشان داشتم، سوپ داغ و قهوه و مقداری ساندویچ و پای. به‌طور معمول، ما روزی دو بار غذا می‌خوریم. صبحانه در ساعت هفت و نیم و در ساعت چهار و نیم غذای اصلی را می‌دهیم. ولی دلم نمی‌خواست که آن پسرک‌ها با معده خالی به رختخواب بروند؛ به نظرم می‌آمد که بدون آن هم آن‌ها به اندازه کافی می‌بایستی حالشان بد باشد. ولی وقتی که شام اسمیت را روی سینی برایش بردم، او گفت که گرسنه نیست. داشت از پنجره سلول خانم‌ها به بیرون نگاه می‌کرد. در حالی که آن‌جا ایستاده بود و پشتش به من بود. آن پنجره منظره مشابهی شبیه به پنجره آشپزخانه من دارد: درختان و میدان و پشت‌بام خانه‌ها. من به او گفتم، فقط سوپ را بجش، سوپ سبزیجات است، و سوپ آماده نیست. من خودم آن را درست کرده‌ام. پای راهم، همین‌طور. حدود یک ساعت بعد برای برداشتن سینی رفتم و او حتی به خرده نانی هم دست نزده بود. او هنوز پشت پنجره بود. انگار اصلاً تکان نخورده بود. برف داشت می‌بارید، و یادم می‌آید که گفتم این اولین برف سال است، و اینکه چه طور ما پاییزی به آن زیبایی و

طولانی تا آن موقع داشته‌ایم. و حالا برف آمده است. و بعد از او پرسیدم که آیا غذای خاصی را دوست دارد؛ اگر غذای خاصی را دوست دارد سعی خواهم کرد روز بعد برایش تهیه کنم. او برگشت و با سوءظن به من نگاه کرد، گویی که من ممکن است او را مسخره کرده باشم. بعد چیزی در مورد فیلمی گفت - او به قدری لحن صحبت کردنش آرام بود، که تقریباً مثل نجوا کردن بود. می‌خواست بداند که آیا من فیلمی را دیده‌ام. من اسم آن را فراموش کردم، در هر صورت آن را ندیده بودم من هیچ وقت زیاد به دیدن فیلم نرفته‌ام. او گفت که این فیلم داستانی است که در زمان انجیل اتفاق افتاده است، و در آنجا صحنه‌ای بوده که مردی از بالکن به بیرون پرت می‌شود، روی جمعیتی از زن و مرد پرتاب می‌شود، که آن‌ها او را تکه تکه می‌کنند. و گفت که این همان چیزی بود که وقتی او جمعیت را در میدان دیده بود به فکرش رسیده است. آن مرد در حالی که تکه تکه شده بود. و این فکر که شاید این همان کاری باشد که آن‌ها ممکن است با او بکنند. گفت که این موضوع به قدری او را ترسانده بوده است که معده‌اش هنوز درد می‌کند. که به این علت نتوانسته غذا بخورد. مسلم بود که او اشتباه می‌کرد، و من این را به او گفتم - هیچ کس نمی‌خواست صدمه‌ای به او بزند، بدون توجه به اینکه چه عملی انجام داده است؛ مردم این اطراف آن‌طور نیستند.

"ما با هم مقداری صحبت کردیم، او خیلی خجالتی بود، ولی بعد از مدتی گفت، چیزی که من خیلی دوست دارم برنج اسپانیولی است. بنابراین من به او قول دادم که مقداری از آن برایش درست کنم، و او جویری لبخند زد، و من فکر کردم که - خوب او بدترین مرد جوانی که من تا به حال دیده‌ام نبود. آن شب، بعد از اینکه به رختخواب رفته بودم، همه چیز را به شوهرم گفتم. ولی وندل داشت خرخر می‌کرد. وندل یکی از اولین افرادی بود که بعد از اینکه قتل کشف شده بود در صحنه حاضر شد. او گفت که دلش می‌خواست زمانی که آن‌ها اجساد را پیدا کردند من بیرون از این جا در خانه کلاتر می‌بوده‌ام. آن وقت می‌توانستم پیش خودم قضاوت کنم که چه قدر آقای اسمیت نجیب بود.

او و دوستش هی‌کاک. گفت که آن‌ها قلب تو را از سینه بیرون می‌کشند و هرگز چشم به هم نمی‌زنند. کسی منکر این موضوع نبود - نه با وجود چهار نفری که مرده بودند. و من در رختخواب بیدار دراز کشیدم در حالی که در شگفت مانده بودم که آیا هیچ کدام از آن‌ها از این موضوع ناراحت شده‌اند. از تصور آن چهارگور."

یک ماه گذشت، و یک ماه دیگر، و برف تقریباً قسمتی از هر روز را بارید. برف حومه شهر گندم‌گون از گندم را سفید کرد، خیابان‌های شهر را انباشته و در آن‌ها سکوت برقرار کرد.

بلندترین شاخه‌های پر از برف یک درخت نارون در مقابل پنجره سلول خانم‌ها آهسته مماس می‌شود. سنجاب‌ها در روی آن درخت زندگی می‌کردند و بعد از هفته‌ها فریفتن آن‌ها با باقی مانده ذرات صبحانه، پری یکی از آن‌ها را از روی شاخه‌ای روی درگاهی پنجره و از میان میله‌ها به دام انداخت. این یک سنجاب نر با پوست زرد رنگ بود. او آن را رد نام نهاد، و زد به زودی به او عادت کرد و ظاهراً از اینکه در اسارت دوستش شریک بود خوشحال به نظر می‌آمد. پری بعضی کارها را به او آموخت. بازی با یک توپ کاغذی، التماس کردن، قرار گرفتن روی شانه پری، تمام این‌ها کمک می‌کرد تا زمان بگذرد، ولی هنوز ساعت‌های طولانی فراوانی بودند که زندانی باید آن‌ها را تلف می‌کرد. او اجازه نداشت که روزنامه‌ها را بخواند، و از خواندن مجلاتی که خانم‌ها بر او امانت می‌داد خسته شده بود: نسخه‌های قدیمی خانه‌داری خوب و مک‌کالز. ولی او کارهایی برای انجام دادن پیدا کرد: سوهان زدن ناخن‌هایش با یک مقوای سنباده، پرداخت کردن آن‌ها مثل صورتی ابریشمی براق؛ شانه زدن و شانه زدن موهای بالوسین خیس شده و معطرش؛ مسواک زدن دندان‌هایش سه یا چهار بار در روز؛ اصلاح کردن و حمام کردن به دفعات زیاد. سلول را که شامل یک توالت، یک زیردوشی، یک تختخواب سفری، یک میز و یک صندلی بود به اندازه شخص خودش تمیز

نگه می داشت. او به تعریف‌هایی که خانم می‌راز او می‌کرد می‌بالید. "ببینید!" او گفته بود در حالی که به رختخواب او اشاره می‌کرد. "به آن پتو نگاه کنید! شما می‌توانید سکه‌های ده سنتی را بعد از خوردن روی آن به عقب برگردانید" ولی در پشت میز بود که او اغلب ساعات بیداری زندگی‌اش را می‌گذراند؛ غذایش را آنجا می‌خورد، جایی بود که عکس رد را طراحی می‌کرد آنجا می‌نشست، گل‌ها را می‌کشید و چهره عیسی مسیح، و صورت‌ها و تنه بدون دست و پای زن‌های خیالی را؛ و آنجا جایی بود که، روی صفحات ارزان‌قیمت کاغذ، گزارش وقایع روزانه‌ای شبیه به تقویم ساخت.

سه‌شنبه هفتم ژانویه. دیووی این‌جا بود. یک کارتن سیگار برایم آورد. همچنین کپی‌هایی از "اظهارات" را برای امضاء من تایپ کرده بود. من از این کار امتناع کردم. آن "اظهارات" سندی هفتاد و هشت صفحه‌ای که او آن را برای تندنویس دادگاه فینی‌کانتی دیکته کرده بود، شرح اعترافی بود که او نزد آلوین دیووی و کلارنس دوتنز کرده بود. دیووی در حالی که در مورد مواجه شدن با پری اسمیت در این روز بخصوص صحبت می‌کرد، به خاطر آورد که خیلی تعجب کرده بوده وقتی که پری از امضاء اعتراف نامه امتناع کرد. "مهم نبود من همیشه می‌توانستم براساس اقرار شفاهی که او در مقابل من و دوتنز کرده بود گواهی بدهم. و البته هی‌کاک یک اعتراف امضاء شده موقعی که ما هنوز در لاس وگاس بودیم داده بود - اعترافی که در آن اسمیت را متهم به انجام تمام چهار قتل کرده بود. ولی من کنجکاو بودم. از پری پرسیدم که چرا فکرش را عوض کرده است. و او گفت، همه چیز در مورد اظهارات من صحیح است به جز دو مورد از جزئیات آن. اگر شما به من اجازه تصحیح آن قسمت‌ها را بدهید در آن صورت آن را امضاء خواهم کرد. خوب، می‌توانستم حدس بزنم که منظور او کدام‌ها هستند. زیرا تنها اختلاف جدی بین داستان هی‌کاک و او این بود که او کشتن کلترها را به تنهایی انکار می‌کرد. تا به حال او قسم خورده بود که هی‌کاک نانسی و مادرش را کشته است.

"و حدس من درست بود - این درست همان کاری بود که او می‌خواست

انجام دهد تصدیق کند که هیکاک حقیقت را می‌گفته است، و این او، پری اسمیت، بوده که تمام افراد خانواده را با شلیک گلوله کشته است. او گفت به این خاطر در این مورد دروغ گفته است که، بنا به گفته خودش، می‌خواستیم به دیک ثابت کنم که آدم خیلی ترسویی است. تمام دل و جرأت او را به زیر پا بیافکنم. و علت اینکه تصمیم گرفته بود که گزارش را تصحیح کند این نبود که ناگهان احساس هیچ‌گونه محبتی نسبت به دیک کرده بود. براساس گفته‌های او او این کار را به خاطر رعایت کردن والدین هیکاک انجام می‌داد. گفت که او برای مادر دیک متأسف بود. گفت، او آدم واقعاً مهربانی است. ممکن است این مسئله آرامش خیالی برای او باشد که بداند دیک هرگز ماشه را نکشیده است. هیچ‌کدام از این مسائل بدون وجود او اتفاق نمی‌افتاد، به طریقی بیشتر تر تقصیر او بود، ولی این حقیقت باقی می‌ماند که من کسی بودم که آن‌ها را کشتم. ولی من مطمئن نبودم که به این امر معتقد باشم. نه تا این حد که به او اجازه دهم تا اظهاراتش را تغییر دهد. به طوری که من می‌گویم، ما متکی به یک اعتراف رسمی از طرف اسمیت برای اثبات هیچ قسمتی از موردمان نبودیم. با یا بدون آن ما مدارک کافی برای اعدام آن‌ها برای بیشتر از ده‌بار داشتیم.

در بین عواملی که به قوت قلب دیووی کمک می‌کرد پیدا کردن رادیو و یک جفت دوربین چشمی بود که قاتل‌ها از خانه کلاتر دزدیده و سپس در مکزیکو سیتی فروخته بودند (جایی که، وقتی که به این منظور به آنجا پرواز کرده بودند، مأمور کی. بی. آی. هارولد نای رد آن‌ها را در یک مغازه رهن گرفته بود)، به علاوه اسمیت در موقع دیکته کردن اظهاراتش محل تقریبی بقیه مدارک بسیار مهم را فاش کرده بود. "ما با اتومبیل به بزرگراه رسیده و به طرف شرق رفتیم،" در ادامه تشریح اینکه بعد از فرار از صحنه جنایت او و هیکاک چه کار کرده‌اند، او گفت، "دیک مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کرد. من فکر می‌کنم که هر دوئی ما خیلی احساس در اوج بودن می‌کردیم. من این‌طور احساس می‌کردم. خیلی سبک در ضمن خیلی آسوده. نمی‌توانستیم جلوی

خنده‌امان را بگیریم، هیچ‌کدام از ما؛ ناگهان تمام مسئله به نظر خیلی مضحک می‌آمد. نمی‌دانم واقعاً چرا، فقط این‌طور بود. ولی خون از تفنگ می‌چکید، و لباس‌های من لک شده بودند؛ قطرات خون حتی در بین موهایم وجود داشت. بنابراین راهمان را به طرف یک جاده بیرون شهر کج کردیم و شاید هشت مایل رانندگی کردیم تا اینکه با فاصله زیاد در میان دشت بودیم. شما می‌توانستید صدای شغال‌ها را بشنوید. سیگاری روشن کردیم، و دیک در مورد چیزی که آن‌جا در پشت سرمان اتفاق افتاده بود شروع به شوخی کردن کرد. من از اتومبیل پیاده شدم، و از داخل یک مخزن آب کشیدم و خون‌های روی لوله تفنگ را با آب شستم. بعد سوراخی در زمین با چاقوی شکار دیک کندم، چاقویی که من در مورد آقای کلاتر از آن استفاده کردم، و در داخل سوراخ پوک‌های خالی و تمام باقی مانده‌های طناب نایلونی و نوار چسب را مدفون کردم. بعد از آن با اتومبیل آن‌قدر رانندیم تا به جاده یو.اس. ۸۳، رسیدیم و به سمت شرق به طرف کانزاس سیتی و الاته رهسپار شدیم. حدود غروب دیک در کنار یکی از آن محل‌های مخصوص بیک‌نیک توقف کرد؛ جایی که آن‌ها را مکان‌های استراحت می‌نامند. که در آن محل اجازه روشن کردن آتش در فضای آزاد دارند. ما آتشی روشن کردیم و وسایل را سوزاندیم. دستکش‌هایی را که به دستمان کرده بودیم، و پیراهن مرا. دیک گفت دلش می‌خواست که گاوی برای کباب کردن داشتیم؛ او گفت که هرگز تا این حد گرسنه نبوده است. تقریباً ظهر بود که به الاته رسیدیم. دیک مرا در مقابل هتل پیاده کرد، و به خانه رفت تا نهار یکشنبه را با خانواده‌اش بخورد. بله، او چاقو را با خودش برد. همین‌طور تفنگ را."

مأمورین کی. بی. آی به منزل هیکاک اعزام شدند، و چاقو را در درون یک جعبه وسایل ماهی‌گیری و تفنگ شکاری را که هنوز تصادفاً در مقابل یکی از دیوارهای آشپزخانه تکیه داده شده بود پیدا کردند. (پدر هیکاک، که از پذیرفتن اینکه پسرش توانسته باشد در چنان "جنایت هولناکی" شرکت کند امتناع می‌ورزید، اصرار داشت که آن تفنگ از اولین هفته ماه نوامبر از خانه

بیرون نرفته است، و بنابراین نمی‌تواند سلاح کشتار باشد). در مورد پوک‌های خالی فشنگ، طناب و نوار، این‌ها با کمک ویرژیل پیترو، یکی از کارمندان بزرگراه ایالتی، که در ناحیه‌ای که توسط اسمیت با دقت راهنمایی شده بود با یک گریدر راهسازی کار می‌کرد، خاک، و جب به و جب زیر و رو شد تا اینکه اجناس مدفون شده نمایان شدند. بنابراین آخرین نخ‌های شل به هم گره خوردند؛ سازمان ک. بی. آی. حالا مورد غیرقابل تردیدی را گردآوری کرده بود، زیرا آزمایشات ثابت کردند که پوک‌ها از تفنگ هی‌کاک شلیک شده‌اند و باقی مانده طناب و نوار قسمتی از نوعی که برای بستن و ساکت کردن قربانیان استفاده شده است، بودند.

دوشنبه یازدهم ژانویه، من و کیلی دارم. آقای فلمینگ. پیرمردی با کراوات قرمز.

بعد از اطلاع از اینکه متهمین پولی برای پرداخت حق الزحمه وکیل قانونی ندارند، دادگاه، تحت ریاست قاضی رونالد اچ تیت، به عنوان نماینده آن‌ها دو وکیل محلی آقای آرتور فلمینگ و آقای هریسون اسمیت را تعیین کرد. فلمینگ، هفتاد و یک ساله، شهردار سابق گاردن سیتی، مرد کوتاه قدی که قیافه‌ای غیر احساساتی را با کراوات‌های نسبتاً مشخص زنده می‌کند، در مقابل این اظهار مخالفت کرد. او به رئیس دادگاه گفت، "من میل به خدمت کردن در این مورد ندارم." ولی اگر دادگاه تشخیص می‌دهد که تعیین من مناسب است، در آن صورت البته من چاره دیگری ندارم." وکیل هی‌کاک، هریسون اسمیت، چهل و پنج ساله، با قد شش فوت، و گلف‌باز، و عضو برجسته الک کلاب، همراه با تأییدی تن به قضا داد: "یک کسی باید این کار را انجام بدهد، و من تمام سعی‌ام را خواهم کرد. با وجود اینکه شک دارم که این مسئله باعث محبوبیت من در بین مردم این اطراف بشود."

جمعه پانزدهم ژانویه، موقعی که خانم مایر رادیو را در آشپزخانه روشن کرده بود من شنیدم که مردی می‌گفت دادستان تقاضای مجازات اعدام خواهد کرد. "ثروتمندان را هرگز دار نمی‌زنند، فقط فقیرها و بی‌کس و کارها

به دار آویخته می شوند.

در موقع تنظیم اعلامیه‌اش، وکیل ایالتی، دوین وست، مرد جوان جاه‌طلب و تنومند بیست و هشت ساله‌ای که به نظر چهل ساله و بعضی اوقات پنجاه ساله می‌آید، به خبرنگاران گفت، "اگر این مسئله در مقابل هیأت منصفه برای تصمیم‌گیری قرار بگیرد، من از هیأت منصفه در مورد گناهکار تشخیص دادن آن‌ها تقاضا خواهم کرد که آن‌ها را گناهکار بدانند و محکوم کردن آن‌ها به مجازات اعدام را، تقاضا خواهم کرد. اگر وکیل مدافعان از حق صرف نظر کردن از محاکمه هیأت ژوری استفاده کنند و وارد مدافعه محکومیت در مقابل قاضی دادگاه بشوند، من از قاضی تقاضای تعیین مجازات مرگ خواهم کرد. این مسئله‌ای بود که می‌دانستم که از من خواسته خواهد شد تا در مورد آن تصمیم بگیرم، و من هنوز کاملاً تصمیم نگرفته‌ام. احساس می‌کنم که با توجه به وحشیانه بودن جنایت و فقدان آشکار رحم که در مقابل قربانیان نشان داده شده است، تنها راهی که اجتماع می‌تواند کاملاً حمایت شود این است که در مقابل این مدافعان مجازات مرگ گذاشته شود. این مسئله بخصوص حقیقت پیدا می‌کند زیرا در کانزاس چیزی به عنوان زندانی شدن مادام‌العمر بدون امکان عفو مشروط وجود ندارد. کسانی که به زندان شدن تا آخر عمر محکوم می‌شوند در حقیقت چیزی کم‌تر از پانزده سال زندانی بودن را به‌طور متوسط می‌گذرانند."

چهارشنبه بیستم ژانویه. از من خواسته شد که تحت آزمایش دروغ سنج به خاطر این مسئله واکر قرار بگیرم.

موردی مثل مسئله کلاتر، جنایاتی با آن عظمت، توجه قانوندانان همه جا را جلب می‌کنند، بخصوص آن بازی‌سازانی که جنایاتی شبیه به این ولی حل نشده بر دوش آنان سنگینی می‌کنند؛ زیرا همیشه این امکان وجود دارد که راه حلی که برای یک راز پیدا می‌شود دیگری را نیز حل کند. در بین مأموران متعددی که در اتفاقاتی نظیر آنچه که در گاردن سیتی اتفاق افتاده بود درگیر شدند، کلاتر ساراسوتا کانتی، فلوریدا بود، که اسپری که یک منطقه

ماهی‌گیری نه خیلی دور از تمپا است به آن اضافه می‌شود، و این واقعه، که کمی بعد از تراژدی کلانتر اتفاق افتاد، در مورد کشتن چهار نفر در یک ملک گاوداری دور افتاده بود که اسمیت در مورد آن در روزنامه‌ای در میامی در روز کریسمس مطلبی خوانده بود. قربانیان باز هم چهار نفر اعضای یک خانواده بودند: یک زوج جوان، خانم و آقای کلیفور واکر، و دو فرزند آنها، یک پسر و یک دختر، تمام آنها گلوله‌ای به سرشان با یک تفنگ شلیک شده بود. از آن جایی که قاتلین کلانتر شب نوزدهم دسامبر را، شب جنایت‌ها را، در هتلی در تالاهاسی گذرانده بودند، کلانتر اسپری، که هیچ ردپای دیگری نداشت، به‌طور قابل درکی نگران این مسئله بود که از این دو مرد بازجویی شده و تحت آزمایش دروغ سنج قرار گیرند. هیکاک با شرکت در آزمایش موافقت کرد و همین‌طور اسمیت، که به مقامات مسئول کانزاس گفت، "من آن موقع در این مورد اظهار نظر کردم، به دیک گفتم، شرط می‌بندم که هر کسی که این کار را کرده باید کسی باشد که در مورد اتفاقی که این‌جا در کانزاس افتاده بود مطلبی خوانده است. یک دیوانه." نتایج این آزمایش که برخلاف نگرانی کلانتر اسپری و همین‌طور آلون دیووی، که اعتقادی به مصادف شدن استثنایی ندارد، شد، به‌طور قطع منفی بود. قاتل خانواده واکر هنوز شناخته نشده است.

یکشنبه سی و یکم ژانویه. پدر دیک برای ملاقات دیک به این‌جا آمده بود، وقتی که او را دیدم که از [جلوی سلول] می‌گذشت، به او سلام کردم ولی او راهش را ادامه داد. امکان دارد که اصلاً صدای مرا نشنیده باشد. توسط خانم مایر فهمیدم که خانم هیکاک نیامده است زیرا از اینکه به این‌جا بیاید خیلی ناراحت بوده است. برف مدام می‌بارد. شب قبل خواب دیدم که با پدر در آلاسکا هستم - از خواب بیدار شدم در حالی که تمام رختخوابم از ادرار سرد خیس شده بود!!!

آقای هیکاک سه ساعت نزد پسرش بود. سپس در میان برفی که می‌بارید به طرف ایستگاه راه آهن گاردن سیتی به راه افتاد، پیرمردی فرسوده از کار،

که در نتیجه سرطانی که چند ماه دیگر او را خواهد کشت کمرش خم شده. و تحلیل رفته است. در ایستگاه، زمانی که منتظر قطاری که به طرف خانه اشان می رفت بود، او با خبرنگاری صحبت کرد: "من دیک را دیده ام، او هوه. ما صحبتی طولانی با هم داشتیم. و من به شما قول می دهم که آن طوری که مردم می گویند نبوده است. یا آن طوری که در روزنامه ها نوشته اند. آن پسرها با قصد ارتکاب جرم به آن خانه نرفته اند. پسر من نرفته است. او ممکن است که جنبه های بدی در وجودش داشته باشد، ولی در هیچ موردی تا این حد به بدی نزدیک نیست. اسمیتی آن کسی است که این طور است. دیک به من گفت که او حتی وقتی که اسمیت به آقای کلاتر حمله کرده، و گلوی او را بریده است، این موضوع را نمی دانسته. دیک حتی در آن اتاق نبوده است. او فقط وقتی که شنیده آن ها با هم گلاویز شده اند به داخل آن جا دویده است، دیک تفنگش را همراه خود داشته، و آن طوری که او این مسئله را تشریح کرد: "اسمیتی تفنگ مرا گرفت و فوراً مغز آن مرد را متلاشی کرد و او می گوید، پدر، من می بایستی تفنگ را از او پس گرفته و اسمیتی را با گلوله می کشتم. او را قبل از اینکه بقیه اعضا خانواده را بکشد می کشتم. اگر این کار را کرده بودم حالم بهتر از این بود که حالا هستم. من هم حدس می زنم که او همین طور می شد. آن طوری که این جریان وجود دارد، آن طوری که مردم احساس می کنند، او شانس ندارد. آن ها هر دوی آن ها را دار خواهند زد. و، "او، در حالی که خستگی و شکست چشمانش را بی نور کرده بود، اضافه کرد، "به دار آویخته شدن پسران، دانستن این موضوع که او به دار آویخته خواهد شد، اتفاقی بدتر از این نمی تواند برای کسی بیافتد."

نه پدر و نه خواهر پری اسمیت نامه ای برای او نوشته و یا برای دیدن او نیامدند. احتمال می دادند که تکس جان اسمیت در جایی در آلاسکا در جستجوی طلا باشد. با وجود تلاش فراوانی که مأمورین قانونی کردند، موفق به پیدا کردن محل او نشدند. خواهرش به بازپرسان گفته بود که از برادرش می ترسد، و از آن ها درخواست کرده بود که نگذارند که آدرس فعلی او را

برادرش بداند. از وقتی که اسمیت از این موضوع مطلع شد، لبخند ملایمی زد و گفت، "آرزو می‌کنم که او آن شب در آن خانه بود. چه صحنه جالبی می‌شد!" به جز آن سنجاب و مایرها و مشورت گاه به گاه با وکیلش، آقای فلمینگ، پری بیشتر اوقات تنها بود. او دلش برای دیک تنگ شده بود. یک روز در دفتر یادداشت ساختگی‌اش نوشت، خیلی به دیک فکر می‌کنم. از زمان دستگیری‌اشان به آن‌ها اجازه ارتباط داده نشده بود، و این مسئله، و آزادی در کنارش، چیزی بود که او بیشتر از همه دلش می‌خواست - حرف زدن با دیک، و دوباره با او بودن. دیک آن صخره محکم نبود، زمانی فکر کرده بود که او "اهل عمل"، "مردانه" و "یک پسر گستاخ واقعی" است؛ در حالی که او خودش ثابت کرده بود که "نسبتاً ضعیف و کم مایه" است، "یک ترسو" است. با وجود این او کسی بود که در این لحظه بیشتر از هر کس در دنیا به او نزدیک بود، زیرا آن‌ها حداقل با هم در یک وضعیت خاص بودند، برادرانی از نسل کین؛ جدا از او، پری احساس می‌کرد که تک و تنها و فقط "با خودم هستم". مثل کسی که همه جایش مجروح باشد. کسی که فقط یک دیوانه صددرصد می‌تواند کاری با او داشته باشد. ولی یک روز صبح در اواسط ماه فوریه، پری نامه‌ای دریافت کرد. این نامه مهر پستخانه ری‌دیک، ماساچوست را داشت. و در نامه نوشته شده بود:

پری عزیز، از اینکه شنیدم در در دسر افتاده‌ای ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که برایت نامه نوشته و به تو بگویم که تو را به یاد دارم و دلم می‌خواهد به هر طریقی که بتوانم به تو کمک کنم. در صورتی که اسم مرا به یاد نداشته باشی، من، دان‌کالیوان، هستم، من عکسی را که تقریباً در زمانی که ما یکدیگر را دیده‌ایم گرفته شده ضمیمه نامه می‌کنم. وقتی اولین بار اخیراً در روزنامه در مورد تو خواندم یکه خوردم و بعد شروع به فکر کردن در مورد روزهایی که تو را می‌شناختم کردم. با وجود اینکه ما هرگز دوستان صمیمی نزدیک نبودیم ولی من تو را خیلی واضح‌تر از بیشتر کسانی که در ارتش آن‌ها را

شناختم به یاد می آورم. می بایستی حدود پاییز سال ۱۹۵۱ بوده باشد که تو به خدمت در هفت صد و شصت و یکمین شرکت مهندسی وسایل سبک در فورت لوئیس واشنگتن تعیین شدی. نو کوتاه قد بودی من هم خیلی از تو بلندتر نیستم، با هیکل توپر، پوست تیره با خرمن به هم چسبیده موهای مشکی و پوزخندی تقریباً دائمی بر روی صورتت، از آنجایی که در آلاسکا زندگی کرده بودی چند تایی از بچه‌ها عادت داشتند که تو را "اسکیمو" صدا کنند. یکی از اولین خاطراتی که من از تو دارم این بود که در یک بازرسی گروهان که در آن تمام جاکفشی‌ها برای بازرسی باز بودند. آن طوری که به یاد دارم تمام جاکفشی‌ها درست بودند، حتی مال تو، به جز اینکه در پوشش داخلی جاکفشی تو عکس‌های دخترهای مدل چسبانده شده بود. بقیه ما مطمئن بودیم که تو به خاطر آن به درد سر خواهی افتاد. ولی افسر مأمور بازرسی این مسئله را خیلی جدی نگرفت و وقتی که همه چیز تمام شد و این مسئله گذشت فکر می‌کنم که همه ما فکر می‌کردیم که تو پسر پرمایه و با دل و جرأتی هستی. به خاطر می‌آورم که تو بازیکن نسبتاً خوبی در بازی بیلیارد بودی و می‌توانم به‌طور وضوح تو را در اتاق روز گروهان در کنار میز بازی بیلیارد مجسم کنم. تو یکی از بهترین رانندگان کامیون در بین همه ما بودی. آیا مشکلاتی را که در ارتش می‌گذراندی به یاد داری؟ در یکی از سفرهایی که در زمستان اتفاق افتاد، به خاطر می‌آورم که هر کدام از ما به کامیونی در طول مدت آن مسئله تخصیص داده شده بودیم. در گروه ما، کامیون‌های ارتش بخاری نداشتند و معمولاً داخل اتاق راننده خیلی سرد می‌شد. یادم می‌آید که تو سوراخی در تخته کف بریده بودی برای اینکه گرمای حاصله از موتور داخل اتاقک بیاید. علت اینکه این مسئله را تا این حد خوب به یاد می‌آورم تأثیری است که این موضوع روی من گذاشت زیرا "ناقص کردن" اموال ارتشی جرمی بود که به خاطر آن امکان داشت تو به سختی تنبیه شوی. البته من در ارتش نسبتاً تازه کار بودم و احتمالاً حتی از اینکه در قوانین کمی تخلف کنم می‌ترسیدم، ولی یادم می‌آید که تو آن را به شوخی می‌گرفتی و خونسرد

می ماندی در حالی که من در آن مورد نگران می شدم و از ترس یخ می زدم. به یاد دارم که تو موتور سیکلتی خریدی، و به طور مبهم به یاد می آورم که مشکلی با آن داشتی - پلیس تو را تعقیب کرده بود؟ - تصادف کرده بود؟ هر چه که بود، اولین باری بود که من متوجه تمایل به خشونت در تو شدم. بعضی از خاطرات من ممکن است اشتباه باشند. زیرا این مربوط به بیش از هشت سال پیش می شود و من فقط برای مدت حدود هشت ماه تو را می شناختم. هر چند، از آنچه که به یاد دارم، من با تو خیلی خوب کنار می آمدم و البته تو را دوست داشتم. تو همیشه شاد و جسور به نظر می آمدی، تو در کار ارتش ات خوب بودی و من نمی توانم به یاد بیاورم که تو خیلی درگیری داشته باشی. البته ظاهراً نسبتاً وحشی بودی ولی من هیچ وقت چیزی زیادی در این مورد نمی دانستم. ولی حالا تو واقعاً به دردسرافتاده ای. سعی می کنم که مجسم کنم که تو در حال حاضر چه شکلی هستی. و در مورد چه چیزی فکر می کنی. اولین باری که در مورد تو خواندم گیج بودم. واقعاً این حالت بودم. ولی بعد روزنامه را به کناری گذاشتم و مشغول کار دیگری شدم. ولی فکر تو برگشت. از اینکه صرفاً مسئله را فراموش کنم راضی نبودم. من آدمی نسبتاً مذهبی هستم و یا سعی می کنم که باشم [کاتولیک] همیشه این طور نبودم. عادت داشتم که فقط با تفکر اندکی در مورد تنها چیز مهمی که وجود دارد به هر طرف رانده شدم. من هرگز مرگ و یا امکان زندگی بعد از آن را مورد توجه قرار نمی دادم. بیش از اندازه زنده بودم: اتومبیل، دانشکده، وعده ملاقات با دخترها، و کارهای دیگر. ولی برادر کم سن من از سرطان خون زمانی که فقط هفده سال داشت مرد. او می دانست که دارد می میرد و بعدها من در شگفت بودم که او درباره چه چیزی فکر می کرد. و حالا در مورد تو فکر می کنم، و شگفت زده ام که در چه موردی فکر می کنی. من نمی دانستم که به برادرم در آخرین هفته های قبل از مرگش چه بگویم. ولی می دانم که حالا چه باید بگویم. و به این دلیل است که دارم برایت نامه می نویسم: زیرا خداوند تو را همان طوری خلق کرده که مرا خلق کرده و تو را همان گونه دوست دارد که مرا

دوست دارد، و از آن جایی که ما از اراده خداوند اطلاع اندکی داریم آنچه که برای تو اتفاق افتاده ممکن بود که برای من اتفاق افتاده باشد. دوستت، دان‌کالیوان.

این اسم مفهومی برای او نداشت، ولی پری فوراً چهره سرباز جوانی را که موهای کوتاه و چشمان گرد خیلی جدی داشت در عکس شناخت. او این نامه را چندین بار خواند؛ با وجود اینکه اشارات مذهبی را غیر متقاعدکننده یافت ("من سعی کرده‌ام که ایمان آورم، ولی ایمان نیاوردم، من نمی‌توانم، و تظاهر کردن فایده‌ای ندارد")، از خواندن نامه قلبش به تپش درآمد. این جا کسی وجود داشت که به او پیشنهاد کمک می‌کرد، یک مرد عاقل و قابل احترام که زمانی با او آشنا شده و او را دوست داشته بود، مردی که خودش را با عنوان دوست امضاء کرده بود. در حالی که شکرگزار بود، با عجله تمام، شروع به جواب دادن به نامه کرد: "دان عزیز، آه بله من دان‌کالیوان را به خاطر آوردم...."

سلول هیکاک پنجره‌ای نداشت، روبه‌روی راهرویی پهن و سردرهای سلول‌های دیگر بود. ولی او تنها نبود، کسانی در آنجا بودند که با او صحبت کنند، تعداد زیادی زندانیان موقتی از مست‌ها، جاعلین اسناد و امضاء، کسانی که نشان راکتک زده‌اند و ولگردهای مکزیکی؛ و دیک با تقلید لهجه خاص آدم‌های بی‌خیال یا شوخی‌های سکسی در مورد سکس و جوک‌های وقیحانه، در بین ساکنان آنجا محبوب بود (با وجود این یک نفر در آنجا بود که به هر جهت وجودش فایده‌ای برای او نداشت - پیرمردی که با صدای شبیه به فیش فیش مار رو به او کرد و گفت: "قاتل! قاتل!" و یک بار او را با سطل پر از آب کثیف خیس کرده بود).

به ظاهر هیکاک به نظر یک نفر و همه مرد جوانی که به طور فوق‌العاده‌ای راحت بود می‌آمد. وقتی که با دیگران صحبت نمی‌کرد یا نخوابیده بود، روی

تختخواب سفری‌اش دراز می‌کشید در حالی که سیگار می‌کشید و یا آدامس می‌جوید و مجلات ورزشی، و حوادث وحشتناک صفحات حوادث روزنامه را می‌خواند. بیش‌تر اوقات او فقط آن‌جا دراز می‌کشید در حالی که با سوت آوازهای معروف قدیمی را می‌زد (تو می‌بایستی بچه زیبایی بوده باشی"، "به گردن‌گاو میش بیانداز")، در حالی که به نور لامپ بدون جابجایی که شبانه‌روز در سقف آن سلول روشن بود خیره می‌شد. او از وجود نور یکنواخت و دائمی آن لامپ متنفر بود؛ مزاحم خوابش بود و، صراحتاً بیش‌تر، پیشرفت نقشه‌های محرمانه، فرار را به خطر می‌انداخت. زیرا این زندانی آن‌طوری که در ظاهر نشان می‌داد تسلیم شده و یا بی‌علاقه نبود؛ او قصد داشت که هر اقدام ممکن را برای جلوگیری از "سوار شدن روی تاب بزرگ" بکند. او متقاعد شده بود که این چنین مراسمی به‌طور قطع نتیجه هر محاکمه‌ای که در ایالت کانزاس برگزار شود خواهد بود. او تصمیم گرفته بود که از زندان بگریزد. اتومبیلی را سرقت کند و گردد و خاک راه بیاندازد. "ولی اول باید سلاحی داشته باشد؛ و در طول هفته‌ها یکی را ساخته بود یک وسیله تیز. وسیله‌ای که خیلی شبیه به گیره یخ برداشتن بود. چیزی که به خوبی با وسط کتف معاون کلانتر مایر جور درمی‌آمد. اجزاء آن سلاح، یک تکه چوب و یک قطعه سیم محکم که در اصل قسمتی از یک برس توالت بودند که او آن‌ها را ضبط کرده، از هم پیاده کرده و زیر تشکش پنهان کرده بود. شب‌ها دیر وقت، وقتی که تنها صدای خرخرها و سرفه‌ها و صداها‌ی سوت غم‌انگیز قطارهای ساتتافه که از میان شهر تاریک شده تلق‌کنان می‌گذشتند، می‌آمد، سیم را در مقابل کف سیمانی سلول می‌کشید و تیز می‌کرد. و در حین کار کردن نقشه می‌کشید.

یک بار، اولین زمستان بعد از اتمام دبیرستان، هی‌کاک در جاده بین کانزاس و کلورادو سوار اتومبیل‌ها شده بود "این زمانی بود که دنبال کار می‌گشتم. خوب، من سوار یک کامیون شده بودم و راننده کامیون، من و او کمی با هم درگیر شدیم، دلیل مشخصی نداشت، ولی او مرا زد و از کامیون بیرون

انداخت. همان‌جا در آن بلندی‌های راکی مرا رها کرد. هوا تقریباً برفی و بارانی توأم بود، و من مایل‌ها زیر برف و باران پیاده راه رفتم، در حالی که از بینی‌ام مثل اینکه پانزده خوک را سر بریده باشند خون می‌چکید. بعد به یک مجموعه اتاقک‌ها واقع در یک سرراشیمی پر درخت رسیدم. اتاقک‌های تابستانی، در همه آن‌ها قفل شده و در آن موقع سال خالی بودند. و من در یکی را شکسته و داخل شدم. من بیش‌تر از یک هفته آن‌جا بستری بودم. آن‌جا هیزم و مواد کنسروی، حتی کمی وسکی بود. و این یکی از بهترین اوقاتی بود که من برخلاف این حقیقت که بینی‌ام آن‌طور آسیب دیده بود و دور چشمانم سبز و زرد شده بود، هرگز گذرانده بودم. و وقتی که برف قطع شد آفتاب بیرون آمد. شما هرگز چنان آسمانی را ندیده‌اید. مثل مکزیکو. در صورتی که مکزیکو آب و هوای سرد داشت. من در داخل اتاقک‌های دیگر گشتم و مقداری ران خوک خشک شده دودی و یک رادیو و یک تفنگ پیدا کردم. عالی بود. تمام روز با تفنگ بیرون از اتاقک بودم. در حالی که آفتاب به صورتم می‌تابید. پسر، من حالم خیلی خوب بود. احساس می‌کردم که مثل تارزان هستم. و هر شب لوییا با ران خوک سرخ شده می‌خوردم و پتویی را دور خودم پیچیده و کنار آتش می‌خوابیدم در حالی که به موزیکی که از رادیو پخش می‌شد گوش می‌دادم. هیچ کس به آن محل نزدیک نشد. شرط می‌بندم که می‌توانستم تا بهار در آن‌جا بمانم. "اگر این فرار عملی شود، این خط سیری بود که دیک در مورد آن مصمم بود - رفتن به طرف کوه‌های کلورادو، و پیدا کردن اتاقکی در آن‌جا که بتواند تا بهار در آن‌جا مخفی شود البته، تنها؛ آینده پری ارتباطی به او نداشت. پیش‌بینی چنین زندگی موقتی به پنهان‌کاری تحریک شده‌ای که او با آن مفتولش را تیز می‌کرد، که آن را با سوهان زدن به دشنه باریکی تبدیل کرده بود می‌افزود.

پنجشنبه دهم مارچ. کلاتر یک بازرسی کلی داشت. داخل تمام سلول‌ها را گشت و یک مفتول تیز پنهان شده در زیر تشک دیک را پیدا کرد. تعجب

می‌کنم که او چه فکری در سر داشته است. نه اینکه پری این مسئله را یک مسئله خنده‌دار بپندارد، زیرا دیک، با درست کردن یک سلاح خطرناک می‌توانست نقش قطعی در نقشه‌هایی که خود او داشت به آن‌ها شکل می‌داد ایفا کند. همان‌طور که هفته‌ها سپری می‌شدند او با زندگی در میدان دادگستری، ساکنین‌اش و عادات آن‌ها آشنا شده بود. گربه‌ها، برای مثال دو گربه نر خاکستری که با طلوع صبح سر و کله‌اشان پیدا می‌شد و در میدان در جستجوی شکار پرنده می‌زدند، در کنار اتومبیل‌های پارک شده در اطراف آن می‌ایستادند تا آن‌ها را امتحان کنند - رفتاری که او را گیج کرده بود تا اینکه خانم مایر برای او شرح داد که گربه‌ها دنبال پرنده‌های گیر کرده در پنجره موتور و سائز نقلیه می‌گردند. بعد از آن تماشای طرز کار ماهرانه آن‌ها برای او دردناک بود: "زیرا بیش‌تر زندگی‌ام من همان کاری را که آن‌ها می‌کنند کرده‌ام. کاری معادل آن‌ها."

و مردی بود که پری بخصوص از وجود او آگاه شده بود، مرد جنتلمنی با هیکل تنومند و کشیده با موهایی شبیه به عرقچین خاکستری و نقره‌ای؛ صورتی بزرگ، با چانه‌ای محکم، که تا حدی در زمان آرام گرفتن بد اخم بود، دو طرف دهانش به طرف پایین انحنا پیدا - کرده بود، چشمانی افسرده که گویی در خیالی واهی و فاقد خوشی بود - شماییلی از سخت‌گیری بی‌دریغ. و با وجود این این مسئله حداقل تا حدودی تصویری نادرست بود، زیرا گاهی که زندانی‌نگاهی به او که توفقی کرده بود تا با دیگران صحبت کند، با آن‌ها شوخی کرده و بخندد، می‌انداخت، در این مواقع او بی‌خیال، اهل شوخی و بخشنده می‌آمد: "آن تیپ انسانی که امکان دارد جنبه انسانی قضیه را در نظر بگیرد، ببیند - صفتی مهم، زیرا این مرد رونالد اچ تیت، قاضی بیست و سومین بخش قضایی بود، قانون دانی که رئیس دادگاه ایالت کانزاس بر علیه اسمیت و هیکاک خواهد بود. تیت، به طوری که پری به زودی می‌فهمید، این، نامی با سابقه و مایه هیبت و حرمت در کانزاس غربی بود. این قاضی ثروتمند بود، او اسب پرورش می‌داد، مالک زمین‌های زیادی بود، و گفته می‌شد که

همسرش باید خیلی زیبا باشد. او پدر دو پسر بود، ولی پسر کوچک تر مرده بود، حادثه دردناکی که اثر عمیقی روی والدین گذاشته بود و باعث شده بود که آنها سرپرستی پسر کوچکی را که در دادگاه به عنوان طفلی بی خانمان و بی سرپرست حاضر شده بود، به عهده بگیرند. "او به نظر من قلبی مهربان دارد،" یک بار پری به خانم مایر گفت. "شاید تخفیفی برای ما قائل شود".

ولی این واقعاً چیزی نبود که پری به آن معتقد باشد؛ او به مطلبی که دان کالیوان نوشته بود اعتقاد داشت، که حالا مرتب با او نامه نگاری می کرد. جرم او "غیرقابل بخشایش" بود و او کاملاً "بالا رفتن از آن سیزده پله را" انتظار داشت. با وجود این، در مجموع ناامید نبود، زیرا خود او هم نقشه فراری را طرح کرده بود. این کار به دو مرد جوانی که غالباً دیده بود که به او نگاه می کنند بستگی داشت. یکی از آنها موهای قرمز، و دیگری موهای تیره داشت. بعضی وقت ها، در حالی که آنها زیر درختی که به نزدیک پنجره سلول می رسید ایستاده بودند، به او لبخند زده و علامت می دادند - و یا او این طور تصور می کرد. هیچ وقت صحبتی نمی شد، و همیشه، بعد از شاید یک دقیقه از آن جا دور می شدند. ولی زندانی خودش را قانع کرده بود که این مردان جوان، احتمالاً توسط تمایل به ماجراجویی تحریک شده اند، منظورشان این است که به او کمک کنند تا فرار کنند. در همین رابطه، او نقشه ای از میدان کشید، در حالی که نقاطی را که اتومبیلی که او را از آن جا دور کند به بهترین وجهی می تواند بایستد مشخص می کرد. زیر نقشه او نوشت: من احتیاج به یک ازه با تیغ شماره ۵ دارم. "نه هیچ چیز دیگری. ولی آیا شما نتایج گیر افتادنتان را می دانید اگر می دانید سرتان را تکان بدهید؟ ممکن است به معنی افتادن به زندان به مدت طولانی باشد. یا ممکن است که کشته شوید. همه این ها به خاطر کسی است که او را نمی شناسید. بهتر است که در این مورد خوب فکر کنید. به علاوه چه طور من بفهمم که می توانم به شما اعتماد کنم؟ چه طور بفهمم که این حقه ای برای بیرون کشیدن من به آن جا و کشتنم با گلوله نیست؟ هیکاک چی؟ در تمام تدارکات بایستی او هم اضافه

شود. پری این مدرک را روی میزش نگه داشت، مجاله شده و آماده برای بیرون انداختن از پنجره در دفعه بعدی که مردان جوان پیدا می‌شدند. ولی آن‌ها هرگز پیدایشان نشد. سرانجام او شک کرد که شاید مغز خودش آن‌ها را اختراع کرده است. تصور اینکه او "ممکن است آدم نرمالی نباشد، شاید غیرعاقل" او را ناراحت کرده بود "حتی وقتی که من بچه بودم، و خواهرم به خاطر اینکه من نور ماه را دوست داشتم می‌خندید. از اینکه من در تاریکی مخفی می‌شدم و ماه را نگاه می‌کردم." او هام یا نه، او فکر کردن در مورد آن مردان را متوقف کرد. یک راه دیگر، خودکشی، جانشین آن‌ها در منابع الهام‌دهنده‌اش شده بود؛ و علی‌رغم احتیاط‌های زندانبان (عدم وجود آینه، کمر بند، یا کراوات یا بند کفش)، او راهی را برای انجام آن اختراع کرده بود. زیرا در اتاق او هم یک لامپ سقفی که مرتب روشن بود وجود داشت، ولی، برخلاف هیکاک، او در سلولش جارویی داشت، و با فشار دادن برس جارو به لامپ می‌توانست آن را بیچاند و باز کند. یک شب خواب دید که لامپ را باز کرده، آن را شکسته، مچ‌های دست و پایش را بریده است. "من احساس کردم که تمام زندگی و روشنایی از من دور می‌شوند،" در شرح بعدی احساساتش، گفت. "دیوارهای سلول فروریختند، آسمان پایین آمد، من پرنده بزرگ زرد رنگ را دیدم."

در طول زندگی‌اش - زمانی که بچه بود، زمانی که فقیر بود و با او با پستی رفتار می‌شد، زمانی که جوانی بدون قید بود، زمانی که زندانی بود - آن پرنده زرد رنگ، عظیم جثه و با صورتی طوطی مانند، در میان خواب‌های پری در بلندی پرواز کرده بود، فرشته کینه‌جویی که با دشمنان او وحشیانه رفتار می‌کرد یا، مثل حالا، او را در لحظات خطر جانی نجات می‌داد. "او مرا بلند کرد، می‌بایستی مثل یک موش سبک بوده باشم، ما بالا رفتیم، بالا، من می‌توانستم میدان را در زیر پاهایم ببینم، مردانی را که می‌دویدند، فریاد می‌زدند، کلاتر به طرف ما تیراندازی می‌کرد، همه به شدت عصبانی بودند

زیرا من آزاد بودم، داشتم پرواز می‌کردم، من بهتر از هر کدام از آنها بودم."

محاكمه قرار بود که در بیست و دوم مارچ، ۱۹۶۰ شروع شود. در هفته‌های ماقبل آن تاریخ وکلای مدافع بارها با موکلینشان مشورت کردند. مصلحت بودن تقاضا برای تغییر در محل رسیدگی به جرم مورد مذاکره قرار گرفت، ولی آن‌طوری که آقای فلمینگ پا به سن گذاشته به موکلش هشدار داد، "مهم نخواهد بود که در کجای کانزاس محاكمه برگزار شود. احساسات مردم در تمام ایالت یکسان است. شاید بهتر باشد که ما در گاردن سیتی باشیم. این جا یک اجتماع مذهبی است. یازده هزار نفر جمعیت و بیست و دو کلیسا. و اغلب کشیشان مخالف مجازات اعدام هستند، می‌گویند که این کار غیراخلاقی است، غیر مسیحی است؛ حتی عالیجناب کووان، کشیش خود کلاتر و دوست نزدیک خانوادگی آن‌ها، در مخالفت با جزای مرگ در این مورد بخصوص موعظه می‌کرده است. به یادداشته باش، تنها چیزی که ما می‌توانیم به آن امیدوار باشیم این است که زندگی شما را نجات دهیم. من فکر می‌کنم که ما همین شانسی را که در این جا داریم در جاهای دیگر هم خواهیم داشت."

به زودی بعد از متهم کردن ابتدایی اسمیت و هیکاک، وکلای آن‌ها در برابر قاضی تیت قرار گرفتند تا در مورد پیشنهاد مبنی بر آزمایشات روانی کامل از متهمین استدلال کنند. بخصوص از دادگاه تقاضا شد که اجازه بدهد که بیمارستان ایالتی در لارند، کانزاس. که موسسه‌ای جهت ناراحتی‌های روانی و با حداکثر تسهیلات محافظتی است، نگهداری زندانیان را به خاطر اثبات این مسئله که آیا یکی یا هر دوی آن‌ها دیوانه، ابله، یا روانی و ناتوان از دریافتن موقعیتشان بودند به عهده بگیرد و کمک در دفاع از آن‌ها باشد."

لارند در صد مایلی شرق گاردن سیتی قرار گرفته است؛ وکیل هیکاک، هریسون اسمیت، به دادگاه اطلاع داد که روز قبل او با اتومبیل به آن جا رفته و با چند نفر از کارمندان بیمارستان مذاکره کرده است: "ما روان‌پزشکان

صلاحیتداری در جامعه خودمان نداریم. در حقیقت، لارند تنها محل در شعاع دوپست و بیست و پنج مایلی است که در آنجا شما می‌توانید اشخاصی را پیدا کنید - دکترهایی که تعلیم دیده‌اند تا ارزیابی‌های جدی روانی به عمل بیاورند. این مسئله وقت لازم دارد. چهار تا هشت هفته. ولی کارکنانی که من با آنها مذاکره کرده‌ام مایل بودند که فوراً کار را شروع کنند، و، البته، به این علت که این‌جا یک موسسه ایالتی است خرجی برای این استان نخواهد داشت."

این طرح با مخالفت معاون مخصوص دادستان، لوگان گرین، که مطمئن بود که "دیوانگی موقتی" سنگری بود که رقبای او سعی خواهند کرد در مورد محاکمه‌ای که در آینده نزدیک انجام می‌شد به آن متوسل شود، و می‌توسید که نتیجه نهایی این پیشنهاد، به طوری که در صحبت‌های خصوصی به آن اسناد کرده بود، ظهور یک گروه روان‌پزشک در جایگاه شهود که نسبت به متهمین احساس دلسوزی می‌کنند ("آن آقایان، همیشه برای قاتل‌ها گریه می‌کنند. هرگز در مورد قربانیان فکر نمی‌کنند") باشد. کوتاه قد، مبارز، متولد کنتاکی، با خاطر نشان کردن این مطلب به دادگاه که در قانون کانتزاس، در رابطه با سلامت عقل، پیروان قانون ام، ناگتن، که قانون قدیمی مستخرج از قوانین بریتانیا است که معتقد است که در صورتی که متهم ماهیت عملش را می‌فهمد و می‌فهمد که کار غلطی است، بنابراین از نظر عقلانی صلاحیت دارد و مسئول اعمالش است، کارش را شروع کرد. به علاوه، گرین گفت، در قوانین کانتزاس موردی وجود ندارد که اشاره بر این داشته باشد که پزشکی که برای معاینه وضعیت عقلانی متهم انتخاب می‌شود بایستی شرایط خاصی داشته باشد "فقط پزشکان معمولی. دکترهای رشته طب با تجربه عمومی. این تنها چیزی است که قانون لازم دارد. ما در این استان صحبت‌هایی در مورد سلامت عقل همه ساله می‌شنویم به این خاطر که مردم را به این مؤسسات روانی تسلیم کنند. ما هرگز کسی را از لارند و یا کلینک‌های روان‌پزشکی از هر نوعی به این‌جا نخواهیم خواند. دکترهای محلی خودمان

به این موضوع رسیدگی می‌کنند. تشخیص اینکه آیا مردی دیوانه و یا مخبط و یا ابله است کار خیلی مشکلی نیست ... این مسئله کاملاً غیر ضروری است، فرستادن متهمین به لارند فقط اتلاف وقت است."

در رد این ادعا، وکیل اسمیت اظهار داشت که وضعیت فعلی خیلی مهم‌تر از یک دادرسی عقلانی ساده در دادگاه رسیدگی است. زندگی دو انسان در گرو این کار است. جرم آن‌ها هر چه که باشد، این افراد حق دارند که توسط اشخاصی که کارآزموده و با تجربه از نظر بیماری‌های روانی هستند معاینه شوند، "او این مطلب را اضافه کرد در حالی که با قاضی تقریباً مستقیماً مدافعه می‌کرد، "این رشته در بیست سال اخیر به سرعت ترقی کرده است. دادگاه‌های حکومتی شروع به وفق دادن خودشان با این دانش در مواردی که مربوط به اشخاصی می‌شود که متهم به خلاف‌های جنایی هستند کرده‌اند. این به نظر من برای ما صرفاً یک موقعیت طلایی برای روبه‌رو شدن با موارد جدید در این زمینه می‌باشد."

این موقعیتی بود که قاضی تیت ترجیح می‌داد که آن را رد کند، زیرا به طوری که یکی از همکاران در هیأت منصفه یک بار اظهار نظر کرده بود، "تیت کسی است که شما می‌توانید او را حقوقدان کتاب قانون بنامید، او هیچ‌گاه مسئله‌ای را تجربه نمی‌کند، او سرسختانه دنبال متن قانون است."؛ ولی انتقاد مشابهی هم در مورد او گفته شده بود، "اگر من بی‌گناه بودم، او اولین مردی است که خواهم خواست تا در مسند قانون قرار گیرد، اگر گناهکار باشم، آخرین نفر." قاضی تیت این اشاره را کاملاً نفی نمی‌کرد؛ بلکه، او دقیقاً تمام آنچه را که قانون ایجاب می‌کرد با تعیین کمیسیونی مرکب از سه نفر از پزشکان گاردن سیتی و راهنمایی آن‌ها برای دادن رأی در مورد صلاحیت روانی زندانیان، اجرا کرد. به همین خاطر سه پزشک با متهمین ملاقات کرده و بعد از حدود یک ساعتی مذاکره که با نگاه‌های کنجکاو توأم بود، اعلام کردند که هیچ کدام این مردان از هیچ نوع اختلال روانی رنج نمی‌برند. وقتی که در مورد تشخیص بیماری آن‌ها گفته شد، پری اسمیت

گفت، "آن‌ها چه طور می‌توانستند بفهمند؟ آن‌ها فقط می‌خواستند حس کنجکاوی‌اشان ارضاء شود. تمام جزئیات ناخوش آیند را از دهان وحشتناک خود قاتل‌ها بشنوند. اوه، چشمان آن‌ها داشت برق می‌زد." وکیل هیکاک هم عصبانی بود؛ یک بار دیگر او به بیمارستان ایالتی لارند مسافرت کرد، که در آن‌جا تقاضا برای استفاده از خدمات مجانی روان‌پزشکی که تمایل به آمدن به گاردن سیتی و گفتگو با متهمین داشته باشد، کرد. مردی که داوطلب این کار شد، دکتر دبلیو، میشل جونز، که دارای صلاحیتی استثنایی؛ و هنوز سی سالش نشده بود، متخصص فوق تخصص در روان‌شناسی جنایی و جنون جنایت که در اروپا و آمریکا تحصیل کرده و کار کرده بود، او موافقت کرد که اسمیت و هیکاک را معاینه کند، و، می‌بایستی یافته‌های او مجوزی برای گواهی به نفع آن‌ها باشد.

در صبح روز چهاردهم مارچ وکلا به منظور دفاع در مقابل قاضی تیت، به مناسبت به تعویق انداختن محاکمه به هشت روز بعد ایستادند دو دلیل برای این کار ارائه شد، اولی این بود که "مهم‌ترین شاهد،" پدر هیکاک، در حال حاضر برای دادن شهادت حالش خیلی بد بود. دومی مسئله حساس‌تری بود. در طول هفته گذشته اطلاعاتی نوشته شده با حروف جسورانه شروع به ظاهر شدن در روی پنجره‌های مغازه‌های شهر، در بانک‌ها، رستوران‌ها، و در ایستگاه راه آهن کرده بود؛ و متن این آگهی چنین بود: حراج اموال اچ. دبلیو. کلاتر بیست و یک مارچ سال ۱۹۶۰ در منزل کلاتر. "حالا،" هریسون اسمیت در حالی که به دادگاه خطاب می‌کرد گفت، "من تصدیق می‌کنم که جلوگیری از لطمه‌ای که این مسئله می‌زند تقریباً غیر ممکن است. ولی این حراج، حراج دارایی قربانی، از امروز شروع و تا یک هفته ادامه دارد - به عبارت دیگر، در همان روزهای قبل از شروع محاکمه. من نمی‌توانم اظهار کنم که این مسئله برای متهمین زیان‌آور است یا خیر. ولی این علائم، توأم با آگهی‌هایی که در روزنامه‌ها، و آگهی‌هایی که در رادیو هست، یادآوری مداومی برای هر کدام از ساکنین این اجتماع، که از بین آنان صد و پنجاه نفر به عنوان عضو مربوط به

هیأت منصفه دعوت شده‌اند، می‌باشد،"

قاضی تیت تحت تأثیر این مسائل قرار نگرفت. او این پیشنهاد را بدون اظهار نظری رد کرد.

در اوایل سال همسایه ژاپنی آقای کلاتر، هیدئو آشیدا، وسایلی را که در مزرعه با آن‌ها کار می‌کرد به حراج گذاشته و به نبراسکا نقل مکان کرد. حراج آشیدا، که یک حراج موفق به حساب آمد، بیش از صد مشتری را جلب نکرده بود. کمی بیش از پنج هزار نفر در حراج کلاتر شرکت کرده بودند. ساکین هالکم انتظار یک گردهمایی غیرعادی را داشتند - گروه خانم‌های کلیسای هالکم یکی از انبارهای کلاتر را به کافه تریایی با موجودی دویست پای خانگی، دویست و پنجاه پوند گوشت همبرگر، و شصت پوند ران خوک نمک زده و ورقه شده، تبدیل کرده بودند - ولی هیچ‌کس آمادگی برای پذیرایی از بزرگ‌ترین جمعیت حاضر در حراج در تاریخ کانزاس غربی را نداشت. اتومبیل‌ها از نیمی از استان‌های آن ایالت، از اکلاهما، کولورادو، تگزاس، نبراسکا، در هالکم جمع شده بودند. آن‌ها پشت سر هم از جاده‌ای که به ریورولی فارم ختم می‌شد به طرف پایین می‌آمدند. اولین باری بود که به مردم اجازه داده شده بود که از ملک کلاتر، از زمان بعد از کشف جسدها، دیدن کنند، وضعیتی که حضور شاید یک سوم آن جمعیت عظیم را تشریح می‌کرد - آن‌هایی که از روی کنجکاوی به آن‌جا آمده بودند. و البته هوا هم به شرکت کنندگان کمک کرده بود، زیرا در نیمه ماه مارچ، برف‌های انباشته روی هم زمستان آب شده بود، و زمین زیر برف‌ها، که دوباره کاملاً گرم شده بود، جریب به جریب روی هم تا عمق زانو گل شده بود؛ تا زمانی که زمین‌ها سفت می‌شوند، کار زیادی وجود ندارد که یک کشاورز بتواند انجام دهد. "زمین آن‌چنان خیس و کثیف است." خانم بیل رمزی، همسر یک کشاورز گفت. "که کاری نمی‌شود کرد. ما حساب کردیم که ما هم می‌توانیم با اتومبیل به محلی که حراج بود برویم." در حقیقت، آن روز روز قشنگی بود.

بهار بود. با وجود گل فراوان در زیرپا، خورشید، که به مدت طولانی به علت برف و مه از نظرها پنهان شده بود، مثل چیزی که تازه ظهور کرده باشد درخشان به نظر می‌آمد، و درخت‌ها - باغ میوه درختان سیب و گلابی آقای کلاتر، نارون‌هایی که بر جاده باریکی که از بین آن‌ها می‌گذشت سایه می‌انداختند - به‌طور مختصری در غباری از سبز خالص پوشیده شده بودند. چمن سرسبزی که دور خانه کلاتر را احاطه کرده بود هم تازه سبز شده بود، و عابرائی که از روی آن می‌گذشتند، خانم‌هایی که مایل بودند از نزدیک‌تر به خانه خالی از سکنه نگاهی بیاندازند، در روی علف‌ها به آرامی قدم می‌زدند و از میان پنجره‌ها با دقت به داخل نگاه می‌کردند گویی امیدوار ولی وحشت‌زده از مشاهده اشباح ترسناک در تیرگی پشت پرده‌هایی که نقش‌های گل دلپذیری داشتند بودند.

حراج‌گذار در حالی که فریاد می‌زد، از کالاهایش - تراکتورها، واگن‌های روباز، چرخ‌های دستی، پتک‌ها و الوارهای استفاده نشده، سطل‌های شیر، اطوهای مخصوص داغ زدن اسب‌ها، نعل اسب‌ها، هر چیزی که برای اداره یک ملک کشاورزی از طناب و یراق گرفته تا ماده ضد عفونی کننده گوسفندان و تشت‌های حلبی مخصوص شستشو، تعریف می‌کرد - پیش‌بینی خرید این کالاها با قیمت‌هایی که می‌شد چانه زد بود که بیشتر این جمعیت را به آن‌جا کشانده بود. ولی دست‌های پیشنهاد دهندگان با کم‌رویی آهسته می‌لرزیدند - دست‌های زبر خشن شده از کار که به سختی پولی را که به زحمت به دست آمده بود خرج می‌کردند؛ با وجود این هیچ چیزی به فروش نرفته نماند، حتی کسی پیدا شد که مشتری به دست آوردن یک دسته کلید زنگ زده بود، و یک پسر جوان که چکمه‌های کابویی زرد کم‌رنگ به پا داشت "آرابه مخصوص شغال‌های" کنیون کلاتر را که وسیله نقلیه‌ای فکسنی بود که پسرک متوفی عادت داشت که با آن شغال‌ها را به ستوه آورده، و آن‌ها را در شب‌های مهتابی تعقیب کند، خرید.

کارگرهای در صحنه، مردانی که افلام کوچک‌تر را به روی سکویی که

حراج‌گذار روی آن بود می‌گذاشتند و از روی آن برمی‌داشتند، پاول هلم، و ایرسیک، و آلفرد استوکلاین بودند، که هر کدام از آن‌ها کارگران قدیمی و هنوز وفادار هربرت دبلیوکلاتر متوفی بودند. که کمک در فروش اموال او آخرین خدمت آن‌ها به او بود، زیرا امروز آخرین روزی بود که آن‌ها در ریورولی فارم بودند؛ این ملک به یک ملاک اکلاه‌مایی اجاره داده شده بود، و از این به بعد غریبه‌ها در آنجا زندگی و کار می‌کردند. همان‌طوری که حراج به پیش می‌رفت، دارایی دنیوی آقای کلاتر کم شد و کم‌کم محو و ناپدید شد، پاول هلم، در حالی که به یاد مراسم تدفین خانواده کشته شده افتاد، گفت، "این مثل تدفین دوم است."

آخرین چیزی که باید به فروش می‌رفت محتویات طویله چهار پایان بود، که بیشتر شامل اسب‌ها که در میان آن‌ها اسب درشت و چاق نانسی بیب بود که خیلی پیر بود. دیروقت بعدازظهر بود، مدرسه تعطیل بود، وعده‌ای از همکلاسی‌های نانسی بین تماشاچیان بودند. وقتی که پیشنهاد دادن در مورد اسب‌ها شروع شد؛ سوزان کیدول در آنجا بود. سو، که سرپرستی یکی دیگر از حیوانات خانگی بی‌سرپرست شده نانسی را که یک گربه بود به عهده گرفته بود، آرزو می‌کرد که جایی برای نگهداری بیب داشت، زیرا او عاشق آن اسب پیر بود و می‌دانست که نانسی چه قدر او را دوست می‌داشته است. دو دختر غالباً با هم سوار بر پشت پهن بیب برای اسب سواری می‌رفتند، در میان مزارع گندم روی اسب در بعدازظهرهای گرم تابستان به طرف رودخانه در حالی که آهسته تکان خورده و بالا و پایین می‌افتادند، رفته و توی آب می‌رفتند در حالی که مادیان در مقابل جریان آب با کندی پیش می‌رفت تا آن‌طوری که سویک بار آن را شرح داده بود، "هر سه نفر ما مثل ماهی خنک می‌شدیم،" ولی سو جایی برای نگهداری یک اسب نداشت.

"من می‌شوم پنجاه شصت و پنج هفتاد" پیشنهاد به کندی داده می‌شد، به نظر نمی‌آمد که کسی واقعاً بیب را بخواهد، و مردی که او را خرید، یک کشاورز اهل منونایت گفت که ممکن است از او برای شخم زدن استفاده

کند، و هفتاد و پنج دلار بابت آن پرداخت. موقعی که داشت او را از طولیه بیرون می‌آورد، سوکیدول جلو دوید؛ دستش را بلند کرد انگار می‌خواست به عنوان خداحافظی برای او دست تکان بدهد، ولی به جای این کار دستش را محکم روی دهانش گرفت.

نشریه تلگرام گاردن سیتی، در بعدازظهر روزی که محاکمه شروع می‌شد سرمقاله‌ای به شرح زیر چاپ کرد: "بعضی‌ها ممکن است تصور کنند که چشمان همه ملت ما در طول این محاکمه جنایی شورانگیز به گاردن سیتی دوخته شده است. ولی این‌طور نیست. حتی در صد مایلی غرب این‌جا در کولورادو عده کمی حتی از این مسئله آگاهی دارند - فقط در این حد یادشان می‌آید که بعضی از اعضاء یک خانواده برجسته به قتل رسیده‌اند. این تفسیر غم‌انگیزی در مورد وضعیت جنایت در میان ملت ما است. از زمانی که چهار عضو خانواده کلتر در پاییز گذشته به قتل رسیده‌اند، چندین مورد دیگر چنین آدم‌کشی‌های چندین نفره در نقاط مختلف مملکت اتفاق افتاده است. فقط در طول چند روزی که به این محاکمه ختم می‌شد حداقل سه مورد قتل گروهی در سرمقاله روزنامه‌ها دیده می‌شود. در نتیجه، این جنایت و محاکمه یکی از موارد فراوانی است که مردم در مورد آن در روزنامه خوانده و آن را فراموش کرده‌اند...."

با وجود اینکه چشمان ملت متوجه آن‌ها نبود، وضعیت شرکت‌کنندگان اصلی در ماجرا، از رئیس دادگاه تا خود قاضی، به‌طور محسوسی متوجه به ظاهر خود در صبح اولین روز گردهم‌آیی می‌نمود. همه چهار تن لباس‌های نو پوشیده بودند؛ کفش‌های نو در پاهای بزرگ وکیل ایالتی با هر قدمی که برمی‌داشت صدا می‌کرد. هیکاک هم لباس‌هایی را که والدینش برایش تهیه کرده بودند با دقت تمام برتن داشت. شلوار تمیز فاستونی آبی رنگ، یک پیراهن سفید، یک کراوات آبی تیره. فقط پری اسمیت، که نه ژاکتی و نه کراواتی به تن داشت، به نظر از لحاظ لباس مردانه پوشیدن‌گویی در جای

عوضی قرار گرفته بود. در حالی که پیراهن یقه بازی که از آقای مایر قرض گرفته بود و یک شلوار جین که دم پاهایش به طرف بالا زده شده بود، به تن داشت، به نظر مثل یک مرغ دریایی در مزرعه گندم تنها و نامناسب می آمد. اتاق دادگاه، اتاقی ساده که در طبقه سوم دادگستری فینی کانتی قرار دارد، دیوارهای سفید کدر و اثاثه‌ای چوبی که با رنگ تیره جلا داده شده دارد. روی نیمکت‌های تماشاچیان شاید صد و شصت نفر بتوانند بنشینند. در صبح روز سه‌شنبه، بیست و دوم مارچ، این نیمکت‌ها به‌طور انحصاری توسط افراد مذکر فینی کانتی اشغال شده بود که از بین آن‌ها هیأت منصفه می‌بایستی انتخاب شود. به نظر نمی‌آمد که خیلی از اهالی که به آنجا احضار شده بودند مایل به این کار باشند (یکی از اعضاء احتمالی هیأت منصفه در صحبتی با یک نفر دیگر، گفت، "آن‌ها از من نمی‌توانند استفاده کنند. من گوش‌هایم به حد کافی خوب نمی‌شوند." که دوستش در پاسخ او، بعد از مکث موزیانه‌ای جواب داد، "وقتی که فکرش را می‌کنم، شنوایی من هم خوب نیست")، و به‌طور عمومی تصور می‌شد که انتخاب هیأت منصفه چند روزی طول بکشد. به‌طوری که ثابت شد این عمل در ظرف چهار ساعت تکمیل شد؛ به علاوه، هیأت منصفه به اضافه دو عضو علی‌البدل، از بین اولین چهل و چهار داوطلب انتخاب شدند. هفت نفر به علت پیش‌داورى اعتراض آمیز نسبت به این مدافعه رد شدند، و سه نفر به علت تقاضای تحت تعقیب بودن از این کار معذور شدند؛ بیست نفر بقیه یا به علت اینکه مخالف مجازات اعدام بودند و یا به علت اینکه تصدیق کرده بودند که عقیده راسخی در حال حاضر مبنی بر گناهکار بودن متهمین پیدا کرده‌اند از این کار برکنار شدند.

چهارده نفر مردی که سرانجام انتخاب شدند شامل شش نفر کشاورز، یک داروساز، یک مدیر شیرخوارگاه، یک کارمند فرودگاه، یک چاه‌کن، دو نفر فروشنده، یک سازنده ماشین، و یک مدیر کلوب بولینگ ری بودند. آن‌ها همه مردانی متأهل بودند. چند نفر آن‌ها پنج بچه و یا بیش‌تر داشتند، و به‌طور جدی عضویت یکی از کلیساهای محلی را داشتند در طول آزمایشات

گفتگوهای حضوری، چهار نفر از آنها به دادگاه گفتند که آنها شخصاً، اگر چه بدون صمیمیتی از نزدیک، با آقای کلانتر آشنا بوده‌اند؛ ولی با سؤالات بیشتر تری که از آنها شد، هر کدام گفتند که احساس نمی‌کنند که این موقعیت در توانایی آنها برای رسیدن به قضاوتی منصفانه مانعی باشد. کارمند فرودگاه، که مرد میانسالی به نام ان. ال. دونان، بود، وقتی که نظرش را در مورد مجازات اعدام پرسیدند گفت، "به‌طور معمول من مخالف آن هستم. ولی در این مورد، نه" - اظهاری که، به نظر بعضی‌ها که آن را شنیدند، به‌طور واضحی حاکی از تعصب بود. با وجود این دونان به عنوان عضو هیأت منصفه پذیرفته شد. متهمین تماشاگران بی‌توجه به جریان گفتگوهای حضوری بودند. روز قبل، دکتر جونز، روان‌پزشکی که داوطلب معاینه آنها شده بود، با آنها به‌طور جداگانه گفتگویی در حدود دو ساعت کرده بود که در پایان این گفتگوها، او پیشنهاد کرده بود که هر کدام از آنها برای او اظهاریه شرح حال زندگی‌اش را بنویسد، و عمل ترکیب این اظهاریه‌ها بود که در طول ساعاتی که صرف گردآوری هیأت منصفه شد، آنها را به خود مشغول کرده بود. هیکاک و اسمیت در حالی که در دو انتهای روبه‌روی میز وکلایشان نشسته بودند، هیکاک با یک قلم و اسمیت با یک مداد می‌نوشتند. اسمیت نوشت:

من پری ادوارد اسمیت در بیست و هفتم اکتبر سال ۱۹۲۸ در هاتینگتون، استان الکا، نوادا متولد شدم، که جایی دور، به اصطلاح در جایی که عرب‌نی انداخت قرار دارد. به خاطر می‌آورم که در سال ۱۹۲۹ خانواده من جرأت کرده و به جونو، آلاسکا رفتند. در خانواده من برادرم تکس جونور (او بعدها نامش را به جیمز به علت مسخره بودن نام تکس و همچنین فکر می‌کنم که او در سال‌های اولیه زندگی‌اش از پدرم متنفر بود، تغییر داد - تقصیر کار مادرم بود.) خواهرم فرن (او هم نامش را به جوی تغییر داد.) خواهرم باربارا. و خود من در جونو پدرم مشروب قاچاق می‌ساخت. فکر می‌کنم در

طول این زمان بود که مادرم با الکل آشنا شد. پدر و مادرم اختلافاتشان شروع شد. یادم می‌آید که مادرم موقعی که پدرم به جاهای دیگر مسافرت کرده بود، داشت از عده‌ای ملوان پذیرایی می‌کرد. در نتیجه وقتی که او به منزل آمد دعوای سختی رخ داد، و پدرم، بعد از یک درگیری شدید، ملوانان را بیرون انداخت و جلورفت تا مادرم را بزند. من به‌طور وحشتناکی ترسیده بودم، در حقیقت همه ما بچه‌ها ترسیده بودیم. گریه می‌کردیم. من می‌ترسیدم زیرا فکر می‌کردم که پدرم می‌خواهد آسیبی به من برساند، همچنین به این علت که او داشت مادرم را کتک می‌زد. من واقعاً نمی‌فهمیدم که او چرا مادرم را می‌زند ولی احساس می‌کردم که مادرم می‌بایستی اشتباه خیلی بدی مرتکب شده باشد ... چیز دیگری که بعد از این به‌طور مبهم می‌توانم به خاطر آورم زندگی در فورت براگ، کالیفرنیا است. به برادرم یک تفنگ ب. ب. هدیه داده شده بود. او پرندگان مگس‌خوار را شکار کرده و بعد از زدن آن‌ها با تفنگ احساس تأسف می‌کرد. من از او خواستم که اجازه دهد تا با تفنگ ب. ب. تیراندازی کنم. او مرا به کناری هل داد، در حالی که به می‌گفت که خیلی بچه هستم. این مسئله به قدری مرا ناراحت کرد که شروع به گریه کردم، بعد از اینکه گریه‌ام تمام شد، دوباره عصبانیتم اوج گرفت، و در طول بعدازظهر زمانی که تفنگ ب. ب. پشت صندلی که برادرم روی آن نشسته بود، بود تفنگ را قایده و به طرف گوش برادرم نشانه رفتم و داد زدم. بنگ! پدر و مادرم مرا کتک زدند و مجبور کردند تا معذرت خواهی کنم. برادرم عادت داشت به طرف اسب سفید بزرگی که همسایه‌امان سوار بر آن سر راهش به شهر از کنار خانه ما می‌گذشت تیراندازی کند. این همسایه برادرم و مرا که بین بوته‌ها مخفی شده بودیم گرفت و ما را نزد پدرم برد و ما کتکی خوردیم و تفنگ ب. ب. از برادرم گرفته شد و من خوشحال بودم که تفنگ را از او گرفته‌اند! این‌ها تقریباً تمام چیزهایی

است که از زمانی که در فورت براگ زندگی می‌کردیم به یاد می‌آورم آه! ما بچه‌ها عادت داشتیم که از بالای انبار علفوفه در حالی که چتری در دست داشتیم، روی توده علفی که روی زمین بود بپریم.... خاطره بعدی من مربوط به چند سال بعد زمانی که ما در کالیفرنیا، نوادا زندگی می‌کردیم است. من رابطه نفرت‌انگیزی را که بین مادرم و یک سیاهپوست بود به خاطر می‌آورم. ما بچه‌ها روی ایوانی در تابستان می‌خوابیدیم. یکی از تخت‌های ما درست زیر اتاق مادر و پدرم بود. هر کدام از ما بچه‌ها دید خوبی از میان پرده‌ای که قسمتی از آن باز بود کرده بودیم و مسائلی را که در آن‌جا در جریان بود دیده بودیم. پدر مرد سیاهپوستی را اجیر کرده بود که کارهای متفرقه اطراف مزرعه را، زمانی که او در محلی در پایین جاده مشغول کار بود انجام دهد. او عادت داشت که عصرها دیروقت با وانت مدل آتش به خانه برگردد. من زنجیره حوادث را به خاطر نمی‌آورم ولی فکر می‌کنم که پدرم جریانی را که اتفاق می‌افتاد فهمیده و یا مشکوک شده بود. این مسئله با جدایی پدر و مادرم خاتمه پیدا کرد و مادرم ما بچه‌ها را به سانفرانسیسکو برد. او با وانت پدرم و تمام یادگاری‌های فراوانی که او از آلاسکا آورده بود از آن‌جا گریخت. فکر می‌کنم که این مسئله در سال ۱۹۳۵؟ بود. در فریسکو من به‌طور دائم دچار دردسر بودم. شروع به ولگردی با یک گروه که تمام اعضاء آن بزرگ‌تر از من بودند کردم. مادرم همیشه مست بود، هیچ وقت در وضعیت مناسبی نبود که به‌طور صحیح موجبات رفاه ما را فراهم و از ما نگهداری کند. من به اندازه یک شغال آزاد و وحشی به اطراف می‌دویدم. هیچ قانون یا محدودیتی وجود نداشت، یا کسی که عمل درست را از نادرست به من نشان دهد. هر طوری که خوشم می‌آمد به خانه می‌آمدم و می‌رفتم - تا اینکه اولین مواجهه من با دردسر اتفاق افتاد. من به دفعات زیاد به خاطر فرار از خانه و دزدی به خانه‌های بازداشتگاه می‌افتادم و بیرون

می آمدم. یکی از جاهایی را که مرا به آنجا فرستاده بودند به خاطر می آورم. من کلیه‌های ضعیفی داشتم و هر شب رختخوابم را خیس می کردم. این مسئله برای من خیلی توهین آمیز بود، ولی نمی توانستم خودم را کنترل کنم. من به وسیله کدبانوی آن محل به سختی کتک خوردم، که او اسامی مختلفی روی من گذاشته بود و در مقابل پسرهای دیگر مرا مسخره می کرد. او عادت داشت که در تمام ساعات شب آن طرف‌ها می آمد تا ببیند که آیا من رختخواب را خیس کرده‌ام. او ملافه‌ها را عقب می زد و با شلاق چرمی بزرگ و سیاه‌رنگی مرا به سختی می زد - مرا از رختخواب در حالی که موهایم را گرفته بود بیرون می کشید و توی حمام می کشید و توی وان می انداخت و آب سرد را باز می کرد و به من می گفت که خودم و ملافه‌ها را بشویم. هر شب برای من کابوسی بود. بعدها او فکر کرد که خیلی خوش مزگی است که نوعی روغن روی آلت من بمالد. این تقریباً غیرقابل تحمل بود. به طرز وحشتناکی می سوخت. بعدها او از کارش اخراج شد. ولی این مسئله هرگز طرز تفکر مرا در مورد او و بلایی که آرزو می کردم به سر او و تمام افرادی که مرا مسخره کردند بیاورم، عوض نکرد.

بعد، چون دکتر جونز به او گفته بود که می بایستی اظهارنامه را در آن بعدازظهر بخصوص تحویل بگیرد اسمیت در حالی که بعضی اتفاقات را حذف می کرد به سال‌های اولیه بلوغ رسید و سال‌هایی که او و پدرش با هم زندگی کرده بودند، هر دوی آنها در حالی که آواره در غرب و غرب دور می گشتند، به دنبال طلا جستجو می کردند، تله می گذاشتند، و کارهای مختلف انجام می دادند.

من عاشق پدرم بودم ولی لحظاتی بود که این عشق و محبتی که نسبت به او داشتم وقتی که او سعی نمی کرد که مسائل مرا بفهمد،

اندکی مرا رعایت کند و توجه و حق اظهار نظر و مسئولیت به من بدهد، مثل آب‌های هرز به هدر رفته و خشک می‌شد. من می‌بایستی از او دور می‌شدم. وقتی که شانزده ساله بودم به کشتیرانی تجاری پیوستم. در سال ۱۹۴۸ وارد ارتش شدم - افسر مأمور استخدام به من کمک کرد و آزمون مرا ارفاق کرد. از آن زمان به بعد من شروع به فهمیدن مهم بودن تحصیلات کردم. این مسئله فقط به تنفر و حالت تندى که نسبت به سایرین داشتم اضافه کرد. شروع به درگیر شدن در دعواها کردم. یک پلیس ژاپنی را از روی پلی به داخل آب انداختم. به خاطر به هم ریختن کافه یک ژاپنی محاکمه نظامی شدم. دوباره در کیوتو ژاپن به خاطر دزدیدن تاکسی یک ژاپنی محاکمه نظامی شدم. تقریباً چهار سال در ارتش بودم. در طول زمان خدمت در ژاپن و کره خیلی از حالت‌های طغیان عصبانیت را داشتم. پانزده ماه در کره بودم، از آنجا برگردانده شده و به ایالات متحده فرستاده شدم - و به عنوان اولین مشمولین کارشناس که خدمت سربازی‌اشان را در کره تمام کرده‌اند و وارد خاک آلاسکا شدند استقبال خوبی از ما شد. تعریف‌های بسیار در نوشته‌ها، عکس در روزنامه‌ها، پول مسافرتی هوابی و خیلی مزایای دیگر من خدمت سربازی‌ام را در افتی. لونی، واشنگتن به پایان رساندم.

نوشته اسمیت به‌طور نسبتاً غیر قابل فهمی به جلو می‌رفت همان‌طوری که او با عجله به سمت شرح جریانات جدیدتر پیش می‌رفت. حادثه با موتورسیکلت که او را علیل کرده بود، ورود شب هنگام به فروشگاه و فرار از زندان در فیلیپس برگ، کانزاس، که منتهی به اولین محکومیت به زندان او شده بود:

من به پنج تا ده سال زندان به علت سرقت مهم، ورود به محل به

قصد ارتکاب جرم و فرار از زندان محکوم شدم. احساس می‌کردم که به کار من غیرمنصفانه رسیدگی شده است. زمانی که در زندان بودم اخلاقم خیلی تند شده بود. موقع آزادی از زندان می‌بایستی با پدرم به آلاسکا می‌رفتم - من به آنجا نرفتم - برای مدتی در نوادا و آیداهو کار کردم - به لاس‌وگاس و از آنجا به کانزاس جایی که به وضعیتی که الآن در آن هستم گرفتار شدم رفتم. وقتی برای بیش‌تر از این نیست.

او نامش را امضاء کرد، و بعد از امضاء این سطور را اضافه کرد:

دلم می‌خواهد دوباره با شما صحبت کنم. مسائل بیش‌تری وجود دارند که نگفتم و ممکن است برای شما جالب باشند. من همیشه احساس شعف فوق‌العاده‌ای از بودن در بین مردمی که هدفی دارند و حس از خودگذشتگی برای انجام آن هدف، کرده‌ام. من در زمان حضور شما این احساس را در مورد شما کردم."

هیچ‌کاک با جدیت رقیقش نمی‌نوشت. او اغلب نوشته‌اش را متوقف می‌کرد تا به سؤالاتی که از یک عضو احتمالی هیأت منصفه می‌شد گوش کند، یا به چهره‌هایی که در اطرافش بودند خیره شود - بخصوص، و با خشمی آشکار، به چهره مردانه وکیل استان، دووان وست، که هم‌سن خود او بود، بیست و هشت ساله. ولی اظهارنامه او که با دستخطی با سبک خاص نوشته شده بود که شبیه به قطرات بارانی که یکوری باریده باشد بود قبل از اینکه دادگاه آن روز به وقت دیگر موکول شود، تمام شد:

من سعی خواهم کرد تمام آن چیزهایی را که در مورد خودم می‌توانم به خاطر آورم برای شما بگویم، با وجود اینکه بیش‌تر سال‌های اولیه زندگی‌ام، تا تقریباً حدود تولد ده سالگی، برایم مبهم

است. سال‌های مدرسه من تقریباً شبیه به اغلب پسران دیگر هم سن ام گذشت. سهم خودم را در درگیری‌ها، دخترها، و سایر چیزهایی که به پسر در حال رشدی مربوط می‌شود، داشتم. زندگی خانوادگی من هم عادی بود، ولی همان‌طوری که قبلاً به شما گفتم، من به ندرت اجازه ترک خانه‌امان و ملاقات با هم‌بازی‌ها را داشتم. پدرم همیشه در مورد ما پسرها سخت‌گیر بود. همچنین مجبور بودم کمک زیادی به پدرم در مورد کارهایی که در خانه بود، بکنم.... من فقط می‌توانم یک درگیری پدر و مادرم را به یاد بیاورم که جدی بود. در مورد اینکه مسئله چه بود، نمی‌دانم.... پدرم یک بار دوچرخه‌ای برایم خرید، و من فکر می‌کنم که سربلندترین پسر در شهر بودم. این یک دوچرخه دخترانه بود و او آن را به پسرانه تبدیل کرد. او همه جای آن را رنگ زد و دوچرخه به نظر نو می‌آمد. ولی من وقتی که بچه بودم اسباب‌بازی‌های فراوانی داشتم، زیادتر از وضعیتی که خانواده‌ام از نظر مالی داشتند. ما همیشه آن چیزی که شما نیمه فقیر می‌نامید بودیم. هیچ وقت پایین و در فلاکت نبودیم ولی بارها در لبه آن قرار گرفتیم. پدرم مرد پرکاری بود و سعی کاملی برای تهیه وسایل زندگی ما می‌کرد. مادرم هم همیشه سخت کار می‌کرد. خانه او همیشه تمیز بود، و ما لباس‌های تمیز و زیادی داشتیم. یادم می‌آید که پدرم همیشه از آن کلاه‌های از مد افتاده‌ای که در فرق سر مسطح است می‌گذاشت، و مرا هم مجبور به این کار می‌کرد، و من از آن‌ها خوشم نمی‌آمد.... در دبیرستان وضع درسی من واقعاً خوب بود، در سال‌های اول و دوم نمراتی بالاتر از متوسط گرفتم. ولی بعد اندکی تنزل کردم. من دوست دختری داشتم. او دختر خوبی بود، و من هرگز حتی یک بار سعی نکردم که به هر طریقی به جز بوسیدن او را لمس کنم. این یک رابطه واقعاً پاک بود.... زمانی که در مدرسه بودم در تمام رشته‌های ورزشی شرکت می‌کردم، و در مجموع نه تقدیرنامه دریافت کردم. بسکتبال،

فوتبال، دو و میدانی، و بیس بال. آخرین سال تحصیلی ام بهترین بود. من هیچ‌گاه دوست دختر ثابتی نداشتم، فقط تظاهر به این کار می‌کردم. در این زمان بود که اولین رابطه‌ام را با دختری پیدا کردم. البته من به پسرها می‌گفتم که دوست دخترهای زیادی داشته‌ام ... من از دو دانشکده پیشنهاد برای بازی با توپ دریافت کردم، ولی هرگز در هیچ کدام از آنها شرکت نکردم. بعد از اینکه از مدرسه فارغ‌التحصیل شدم مشغول کار در راه‌آهن سانتافه شدم، و تا زمستان بعد در آنجا بودم که از خدمت برکنار شدم. بهار سال بعد کاری در کمپانی بیوک موتورز پیدا کردم. بعد از تقریباً چهار ماه کار در آنجا بود که با یکی از اتومبیل‌های کمپانی تصادفی کردم. چندین روز در بیمارستان با جراحات وسیعی که در سرم بود بستری بودم. که با وجود شرایطی که در آن بودم نمی‌توانستم کاری پیدا کنم، بنابراین بیشتر تر زمستان را بی‌کار بودم. در همین ایام، با دختری ملاقات کرده و عاشق او شده بودم. پدر او یک کشیش بپتیست بود و از رابطه دخترش با من خشمگین بود. در ماه جولای ما ازدواج کردیم. او زندگی را برای ما جهنم کرد تا وقتی که فهمید دخترش حامله است. ولی با وجود این هرگز برای من آرزوی خوشبختی نکرد و این مسئله همیشه برای من باعث بدیاری شد. بعد از اینکه ما ازدواج کردیم، من در یک کارگاه تعمیر اتومبیل در نزدیکی کانزاس سیتی کار کردم. من از ساعت هشت شب تا هشت صبح کار می‌کردم. بعضی وقت‌ها همسرم تمام شب را پیش من می‌ماند - او می‌ترسید که من نتوانم بیدار بمانم. بنابراین به آنجا می‌آمد تا به من کمک کند. بعد به من پیشنهادی برای کار در پری پونتیاک شد، که با خوشحالی آن را پذیرفتم. این کار با وجود اینکه پول زیادی به دست نمی‌آورد برای من خیلی ارضا کننده بود - هفتاد و پنج دلار در هفته. من با کارکنان دیگر آنجا خوب کنار می‌آمدم، و رئیس‌ام به من علاقه داشت. من آنجا پنج سال کار کردم در طول کار کردنم

در آنجا شروع بعضی از پست‌ترین کارهایی بود که در تمام عمرم انجام داده‌ام.

در این جا هی‌کاک تمایلات بچه‌بازی‌اش را فاش می‌کند، و بعد از تشریح چند نمونه از تجربیاتش می‌نویسد.

من می‌دانم که این مسئله اشتباه است. ولی در آن زمان هیچ‌گاه فکری در مورد درست بودن یا اشتباه بودن این کار نمی‌کردم. همین‌طور در مورد دزدی کردن. به نظر می‌آید که یک انگیزه ناگهانی باشد. مسئله‌ای که در مورد قضیه کلاتر به شما نگفتم این مورد است. قبل از اینکه اصلاً قدم به خانه آن‌ها بگذارم می‌دانستم که در آنجا دختری خواهد بود. فکر می‌کنم که دلیل اصلی که من به آنجا رفتم برای سرقت از خانه آن‌ها نبود بلکه تجاوز به دخترک بود. زیرا در این مورد خیلی فکر کردم. این یکی از دلایلی بود که وقتی ما شروع به این کار کردیم، هرگز نمی‌خواستیم که برگردیم. حتی وقتی که دیدم که در آنجا گاو‌صندوقی وجود ندارد. من چندین بار پیش روی‌هایی به طرف دخترک کلاتر در زمانی که آنجا بودم کردم. ولی پری هرگز فرصتی به من نداد. امیدوارم که هیچ‌کس به جز شما از این موضوع مطلع نشود، چون حتی به وکیل‌م این را نگفتم. مسائل دیگری وجود دارد که می‌بایستی به شما گفته باشم، ولی می‌ترسم که خانواده‌ام از آن‌ها آگاه بشوند. زیرا من از آن‌ها بیش از به دار‌آویخته شدن خجالت می‌کشم من بیماری‌هایی داشته‌ام. فکر می‌کنم که نتیجه تصادف اتومبیلی بوده باشد که داشته‌ام. تشنج‌هایی نوبتی و بعضی اوقات از بینی و گوش چپ دچار خونریزی می‌شوم. یک بار در خانه خانواده‌ای به نام کریست - آن‌ها در جنوب منزل والدینم زندگی می‌کنند. دچار این خونریزی شدم. خیلی وقت از زمانی که یک تکه شیشه از سرم

بیرون آورده‌ام نمی‌گذرد که از گوشه چشمم بیرون آمد. پدرم به من کمک کرد تا آن را بیرون بیاورم... فکر می‌کنم که باید مسائلی را که منجر به طلاق شد برای شما بگویم، و مسائلی که باعث شد تا به زندان بیافتم. این‌ها در اوایل سال ۱۹۵۷ شروع شد. من و زنم در آپارتمانی در کانزاس سیتی زندگی می‌کردیم. من کارم را در کمپانی اتومبیل رها کرده بودم، و وارد کار گاراژ برای خودم شده بودم. من آن گاراژ را از خانمی که یک دختر خوانده به نام مارگارت داشت اجاره کرده بودم. من یک بار این دختر را زمانی که سر کار بودم ملاقات کردم، و ما با هم قهوه‌ای خوردیم. شوهر او به گروه سربازان نیروی دریایی پیوسته بود. به خاطر خلاصه کردن داستانی طولانی می‌گویم که ارتباطم را با او شروع کردم. زنم به منظور طلاق به دادگاه شکایت کرد. کم‌کم شروع به این فکر کردم که هرگز واقعاً زنم را دوست نداشته‌ام. زیرا اگر این‌طور بود، هرگز کارهایی را که کرده بودم نمی‌کردم. بنابراین مخالفتی با طلاق نکردم. شروع به مشروب‌خواری کردم، و تقریباً به مدت یک ماه هر روز مست می‌کردم. من از کارم غفلت می‌کردم و بیشتر تر از آنچه که درمی‌آوردم خرج می‌کردم، چک‌های بی‌محل می‌نوشتیم، و سرانجام تبدیل به یک دزد شدم. به خاطر این مسئله آخری به ندامتگاه فرستاده شدم.... وکیلیم به من گفت که باید با شما صداقت داشته باشم تا شما بتوانید به من کمک کنید - و من، همان‌طوری که شما می‌دانید، احتیاج به کمک دارم.

روز بعد، چهارشنبه، تاریخ دقیق شروع محاکمه بود؛ همچنین اولین باری بود که پذیرفته شده بود تا تماشاچیان عادی به داخل سالن دادگستری بیایند، محوطه‌ای که برای جا دادن درصد نسبتاً کمی از آن‌هایی که در پشت در آن جا درخواست برای حضور می‌کردند خیلی کوچک بود. بهترین جاها برای بیست عضو مطبوعات، و برای شخصیت‌های خاصی مثل والدین هیکاک و

دونالد کولیوان که بنا به تقاضای وکیل اسمیت، از ماساچوست به عنوان شاهد اخلاقی به نفع دوست سابقش در ارتش در آنجا حضور پیدا کرده بود. گفته شده بود که دو دختر باقی مانده کلاتر هم حضور خواهند یافت؛ آن‌ها نیامده بودند، و در هیچ جلسه بعدی هم شرکت نکردند. برادر کوچک آقای کلاتر، آرتور، که برای آمدن به آنجا صد مایل رانندگی کرده بود، به نمایندگی خانواده کلاتر در آنجا حضور داشت. او به خبرنگاران گفت، "من فقط دلم می‌خواهد که خوب به آن‌ها نگاه کنم [اسمیت و هیکاک]. فقط می‌خواهم ببینم که آن‌ها چه نوع حیواناتی هستند. با آن احساسی که من دارم، می‌توانم آن‌ها را از وسط پاره کنم." او در صندلی درست پشت متهمین نشسته بود، و با نگاه مداوم و غیرعادی‌ای به آن‌ها چشم دوخته بود، انگار قصد داشت طرح صورت آن‌ها را از روی حافظه بکشد. در حال حاضر، گویی که آرتور کلاتر از او خواسته باشد که این کار را بکند، پری اسمیت برگشت و به او نگاه کرد - و متوجه چهره‌ای خیلی شبیه به چهره مردی که او کشته بود شد؛ همان چشمان آرام، لب‌های باریک چانه محکم، پری که آدامس می‌جوید، از جویدن باز ایستاد، چشمانش را پایین انداخت، دقیقه‌ای سپری شد، بعد چانه‌اش به آرامی شروع به حرکت کرد. به استثناء این لحظه، اسمیت و نیز هیکاک، که هم وضعیت سالن دادگاه برایشان جالب نبود و هم نسبت به آن بی‌علاقه بودند؛ آدامس می‌جویدند و پاهایشان را موقعی که دادستان اولین شاهدش را احضار کرد با بی‌صبری سستی آهسته به زمین می‌کوبیدند.

نانسی اوالت. و بعد از نانسی، سوزان کیدول. این دختران جوان شرح دادند که در روز یکشنبه پانزدهم نوامبر، موقعی که وارد خانه کلاتر شدند چه چیزی دیدند: اتاق‌های ساکت، یک کیف پول خالی روی زمین در آشپزخانه، نور آفتاب در یکی از اتاق خواب‌ها، و همکلاسی آن‌ها، نانسی کلاتر، که در خون خودش غوطه‌ور بود. وکیل مدافع از بازپرسی از شاهدان صرف نظر کرد، اظهار کرد که سؤالی از شاهدان ندارد روشی که آن‌ها با سه شاهد بعدی پدر نانسی اوالت، کلارنس، و کلاتر رابینسون، و مأمور کشف علت قتل

ناگهانی استان، دکتر رابرت فنتون، که هر کدام آن‌ها چیزی بر شرح آن روز آفتابی ماه نوامبر اضافه کردند، ادامه دادند. سرانجام کشف چهار قربانی، و شرح اینکه آن‌ها در چه وضعیتی بودند، و از دکتر فنتون، یک تشخیص کلینیکی از اینکه چرا "صدمات شدید به مغز و ترکیبات حیاتی مجموعه‌ای توسط یک تفنگ وارد آمده بود".

بعد ریچارد جی روهلدر در جایگاه قرار گرفت.

روهلدر رئیس اداره بازرسی پلیس گاردن سیتی است. سرگرمی او عکاس است، و او عکاسی خوبی است. این روهلدر بود که عکس‌هایی را که زمانی که ظاهر شد رد پاهای خاک آلود هیکاک را در زیرزمین کلاتر، نقوشی که دوربین می‌تواند تشخیص دهد، اگر چه قابل تشخیص توسط چشم انسان نیست گرفت. و این او بود که از اجساد عکس گرفته بود. آن تصاویر صحنه مرگ که اولین دیووی مرتب در مورد آن‌ها، زمانی که هنوز قتل‌ها کشف نشده بودند، می‌اندیشید. منظور از شهادت روهلدر، پابرجا کردن حقیقت گرفتن این عکس‌ها توسط او بود که این دادگاه قصد داشت که آن‌ها را مدرک قرار دهد. ولی وکیل هیکاک اعتراض کرد: "تنها علت نشان دادن عکس‌ها تولید تنفر بی‌جا و به هیجان آوردن اذهان هیأت منصفه است." قاضی تیت این اعتراض را رد کرد و اجازه داد که عکس‌ها به عنوان مدرک مورد استفاده قرار گیرند، که این به آن معنی بود که می‌بایستی آن‌ها به هیأت منصفه نشان داده می‌شدند.

در مدتی که این کار انجام می‌شد، پدر هیکاک در حالی که روزنامه‌نگاری را که نزدیک او نشست بود مخاطب قرار می‌داد، گفت، "این قاضی که در آن بالا است! من هرگز انسانی را که تا این حد تعصب داشته باشد ندیده‌ام. اصلاً محاکمه شدن معنا ندارد. نه وقتی که او رئیس دادگاه باشد. نه وقتی که آن مرد در مراسم تدفین تابوت را بر دوش داشت!" در حقیقت، تیت آشنایی مختصری با قربانیان داشت، و در مراسم تدفین آن‌ها تحت هیچ سمتی حضور نداشت. ولی صدای آقای هیکاک تنها صدایی بود که در سکوت

محض سالن دادگاه برخاست. روی هم رفته، هفده عکس وجود داشت، و هنگامی که عکس‌ها دست به دست می‌شد، حالت‌های اعضاء هیأت منصفه اثری را که عکس‌ها برجا گذاشته بودند منعکس می‌کردند: گونه‌های یکی از آن‌ها سرخ شده بود، گویی که سیلی خورده باشد، و چند نفری، بعد از اولین نگاهی که به عکس‌ها انداختند، آشکارا جرأت دیدن بقیه را نداشتند؛ به نظر می‌رسید که گویی عکس‌ها چشم عقل آن‌ها را باز کرده بودند، و آن‌ها را مجبور کرده بودند تا سرانجام ماجرای حقیقی تأسف‌انگیزی را که برای یکی از همسایگان‌شان و زن و بچه‌هایش اتفاق افتاده بود واقعاً ببینند. مشاهده عکس‌ها آن‌ها را مبهوت کرده بود، آن‌ها را عصبانی کرده بود و چند نفری از آن‌ها - آن داروساز و مدیر کلوب بولینگ با اهانت تمام به متهمین خیره شده بودند.

آقای هیکاک پیر، در حالی که با بی‌حوصلگی سرش را می‌جنباند، دوباره و دوباره زیر لب زمزمه کرد: هیچ شعور ندارند. شعور داشتن محاکمه را ندارند."

به عنوان آخرین شاهد آن روز، دادستان قول داده بود که یک شاهد سری را معرفی کند. این مردی بود که اطلاعاتی را که منجر به دستگیری متهمین شد در اختیار آنان قرار داده بود: فلوید ولز، هم سلولی سابق هیکاک. به دلیل اینکه او هنوز دوران حبس‌اش را در ندامتگاه ایالت کانزاس می‌گذراند و بنابراین در معرض خطر انتقام‌جویی سایر زندانیان بود، ولز هرگز به‌طور علنی به عنوان خبر دهنده معرفی نشده بود. حالا، به خاطر اینکه امکان شهادت دادن بی‌خطر او در دادگاه باشد، او از آن زندان به یک زندان کوچک در استان مجاور منتقل شده بود. معهذاً، عبور ولز از میان سالن دادگاه به طرف جایگاه شهود به طرز عجیبی دزدکی بود - گویی در انتظار مواجه شدن با آدم‌کشی در طول این مسیر بود - و، موقعی که از کنار هیکاک رد شد، لب‌های هیکاک از شدت خشم به هم فشرده شد و چند لغت خیلی بد را آهسته زیر لب گفت. ولز تظاهر کرد که متوجه نشده است؛ ولی مثل اسبی که

صدای فش فش مار زنگی را شنیده باشد از کنار زهرآلود مردی که به دام افتاده بود گذشت. وقتی که در جایگاه قرار گرفت، مستقیم به جلو چشم دوخت، پسرک کوچک اندام دهاتی بدون چانه‌ای که لباس آبی تیره بسیار خوبی را که مقامات رسمی کانزاس به این مناسبت برایش خریده بودند به تن داشت - مقامات دولتی آگاهی داشتند که مهم‌ترین شاهدشان باید قابل احترام به نظر بیاید که در نتیجه قابل اعتماد باشد.

شهادت ولز، که تکمیل شده با تمرین قبل از محاکمه بود، مثل ظاهر او آرامسته و مرتب بود. شاهد، در حالی که تشویق شده با تحریکات هم فکرانه لوگان گرین بود، اعتراف کرد که او یک بار، برای تقریباً مدت یک سال به عنوان کارگر روز مزد در ریورولی فارم کار کرده است؛ او این طور ادامه داد که تقریباً ده سال بعد از این مسئله، زمانی که دوران محکومیت‌اش را به جرم سرقت می‌گذرانند، با زندانی دیگری که به جرم سرقت زندانی بود، به نام ریچارد هیکاک، دوست شده و برای او وضعیت مزرعه کلاتر و خانواده او را تشریح کرده است.

"حالا،" گرین پرسید، در طول صحبت شما با آقای هیکاک در مورد آقای کلاتر هر کدام از شما چه چیزی گفتید؟"

"خوب، ما تقریباً زیاد در مورد آقای کلاتر صحبت کردیم. هیکاک گفت که او به زودی با عفو مشروط آزاد می‌شود، و، می‌خواست برای پیدا کردن کاری به غرب برود؛ و شاید توفقی در آن‌جا بکند تا آقای کلاتر را به خاطر تقاضای کار ببیند. من به او گفتم که آقای کلاتر چه قدر ثروتمند است."

"آیا به نظرت آمد که این مسئله برای آقای هیکاک جالب باشد؟"

"خوب، او می‌خواست بداند که آیا آقای کلاتر در آن‌جا گاو صندوقی دارد یا نه."

"آقای ولز، آیا شما در آن زمان فکر می‌کردید که گاو صندوقی در خانه کلاتر وجود دارد؟"

"خوب، از زمانی که من در آن‌جا کار کرده بودم خیلی گذشته بود. من فکر

کردم که گاوصندوقی در آنجا وجود داشت. من می‌دانستم که در آنجا نوعی کابینت بود ... مسئله دیگری که می‌دانستم اینکه او [هیکاک] در مورد سرقت از آقای کلاتر صحبت می‌کرد."

"آیا او چیزی در مورد اینکه چه طور می‌خواهد عمل سرقت را مرتکب شود به شما گفت؟"

"او به من گفت که اگر آن‌چنان کاری را انجام دهد، شاهد زنده‌ای باقی نخواهد گذاشت."

"آیا او گفت که واقعاً با شاهدان چه کار خواهد کرد؟"

"بله. او به من گفت که احتمالاً آن‌ها را با طناب خواهد بست و بعد اموال آن‌ها را دزدیده و بعد آن‌ها را خواهد کشت."

در حالی که افکار حاضران را تا حد زیادی از قبل آماده کرده بود، گرین شاهد را در اختیار وکیل مدافع قرار داد. آقای فلمینگ پیر، که از نوع وکلای کلاسیک مملکت بود که بیشتر در خانه و با کارهای مربوط به زمین خوشحال بود تا اعمال شرورانه، بازپرسی از شاهد را آغاز کرد. مقصود از سؤالات او، به طوری که به زودی ثابت کرد، معرفی سوژه‌ای بود که دادستان به طور مؤکدی از آن اجتناب کرده بود: سؤال کردن رل شخصی ولز در نقشه قتل و مسئولیت اخلاقی او. فلمینگ در حالی که به قلب مسئله با عجله اشاره می‌کرد گفت "شما اصلاً چیزی به آقای هیکاک به منظور دلسرد کردن او از آمدن به این جا و سرقت از آقای کلاتر و کشتن خانواده کلاتر نگفتید؟"

"نه. هر کسی که چیزی در مورد این‌گونه مسائل به شما در آن جا [اندامتگاه ایالت کانزاس] بگوید، شما توجهی به آن نمی‌کنید زیرا فکر می‌کنید که به هر صورت آن‌ها فقط حرفش را می‌زنند."

"منظور شما این است که شما به آن نحو صحبت می‌کردید و منظوری نداشتید؟ منظور شما این نبود که این فکر را به هیکاک القا کنید که آقای کلاتر گاوصندوقی دارد؟ شما نمی‌خواستید که آقای هیکاک این موضوع را باور کند، این طور نیست؟"

با روش آرام خودش، فلمینگ شاهد را در وضعیت مشکلی قرار داده بود؛ ولز کراواتش را باز کرد، گویی که ناگهان گره آن خیلی محکم شده بود. "و منظور شما این بود که به آقای هیکاک بقبولانید که آقای کلاتر پول زیادی دارد، این طور نیست؟"

"من به او گفتم که آقای کلاتر پول زیادی دارد، بله."

فلمینگ یک بار دیگر گزارشی را که چه طور هیکاک ولز را کاملاً از نقشه‌های وحشتناکش در مورد خانواده کلاتر مطلع کرده بود بیرون آورد. بعد، انگار در غمی شخصی فرورفته باشد، وکیل مشتاقانه گفت، "و حتی بعد از آن شما هیچ کاری برای دلسر کردن او نکردید؟"

"من باور نمی‌کردم که او چنین کاری را بکند."

"شما حرف‌های او را باور نمی‌کردید. پس چرا، وقتی که در مورد اتفاقی که در این جا افتاده بود شنیدید، فکر کردید او کسی است که در این مورد مقصر است؟"

ولز با پررویی جواب داد، "چون این کار درست همان طوری که او گفته بود که آن را انجام خواهد داد انجام شده بود!"

هریسون اسمیت، شخص جوان‌تر گروه مدافع، رشته صحبت را در دست گرفت. در حالی که فکر می‌کرد روش تهاجمی همراه با ریشخندی را در پیش گرفته که به نظر اجباری می‌آمد، زیرا او مردی ملایم و اهل مدارا است، اسمیت از شاهد پرسید که آیا او لقبی دارد یا خیر.

"نه. مرا فقط فلوید می‌نامند."

وکیل با حالت خشم و اهانتی گفت، "آیا شما را حالا دهن‌لق نمی‌نامند؟ یا شما را دله دزد یا خبرچین صدا نمی‌کنند؟"

"به من فقط فلوید می‌گویند" ولز با حالتی شرمنده‌تر، بی‌مناک تکرار کرد.

"چند بار شما به زندان افتاده‌اید؟"

"حدود سه بار."

"بعضی از این دفعات به خاطر دروغ‌گویی نبوده است؟"

شاهد در حالی که این مسئله را انکار می‌کرد، گفت که یک بار او به خاطر رانندگی بدون داشتن تصدیق به زندان افتاده، سرقت دومین دلیل به زندان افتادن او بود، و سومی که نود روز به‌طور موقت در یک سنگر ارتشی محبوس شده بود به علت چیزی بود که در زمان سربازی او اتفاق افتاد "ما محافظ قطاری مسافربری بودیم. کمی در قطار مست کردیم، و کمی زیادی به بعضی از پنجره‌ها و چراغ‌ها شلیک کردیم".

همه خندیدند؛ همه به جز متهمین. هیکاک تفی به زمین انداخت و هریسون اسمیت که حالا از ولز سؤال می‌کرد، که چرا بعد از اطلاع از ماجرای غم‌انگیز هالکم، چندین هفته قبل از اینکه به مقامات مسئول چیزهایی را که می‌دانسته بگوید، تأخیر داشته است گفت، "آیا شما، منتظر استفاده‌ای نبودید؟ شاید مثلاً یک جایزه؟"

"نه".

"شما چیزی در مورد یک جایزه نشنیدید؟" وکیل به جایزه یک هزار دلاری که توسط هاتچینسون نیوز، برای اطلاعاتی که منجر به دستگیری و محکومیت قاتلین کلاترها شود، پیشنهاد شده بود. داشت اشاره می‌کرد.

"من این مطلب را در روزنامه‌ها دیدم".

"این مسئله قبل از مراجعه شما به مقامات مسئول بود، این طور نیست؟ وقتی که شاهد اعتراف کرد که این مسئله حقیقت دارد، اسمیت فاتحانه با طرح این سؤال که، "چه نوع مصونیتی وکیل استان به شما برای آمدن به این جا و شهادت دادن پیشنهاد کرد؟" حرفش را ادامه داد.

ولی لوگان گرین اعتراض کرد: "ما به این طرز سؤال اعتراض داریم، عالیجناب. هیچ نوع قبول مصونیتی برای کسی وجود نداشته است." اعتراض پذیرفته شد و شاهد مرخص گردید؛ موقعی که او جایگاه را ترک می‌کرد، هیکاک تمام کسانی را که می‌شنیدند مخاطب قرار داده و گفت، "حرامزاده، هر کسی که باید اعدام شود، اعدام خواهد شد. به او نگاه کنید. می‌رود تا از این جا خارج شده و پول را بگیرد. با آزادی کامل از هر نوع تعهد، جریمه و یا

صدمه‌ای".

صحت این پیش‌گویی ثابت شد، زیرا در طول مدتی نه چندان زیاد بعد از این مسئله، ولز هم جایزه و هم آزادی مشروط را به دست آورد. ولی خوشبختی او دوامی نداشت. او به زودی دوباره به دردسر افتاد، و در طی سال‌ها تغییرات فراوانی را تجربه کرد. در حال حاضر او ساکن زندان ایالتی می‌سی‌سی‌پی در پارچ‌من، می‌سی‌سی‌پی است، که در آن‌جا به خاطر سرعت مسلحانه دوران حبس سی ساله‌اش را می‌گذراند.

تا روز جمعه، زمانی که دادگاه برای آخر هفته تعطیل اعلام کرد، دادستان مورد خودش را، که شامل حضور چهار مأمور ویژه دایره بازپرسی در واشنگتن دی. سی. بود تکمیل کرده بود. این مردان که تکنسین‌های آزمایشگاهی ورزیده در کشف انواع مختلف جرم به طرز علمی بودند، آثار فیزیکی را که متهمین را به مقتولین ربط می‌داد مطالعه کرده بودند (نمونه‌های خون، اثر پا، پوکه‌های فشنگ، طناب و نوارچسب)، و هر کدام از آن‌ها معتبر بودن وسائلی را که نشان داده شده بود تأیید کردند. در خاتمه، چهار مأمور ک. ب. آی. گزارش‌های مصاحبه با زندانیان و اعترافات که بالاخره توسط آن‌ها انجام شده بود تهیه کردند. در مورد بازپرسی مأموران ک. ب. آی. وکلای مدافع، که یک زوج محاصره شده بودند استدلال کردند که اعتراف به مجرمیت با وسائل نامناسبی به دست آمده است - استنتاجی وحشیانه در اتاق‌هایی که انسان از گرما خیس عرق می‌شود با نور زیاد و صندوقخانه مانند این ادعا، که حقیقت نداشت، باعث شد که کارآگاهان تحریک به توضیح تکذیبی بسیار قانع کننده بشوند. (بعدها، در جواب یک خبرنگار که از او سؤال کرد که چرا او سرسختانه این سر رشته مصنوعی را آن‌چنان طول داده است، وکیل هی‌کاک با درشتی گفت، "از من انتظار می‌رفت که چه کار کنم؟ آه، من بدون در دست داشتن کارتی برنده دارم بازی می‌کنم. نمی‌توانم فقط مثل یک آدمک گنگ این‌جا بنشینم. باید هر چند وقت یکبار اظهار وجودی بکنم. - شاهدهی که بیش‌ترین لطمه را به این پی‌گرد زد ثابت شد که آل‌وین دی‌ووی

است؛ شهادت او، که اولین گزارش علنی از ماجراهائی بود که در اعتراف پری اسمیت به تفصیل نقل شده بود، سر مقاله‌های بزرگی را به خود اختصاص داد (وحشت بی‌پرده و گنگ قتل - سرد، حقایق منجمدکننده‌ای که گفته شده است)، و شنونده‌هایش را دچار شوکی تکان دهنده کرد - که البته هیچ‌کس را بیش‌تر از ریچارد هیکاک، زمانی که در جریان تفسیر دیووی، این مأمورک. ب. آی. گفت، "نکته‌ای وجود دارد که اسمیت برای من نقل کرد که هنوز من اشاره‌ای به آن نکرده‌ام"، که توجهش به طور وحشت‌زده و با ناراحتی جلب شد، جلب نکرد. و این مسئله این بود که بعد از اینکه افراد خانواده کلاتر با طناب بسته شدند، هیکاک به او گفت که فکر می‌کند نانسی کلاتر دختر خیلی خوش‌هیکلی است، و اینکه او می‌خواهد به او تجاوز کند. اسمیت گفت که به هیکاک گفته بود که چنان اتفاقی نخواهد افتاد. اسمیت به من گفت که احترامی برای افرادی که قادر به کنترل سکسی خود نیستند قائل نیست، و اینکه او با هیکاک تیل از اینکه به او اجازه تجاوز به دختر کلاتر را بدهد خواهد جنگید. قبلا هیکاک نفهمیده بود که شریک او پلیس را از طرح نقشه حمله کردن به دخترک آگاه کرده است؛ و نه از اینکه، با حالتی دوستانه‌تر، پری داستان اصلی خود را با این ادعا که او به تنهائی هر چهار قربانی را هدف گلوله قرار داده، تغییر داده است - حقیقتی که توسط دیووی زمانی که به انتهای شهادتش نزدیک می‌شد، فاش شد: پری اسمیت به من گفت که دلش می‌خواهد دو مسئله را در گزارشی که به ما داده است تغییر دهد. او گفت که تمام چیزهای دیگری که در گزارش آمده حقیقت دارد و درست است. بجز این دو مورد. و این‌ها عبارت بودند از اینکه او می‌خواست بگوید که او خانم کلاتر و نانی کلاتر را کشته است - نه هیکاک. او به من گفت که هیکاک ... نمی‌خواهد با این فکر که مادرش تصور کند که او کسی از اعضاء خانواده کلاتر را کشته است. بمیرد. و او گفت هیکاکها آدم‌های خوبی هستند بنابراین چرا این کار را نکنم. (چرا فکر نکنیم که اینطوری اتفاق افتاده است).

با شنیدن این مطلب خانم هیکاک به گریه افتاد. در طول محاکمه او ساکت

در کنار شوهرش نشسته بود، در حالی که دست‌هایش دستمال مجاله شده‌ای را در خود می‌فشردند. هر موقع که نگاهش با نگاه پسرش تلاقی می‌کرد، سرش را برای او تکان می‌داد و وانمود به لبخندی می‌کرد که با وجود اینکه ساختگی بود، وفاداری او را تأیید می‌کرد. ولی به طور وضوح کنترل آن زن از دست رفته بود او شروع به گریه کرد. چند نفر از تماشاچیان نگاهی به او انداختند، و نگاهشان را برگرداندند، در حالی که مشوش شده بودند؛ بقیه به نظر می‌آمد که از سرود عزا ناشیانه‌ای که ادامه گزارش دیووی می‌نواخت غافل بودند یا حتی شوهرش، شاید چون فکر می‌کرد که توجه نشان دادن مردانه نیست، از ماجرا دور ماند. بالاخره خانم خبرنگاری، تنها زن خبرنگاری که حضور داشت، خانم هیکاک را به بیرون از سالن دادگاه و به خلوت اتاق مخصوص خانم‌ها راهنمایی کرد.

به محض اینکه ناراحتی او فروکش کرد، خانم هیکاک اظهار کرد که دلش می‌خواهد حرف‌های محرمانه‌اش را با کسی در میان بگذارد. او به هم صحبتش گفت، "افراد زیادی وجود ندارند که من بتوانم با آنها صحبت کنم. منظور من این نیست که مردم، همسایه‌ها و همه با ما مهربان نبوده‌اند. و همچنین غریبه‌ها - غریبه‌ها نامه‌هایی نوشته‌اند که به ما بگویند که می‌دانند که چقدر باید تحمل این وضع مشکل باشد و چقدر آنها از این وضع متأسف هستند. هیچ کس حرف زشتی به ما نزده است، نه به من و نه به والتر. نه حتی در این جا، جایی که شما ممکن است انتظار آن را داشته باشید. این جا همه کس برای اینکه با ما دوستانه رفتار کنند برعکس عقیده‌شان رفتار کرده‌اند. پیشخدمت محلی که ما در آنجا غذایمان را خوردیم، بستنی روی پای گذاشت و پول آن را حساب نکرد. من به او گفتم که این کار را نکنند، من نمی‌توانم آن را بخورم. عادت کرده‌ام چیزهایی را بخورم که آنها اول مرا نخورند. ولی او بستنی را روی آن می‌گذارد برای اینکه با ما خوش رفتاری کرده باشد. شیلا، این اسم اوست، او می‌گوید ماجرای که اتفاق افتاده تقصیر ما نیست. ولی به نظر من این طور می‌آید که مردم به من نگاه می‌کنند در حالی

که فکر می‌کنند، خوب، باید به جهتی مقصر او باشد. روشی که من دیک را بزرگ کردم. ممکن است کار اشتباهی کرده باشم. فقط نمی‌دانم که این کار چه می‌تواند باشد؛ موقعی که سعی می‌کنم به خاطر بیاورم سر درد می‌گیرم. ما مردمان ساده‌ای هستیم، مردمانی روستائی، که همان طوری که دیگران به سر می‌برند زندگی می‌کنیم. بعضی اوقات ما لحظات خوشی در خانه‌مان داشتیم. من رقص فوکس تروت را به دیک یاد دادم، رقصیدن. من همیشه دیوانه آن بودم، وقتی که دختر بودم تمام زندگی من بود؛ و پسری بود، وای، که می‌توانست مثل کرسمس برقصد. ما به خاطر رقص والس با همدیگر یک کاپ نقره بردیم. برای مدت‌های طولانی ما نقشه کشیدیم که فرار کرده و روی صحنه برویم. این فقط یک رویا بود. رویایی بچگانه. او از آن شهر رفت، و یک روز من با والتر ازدواج کردم، و والتر هیکاک نمی‌توانست حتی قدم اول را بردارد. او گفت اگر من طالب یک رقص حرفه‌ای بودم می‌بایستی با یک اسب ازدواج می‌کردم. هیچ وقت بعد از آن کسی با من نرقصید تا من رقصیدن را به دیک یاد دادم، و او کاملاً یاد نمی‌گرفت، ولی دوست داشتنتی بود، دیک خوش‌اخلاق‌ترین پسر بچه بود.

خانم هیکاک عینکی را که به چشم داشت برداشت، شیشه‌های لک شده آن را تمیز کرد و دوباره آن‌ها را روی صورت چاق و مطبوعش گذاشت. چیزهای بیش‌تری در مورد دیک بیش از آنچه آن پشت در سالن دادگاه می‌شنوید وجود دارد. حقوقدان‌ها تند تند و ناشمرده می‌گویند که او چقدر وحشتناک است - هیچ امتیازی ندارد. من نمی‌توانم بهانه‌ای برای کاری که او کرده و یا سهمی که در این کار داشته بیاورم. من آن خانواده را فراموش نمی‌کنم؛ من هر شب برای آن‌ها دعا می‌کنم. ولی برای دیک هم دعا می‌کنم. و این پسر پری. اشتباه من بود که از او متنفر بودم؛ حالا احساسی به جز دلسوزی برای او ندارم. و شما می‌دانید - من فکر می‌کنم که خانم کلاتر هم دلش به حال او می‌سوخت. به خاطر آن تیپ زنی که مردم می‌گویند او بوده است.

دادگاه به وقت دیگری موکول شده بود؛ صدهای خروج شرکت‌کنندگان در راهروی پشت در دستشویی شنیده می‌شد. خانم هیکاک گفت که باید دنبال شوهرش برود." او دارد می‌میرد. فکر نمی‌کنم که دیگر اهمیتی بدهد."

خیلی از بینندگان صحنه محاکمه از حضور شخصی که از بوستون آمده بود، دونالد کولیوان، شگفت‌زده شدند. آن‌ها نمی‌توانستند کاملاً درک کنند که چرا این کاتولیک جوان، مهندسی موفق که دانشنامه‌اش را از هاروارد گرفته بود، یک همسر و پدر سه فرزند، می‌بایستی دوستی مردی تحصیل نکرده، آدم‌کشی دو رگه، که (شناسائی اندکی از او داشت) و برای مدت نه سال او را ندیده بود انتخاب کند. خود کولیوان گفت، "زن من هم این مسئله را درک نمی‌کند. آمدن به این جا چیزی بود که نمی‌توانستم از عهده مخارجش برآیم - این به معنی استفاده از یک هفته مرخصی ام بود و صرف پولی که ما برای چیزهای دیگری که واقعاً به آن احتیاج داریم نیازمندیم. ولی از جهت دیگر، این مسئله‌ای بود که نمی‌توانستم آن را انجام ندهم. وکیل پری برای من نامه نوشت و از من پرسید که آیا می‌توانم شاهد اخلاقی باشم؛ موقعی که نامه را می‌خواندم فهمیدم که باید این کار را انجام بدهم. زیرا من به این مرد دوستی ام را تقدیم کرده بودم. و به خاطر اینکه - خوب، من به زندگی جاویدان اعتقاد دارم. تمام ارواح می‌توانند آمرزیده شوند.

نجات یک روح، یعنی روح پری اسمیت، تعهدی بود که معاون کلاتر و زن او که عمیقاً کاتولیک بودند مشتاق بودند تا در آن شرکت کنند - با وجود اینکه خانم مایر وقتی که پیشنهاد کرده بود تا پری مشورتی با پدر گوبو، کشیش محلی داشته باشد، این پیشنهاد او توسط پری رد شده بود. (پری گفت، کشیش‌ها و راهبه‌ها ماهیت‌شان را برای من آشکار کرده‌اند. من هنوز زخم‌هایی روی بدنم برای اثبات این مسئله دارم.) و بنابراین، در طول تعطیلی آخر هفته، مایرها از کولیوان دعوت کردند تا ناهار یکشنبه را با زندانی در سلولش بخورد. فرصت پذیرایی از دوستش و ایفای نقش میزبان آن طوری که

پیش آمده بود، پری را خوشحال کرد، و تدارک صورت غذا - غاز وحشی، که با قیمه پر شده و کباب شده بود با سس آب گوشت و سیب‌زمینی، سالاد کرم‌دار و لوبیا سبز، پنیر، و قهوه ژله ماهی، بیسکویت داغ، شیر خنک، تارت آلبالوی تازه پخته شده به نظر می‌آمد که این‌ها بیشتر از نتیجه محاکمه (که مطمئناً، او آن را یک مسئله وقفه‌پذیر به حساب نمی‌آورد) مورد علاقه او بودند: آن ساکنین جلگه‌زار، این‌ها به همان سرعتی که خوک‌ها کثافت می‌خورند به حکم اعدام رأی خواهند داد. به چشمان آن‌ها نگاه کنید، من خودم را لعنت خواهم کرد، اگر تنها قاتل حاضر در سالن دادگاه باشم). تمام صبح یکشنبه او خودش را برای آمدن مهمانش آماده می‌کرد. آن روز هوا گرم بود، و باد کمی می‌وزید، و سایه برگ‌هائی که از شاخه درختی که با پنجره میله‌دار سلول تماس پیدا می‌کرد، سنجاب دست‌آموز پری را وسوسه می‌کرد. در زمانی که صاحبش اتاق را جارو و گردگیری می‌کرد، زمین را می‌سائید و توالت را پاک می‌کرد و روی میز را از نشریاتی که روی آن بود خالی می‌کرد. بیگ رد دنبال سایه برگ‌ها به هر طرف می‌پرید. این میز قرار بود که میز ناهارخوری بشود و وقتی که پری چیدن میز را تمام کرد، به نظر جالب‌تر می‌آمد، زیرا خانم مایر به او یک رومیزی نایلونی، دستمال سفره‌های آهار زده، و بهترین بشقاب‌های چینی و نقره‌اش را داده بود.

کولیوان تحت تأثیر قرار گرفته بود - او وقتی که غذاهایی که روی سینی می‌آمدند روی میز قرار داده شدند سوتی زد - و قبل از اینکه پشت میز بنشیند، از میزبان پرسید که آیا می‌تواند دعای شکرگزاری قبل از غذا را بخواند. میزبان که سرش پایین بود، بند انگشتانش را به صدا در آورد، زمانی که کولیوان با سر خم شده به پایین و کف دست‌های به هم چسبیده، با صدای مخصوصی خواند، "خدایا ما را ببخش، آه خدایا، و این هدایای ترا که هم‌اکنون از بخشش تو به ما رسیده و از طریق رحمت عیسی مسیح، آقای ما. آمین" پری با صدای نجوامانندی اشاره کرد که به نظر او هر نوع سپاسگزاری در این مورد به خانم مایر تعلق دارد. "او همه کارها را انجام داده است.

"خوب، او گفت، در حالی که بشقاب مهمانش را پر می‌کرد." خیلی خوشحالم که ترا می‌بینم، دان. تو درست مثل قبل هستی. کمترین تغییری نکرده‌ای."

کولیوان، که در ظاهر کارمند بانکی بدون مو و چهره‌ایی که مشکل به خاطر می‌ماند است، موافق بود که به ظاهر خیلی تغییر نکرده، ولی درون او، آن قسمت غیرقابل دیدش، مسئله دیگری بود: "من بی‌هدف بودم، نمی‌دانستم که خداوند تنها واقعیت است. به محض اینکه تو به این مطلب پی می‌بری، همه چیز سر جایش قرار می‌گیرد. زندگی مفهوم پیدا می‌کند و همین‌طور مرگ. پسر تو همیشه این‌طور غذا می‌خوری؟"

پری خندید. "خانم مایر، او، آشپز واقعاً بی‌نظیری است. تو باید برنج اسپانیائی او را بچشی. من از موقعی که به این‌جا آمده‌ام پانزده پوند وزن اضافه کرده‌ام. البته من از حد عادی لاغرتر بودم. وزن زیادی موقعی که من و دیک در جاده مثل دیوانه‌ها رانندگی می‌کردیم، از دست دادم - به ندرت یک غذای درست و حسابی می‌خوردیم، بیش‌تر اوقات تا حد مرگ گرسنه بودیم. بیش‌تر، مثل حیوانات زندگی می‌کردیم. دیک همیشه چیزهای کنسرو شده از خواربار فروشی‌ها می‌دزدید. لوبیای پخته و اسپاگتی کنسرو شده. ما آن را توی اتومبیل باز می‌کردیم و سرد و حریرانه مثل حیوانات می‌خوردیم. دیک عاشق دزدی کردن است. این در مورد او یک مسئله احساسی است - یک بیماری. من یک دزد هستم، ولی فقط وقتی که پول برای پرداختن نداشته باشم. دیک، اگر صد دلار هم توی جیبش داشت، حتماً یک بسته آدامس می‌دزدید."

بعداً، هنگام صرف قهوه و سیگار کشیدن، پری دوباره به مسئله دزدی اشاره کرد. "دوست من ویلی جی عادت داشت که در این مورد صحبت کند. او همیشه می‌گفت که تمام جرایم فقط انواعی از دزدی هستند. به اضافه قتل. وقتی که شما کسی را می‌کشید زندگی او را می‌دزدید. من فکر می‌کنم که این مسئله دزد بزرگی از من می‌سازد. ببین، دان - من آن‌ها را کشتم. آن‌جا در

دادگاه، دیووی پیر طوری این مسئله را وانمود کرد که انگار من دارم دوبه‌لو صحبت می‌کنم - به خاطر مسئله مادر دیک. خوب، من این طور نبودم. دیک به من کمک کرد، او چراغ قوه را گرفت و پوکه‌ها را از روی زمین جمع کرد. و این هم نقشه او بود. ولی دیک به طرف آن‌ها تیراندازی نکرد، او هیچ وقت نمی‌توانست این کار را کرده باشد - با وجود اینکه وقتی که مسئله تعقیب سگ پیری باشد او به طرز وحشتناکی سرعت می‌گیرد. من متعجب هستم که چرا این کار را کردم." او اخم کرد، انگار که این مسئله برای او تازگی داشت.

سنگ به تازگی کشف شده‌ای از شگفتی، با رنگی که طبقه‌بندی نشده بود. "من نمی‌دانم چرا،" او گفت، انگار این مسئله را در مقابل روشنایی قرار داده بود، و در مورد آن فکرهای مختلف می‌کرد. "من از دست دیک عصبانی بودم. پسرک خشن گستاخ. ولی این به خاطر دیک نبود. و یا ترس از اینکه شناخته شوم. من به این قمار تمایل داشتم. و این مسئله به خاطر این نبود که کلاترها کاری کردند. آن‌ها هرگز مثل آدم‌های دیگر اذیتی به من نکردند. مثل آدم‌هایی که در تمام عمرم مرا اذیت کرده بودند. شاید مسئله فقط همین باشد که کلاترها باید تقاص بقیه را پس می‌دادند."

کولیوان مسئله را خوب بررسی کرد، در حالی که سعی می‌کرد عمق چیزی را که او می‌بایستی بپذیرد که وضعیت پری باشد، بسنجد. به طور حتم او می‌بایستی در حال تجربه یک پشیمانی به حد کافی عمیق برای ابراز میلی به رحمت و بخشش خداوند باشد؟ پری گفت، "آیا من متأسف هستم؟ اگر این چیزی است که منظور تو است - نه این طور نیست. من احساسی در این مورد ندارم. آرزو می‌کردم که احساس داشتم. ولی هیچ چیزی در این مورد ذره‌ای مرا ناراحت نمی‌کند. نیم ساعت بعد از اینکه این اتفاق افتاد، دیک داشت جوک درست می‌کرد و من هم به آن جوک‌ها می‌خندیدم. شاید ما انسان نیستیم. من به اندازه‌ای انسان هستم که برای خودم متأسف باشم. متأسف برای اینکه وقتی که تو از این جا خارج می‌شوی من نمی‌توانم. ولی فقط همین." کولیوان به زحمت می‌توانست چنان طرز تلقی مستقلی را به

کسی نسبت دهد: پری گیج شده بود، اشتباه می‌کرد، برای هیچ انسانی امکان نداشت که تا این حد عاری از وجدان و رحم باشد. پری گفت، "پس چرا؟ سربازها شب‌ها راحت خوابشان می‌برد. آن‌ها آدم می‌کشند، و به خاطر انجام این کار مدال می‌گیرند. مردم خوب کائناس می‌خواهند مرا بکشند - و مأمور اعدای خوشحال خواهد شد که این کار را به عهده بگیرد. کشتن آسان است - خیلی راحت‌تر از کشیدن چک بی‌محل. فقط یادت باشد من فقط کلاترها را شاید به مدت یک ساعت شناختم. اگر واقعاً آن‌ها را می‌شناختم، حدس می‌زنم که احساس می‌بایستی متفاوت باشد. فکر نمی‌کنم که در آن صورت می‌توانستم وجود خودم را تحمل کنم. ولی آن‌طوری که این قضیه اتفاق افتاد، مثل انداختن هدف‌ها در یک سالن تیراندازی بود.

کولیوان ساکت بود، و سکوت او پری را که به نظر می‌آمد این حالت را حمل بر مذمت می‌کرد برآشفتم. "اه، دان، مرا مجبور نکن که با تو ریاکارانه رفتار کنم. دروغ بگویم - بگویم که چه قدر متأسفم، چه قدر تنها چیزی که دلم می‌خواهد که انجام دهم این است که زانو زده و دعا کنم. این چیزها در مورد من صادق نیست. من نمی‌توانم چیزی را که همیشه رد کرده‌ام در طول یک شب بپذیرم. حقیقت این است که، تو بیشتر از هر چیزی که او را خدا می‌نامی به گردن من حق داری. با نوشتن نامه به من، با امضاء نام خودت به عنوان دوست. زمانی که من دوستی به جز جوجیمز نداشتم." او به کولیوان توضیح داد که جوجیمز یک هیزم شکن جوان سرخپوست بود که یک بار با او در جنگل نزدیک بلینگهام، واشنگتن زندگی کرده بود. "آن‌جا از گاردن سیتی خیلی فاصله دارد. بیش از دو هزار مایل. من در مورد دردسری که به آن دچار شده‌ام برای جو نامه نوشتم. جو مرد فقیری است، او هفت بچه دارد که باید برای آن‌ها غذا تهیه کند، ولی قول داد که حتی اگر قرار باشد پیاده تا این‌جا بیاید، می‌آید. او هنوز پیدایش نشده، و شاید هم پیدایش نشود، فقط من فکر می‌کنم که او خواهد آمد. جو همیشه به من علاقه داشته است. آیا تو دان به من علاقه داری؟"

"بله. من تو را دوست دارم".

جواب آرام و مؤکد کولیوان موجب خوشحالی و اضطراب بیشتر تر پری شد. او لبخندی زد و گفت، "بنابراین تو باید نوعی دیوانه باشی." ناگهان در حالی که برمی‌خاست، طول سلول را پیموده و جارویی را از روی زمین برداشت. "من نمی‌دانم که چرا باید در بین غریبه‌ها بمیرم. اجازه بدهم که عده‌ای جلگه‌نشین دورم ایستاده و شاهد حلق آویزان شدنم باشند. کثافت. من باید خودم را بکشم." او جارو را بلند کرد و موهای زیر آن را به حباب چراغی که در سقف می‌سوخت فشار داد. "فقط حباب را باز کرده و خرد می‌کنم و مچ‌هایم را می‌برم. این کاری است که تا زمانی که تو این جا هستی باید انجام دهم. در حضور کسی که کمی به من اهمیت می‌دهد".

محاکمه در صبح روز دوشنبه ساعت ده دوباره از سر گرفته شد. نود دقیقه بعد دادگاه این مورد را به وقت دیگری موکول کرد زیرا این مدافعه در چنان وقت کوتاهی تکمیل شده بود. متهمین از شهادت به نفع خودشان امتناع ورزیدند، و بنابراین این سؤال که آیا هی‌کاک یا اسمیت کدامشان واقعاً خانواده کلاتر را به قتل رسانده‌اند مطرح نشد.

از پنج نفر شاهدهی که در دادگاه حضور داشتند، اولی آقای هی‌کاک بود که چشمانش گود افتاده بود. با وجود اینکه او با وضوحی کامل و غم‌انگیز صحبت کرد، فقط یک مورد برای کمک کردن به مسئله داشت و آن‌ها مربوط به ادعایی مبتنی بر دیوانگی موقت شد. پسر او، او گفت، در ماه جولای ۱۹۵۰ در یک حادثه رانندگی دچار آسیب دیدگی‌هایی در ناحیه سر شده بود. قبل از این تصادف، دیک پسری شاد و خوشبخت بوده است، در مدرسه خوب درس می‌خوانده و بین همکلاسی‌هایش محبوبیت داشته و نسبت به والدینش با ملاحظه بوده است - "هیچ دردسری برای کسی درست نمی‌کرد." هریسون اسمیت، در حالی که با متانت شاهد را راهنمایی می‌کرد، گفت، "من می‌خواهم از شما سؤال کنم که آیا بعد از جولای ۱۹۵۰ شما تغییری در

شخصیت و عادات و رفتار پسران مشاهده کردید، ریحارد؟"

"او فقط رفتارش شباهتی به آن پسر قبلی نداشت."

"چه تغییری را شما شاهد بودید؟"

آقای هیکاک، در طول درنگ متفکرانه‌اش، چند مورد را خاطر نشان کرد:

دیک بد اخلاق و نا آرام بود، او با مردان مسن تر از خودش می‌گشت، مشروب می‌خورد و قمار می‌کرد. "فقط می‌توانم بگویم که همان پسر سابق نبود."

اظهار قطعی آخری بدون معطلی توسط لوگان گرین که بازرسی را به عهده گرفت مورد اعتراض قرار گرفت. "آقای هیکاک، شما می‌گویید که تا

قبل از سال ۱۹۵۰ هرگز مشکلی با پسران نداشته‌اید؟"

"..... من فکر می‌کنم که او در سال ۱۹۴۹ دستگیر شد."

لبخندی تلخ بر لب‌های باریک گرین سایه افکند. "یادتان می‌آید که به چه

دلیلی دستگیر شده بود؟"

او متهم به ورود غیر مجاز به یک دراگ استور بود."

"متهم؟ آیا او اعتراف نکرد که داخل مغازه شده است؟"

"درست است. او این کار را کرد."

"و این مسئله در سال ۱۹۴۹ بود. با وجود این حالا شما به ما گفتید که

پسران تغییری در وضعیت و رفتارشان بعد از سال ۱۹۵۰ کرده بود؟"

"من این طور می‌گویم، بله."

"منظور شما این است که بعد از سال ۱۹۵۰ او پسر خوبی شد؟"

سرفه‌های شدید پیرمرد را ناراحت کرد؛ او توی دستمال تف کرد.

"نه." او گفت، در حالی که نفی را که کرده بود نگاه می‌کرد. "من این طور

می‌توانم بگویم."

"بنابراین تغییری که حاصل شده بود چه بود؟"

"خوب، توضیح این مسئله نسبتاً مشکل است. او فقط آن طوری که قبلاً

بود رفتار نمی‌کرد."

"منظور شما این است که او تمایلات تبه‌کارانه‌اش را از دست داده بود؟"

این صحبت کنایه آمیز حقوقدان باعث قهقهه‌های پرصدا و به هم ریختگی جلسه دادگاه شد که نگاه خیره و تند قاضی تیت به زودی آن را ساکت کرد. آقای هیکاک، در حال حاضر مرخص شده بود و به جای وی دکتر دبلیومیچل جونز در جایگاه قرار گرفت.

دکتر جونز خود را به دادگاه به عنوان "دکتر متخصص در رشته روان‌پزشکی" معرفی کرد، و در تأیید معلوماتش، اضافه کرد که او شاید از سال ۱۹۵۶، سالی که وارد یک آسایشگاه روانی در بیمارستان ایالت توپوکا در توپوکا، کانزاس شده است، هزار و پانصد مورد بیماری را معالجه کرده است. در دو سال اخیر او در ستاد بیمارستان لارند، جایی که مسئول دیلون بیلدینگ، قسمتی که برای جنون تبه‌کاری اختصاص داده شده، خدمت کرده است.

هریسون اسمیت از شاهد سؤال کرد، "تقریباً شما با چند نمونه قاتلین ارتباط داشته‌اید؟"
"حدود بیست و پنج مورد."

"دکتر، من می‌خواهم از شما بپرسم که آیا موکل من، ریچارد اوژن هیکاک، را می‌شناسید؟"
"می‌شناسم."

"آیا موقعیتی بوده که شما او را به صورت حرفه‌ای معاینه کنید؟"
"بله آقا..... من یک ارزیابی روانی از آقای هیکاک کرده‌ام."
"براساس معاینات شما، آیا شما نظری مبنی بر اینکه آیا، ریچارد اوگن هیکاک، درست‌را از نادرست در زمان وقوع جنایت تشخیص می‌داد دارید؟"
شاهد، که مردی درشت هیکل و بیست و هشت ساله با صورتی شبیه به قرص ماه ولی باهوش و به طور ظریفی کشیده است، نفس عمیقی کشید، انگار خودش را برای جوابی طولانی آماده می‌کرد - که قاضی به این علت به او اخطار کرد که نباید جواب طولانی بدهد: "شما می‌توانید این سؤال را با بله یا خیر جواب بدهید، دکتر. جوابتان را محدود به بله یا نه بکنید."

"بله."

"و نظر شما در این مورد چیست؟"

"من فکر می‌کنم که در محدوده تعاریف عادی آقای هیکاک درست را از نادرست تشخیص می‌داد."

محدود شده طبق قانون ام‌ناگتن، فرمولی که در مورد طبقه‌بندی بین سیاه و سفید نسبتاً کوررنگ بود، دکتر جونز از دادن جواب به طریق دیگری عاجز بود. ولی البته این جواب برای وکیل هیکاک به منزله شکست بود که با ناامیدی پرسید، "می‌توانید این جواب را تشریح کنید؟"

این یک سؤال بدون امید بود، زیرا با وجود اینکه دکتر جونز موافقت کرد که استادانه توضیح دهد، تعقیب این مسئله قابل اعتراض بود - و مورد اعتراض هم قرار گرفت، با ذکر این حقیقت که قانون کانزاس اجازه چیزی بیش‌تر از یک جواب آری یا نه را برای سؤال مربوطه نمی‌دهد. اعتراض مورد قبول واقع شد، و شاهد مرخص شد. با وجود این، به دکتر جونز اجازه داده شد که در این مورد بیش‌تر صحبت کند، در این‌جا، مطالبی است که او آن‌ها را گواهی کرده است: "ریچارد هیکاک از نظر هوشی در رده بالاتر از متوسط قرار گرفته است، او مطالب تازه را به راحتی فرا می‌گیرد و پشتوانه وسیعی از اطلاعات دارد. او در مورد مسائلی که در اطرافش رخ می‌دهد، هوشیار است، و هیچ نشانه‌ای از آشفتگی ذهنی یا درک نکردن موقعیت نشان نمی‌دهد. افکار او به خوبی طبقه‌بندی شده و منطقی است و به نظر می‌آید که حقایق را خوب درک می‌کند. با وجود اینکه من توانستم علائم عادی صدمه مغزی مؤثر در ساختمان اندام‌ها را پیدا کنم - از دست دادن حافظه، تشکل مفاهیم واقعی، اختلال قوای عقلانی - این مسئله نمی‌تواند کاملاً رد شود. او دچار صدمات جدی در ناحیه سر به علت اصابت ضربه محکم به مغز و چندین ساعت بی‌هوشی در سال ۱۹۵۰ شده است - این مسئله توسط من با کنترل گزارش‌های بیمارستان تصدیق شده است. او می‌گوید که دچار لحظات تاریکی کامل می‌شود، دوره‌های فراموشی به علت صدمات مغزی، و

سردردهایی که از آن زمان به بعد شروع شده است، و قسمت عمده رفتار ضد اجتماعی او از آن زمان اتفاق افتاده است. او هرگز تحت آزمایشات پزشکی که به طور قطع وجود باقی مانده صدمات مغزی را ثابت و یا رد خواهد کرد قرار نگرفته است. آزمایشات پزشکی قاطعی قبل از اینکه بتوان گفت که ارزیابی کاملی وجود دارد لازم است هیپاک علائمی از نامتعادل بودن احساسی را نشان می‌دهد. این مسئله که او می‌دانسته که چه کار دارد می‌کند و با وجود این کارش را ادامه داده امکان دارد که روشن‌ترین تظاهر این واقعیت باشد. او فردی است که در عمل پیرو قوه محرک آنی است، احتمالاً دوست دارد که کارها را بدون تفکر در مورد نتایج آن‌ها یا ناراحتی‌هایی که در آینده برای او و دیگران خواهد داشت انجام دهد. به نظر نمی‌آید که او قابلیت یادگیری از تجارب را داشته باشد، و نمونه‌های غیرعادی لحظات متناوبی از تحرک سودمند را که به دنباله آن اعمال آشکارا غیر مسئولانه همراه دارد نشان می‌دهد. او نمی‌تواند آن‌طوری که یک مرد متعادل‌تر می‌تواند احساس ناتوانی را تحمل کند، و به زحمت می‌تواند خود را از شر این احساسات خلاص کند مگر با اعمال ضد اجتماعی احترام به خود در او خیلی ضعیف است، و ندرتاً خود را از دیگران پایین‌تر و از نظر جنسی نالایق‌تر به حساب می‌آورد. این احساسات به نظر می‌آید که بیش از حد تلافی می‌شود، زیرا با رؤیاهایی در مورد ثروتمند بودن و قوی بودن و تمایل به لاف زدن در مورد کارهای برجسته‌اش، خوشی و کیف کردن زمانی که پول دارد و عدم رضایت تنها از پیشرفت عادی و کندی که او می‌تواند از شغلش انتظار داشته باشد همراه است او در روابطش با مردم دیگر احساس راحتی نمی‌کند، و یک ناتوانی مرضی در ایجاد و نگهداری وابستگی‌های شخصی پایدار دارد. با وجود اینکه او ادعای معیارهای اخلاقی متعادل را دارد به نظر می‌آید که به طور واضحی تحت تأثیر آن‌ها در اعمالش نیست. به طور خلاصه، او تقریباً شخصیت تپیی را که در روان‌شناسی اختلال شدید در شخصیت نامیده می‌شود نشان می‌دهد. این مسئله که قدم‌هایی در جهت زد امکان صدمه

مغزی عضوی برداشته شود اهمیت دارد، از آن جایی که، اگر چه در حال حاضر امکان این وجود دارد که تأثیر کلی روی رفتار او در طول چند سال گذشته و در زمان جنایت کرده باشد."

علاوه بر یک درخواست رسمی به هیأت منصفه که تا فردای آن روز انجام نمی شد، گواهی روان پزشکی به دفاع طراحی شده هیکاک خاتمه داد. نفر بعدی نوبت آرتور فلمینگ وکیل سالخورده اسمیت بود. او چهار شاهد را معرفی کرد عالیجناب جیمز ای پست، کشیش پروتستان در ندامتگاه ایالت کانزاس؛ دوست سرخپوست پری، جو جیمز، که سرانجام با اتوبوس آن روز صبح وارد شده بود، در حالی که یک روز و دو شب از خانه اش در جای دور افتاده ای در فاننورت وست سفر او به آن جا طول کشیده بود، دونالد کولیوان؛ و، یک بار دیگر، دکتر جیمز. به جز نفر آخری، این مردان به عنوان شاهد اخلاقی عرضه شده بودند - افرادی که انتظار می رفت که به متهم محسنات انسانی را نسبت دهند. آن ها خیلی موفق نبودند، با وجود اینکه هر کدام از آن ها نظریه های موافقی قبل از اعتراض رسمی دادستان ابراز کردند، که مدعی بود که نظریه های شخصی از این قبیل "فاقد صلاحیت، بی اهمیت، نامربوط" است و آن ها را ساکت و از محاکمه دور کرد، اظهار کردند.

به عنوان مثال، جو جیمز، با موهای تیره، پوستی حتی تیره تر از پری، مرد کوچک اندامی با پیراهن رنگ و زورفته شکارچیان که کفش پوست گوزن به یادداشت به نظر چنان می آمد که گویی آن شبی است که بطور مرموز و آنی ظاهر شده از ارواح جنگل باشد، او به دادگاه گفت که متهم هر چند وقت یک بار برای مدت بیش از دو سال با او زندگی کرده است. «پری پسرکی دوست داشتنی بود، که در آن اطراف مورد علاقه همه بود - او تا جایی که من اطلاع دارم هیچ گاه عمل خلافی انجام نداده بود." دادستان صحبت او را در همین جا متوقف کرد، صحبت کولیوان را هم همین طور، وقتی که او گفت، "در طول مدتی که من او را در ارتش می شناختم، پری فرد خیلی دوست داشتنی بود." عالیجناب پست قدری بیش تر دوام آورد، زیرا او هیچ سعی مستقیمی در

تعریف کردن از زندانی نکرد، ولی برخورد هماهنگی را با او در لانسینگ تشریح کرد. "من اولین بار پری اسمیت را موقعی که او به دفتر من در نمازخانه زندان با عکسی که کشیده بود آمد دیدم - تصویر بالا تنه عیسی مسیح که با مداد رنگی نقاشی شده بود. او می‌خواست آن را به من بدهد تا در نمازخانه از آن استفاده شود. از آن زمان به بعد این تصویر بر روی یکی از دیوارهای دفتر من آویزان شده است."

فلمینگ گفت، "آیا شما عکسی از آن تصویر به همراه دارید؟" کشیش یک پاکت پر از آن‌ها را داشت ولی وقتی که آن‌ها را ظاهراً برای توزیع بین اعضاء هیأت منصفه ارائه کرد، لوگان‌گرین با عجله از جایش بلند شد: "اگر عالیجناب اجازه بدهند خواهش می‌کنم، از موضوع خیلی دور می‌شویم" عالیجناب متوجه شد و مانع پخش کردن عکس‌ها شد.

حالا دکتر جونز به جایگاه احضار شد، و به دنبال اقدامات مقدماتی که با حضور اصلی خود او همراه بود، فلمینگ سؤال قاطعی را برای او مطرح کرد: "از نتیجه صحبت‌ها و معاینات شما از پری ادوارد اسمیت، آیا شما نظری مبنی بر اینکه آیا او درست را از نادرست در زمانی که تهاجم انجام پذیرفت در رفتارش تشخیص می‌داد یا نه دارید؟" و یک بار دیگر دادگاه به شاهد خاطر نشان کرد: "جواب آری یا نه بدهید، آیا شما نظری دارید؟" "نه".

در میان همه‌همراه با تعجب حضار، فلمینگ، که خودش هم متعجب شده بود، گفت، "ممکن است شما برای هیأت منصفه تشریح کنید که چرا نظری در این مورد ندارید؟" گرین اعتراض کرد: "این آقا نظری ندارند، و مسئله همین است." که این مسئله، صحبتی قانونی بود.

ولی دکتر جونز که به او اجازه داده شده بود که در مورد علت تردید خودش صحبت کند، این‌طور شهادت داده است: "پری اسمیت علائم جدی از بیماری روانی را نشان می‌دهد. دوران کودکی او، که برای من نقل شده و

توسط بخشی از سوابقی که در زندان وجود داشته تصدیق می شود با بی رحمی و عدم توجه از سوی هر دوی والدین قابل توجه است. به نظر می آید که او بدون نظارت، بدون عشق، بدون اینکه هیچ گاه مجذوب هر نوع احساس ثابت ارزش های اخلاقی باشد. بزرگ شده است.

... او خصوصیات شرقی دارد، در مورد مسائلی که در اطرافش جریان دارد بیش از حد هوشیار است، و هیچ نشانه ای از سردرگمی نشان نمی دهد. او از نظر هوشی بالاتر از حد متوسط است، و دامنه اطلاعات خوبی با در نظر گرفتن سابقه تحصیلات اندکش دارد دو علامت مخصوص در ترکیب شخصیتی او نشانه خاص بیماری را دارا است. اولین آن ها حالت سوء ظن نامعقول و خیالات موهوم در مقابل دنیا است. او فردی مشکوک و بی اعتماد نسبت به دیگران است، تمایل دارد که احساس کند دیگران در مورد او تبعیض قائل می شوند و احساس می کند که دیگران در مورد او غیر منصف هستند و او را درک نمی کنند. او در مقابل انتقاداتی که دیگران از او می کنند بیش از حد حساس است، و نمی تواند مورد تمسخر قرار گرفتن را تحمل کند. او به سرعت احساس حقارت و یا توهین در صحبت هایی که دیگران می کنند، می کند، و غالباً امکان دارد ارتباطات با خوش بینی را اشتباه تفسیر کند. او احساس می کند که به دوستی و ادراک نیاز مفرطی دارد ولی نسبت به اطمینان کردن به دیگران بی میل است، و وقتی که اعتماد بکند، انتظار بد تعبیر شدن و خیانت را دارد. در ارزیابی مقاصد و احساسات دیگران، توانایی او برای جداسازی موقعیت حقیقی از تصاویر ذهن خود او بسیار ضعیف است. او به طور دائم تمام مردم را با هم به عنوان متخاصم و مستحق هر آنچه که او می تواند در مورد آن ها انجام بدهد طبقه بندی می کند. شبیه به این صفت مشخصه اولی دومی است، خشمی همیشگی، که به زحمت کنترل شده - و به راحتی توسط هر احساسی از اینکه حقه خورده، ناچیز شمرده شده، و یا برجسب پستی توسط دیگران خورده است، فوران می کند. در اکثر قسمت ها، خشم او در گذشته متوجه اشخاص، اولیا امور - پدر، برادر، گروهان ارتش،

افسر مأمور عفو مشروط ایالتی شده - و منجر به اعمال خشونت آمیز تهاجمی در چند مورد شده است. او و آشنایانش هر دو از این طغیان‌ها که او آن‌ها را غلیان می‌نامد و از کنترل ضعیفی که بر آن‌ها دارد، خبر داشته‌اند، وقتی که این حالت‌ها متوجه خود او می‌شود خشم او افکاری در مورد خودکشی در او ایجاد می‌کند. قدرت نامتناسب خشم او و فقدان توانایی کنترل و یا انداختن آن به مسیری ضعف عمده‌ای از ساختمان شخصیتی او را منعکس می‌کند.

.... در کنار این صفات مشخصه، این موضوع آثار ملایمی از اختلال در جریان افکار او را نشان می‌دهد. او توانایی ضعیفی در مرتب کردن افکارش دارد، به نظر می‌آید که او ناتوان از توجه دقیق و یا اختصار افکارش است، و بعضی اوقات درگیر و در جزئیات گم می‌شود، و بعضی از افکار او ماهیتی سحرآمیز را منعکس می‌کند؛ اهمیت ندادن به واقعیات او ارتباط عاطفی نزدیک کمی با انسان‌های دیگر داشته است و این روابط نتوانسته‌اند بحران‌های کوچک را تحمل کنند. او نسبت به مردم خارج از حلقه کوچک دوستانش احساس کمی دارد و ارزش واقعی ناچیزی برای زندگی بشر قائل است. این کناره‌گیری احساسی و ریشخند در بعضی از عرصه‌های مخفی نمودار دیگری از غیرعادی بودن روانی او است. ارزیابی جامع بیشتری برای به دست آوردن تشخیص روانی دقیق لازم خواهد بود، ولی ساختمان شخصیتی فعلی او خیلی نزدیک به یک عکس‌العمل جنون جوانی همراه با بدبینی است."

قابل توجه اینکه کارشناسی که وجهه زیادی در زمینه روان‌شناسی قانونی دارد، دکتر جوزف ساتن از کلینیک میننگر در توپوکا، کانزاس، با دکتر جونز مشورت کرده و ارزیابی او را در مورد هیپاک و اسمیت مورد تصدیق قرار داده است. دکتر ساتن، که سپس این مورد را از نزدیک مورد توجه قرار داد، اظهار نظر می‌کند که با وجود اینکه این جرم اتفاق نمی‌افتاد مگر به علت بعضی اثرات مشخص اصطکاکی بین مرتکبین آن، این مسئله را اساساً کنار پری اسمیت، که، او احساس می‌کند، نشانگر تیپ قاتلی که توسط او در مقاله

قتل بدون محرک ظاهری - که مطالعه‌ای در نابسامانی شخصیتی است توصیف شده است، می‌داند.

این مقاله، که در آمریکا ژورنال درمان ناراحتی‌های روانی جولای، ۱۹۶۰ چاپ شده و با تشریح مساعی سه همکار، کارل مینگر، ابروین روزن و مارتین می‌من، نوشته شده است، هدفش را در اولین وهله این‌طور بیان می‌کند: "در سعی برای تشخیص مسئولیت جنایی قاتلین، قانون سعی دارد که آن‌ها را همان‌طوری که در مورد تمام متخلفین انجام می‌دهد به دو دسته تقسیم کند، عاقل و دیوانه. قاتلینی که سلامت عقل دارند در مورد آن‌ها این‌طور تصور شده که براساس محرک‌های معقول عمل می‌کنند که قابل درک هستند، با وجود اینکه محکوم شده‌اند، و گروهی که از سلامت عقل برخوردار نیستند آن‌هایی هستند که توسط محرک‌های غیرمعقول و بی‌معنی جرم را انجام می‌دهند. وقتی که محرک‌های معقول واضح هستند (به عنوان مثال، وقتی که مردی به خاطر نفع شخصی آدم می‌کشد) یا وقتی که محرک‌های غیرمعقول همراه با خیالات باطل یا اوهام هستند برای مثال، (مریضی که دچار اوهام و سوءظن غیر منطقی است که شخص خیالی آزار دهنده‌اش را می‌کشد) این وضعیت مشکل کوچکی را به روان‌شناس نشان می‌دهد. ولی قاتل‌هایی که به نظر غیر معقول مرتبط، و کنترل شده می‌آیند، و با وجود این اعمال جنایت آمیز آن‌ها حالت غریب و ظاهراً کیفیتی بی‌معنی دارد، مسئله مشکلی را مطرح می‌کنند. اگر اختلافات جلسه دادگاه و گزارش‌های متناقض در مورد همان متخلف یک شاخص است، این فرض قضیه ما است که تشخیص بیماری‌های روانی چنان قاتلینی تشکیل حداقل یک علائم خاص که ما آن را شرح خواهیم داد می‌دهد. به طور کلی، این افراد مستعد به لغزش‌های شدید در مهار خودپرستی هستند، که تظاهر آشکار و حشی‌گری اولیه را ممکن می‌سازد، که زائیده از قبل است، و حالا تجربه‌ای ناخودآگاه به علت آسیب روانی که معمولاً به علت یک عامل خارجی است، می‌باشد."

مؤلفین، به عنوان بخشی از جریان پژوهش خواهی، چهار مرد را که مجرم به قتل‌های بدون محرک ظاهراً بودند معاینه کرده‌اند. همه آنها قبل از محاکمه‌اشان معاینه شده و معلوم شده که فاقد حالت روانی و عاقل هستند. سه نفر از این مردان محکوم به اعدام و چهارمی محکوم به گذراندن زندان طولانی بودند. در هر کدام از این موارد، بررسی بیشتر از نظر روانی تقاضا شده بود زیرا کسی - یا وکیل، یا یکی از اقوام، یا یک دوست - که از توضیحات روان‌پزشکی که قبلاً داده شده بود قانع نشده بود و در نتیجه سؤال کرده بود که "چه طور چنین شخصی سالمی از نظر روانی آن طوری که این مرد به نظر می‌آید چنین عمل دیوانه‌واری شبیه به اینکه او به آن محکوم شده است می‌تواند انجام دهد؟" بعد از توضیح در مورد چهار مجرم و جرم آنها (سرباز سیاهپوستی که یک زن خراب را ناقص و تکه تکه کرده بود، کارگری که پسر چهارده ساله‌ای را که پیشروی‌های جنسی او را رد کرده بود خفه کرده بود، یک سرجوخه ارتشی که پسر جوان دیگری را به خاطر اینکه فکر کرده بود که قربانی او را مسخره کرده است به حد مرگ کتک زده بود، و یک کارمند بیمارستان که دختر نه ساله‌ای را با نگهداشتن در زیر آب غرق کرده بود)، مؤلفین موارد مشابهی را بررسی کردند. خود مردان، نوشتند که، آنها گیج بودند که چرا قربانیان‌شان را که از نظر خویشاوندی برای آنها ناآشنا بودند، کشته‌اند، و در هر مورد به نظر می‌آمد که قاتل به حد جذبه منزوی رؤیا مانند لغزیده است که از آن با کشف ناگهانی خودش در حال حمله به قربانی‌اش بیدار شده است. "این یافته معروف در تاریخ که هم شکل‌ترین و شاید مهم‌ترین بود، شرحی طولانی و بعضی اوقات به بلندی عمر انسان از کنترل غریب روی انگیزه‌های تهاجمی بود." به عنوان مثال، سه نفر از این مردان، در طول زندگی‌شان، درگیر دعواهایی که مشاجرات عادی نبودند شده‌اند که اگر توسط دیگران متوقف نمی‌شدند می‌توانستند حمله‌های آدم کشانه بشوند."

این‌جا، موارد برگزیده تعدادی مشاهدات دیگر که شامل این مطالعه

می شود، موجود است: "علی رغم خشونت در زندگی اشان، تمام این مردان تصورات خودخواهانه‌ای از خودشان در مورد ضعف جسمی، کم بنیه بودن، و نالایقی داشته‌اند. سوابقی که در هر کدام آن‌ها مشکلات جنسی و فراوانی دیده می شود. در نظر همه آن‌ها، زن‌های بالغ موجوداتی تهدید کننده بودند، و در دو مورد انحراف جنسی آشکار وجود داشت. همچنین تمام آن‌ها، در طول سال‌های اولیه زندگی اشان تمایل به این داشته‌اند که آن‌ها را "زن صفت" از نظر جسمی کوتاه‌تر از سایز معمولی و یا مریض وار در هر چهار مورد، مدارک با سابقه‌ای از وضعیت‌های اصلاح شده از آگاهی غالباً در ارتباط با طغیان خشم وجود داشت. در مورد دو نفر از مردان گزارش وضعیت‌های مشابه رعشه متناوب شدید که در طول آن رفتار وحشیانه عجیب و به‌طور قابل ملاحظه‌ای غیرعادی ظاهر شده است داده شده است در حالی که دو نفر دیگر گزارش حوادث مهم ضمنی از دست دادن حافظه به‌طور ساده‌تر و شاید غیرمداوم‌تری را داده‌اند. در طول لحظات خشونت واقعی، آن‌ها غالباً احساس جدایی یا مجزا شدن از وجود خودشان را می‌کنند، انگار ناظر اعمال شخص دیگری هستند ... همچنین در سوابق گذشته تمام این موارد وقوع خشونت فوق‌العاده والدین در دوران کودکی دیده شده است یک مرد گفت که او هر باری که تکانی می خورد شلاق می خورد یکی دیگر از این مردان کتک‌های وحشیانه‌ای به خاطر قطع لکنت زبان و حالت‌های غش و هم چنین به خاطر اصلاح رفتار ناپسند بی دلیل اش می خورد.

.... این سوابق که در ارتباط با خشونت فوق‌العاده، چه توهماتی که در واقعیت ملاحظه شده باشد، و یا واقعاً توسط این کودک تجربه شده باشد، با فرضیه روان‌شناسی تحلیلی که قرار دادن کودک در معرض محرک شدید، قبل از اینکه او بتواند بر آن‌ها تسلط پیدا کند، که به‌طور نزدیکی مرتبط می شود بانقص‌های ابتدایی در ساختار نفس و به هم ریختگی‌های شدید بعدی در کنترل انگیزه‌های ناگهانی، مطابقت می‌کند. در تمام این موارد، آثار فقدان شدید مسائل احساسی در سال‌های اولیه زندگی وجود دارد. این

فقدان ممکن است در نتیجه غیبت طولانی و یا مکرر یکی از والدین و یا هر دو باشد، زندگی خانوادگی پر هرج و مرجی که در آن پدر و مادر ناشناس و یا یک عدم قبول آشکار کودک توسط یکی یا هر دوی والدین که کودک توسط دیگران بزرگ شده است.... آثار اضطراب در تشکیلات مبتلا دیده شده است. بیش‌تر این تیپ مردان تظاهر به داشتن تمایل برای تجربه نکردن عصبانیت و یا خشونت در ارتباط با اعمال و حشियانه تهاجمی کردند. هیچ کدام گزارشی از احساسات خشم در رابطه با جنایت‌ها و همچنین هیچ کدام عصبانیت را در هیچ سطح قوی تجربه نکردند، با وجود اینکه هر کدام از آن‌ها قابلیت تهاجم فوق‌العاده و حیوانی را داشتند.... ارتباط آن‌ها با دیگران سطحی، با ماهیتی سرد، که کیفیتی از تنهایی و جدایی را برای این مردان به عاریت می‌داد. مردم به ندرت برای آن‌ها واقعی بودند، که در مورد آن‌ها احساس صمیمیت و یا تمایل و یا حتی عصبانیت بکنند ... سه مردی که محکوم به اعدام بودند احساسات کمی در مورد سرنوشت خودشان و یا قربانیانشان نشان می‌دادند. مجرمیت، افسردگی، و پشیمانی به‌طور قابل توجهی وجود نداشتند.

.... این قبیل افراد را می‌توان مستعد به قتل به معنای اینکه یا حامل انرژی تهاجمی اضافی هستند و یا دارای سیستم دفاعی خودخواهانه‌ای هستند که در فواصل معینی به اظهار این حالت آشکار و با سابقه قبلی چنان انرژی اجازه تظاهر می‌دهد. عامل بالقوه آدم‌کشی می‌تواند فعال شود، بخصوص اگر عدم موازنه‌ای هم قبلاً وجود داشته باشد، وقتی که کسی که قرار است قربانی باشد بدون اطلاع به عنوان شخص کلید در بعضی اشکال آسیب روانی که غالباً توسط یک عامل خارجی به وجود می‌آید در گذشته مشاهده می‌شود. رفتار، و یا حتی حضور این شخص فشاری را به موازنه غیرثابت قوایی که باعث تخلیه ناگهانی و فراوان خشونت می‌شود، شبیه به انفجاری که موقعی که تصادم چاشنی موجب آتش زدن دنیا است می‌شود، وارد می‌کند فرضیه محرک ناخودآگاه تشریح می‌کند که چرا قاتل‌ها قربانیان بی‌گناه و

غیر آشنا از نظر فامیل را به عنوان انگیزه و هدف‌های مناسبی برای تجاوز انتخاب می‌کنند. ولی چرا قتل؟ اغلب مردم، خوشبختانه، به طغیان‌های جنایت آمیز حتی تحت تحریک فوق‌العاده جواب نمی‌دهند. مواردی که شرح داده شد، به عبارت دیگر، مستعد برای انحرافات بزرگ در ارتباط حقیقی و ضعف فاحش در کنترل قدرت محرک آنی در طول دوره‌های ازدیاد فشار و اختلال هستند. در چنین مواقعی، یک آشنای تصادفی و یا حتی یک غریبه به راحتی قادر به از دست دادن معنی واقعی خود و فرض یک عینیت در ترکیب بی‌اختیار آسیب روانی می‌شود. ضدیت قدیمی تحت تأثیر قرار می‌گیرد و حالت حمله به سرعت به سمت ابعاد جنایت آمیز بالا می‌گیرد ... وقتی که چنین جنایت‌های بی‌معنی اتفاق می‌افتد، دیده می‌شود که آن‌ها آخرین نتیجه یک دوره افزایش فشار و اختلال در قاتل است که قبل از تماس با قربانی با مطابقت کردن با مغایرت‌های ناآگاهانه قاتل ندانسته باعث به کار انداختن توانایی آدم‌کشی او می‌شود."

به علت تشابه فراوانی که بین گذشته و شخصیت پری اسمیت و موضوعات مورد مطالعه او بود، دکتر ساتن از نسبت دادن او به موضعی در بین طبقات آن‌ها، احساس اطمینان می‌کند. به علاوه، موقعیت‌های جنایت به نظر او دقیقاً با "جنایت بدون محرک ظاهری" مطابقت می‌کند. بدیهی است که، سه مورد از قتل‌هایی که اسمیت انجام داده به صورت منطقی محرک بوده‌اند - نانسی، کنیون، و مادر آن‌ها باید کشته می‌شدند زیرا آقای کلتر کشته شده بود. ولی این مسئله مورد بحث دکتر ساتن است که فقط اولین قتل از نظر روان‌پزشکی مهم است، و این مسئله که وقتی که اسمیت به آقای کلتر حمله کرد در حالت تاریکی روانی قرار داشته، و عمیقاً درون تاریکی شیزوفرنیک فرو رفته بوده است، زیرا او ناگهان متوجه شد که آقای کلتر فقط ساخته شده از گوشت و خون نبود و ناگهان "متوجه خودش شد" که در حال نابود کردن بود، ولی یک شخص کلید در ترکیبی از یک ناهنجاری روانی در گذشته: "پدرش، راهبه‌های پرورشگاه که او را مسخره کرده و کتک

می زدند؟ گروهبان ارتش که از او متنفر بود؟ افسر عفو مشروط که به او دستور داده بود که "از کانزاس دور بماند"؟ یکی از آنها یا تمام آنها؟

در این اعتراف، اسمیت گفت، "من نمی خواستم که آسیبی به آن مرد برسانم. من فکر کردم که او مرد خیلی خوبی است. خوش صحبت. تا لحظه ای که گلوی او را بریدم این طور فکر می کردم." در حین صحبت با دونالد کولیوان، اسمیت گفت، "آنها [کلاترها] هیچگاه مثل افراد دیگر مرا اذیت نکردند. مثل اشخاص دیگری که تمام عمرم مرا آزار داده بودند. شاید مسئله فقط این باشد که آنها کسانی بودند که می بایستی تاوان دیگران را پس بدهند."

بنابراین این طور به نظر می رسید که با طریق غیر وابسته، هر دو تحلیلگر حرفه ای و تازه کار به نتایجی مشابه رسیدند.

طبقه اشرافی فینی کانتی محاکمه را منع کرده بودند. "این درست نیست،" همسر یکی از ملاک ثروتمند اعلان کرد، "کنجکاو بودن در مورد این نوع مسایل." معهدا، در آخرین جلسه دادگاه عده نسبتاً زیادی از رؤسای تشکیلات محلی در کنار اهالی عادی شهر نشسته بودند. حضور آنها حالت مؤدبانه ای در برابر قاضی تیت و لوگان گرین، اعضاء فرض شده هم طراز خودشان بود. همچنین، گروه احتمالاً زیادی از وکلای خارج از شهر، که خیلی از آنها از نقاط دور دست به آنجا آمده بودند، چندین نیمکت را پر کرده بودند؛ بخصوص، آنها منتظر بودند تا آخرین خطابه گرین را به هیأت منصفه بشنوند. گرین، پیرمرد کوچک اندامی که به طور مؤدبانه ای خشن است، شهرت با هیتی در بین همتهای خود دارد، که مهارت او را در صحنه دادگاه قبول دارند. دارا بودن استعداد بازیگری که یک حسن سنجیدن فوری موقعیت مثل کمترین یک کلوب شبانه به آن افزوده می شود. وکیل خبره ای در مسائل جنایی، که نقش عادی او نقش وکیل مدافع است، ولی در این مورد دادستان او را به عنوان همکار مخصوص دو وان وست نگاه داشته بود، زیرا

احساس می‌شد که وکیل جوان استان برای پی‌گرد این قضیه بدون پشتیبانی شخصی با تجربه، نامناسب است.

ولی مثل رل اغلب هنرپیشه‌ها، گرین آخرین نقش را در این برنامه داشت. دستورات یک‌نواخت قاضی تیت به هیأت منصفه از او پیشی گرفت، همین‌طور جمع‌بندی وکیل استان: "آیا کوچک‌ترین تردیدی در فکر شما در مورد مجرم بودن این متهمین وجود دارد؟ نه! بدون توجه به اینکه چه کسی ماشه تفنگ ریچارد آوژن هیکاک را کشید، هر دو این مردان به یک اندازه مقصر هستند. فقط یک راه برای اطمینان پیدا کردن از اینکه این مردان دوباره هرگز در شهرهای بزرگ و شهرهای کوچک ما نخواهند گشت وجود دارد. ما خواستار اشد مجازات - مرگ، هستیم. این تقاضا از روی کینه گرفته نشده است، بلکه در کمال فروتنی

بعد مدافعات وکلای مدافع می‌بایستی شنیده می‌شد. سخنرانی فلمینگ، که توسط یکی از خبرنگاران به عنوان دفاع غیر مؤثر توصیف شد در مجموع یک موعظه کلیسایی بود: "انسان یک حیوان نیست. او جسمی دارد و روحی که برای همیشه زنده می‌ماند. من فکر نمی‌کنم که انسان حق داشته باشد این خانه را خراب کند، یک معبد، که روح در آن ساکن است.

.... هریسون اسمیت، با وجود اینکه او هم متوسل به اعتقادات مسیحیت اعضاء هیأت منصفه شد، به عنوان موضوع اصلی دفاعش مضررات مجازات اعدام را برگزید: "این باقی مانده بربریت انسانی است. قانون به ما می‌گوید که گرفتن زندگی ایشان اشتباه است، بعد ادامه داده و این نمونه را ارائه می‌دهد. که این مسئله به اندازه خود جنایت محکوم است. دادستان هیچ حقی برای تحمیل این مسئله ندارد. این امر قابل اجرا نیست. این مسئله از وقوع جنایت جلوگیری نمی‌کند، بلکه صرفاً ارزش زندگی انسانی را تنزل داده و امکان وقوع جنایات بیش‌تری را می‌دهد. تنها تقاضای ما بخشش است. مسلماً زندان ابد تقاضای لطف کوچک است ... " همه حواسشان آن‌جا نبود، یکی از اعضاء هیأت منصفه، انگار که توسط تب بهاری مسموم شده بود دهان درهای

همراه با نفس‌های عمیق کرد، و با چشمان خماری و آرواره‌ای که آن‌چنان کاملاً باز بود که زنبورها می‌توانستند وزوزکنان داخل آن شده و بیرون بیایند، نشسته بود.

گرین آن‌ها را از خواب بیدار کرد. "آقایان،" او گفت، در حالی که بدون یادداشت صحبت می‌کرد، "شما هم اکنون دو مدافعه جدی را در مورد تقاضای بخشش برای متهمین شنیدید. به نظر من شانسی بوده که این وکلای محترم آقای فلمینگ و آقای اسمیت، در آن شب پربلا در منزل کلاتر نبودند - خیلی شانس آورده‌اند که در آنجا حضور نداشتند تا برای خانواده محکوم به فنا تقاضای بخشش کنند. زیرا اگر آن‌ها در آنجا بودند - خوب، نتیجه این می‌شد که صبح روز بعد ما می‌بایستی بیش‌تر از چهار جنازه برای شمردن داشته باشیم.

زمانی که او پسرکی کوچک در شهر زادگاهش در کنتاکی بود، گرین را پینکی می‌نامیدند، لقبی که او مدیون رنگ پوست کک مکی‌اش بود؛ حالا، همان‌طوری که او در مقابل اعضاء هیأت منصفه به آرامی راه می‌رفت، هیجان اظهارات او صورتش را گرم می‌کرد و آن را با تکه‌های صورتی رنگ لک می‌کرد. "من اصلاً قصد ندارم که درگیر مباحثات مربوط به الهیات بشوم. ولی پیش‌بینی می‌کردم که وکیل مدافع از کتاب مقدس به عنوان وسیله مقابله با مجازات اعدام استفاده کند. شما جملاتی را که از کتاب مقدس نقل شده است شنیدید. ولی من هم می‌توانم آن را بخوانم." او نسخه‌ای از پیمان قدیمی را با اشاره دست گشود. "و این‌جا مطالب چندی وجود دارد که کتاب مقدس در مورد این مسئله گفته است. در اکسودوس دوازده آیه سیزدهم، ما یکی از ده فرمان را می‌بینیم: "تو نباید کسی را بکشی". این اشاره به کشتن بدون مجوز قانونی می‌کند. مسلم است که این کار را می‌کنیم، زیرا در سوره بعدی، آیه دوازده، در عقوبت برای نافرمانی از آن فرمان می‌گوید: "او که انسانی را آفریده است وقتی که قرار است او بمیرد حتماً مرگ را به سراغ او خواهد فرستاد." حالا، آقای فلمینگ، آیا شما باور کرده‌اید که تمام این‌ها با

ظهور عیسی مسیح عوض شده باشد. نه این طور نیست. زیرا مسیح می‌گوید، "فکر نکنید که من آمده‌ام تا قانون را از بین ببرم، یا پیامبران را: من به خاطر خرابی نیامده‌ام. بلکه برای برآوردن حاجت آمده‌ام!" و سرانجام - "گرین سر هم بندی کرد و به نظر آمد که اتفاقی کتاب مقدس را بست، که در نتیجه رجال قانونی بازدید کننده پوزخند زدند و با آرنج به پهلوی یکدیگر زدند، زیرا این یک روش محترم در جلسه دادگاه است - وکیلی که در زمان خواندن از روی کتاب مقدس وانمود می‌کند که محل اش را گم کرده است، و بعد اظهار می‌دارد، به طوری که حالا گرین اظهار کرد، "مهم نیست، من فکر می‌کنم که با کمک حافظه‌ام می‌توانم نقل کنم. پیدایش شماره نه، آیه شش: "کسی که خون مردی را بریزد، خون او باید توسط مردی ریخته شود".

"ولی،" گرین ادامه داد، "من فکر نمی‌کنم نتیجه‌ای از بحث کردن در مورد کتاب مقدس به دست بیاید. وضعیت ما مقرر می‌دارد که مجازات برای قتل درجه اول زندان ابد و یا مرگ با دار زدن خواهد بود. این قانون است. شما، آقایان، در این جا حضور دارید تا آن را به مرحله اجرا درآورید. و اگر موردی وجود داشت که در آن حداکثر مجازات را به حق می‌دانست، آن همین مورد است. این‌ها قتل‌های عجیب و با حالت درنده‌خویی بودند. چهار نفر از افراد همشهری شما مثل خوک‌های پرواری در آغل کشته شده‌اند، و علت این مسئله چه بوده؟ نه به خاطر کینه‌جویی و یا تنفر. بلکه به خاطر پول. پول. این وزن غیرصمیمانه حساب شده آنقدر اونس نقره در مقابل همان مقدار خون است. و چه بهای ارزانی در مقابل آن زندگی‌ها پرداخت شده است! چهل و چهار دلار ارزش این غارت است! ده دلار در مقابل هر زندگی!" او چرخید و انگشتی را که به جلو و عقب حرکت می‌کرد بین هیکاک و اسمیت متوجه ساخت. "آن‌ها مسلح به یک تفنگ و دشنه به آن‌جا رفتند. آن‌ها به منظور کشتار و سرقت به آن‌جا رفتند - صدای او لرزید، نزول کرد، و محو شد، انگار از شدت نفرت شخصی در مورد آن متهمین خوش اخلاق که آدامس می‌جویدند خفه شد. در حالی که دوباره به طرف اعضاء هیأت منصفه

برمی‌گشت، با صدای گرفته‌ای پرسید، "شما می‌خواهید چه کار بکنید؟ شما می‌خواهید با این مردانی که دست و پای مردی را بسته و گلویش را بریده‌اند و مغزش را متلاشی کرده‌اند چه کار بکنید؟ آنان را محکوم به حداقل مجازات بکنید؟ بله، و این مجازات یکی از آن چهار قتل است. در مورد کنیون کلاتر چه می‌گویید؟ پسر جوانی که آغاز زندگی‌اش بود، و در مقابل صحنه تقلای مرگ پدر با در ماندگی با طناب بسته شده بود. و یا نانسی کلاتر جوان، که صداها‌ی شلیک گلوله‌ها را می‌شنید در حالی که می‌دانست نوبت بعدی نوبت او خواهد بود. نانسی، در حالی که به خاطر زندگی‌اش التماس می‌کرد این کار را نکن، اه، خواهش می‌کنم این کار را نکن. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. چه عذابی! چه شکنجه غیرقابل‌ذکری! و مادر در آن جا بسته شده و خفه شده در حالی که مجبور به شنیدن بود زمانی که شوهرش، بچه‌های محبوبش یکی بعد از دیگری می‌مردند، باقی می‌ماند. می‌شنود، تا زمانی که این قاتل‌ها، این متهمین که در مقابل شما هستند، به اتاق او وارد شدند، نور چراغ قوه‌ای را در چشمانش متمرکز کردند، و اجازه دادند که شلیک گلوله‌ای به زندگی تمام اهل خانه خاتمه دهد."

در حالی که مکث می‌کرد، گرین با احتیاط جوشی را روی پشت‌گردنش لمس کرد، آماس رسیده‌ای که به نظر می‌آمد مثل صاحب عصبانی بدنی که روی آن بود آماده‌ترکیدن باشد. "بنابراین، آقایان، شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ به آن‌ها رأی حداقل را بدهید؟ آن‌ها را به ندامتگاه تبه‌کاران برگردانید، و شانس فرار یا شامل آزادی مشروط بودن را به آن‌ها بدهید؟ دفعه بعد که آن‌ها برای کشتار می‌روند، ممکن است نوبت خانواده شما باشد. من این را به شما می‌گویم." او موقرانه در حالی که به صورت اعضای هیأت منصفه طوری خیره شده بود که همه آن‌ها را شامل می‌شد و مورد اعتراض قرار می‌داد، گفت، "بعضی از جنایات عظیم ما فقط به این علت اتفاق می‌افتند که زمانی عده‌ای اعضای هیأت منصفه کم‌دل و جرأت از انجام وظیفه‌اشان سرباز زده‌اند. حالا، آقایان، من این مسئله را به شما و وجداتان واگذار می‌کنم."

او نشست. وست در گوشی به او گفت "استادانه بود، آقا." ولی چند نفر از شنوندگان گرین کم‌تر جذب حرف‌های او شده بودند، و بعد از اینکه هیأت منصفه برای شور در مورد رأی هیأت منصفه تعطیل کردند، خبرنگار جوانی از اکلاهما، حرف‌های تندی با خبرنگار دیگری، ریچارد پار از روزنامه استار کانزاس سیتی، رد و بدل کرد. به نظر خبرنگار اکلاهمایی، خطابه گرین "تحریک جمعیت و غیرانسانی آمده بود".

"او داشت فقط حقایق را می‌گفت،" پار گفت "حقیقت می‌تواند برای تشریح یک تعبیر بی‌رحمانه باشد".

"ولی او مجبور نبود که آن‌چنان تند بتازد. غیر منصفانه است."

"چه چیزی غیر منصفانه است؟"

"تمام جریان دادگاه. این پسرک‌ها احتمال موفقیتی ندارند."

"آن‌ها خیلی شانس به نانس کلاتر دادند."

"پری اسمیت. خدای من. او چنان زندگی بدی داشته است -"

پار گفت، "خیلی از مردم می‌توانند با داستان‌های گریه‌آور آن حرامزاده کوچولو مطابقت کنند. خود من هم همین‌طور. شاید من مشروب زیاد می‌خورم، ولی به طور حتم هیچ‌گاه چهار نفر را در کمال خونسردی نکشته‌ام." "بله، و نظرت در مورد اعدام این حرامزاده چیست؟" آن هم عملی تقریباً به همان اندازه خونسردانه است."

عالیجناب پست، در حالی که حرف‌های آن‌ها را می‌شنید وارد بحث آن‌ها شد.

"خوب،" او گفت، در حالی که یک کپی از چهره مسیح پری اسمیت را به آن‌ها داد، "هر کسی که بتواند این عکس را بکشد نمی‌تواند یک درصد بد باشد. همین‌طور هم مشکل می‌توان فهمید که چه کار باید کرد. مجازات اعدام، در عین حال جواب این مسئله نیست: این عمل به گناهکار فرصت کافی برای نزدیک شدن به خدا را نمی‌دهد. بعضی اوقات من احساس یأس می‌کنم. "پسرک خوشبختی با دندان پر شده طلا و یک کلاه نقره‌ای زنی بیوه با

خوشحالی تکرار می‌کرد، "بعضی اوقات من ناامید می‌شوم، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که داک سویج پیر درست فکر می‌کرد." داک سویج که او به آن اشاره می‌کرد یک قهرمان خیالی محبوب بین بزرگسالان خواننده مجلات پالپ (مجلاتی که غالباً در مورد مسائل احساسی بحث می‌کنند) یک نسل پیش بود. "اگر شما پسرها به خاطر بیاورید، داک سویج نوعی سوپر من بود. او خودش را در هر رشته‌ای مجرب کرده بود - پزشکی، علوم، فلسفه، هنر، چیز زیادی وجود نداشت که داک پیر نداند و یا نتواند انجام بدهد. یکی از نقشه‌های او این بود که تصمیم گرفت دنیا را از شر مجرمین پاک کند. ابتدا او جزیره‌ای در اقیانوس خرید. بعد او و دستیارانش - او ارتشی از دستیاران دوره دیده داشت - تمام مجرمین دنیا را ربوده و آن‌ها را به این جزیره آوردند. و داک سویج روی مغزهای آنان جراحی کرد. او قسمتی را که افکار تبه‌کارانه را در برداشت، برداشت. و وقتی که آن‌ها حالشان خوب شد همگی شهرنشینان خوب بودند. آن‌ها نمی‌توانستند جرمی مرتکب شوند زیرا آن قسمت مغزشان خارج شده بود. حالا این مسئله به خاطر من می‌رسد که جراحی از این نوع شاید واقعاً جواب به —"

صدای زنگی، علامت اینکه هیأت منصفه داشتند برمی‌گشتند، حرف او را قطع کرد. مشورت اعضا هیأت منصفه چهل دقیقه طول کشیده بود. بسیاری از تماشاچیان که در انتظار جوابی سریع بودند، اصلاً جایشان را ترک نکرده بودند. معهذاً، قاضی تیت از مزرعه‌اش که به آنجا برای غذا دادن به اسب‌هایش رفته بود، به دادگاه آورده شد. خرقة بلندی که با عجله به تن کرده بود در اطراف بدنش تکان می‌خورد. وقتی که سرانجام او آمد، با متانتی برانگیزنده احساسات پرسید، "آقایان هیأت منصفه، آیا به نتیجه رأیتان رسیده‌اید؟ سخنگوی آن‌ها جواب داد: "ما به نتیجه رسیده‌ایم، عالیجناب،" مأمور پیغام‌آور دادگاه رأی‌های مهر و موم شده را به طرف جایگاه مخصوص قاضی برد.

سوت قطارها، علامت نزدیک شدن یک قطار سریع‌السیر ساتنافه، در

داخل سالن دادگاه رخنه کرد. صدای بم تیت آمیخته با صداهای بلند لوکوموتیو بود زمانی که او خواند: شماره یک. ما اعضاء هیأت منصفه متهم، ریچارد اوژن هیکاک، را مجرم از نوع درجه یک تشخیص داده و مجازات او مرگ است." بعد در حالی که انگار عکس العمل های آنان برایش جالب بود، به پایین به طرف زندانیان که در مقابل او دست بند زده به محافظین ایستاده بودند نگاه کرد؛ آن‌ها با خونسردی متقابلاً به او خیره شدند تا او نگاهش را برگرداند و چهار شماره دیگر را که به این ترتیب دنبال می شود خواند: سه رأی مجرمیت دیگر برای هیکاک و چهار رأی برای اسمیت. "و مجازات مرگ است؛" هر بار که او به این جمله می رسید، تیت آن را با پوچی که رنگ غم گرفته بود می خواند که به نظر می آمد که صدای پر از غم قطار را که در حال محو شدن بود منعکس می کند. بعد او هیأت منصفه را با این سخنان مرخص کرد "شما کار شجاعانه ای انجام داده اید"، و مردان محکوم شده به بیرون راهنمایی شدند. در کنار در، اسمیت به هیکاک گفت، "آن‌ها هیأت منصفه کم دل و جرأتی نبودند!" هر دو با صدای بلند خندیدند، و عکاسی عکس آن‌ها را در این حالت برداشت. این عکس در یکی از روزنامه های کانزاس با عنوانی با مضمون: "آخرین لبخند؟" چاپ شد.

یک هفته بعد خانم مایر در حالی که در سالن منزلش نشسته بود با دوستی صحبت می کرد. "بله، این اطراف ساکت شده است"، او گفت، "من حدس می زنم که ما باید شکرگذار باشیم که مسائل سر و سامان گرفته اند. ولی من هنوز در مورد آن احساسی بدی دارم. من هرگز با دیک کار زیادی نداشتم، ولی پری و من مجبور شدیم که یکدیگر را واقعاً خوب بشناسیم. آن روز بعد از ظهر، بعد از اینکه او رأی هیأت منصفه را شنید و آن‌ها او را به این بالا برگرداندند - من خودم را در آشپزخانه زندانی کردم تا مجبور نشوم که او را ببینم. من کنار پنجره آشپزخانه نشستم و جماعتی را که سالن دادگاه را ترک می کردند نگاه کردم. آقای کولیوان - او به بالا نگاه کرد و مرا دید و دست تکان

داد. هی‌کاک‌ها، همه داشتند از آن‌جا می‌رفتند. همین امروز صبح من نامه خوبی از خانم هی‌کاک داشتم؛ او چندین بار موقعی که محاکمه در جریان بود با من ملاقات کرد، و من آرزو می‌کردم که می‌توانستم کمکی به او کرده باشم، فقط موضوع این است که شما چه چیزی می‌توانید به کسی که در چنان شرایطی است بگویید؟ ولی بعد از اینکه همه رفته بودند، و من شروع به شستن چند بشقاب کرده بودم - صدای او را شنیدم که گریه می‌کرد. من رادیو را روشن کردم. که صدای او را نشنوم. ولی می‌توانستم بشنوم. او مثل یک بیچه گریه می‌کرد. او قبلاً هرگز خرد نشده بود، هیچ اثری از خرد شدن را نشان نداده بود. خوب، من پیش او رفتم. به کنار در سلول. او دست‌هایش را به بیرون دراز کرد. می‌خواست که من دست‌هایش را بگیرم، و من این کار را کردم، و تنها چیزی که گفت این بود، "من شرم‌نده هستم." من می‌خواستم به دنبال پدر گوبو بفرستم - به او گفتم که اولین کاری که فردا خواهم کرد برای او برنج اسپانیایی خواهم پخت - ولی او فقط دست مرا محکم‌تر فشرد.

"و آن شب، از بین تمام شب‌ها، ما مجبور بودیم که او را تنها بگذاریم. و ندل و من تقریباً هیچ وقت بیرون از خانه نمی‌رویم، ولی ما یک قرار قبلی طولانی داشتیم و ندل فکر می‌کرد که ما نباید آن را لغو کنیم. ولی من همیشه متأسف خواهم بود که او را تنها گذاشتم. روز بعد آن برنج را آماده کردم. او به آن دست نزد. یا به ندرت با من صحبت کرد. او از تمام دنیا متنفر بود. ولی صبح روزی که آن مردان برای بردن او به ندامتگاه به این‌جا آمدند، او از من تشکر کرد و عکسی از خودش را به من داد. عکس کوچکی که توسط دوربین کداک، زمانی که او شانزده ساله بوده، گرفته شده بود. او گفت که دلش می‌خواهد من او را مثل پسری که در عکس بود به خاطر داشته باشم.

"قسمت ناراحت‌کننده لحظه خداحافظی بود. وقتی که شما می‌دانستید که او به کجا می‌رود، و چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. آن سنجاب او، به طور حتم دلش برای پری تنگ شده است. مرتب به داخل سلول می‌آید در حالی که دنبال او می‌گردد. من سعی کرده‌ام که به او غذا بدهم، ولی او کاری با من

ندارد. فقط پری بود که او دوستش داشت."

وجود زندان‌ها در اقتصاد لیون ورت کانتی، کانزاس اهمیت دارد. دو ندامتگاه ایالتی، که هر کدام برای یک نوع جنسیت هستند در آنجا واقع شده‌اند؛ همچنین لیون ورت، که بزرگ‌ترین زندان فدرال است، و، در فورت لیون ورت، زندان اصلی ارتش مملکت، ارتش ترسناک ایالات متحده و سربازخانه‌های انتظامی نیروی هوایی قرار دارد. اگر تمام ساکنین این تشکیلات آزاد می‌شدند، می‌توانستند شهر کوچکی را پر کنند.

قدیمی‌ترین زندان‌ها، ندامتگاه ایالت کانزاس مخصوص مردان، لانسنینگ است. یک کاخ سیاه و سفید پرچم‌دار که از نظر دید در یک شهر زراعتی از جهات دیگر معمولی قابل تشخیص است. در طول جنگ داخلی ساخته شد، و اولین ساکن‌اش را در سال ۱۸۶۴ داشته است. امروزه تعداد جمعیت مجرمین در آنجا به طور متوسط حدود دو هزار نفر است؛ رئیس فعلی زندان، شرمین اچ کراوس، صفحه‌ای که شاملی لیستی از جمع کل روزانه براساس نژاد است به عنوان مثال، سفیدپوست ۱۴۰۵ نفر، رنگین پوست ۳۶۰ نفر، مکزیکی ۱۲ نفر و سرخپوست ۶ نفر نگهداری می‌کند. هر مجرمی، از هر نژادی که باشد ساکن یک آبادی سنگی است که درون سراسیمی زندان قرار گرفته است، دیوارهای محافظت شده با مسلسل - دوازده جریب خیابان خاکستری رنگ سمتی و یک رشته ساختمان‌های سلول‌ها و کارگاه‌های تعمیر.

در یک قسمت جنوبی حیاط زندان ساختمان کوچک عجیبی قرار دارد: یک ساختمان تیره رنگ دو طبقه شبیه یک تابوت. این تأسیسات، که به طور اداری ساختمان جدایی و انفرادی نامیده می‌شود، شامل زندانی در درون زندان است. در بین ساکنین، آن، طبقه پایین‌تر به سوراخ معروف است - محلی که زندانیانی که مشکل آفرین هستند "اغتشاشگرها" هر چندگاهی به آنجا تبعید می‌شوند و طبقه بالاتر که با پله‌ای مارپیچ و آهنی باید به آنجا

رفت؛ در آن بالا صف مرگ است.

اولین باری که قاتلین کلاتر از این پله‌ها بالا رفتند دیروقت بعد از ظهری بارانی در ماه آوریل بود. بعد از ورود به لانسینگ بعد از هشت ساعت، و چهارصد مایل مسافت با اتومبیل از گاردن سیتی، تازه واردین لخت شده، دوش گرفتند، موهایشان از ته کوتاه شده، و لباس‌های متحدالشکل زبر و دمپایی‌های سبک به آنان داده شد. در اغلب زندان‌های آمریکا این نوع دمپایی کفش مرسوم و اجباری مردان است؛ بعد مستحفظین مسلح آن‌ها را در ساعات اولیه صبح به عمارت تابوتی شکل بردند، آن‌ها را به بالای پله‌های ماریجی و به داخل دو سلول از دوازده سلول کنار هم که صف مرگ لانسینگ را شامل می‌شدند، هل دادند. این سلول‌ها یکسان هستند. اندازه آن‌ها هفت در ده فوت است، و اناثیه‌ای به جز یک تخت سفری، یک لگن دستشویی، و حباب چراغ بالای سر که در شبانه‌روز هیچ‌گاه خاموش نمی‌شود ندارند. پنجره‌های سلول خیلی باریک هستند، و نه تنها میله دارند بلکه با شبکه آهنی مثل پرده پوشیده شده‌اند؛ بنابراین صورت آن‌هایی که محکوم به اعدام شده‌اند فقط به‌طور مبهم قابل تشخیص توسط کسانی که از آن‌جا عبور می‌کنند هستند. خود محکومین بیرون را تقریباً خوب می‌توانند ببینند؛ چیزی که آن‌ها می‌بینند یک ظرف آشغال خالی است که در تابستان به عنوان تور بیس‌بال از آن استفاده می‌شود، پشت سطل قسمتی از دیوار و بالای آن قسمتی از آسمان دیده می‌شود.

دیوار از سنگ ناهموار ساخته شده؛ که کبوتران در درون شکاف‌هایش لانه دارند. یک در آهنی زنگ زده، که در قسمتی از دیوار که به وسیله ساکنین صف مرگ قابل دید است قرار دارد، که هر بار که باز می‌شود کبوتران را می‌پراند، و آن‌ها را وادار می‌کند که بال بزنند، زیرا لولاها آن‌چنان صدا می‌کنند، که گویی جیغ می‌کشند. این در به اتاق انباری غار ماندی راه دارد، که در آن‌جا حتی در گرم‌ترین روزها هوا مرطوب و خنک است. تعدادی اشیاء مختلف در آن‌جا نگهداری می‌شوند موجودی روی هم انباشته شده از

فلزاتی که توسط محکومین برای ساخت پلاک مجاز اتومبیل استفاده شده، الوار، ماشین آلات کهنه، وسایل بیس بال - و همچنین یک چوبه‌دار رنگ نشده چوبی که کمی بوی کاج می‌دهد. زیرا این اتاق دار زدن این ایالت است؛ وقتی که فردی به این جا آورده می‌شود که به دار آویخته شود، زندانی‌ها می‌گویند که او به آن "گوشه" رفته، یا بعضی اوقات می‌گویند، سری به انبار زده است.

برطبق حکم دادگاه، اسمیت و هیکااک قرار بود که شش هفته بعد از انبار دیدن کنند در یک دقیقه بعد از نیمه شب روز جمعه سیزدهم ماه می سال ۱۹۶۰.

مجازات اعدام منسوخ شده در کانزاس در سال ۱۹۰۷، به علت زیاد شدن ناگهانی مجرمین حرفه‌ای در غرب میانه، در سال ۱۹۳۵، (آلین کریبی پیر، کاریس، چارلز "پسر خوشگله" فلوید، کلاید باور و معشوقه آدم‌کش او، بانی پارکر)، قانونگذاران ایالتی حکم به دوباره برقرار کردن آن دادند. با وجود این تا سال ۱۹۴۴ حتی یک مأمور اعدام شانس برای استخدام در حرفه خودش نداشت؛ در طول ده سال بعد به او نه فرصت اضافه داده شد. ولی تا مدت شش سال تا سال ۱۹۵۴، هیچ چک دستمزدی برای یک مأمور اعدام در کانزاس به جز در ارتش و سربازخانه‌های انتظامی نیروی هوایی که آن‌ها هم چوبه‌های دار دارند نبوده است. جورج داکینگ مرحوم، فرماندار کانزاس از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ مسئول این وقفه بود، زیرا بدون قید و شرط مخالف مجازات مرگ بود (من صرفاً کشتن انسان‌ها را دوست ندارم).

حالا، در آن زمان - در آوریل ۱۹۶۰ - در ایالات متحده زندانی‌هایی وجود داشتند که در آن‌ها صد و نود نفر منتظر اعدام حقوقی بودند؛ پنج نفر، با قاتلین کلاتر، در بین مستأجرین لانسینگ بودند. گاه به گاه از بازدید کنندگان مهم دعوت می‌شود تا چیزی که یک افسر بلند پایه آن را "نگاه مختصری به صف مرگ" می‌نامد، به عمل بیاورند. به آن‌هایی که این دعوت را قبول

می‌کنند محافظینی تخصیص داده می‌شود، که این مستحفظ همان‌طوری که بازدید کنندگان را از میان راهروی آهنی که در مقابل سلول‌های مرگ قرار دارد راهنمایی می‌کند، محتملاً باید محکومین را با حالتی که می‌باید تشریفات خنده‌دار فرض کنند، تعیین هویت می‌کند. "و این،" به بازدید کننده‌ای در سال ۱۹۶۰ گفت، "این آقای پری ادوارد اسمیت است. حالا در بعدی، دوست آقای اسمیت، آقای ریچارد اوژن هیکاک می‌باشد. و در این جا ما آقای ارل ویلسون را داریم. و بعد از آقای ویلسون - آقای بابی جو اسپنسر را ملاقات می‌کنید. و در مورد این آقا، من مطمئنم که شما آقای لاول لی اندروز معروف را به جا می‌آورید."

ارل ویلسون، خواننده سرود خوان سیاه‌پوست درشت هیكل و قوی، محکوم به مرگ به جرم دزدیدن بچه‌ها، تجاوز، و شکنجه یک زن جوان سفیدپوست شده بود؛ قربانی او، با وجود اینکه زنده بود، به شدت علیل باقی مانده بود. بابی جو اسپنسر، سفیدپوست، جوانی با حالت زنانه، اعتراف به قتل یک زن مسن اهل کانزاس سیتی که مالک خانه‌ای با اتاق‌های اجاره‌ای که او در آن‌جا زندگی می‌کرد بود. فرماندار دالینگ، که در انتخابات مجدد در مقیاس وسیعی به علت طرز تلقی او در مورد مجازات اعدام، شکست خورده بود، قبل از ترک دفتر کارش در ژانویه ۱۹۶۱ محکومیت هر دو این مردان را به زندان ابد تخفیف داد، که به‌طور کلی به این معنا بود که آن‌ها می‌توانستند بعد از هفت سال تقاضای عفو مشروط بکنند. هر چند که، بابی جو اسپنسر به زودی دوباره آدم کشت. با تیغی بدن محکوم دیگری را، رقیبش را، به خاطر محبتی که به مقیم مسن‌تر دیگری داشت سوراخ کرد، به‌طوری که یک افسر زندان می‌گفت، "دعوی دو بدبخت به خاطر یک آدم بی‌ارزش". این عمل باعث محکومیت دوم اسپنسر به زندان ابد شد. ولی اجتماع از وجود ویلسون یا اسپنسر خیلی آگاهی نداشت؛ که در مقایسه با اسمیت و هیکاک و یا پنجمین مردی که در صف مرگ قرار داشت، یعنی لاول لی اندروز، مطبوعات آن‌ها را ناچیز شمرده بودند.

دو سال قبل از این ماجرا لاول لی اندروز، پسر هجده ساله عظیم‌الجثه‌ای، که چشم‌های ضعیفی داشت و عینک دور شاخی می‌زد، تقریباً سیصد پوند وزن داشت، دانشجوی سال دوم دانشکده در دانشگاه کانزاس و دانشجوی افتخاری رشته زیست‌شناسی بود. با وجود اینکه او موجودی منزوی بود، کناره‌گیر و به ندرت پرحرف، آشنایان او، هم در دانشگاه و هم در شهر زادگاهش ولکات، کانزاس، او را شخصی به‌طور استثنایی نجیب و خوش اخلاق می‌دانستند. بعدها یک روزنامه کانزاس مقاله‌ای در مورد او با عنوان "بهترین پسر در ولکات" چاپ کرد. ولی در درون این دانشجوی جوان و آرام، بدون تردید شخصیت دومی که شکی به آن برده نمی‌شد وجود داشت. شخصیتی با احساساتی رشد نکرده و از شکل افتاده که از درون آن افکار خونسردانه در طرق ظالمانه تراوش می‌کرد. اعضاء خانواده او - والدینش و خواهری که اندکی از او بزرگ‌تر بود، جنی ماری - اگر از رؤیایی که لاول لی، پسر زیرک و برادر مورد علاقه آن‌ها، در طول تابستان و پاییز سال ۱۹۵۸ برای آن‌ها می‌دید خبردار می‌شدند مبهوت شده بودند، او نقشه می‌کشید که همگی آنان را مسموم کند.

اندروز پدر مزرعه‌داری موفق بود؛ او پول زیادی در بانک نداشت، ولی مالک زمینی بود که تقریباً دویست هزار دلار ارزش داشت. ظاهراً تمایل به تصاحب این دارایی محرک در پس توطئه لاول لی برای از بین بردن افراد خانواده‌اش بود. زیرا لاول لی مخفی شده در درون دانشجوی کلیسا روی زیست‌شناسی علاقمند بود که خودش تبه‌کاری سنگدل باشد: او می‌خواست پیراهن‌های مردانه ابریشمی شیشه اعضاء گروه تبه‌کاران بپوشد و اتومبیل‌های اسپرت سرخ‌رنگ براند؛ او نمی‌خواست که صرفاً به عنوان پسر مدرسه‌ای عینکی، کتابخوان، با اضافه وزن و پاکدامن شناخته شود؛ و با وجود اینکه از هیچ کدام از اعضاء خانواده‌اش حداقل آگاهانه بدش نمی‌آمد، کشتن آن‌ها به نظر سریع‌ترین و عاقلانه‌ترین راه برای انجام هوس‌هایی که بر او غلبه کرده بودند، می‌رسید. آرسنیک وسیله‌ای بود که او در مورد آن فکر کرده بود؛ بعد

از مسموم کردن قربانیان، او می‌خواست آن‌ها را در تختخواب‌هایشان بگذارد و خانه را به آتش بکشد، با این امید که بازرسان فکر کنند که مرگ اتفاقی بوده است. با وجود این یک مسئله جزئی او را پریشان می‌کرد به فرض اگر کالبد شکافی وجود آرسنیک را آشکار کند؟ و به فرض خرید سم را بتوان تا او ردیابی کرد؟ نزدیک به انتهای تابستان او نقشه دیگری را تکمیل کرد. او سه ماه صرف پرداختن به آن کرد. سرانجام، در یکی از آخرین شب‌های ماه نوامبر آماده برای عمل بود. هفته شکرگذاری بود، و لاوللی برای تعطیلات در خانه بود، همین‌طور جنی ماری، دختری باهوش ولی نسبتاً ساده که به دانشکده‌ای در اکلاهما می‌رفت. در عصر روز بیست و هشتم نوامبر، زمانی حدود ساعت هفت، جنی ماری با پدر و مادرش در سالن نشسته بودند و تلویزیون نگاه می‌کردند، لاوللی خودش را در اتاقش زندانی کرده بود و آخرین بخش کتاب برادران کارامازوف را می‌خواند. این کار تمام شد، او صورتش را اصلاح کرد، بهترین لباسش را پوشید و اقدام به پر کردن، هم یک تفنگ نیمه اتوماتیک کالیبر ۲۲ و هم یک ششلول راجر کالیبر ۲۲ کرد. او ششلول را داخل قاب تپانچه‌ای که روی مفصل ران بسته بود گذاشت، تفنگ را برداشته گرفت، و از راهرویی به طرف سالن که به جز نور صفحه تلویزیون که سوسو می‌زد نوری در آنجا نبود آهسته به راه افتاد. او چراغی را روشن کرد، تفنگ را نشانه گرفت، ماشه را کشید، و بین چشم‌های خواهرش زد، که او را در دم کشت. مادرش را سه بار تیر زد و پدرش را دوبار. مادرش، در حالی که با چشمانی با نگاه خیره، و بازوانی گشوده، به طرف او تلو تلو خورد؛ سعی کرد که حرفی بزند، دهانش باز شد و بسته شد، ولی لاوللی گفت: "خفه شو". برای اینکه مطمئن شود که حرف او را اطاعت کرده است، سه بار دیگر به طرف او شلیک کرد. ولیکن، آقای اندروز، هنوز زنده بود؛ در حالی که گریه می‌کرد، و ناله می‌کرد، خودش را روی زمین به طرف آشپزخانه کشید، ولی در آستانه آشپزخانه پسرش ششلول را از توی قاب بیرون کشید و تمام گلوله‌های آن را خالی کرد، بعد دوباره اسلحه را پر کرد و دوباره آن را خالی

کرد؛ روی هم رفته، هفده گلوله به پدرش خورده بود. اندروز بر طبق اظهاراتی که به او نسبت داده می‌شد، "احساسی در این مورد نداشت. وقتش رسید، و من کاری را که می‌بایست انجام بدهم، انجام دادم. این تمام مطلبی است که به این مسئله مربوط می‌شود." بعد از تیراندازی‌ها او پنجره‌ای را در اتاق خوابش بلند کرده و پرده آن را جابه‌جا کرد، و بعد در آن خانه گشت در حالی که کتوهای قفسه را می‌گشت و محتویات آن را پخش و پراکنده کرد منظور او این بود که گناه این جنایت را متوجه دزدان بکند. بعد، در حالی که اتومبیل پدرش را می‌راند، چهل مایل روی جاده لغزنده از برف تا لاورنس رانندگی کرد، جایی که دانشگاه کانزاس در آنجا قرار دارد؛ در جاده، روی پلی توقف کرد، خودش را از شر سلاح‌های مرگ‌آور خلاص کرد، و با پرتاب قسمت‌های مختلف به داخل رودخانه کانزاس از شر آن‌ها خلاص شد. ولی البته هدف اصلی این مسافرت به منظور تدارک دور بودن از محل وقوع جنایت بود. ابتدا در مقابل خانه‌ای که در محوطه دانشکده بود و او در آنجا اقامت می‌کرد توقف کرد؛ با خانم صاحبخانه صحبت کرد، به او گفت که به آنجا آمده تا ماشین تحریرش را بردارد، و اینکه به علت بدی هوا مسافرت از والکات تالورنس دو ساعت طول کشیده است. بعد از ترک آنجا، به یک سینما تئاتر رفت و در آنجا برخلاف عادتش، با یک راهنما و یک فروشنده آب نبات صحبت کرد. در ساعت یازده، وقتی که سینما تعطیل شد، او به والکات برگشت. سگ دورگه خانواده در روی ایوان جلویی منتظر بود؛ او از شدت گرسنگی ناله می‌کرد، بنابراین لاوللی در حالی که وارد خانه می‌شد و از روی جسد پدرش می‌گذشت، یک ظرف شیر داغ و بلغور ذرت آب‌پز آماده کرد؛ بعد، موقعی که سگ داشت آن را می‌لیسید، او به دفتر کلاتر تلفن کرد و گفت، "اسم من لاوللی اندروز است، من در شماره ۶۰۴۰ والکات در ایوا زندگی می‌کنم، و می‌خواهم سرقتی را گزارش کنم -"

چهار افسر گشتی کلاتر استان وایان دایت به دنبال این کار رفتند. یکی از

افراد این گروه، افسر گشت میرز، صحنه را به این ترتیب شرح داد: "خوب، زمانی که ما به آنجا رسیدیم ساعت یک صبح بود. تمام چراغ‌های خانه روشن بودند. و این پسرک درشت هیكل مو تیره، لاوللی، در روی ایوان نشسته بود در حالی که سگش را نوازش می‌کرد. سر سگ را نوازش می‌کرد. ستوان اتی از پسرک پرسید که چه اتفاقی افتاده است، و او با حالتی عادی، به در اشاره کرد، و گفت، "آنجا را نگاه کنید." بعد از نگاه کردن، افسران بهت زده مأمور تجسس علت مرگ ناگهانی استان را احضار کردند، مردی که او هم تحت تأثیر لاقیدی فاقد عاطفه اندروز جوان قرار گرفته بود، زیرا وقتی که مأمور تجسس از او پرسید که دلش می‌خواهد که چه نوع ترتیبات مراسم دفن انجام شود، اندروز در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت جواب داد، "من اهمیتی نمی‌دهم که شما با آن‌ها چه کار می‌کنید."

به زودی دو کارآگاه ارشد حاضر شده و شروع به سؤال از تنها بازمانده خانواده کردند. با وجود این که متقاعد شده بودند که او دروغ می‌گوید، کارآگاهان با احترام به داستان اینکه او چه گونه با اتومبیل به لورنس به منظور برداشتن ماشین تحریرش رفته، به سینما رفته و موقعی که بعد از نیمه شب به خانه رسیده اتاق خواب‌ها را به هم ریخته و افراد خانواده‌اش را به قتل رسیده یافته است گوش کردند. او همین داستان را تکرار کرد و امکان داشت که هرگز آن را تغییر ندهد اگر، بعد از توقیف و انتقال به زندان استان مسئولین از کمک عالیجناب آقای ویتروسی. دامرون بهره‌مند نشده بودند.

عالیجناب دامرون، شخصیت برجسته دیکسنسونی، سخنرانی با زبان چرب و نرم و بسیار خوش صحبت، کشیش کلیسای گراندویو بیتیست کانزاس سیتی، کانزاس بود، کلیسایی که خانواده اندروز به‌طور مرتب در آن شرکت می‌کردند. دامرون که در نتیجه تلفن فوری از طرف مأمور کشف علت مرگ ناگهانی استان بیدار شده بود، در ساعت سه صبح در مقابل در زندان حاضر شد، که در نتیجه آن کارآگاهان، که به‌طور مصر ولی بی‌هوده از فرد مورد سوءظن بازرسی می‌کردند، به اتاق دیگر رفتند، در حالی که کشیش را

برای مشورت خصوصی با عضو کلیسایش تنها می گذاشتند. این مصاحبه تعیین کننده سرنوشتی از کار درآمد زیرا فرد اخیرالذکر، که چند ماه بعد این شرح را در مورد آن به دوستی داد گفت، "آقای دامرون گفت، "حالا، لی، من در تمام طول زندگی تو را می شناختم. از زمانی که تو فقط یک بچه قورباغه کوچک بودی. و من پدر تو را در تمام طول عمرش می شناختم، ما با هم بزرگ شدیم، ما دوست دوران کودکی بودیم. و به این علت است که من این جا هستم - نه فقط به علت اینکه من کشیش تو هستم، بلکه به این خاطر که احساس می کنم تو مثل عضوی از خانواده ام هستی. و به این علت که تو احتیاج به دوستی داری که با او صحبت کرده و به او اعتماد کنی. و من در مورد این حادثه وحشتناک احساس بسیار بدی دارم، و به همان میزان مشتاق دیدن گرفتار شدن و مجازات فرد مقصر هستم که تو هستی."

"او می خواست بداند که آیا من تشنه هستم، و من تشنه بودم، بنابراین او نوشابه ای برای من آورد، و بعد از آن به صحبت در مورد تعطیلات شکرگزاری و اینکه آیا من مدرسه را دوست دارم پرداخت، که بعد ناگهان او می گوید، "حالا، لی، به نظر می آید که در بین مردم این جا در مورد بی گناه بودن تو تردیدی وجود دارد. من مطمئنم که تو دلت می خواهد که تحت آزمایش دروغ گویی قرار بگیری و این مردان را در مورد بی گناهی ات متقاعد کنی که آن ها بتوانند مشغول شده و فرد مقصر را بگیرند. بعد او گفت، "لی، تو این کار وحشتناک را انجام نداده ای، انجام داده ای؟ اگر کرده ای حالا وقت آن است که روح را تطهیر کنی؛ مسئله بعدی این بود که، من فکر کردم که چه فرقی به حال من می کند، و حقیقت را به او گفتم؛ اغلب مطالبی را که به این موضوع مربوط می شد. در حالی که او تکان دادن سرش و چرخاندن چشمانش و مالیدن دست هایش را به یکدیگر ادامه می داد، گفت این مسئله وحشتناکی بوده است، و من می بایستی در مقابل خدا جواب بدهم، باید روحم را با گفتن چیزهایی که به او گفته ام به افسران تطهیر کنم، و آیا من این کار را خواهم کرد؟" با دریافت جواب مثبت با تکان دادن سر به علامت

مثبت، بشاور روحانی زندانی قدم به داخل اتاق مجاور که پر از مردان پلیس منتظر بود گذاشت، و با غرور از آن‌ها دعوت کرد که "به داخل بیایید. این پسر حاضر است تا اقرار کند".

مورد اندروز مبنایی برای یک جنگ صلیبی قانونی و پزشکی شد. قبل از محاکمه، که در آن اندروز درخواست و التماس می‌کرد که به دلیل دیوانگی بی‌گناه است، روان‌پزشکی کارمند کلینیک میننگر آزمایش کاملی را از متهم انجام داد؛ این مسئله موجب تشخیص بیماری شیزوفرنیا (جنون جوانی) از نوع "ساده" شد. با اطلاق کلمه "ساده"، تشخیص دهندگان منظورشان این بود که اندروز از خیالات واهی رنج نمی‌برد، و نه از ادراکات کاذب، نه اوهام، بلکه از بیماری ابتدایی جداسازی فکر از احساس رنج می‌برد. او ماهیت اعمالش را و اینکه آن‌ها ممنوع هستند و اینکه او مشمول مجازات است، می‌فهمید. "ولی"، به نقل از دکتر ژوزف ساتن، یکی از معاینه‌کنندگان لاولی، "لاوللی هیچ احساسی از هیچ نوعی نمی‌کرد. او خودش را تنها فرد مهم و با اهمیت در دنیا می‌پنداشت. و در دنیای منزوی او، کشتن مادرش به همان اندازه کار درستی می‌آمد که کشتن یک پشه و یا یک حیوان".

به عقیده دکتر ساتن و همکارانش، جنایت اندروز بالغ بر چنان نمونه غیرقابل بحثی از مسئولیت تنزل یافته می‌شود که این مورد موقعیت ایده‌آلی برای مورد اعتراض یا تردید قرار دادن قانون ام‌ناگتن در دادگاه‌های کانزاس به دست می‌دهد. قانون ام‌ناگتن، همان‌طوری که قبلاً بیان شده، هیچ شکلی از دیوانگی برای متهمی که قابلیت فرق گذاشتن بین بد و خوب را به‌طور قانونی نه اخلاقی دارد به رسمیت نمی‌شناسد. علت ناراحتی بیش‌تر روان‌شناسان و اعضاء هیأت منصفه آزادی‌خواه این است که، این قانون در دادگاه‌های کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا و در ایالات متحده، در دادگاه‌های تمام ایالات به جز حدود شش ایالت و در ناحیه کولومبیا با مدارای بیش‌تری پابرجا مانده است، با وجود اینکه به نظر برخی از متفکرین غیر عملی می‌آید، قانون دورهام به‌طور ساده این است که یک مجرم به صورت جنایی

اگر عمل غیرقانونی او در نتیجه بیماری روانی و یا نقص روانی باشد مسئول نیست.

به طور خلاصه، چیزی که مدافعان اندروز که گروهی از روان‌شناسان مینگر و دو وکیل درجه یک بودند امیدوار بودند که به دست آورند، موفقیت تحول قانونی تکامل وضعیت قانونی بود. مسئله‌ای که ضرورت فراوان داشت وادار کردن دادگاه به جانشینی قانون دورهام به جای قانون ام‌ناگتن بود. اگر این مسئله اتفاق می‌افتاد، در آن صورت اندروز، به علت مدارک فراوان دال بر وضعیت شیذوفرنیک او، به طور قطع محکوم به اعدام نمی‌شد، و یا حتی به زندان، بلکه در بیمارستان ایالتی به علت جنون جنایت بستری می‌شد.

ولکن، این دفاع بدون در نظر گرفتن مشاور دینی متهم، عالیجناب آقای دامرون خستگی‌ناپذیر، که در دادگاه به عنوان شاهد اصلی برای این تعقیب ظاهر شد، و او که با شیوه محرک احساسات کشیش‌هایی که در جامعه مردم را راهنمایی می‌کنند بیش از حد به هیجان آمده به دادگاه گفت که او اغلب اوقات به شاگرد سابق مدرسه یکشنبه‌اش در مورد غضب خداوند که متوجه افراد می‌شود اخطار کرده است: "من می‌گویم، چیزی در این دنیا وجود ندارد که بیش‌تر از روح شما ارزش داشته باشد، و شما چندین بار در صحبت‌هایمان مرا از اعتقاد سستتان مطلع کرده‌اید، که هیچ اعتقادی به خداوند ندارید. شما می‌دانید که تمام گناهان در مقابل خداوند قرار می‌گیرند و خدا آخرین داور شما است، و شما مجبور هستید که به او جواب پس بدهید. این چیزی بود که من به او گفتم تا او را مجبور کنم که شنیع بودن اعمالش را احساس کند، و همچنین اینکه او می‌باید جوابگوی این جنایت در مقابل خداوند باشد."

ظاهراً عالیجناب دامرون مصمم بود که اندروز جوان نه تنها جوابگو در مقابل خداوند باشد، بلکه جوابگوی قدرت‌های غیرروحانی دیگری هم باشد، زیرا این شهادت او بود که، با اضافه شدن به اعترافات متهم مسائل را حل و فصل کرد. قاضی رئیس دادگاه از قانون ام‌ناگتن پشتیبانی کرد، و هیأت

منصفه به دادستان که تقاضای مجازات مرگ کرده بود رأی داد.

روز جمعه، سیزدهم ماه می، اولین تاریخی که برای اعدام اسمیت و هیکاک تعیین شده بود، بی‌خطر گذشت، دادگاه عالی کانزاس به آن‌ها فرصتی تا نتیجه پژوهش‌های خوایی‌هایی برای تعیین یک حوزه جدید دادگاه توسط وکلایشان اعطا کرده بود. در آن زمان رأی اندروز توسط همین دادگاه تحت بررسی بود.

سلول پری در مجاورت سلول دیک قرار داشت؛ با وجود اینکه یکدیگر را نمی‌دیدند، به راحتی می‌توانستند با هم صحبت کنند، با وجود این پری به ندرت با دیک صحبت می‌کرد، و این مسئله به خاطر هیچ نوع اظهار عداوت بین آن‌ها نبود (بعد از رد و بدل کردن چند سرزنش غیر متقاعدکننده رابطه آن‌ها تبدیل به یک اغماض دو جانبه شده بود قبول غیر هم تیپ بودن دو قلوهای مادرزادی به هم چسبیده درمانده)؛ این مسئله به این خاطر بود که پری که مثل همیشه محتاط، رازدار، و مشکوک بود دوست نداشت که محافظین و سایر ساکنین آنجا "مسائل خصوصی" او را بشنوند - بخصوص اندروز، یا اندی، آن‌طوری که او را در "صف مرگ" می‌نامیدند. طرز صحبت آگاهانه اندروز و کیفیت ذاتی هوش تحت تعلیم قرار گرفته در دانشکده او برای پری نفرت‌انگیز بود، که با وجود اینکه بیشتر از سه کلاس درست خوانده بود خودش را تحصیل کرده‌تر از بیشتر آشنایانش می‌دانست، و از تصحیح آن‌ها لذت می‌برد، بخصوص تصحیح گرامر و طرز تلفظشان، ولی این‌جا ناگهان کسی وجود داشت - "که فقط یک بچه بود" - که مدام صحبت‌های او را تصحیح می‌کرد. آیا تعجبی داشت که او هرگز دهانش را باز نمی‌کرد؟ بهتر که دهانت را بسته نگه‌داری تا احتمال شنیدن جملات کثیف بچه دانشکده‌ای مثل: "نگو بدون جالب توجه وقتی که منظورت غیر جالب توجه است"، را پذیری. اندروز در این مورد نیت خوب داشت، او بدون سوءنیت بود، ولی پری می‌توانست او را خفه کند، در روغن جوشانده باشد -

از دست او خیلی عصبانی بود با وجود این او هرگز این کار را نکرد، هیچ‌گاه اجازه نداد که کسی در آنجا حدس بزند که چرا، بعد از یکی از این جریانات توهین‌آمیز، او درون سلولش نشست و قهر کرد و از خوردن غذایی که سه بار در روز به او داده می‌شد خودداری کرد. از اوایل ماه جون او خوردن غذا را به‌طور کلی متوقف کرد - او به دیک گفت، "تو می‌توانی در این‌جا منتظر طناب دار بمانی." ولی من نه - و از آن لحظه او از دست زدن به غذا یا آب و یا یک کلمه صحبت با کسی امتناع کرد.

این اعتصاب غذا پنج روز طول کشید تا رئیس زندان آن را جدی تلقی کرد. در روز ششم او دستور داد تا اسمیت را به بیمارستان زندان منتقل کنند، ولی این حرکت خدشه‌ای در ثبات عزم پری وارد نکرد؛ وقتی که سعی شد که به زور به او غذا بدهند، او در مقابل آن مقاومت می‌کرد، سرش را بالا می‌گرفت و آرواره‌هایش را محکم می‌کرد تا اینکه آن‌ها مثل نعل اسب سفت می‌شدند. سرانجام، می‌بایستی دست‌هایش بسته شده و غذا را با سرم یا توسط لوله‌ای که در یکی از سوراخ‌های بینی او گذاشته بودند به او می‌دادند. حتی به این ترتیب، در طول نه هفته بعد وزن او از صد و شصت و هشت پوند به صد و پانزده پوند تنزل کرد، و رئیس زندان متوجه شد که تنها با روز غذا دادن نمی‌تواند زندانی را به‌طور نامحدود زنده نگه دارد.

دیک، با وجود اینکه تحت تأثیر قدرت اراده پری قرار گرفته بود، فکر نمی‌کرد که به‌طور حتم منظور او خودکشی باشد؛ حتی وقتی که گزارش دادند که پری در حالت کوما است، او به اندرز که با او حالت دوستانه‌ای پیدا کرده بود گفت که شریک سابق او دارد دغل‌بازی درمی‌آورد. "او فقط می‌خواهد که آن‌ها فکر کنند که او دیوانه است."

اندروز، که یک شکموی واقعی بود او یک کتاب را با تصاویر خوردنی‌ها پر کرده بود، همه چیز از کیک‌های کوچک توت‌فرنگی تا خوک سرخ شده، گفت، "شاید او دیوانه است. که خودش را این‌طور از گرسنگی می‌کشد."

دیک بعداً به نقل کردن جواب اندروز علاقمند شد، زیرا به نظر او نمونه

جالبی از "طرز تفکر مسخره" پسرک می‌آمد، رضایت از وضعیت تماماً روی ابر بودن خودش. "خوب"، اندروز بهانه آورد که "مسلاً به نظر من انجام آن دشوار است. از کرسنگی کشتن خود آدم. زیرا دیر یا زود ما از این جا برون خواهیم رفت. یا با پای خودمان - یا در یک تابوت ما را بیرون می‌برند. خود من، اهمیتی نمی‌دهم که خودم بیرون بروم و یا بیرون برده شوم. آخرش یکی است".

دیک گفت، "مسئله تو، اندی، این است که، تو هیچ ارزشی برای زندگی انسان به علاوه زندگی خودت قائل نیستی".

اندروز با این صحبت موافقت کرد. "و"، او گفت، "من مطلب دیگری را به تو خواهم گفت. اگر من روزی زنده از این جا بیرون بروم، منظورم این است که از روی دیوار بیرون ببرم، خوب، شاید کسی نفهمد که اندی کجا رفت ولی آنها مسلاً خواهند فهمید که اندی کجا بوده است".

در تمام طول تابستان پری بین گیجی نیمه بیداری و خواب بیمارگونه که خیس عرق می‌شد غلت می‌زد. صداهاى بلند و مداوم و گنگ در سر او می‌پیچیدند، یک صدا مصرانه از او می‌پرسید، "مسیح کجاست؟" و یک بار او بیدار شد در حالی که فریاد می‌زد، "آن برنده مسیح است!" رؤیای قدیمی مورد علاقه نمایشی او، آن یکی که در آن او خودش را "پری آپارسون، سمفونی یک مرد"، فرض می‌کرد، مکرر در خواب می‌دید. مرکز این رؤیا از نظر جغرافیایی کلوب شبانه‌ای در لاس وگاس بود که در آنجا، او در حالی که کلاه بلند سفید و یک اسموکینگ در برداشت به طرز باشکوهی نزدیک صحنه‌ای که نور متحرکی روی آن بود راه می‌رفت در حالی که به نوبت هارمونیکا، گیتار، بانجو، و جاز می‌نواخت و آهنگ، "تو خورشید من هستی" را می‌خواند، و رقص ملایمی روی پله‌های کوتاه طلایی رنگ شده پله‌های حائل می‌کرد، آن بالا در حالی که روی سن ایستاده بود، او تعظیمی کرد. هیچ ابراز احساساتی به گوش نرسید، به هیچ عنوان، و با وجود این هزاران مشوق دائمی اتاق وسیع و پرزرق و برق را پر کرده بودند - حصارى عجیب و غریب،

که بیش ترشان مرد و سیاهپوست بودند. در حالی که به آن‌ها خیره شده بود، میزبانی که خیس عرق شده بود سرانجام علت سکوت آن‌ها را فهمید، زیرا ناگهان فهمید که این‌ها خیالات هستند، اشباح کسانی که به طور قانونی از بین رفته‌اند، آن‌هایی که اعدام شده‌اند، در اتاق گاز یا با صندلی الکتریکی کشته شده‌اند، و در همین لحظه او متوجه شد که علت بودن او در آنجا این است که به آنها ببینند، که پله‌های طلائی رنگ شده، به یک سکوی اعدام ختم می‌شوند، که سکویی که او روی آن ایستاده داشت در زیر پاهایش باز می‌شد. کلاه بلند ابریشمی او افتاد؛ در حالی که ادرار می‌کرد، و تطهیر می‌شد، پری آپارسون وارد ابدیت شد.

یک روز بعد از ظهر او از خوابی پرید و وقتی که بیدار شد دید که رئیس زندان کنار تخت او ایستاده است. رئیس زندان به او گفت، "به نظر می‌آید که دچار کابوس کوچکی شده بودی؟" ولی پری جوابی به او نداد، و رئیس زندان که در چندین موقعیت مختلف به بیمارستان آمده بود و سعی کرده بود که زندانی را وادار به شکستن اعتصاب غذايش بکند، گفت، "من این‌جا چیزی از طرف پدرت دارم. فکر کردم که ممکن است دلت بخواهد که آن را ببینی." پری در حالی که چشمانش در میان صورتی که حالا تقریباً به‌طور رنگ پریده زرد می‌نمود، برق می‌زد، سقف را نگاه کرد؛ عیادت کننده پذیرفته نشده بعد از گذاردن کارت پستی روی میز کنار تخت بیمار از آن‌جا رفت.

آن شب پری نگاهی به کارت انداخت. این کارت خطاب به رئیس زندان نوشته شده بود؛ و مهر پستخانه بلولیک، کالیفرنیا را داشت، این پیغام، که با خط آشنای کوتاه و پهن نوشته شده بود، می‌گفت: "آقای عزیز، من فهمیده‌ام که شما پسر مرا دوباره زندانی کرده‌اید. خواهش می‌کنم برای من بنویسید او چه کار خلافی انجام داده و اگر من به آن‌جا بیایم می‌توانم او را ببینم. حال من خوب است و امیدوارم شما هم خوب باشید. تکس جان اسمیت. پری کارت را از بین برد، ولی مغزش آن را در خود ضبط کرد، زیرا آن چند لغت خام او را از نظر احساسی زنده کرده بود، عشق و نفرت را زنده کرده بود، و به او خاطر

نشان کرد که او هنوز آن چیزی است که سعی کرده نباشد - زنده. "و من فقط تصمیم گرفتم، او بعداً به اطلاع یکی از دوستانش رساند،" که باید همان‌طور باقی بمانم.

هر کسی که زندگی مرا می‌خواست نمی‌توانست کمک بیش‌تری از جانب من داشته باشد. آن‌ها می‌بایستی برای بدست آوردن آن بجنگد.

صبح روز بعد او یک لیوان شیر خواست، اولین ماده غذایی که داوطلب شده بود در طول چهارده هفته بخورد. به تدریج با رژیم شیر و تخم‌مرغ و آب پرتقال او دوباره وزن اضافه کرد؛ در ماه اکتبر پزشک زندان دکتر رابرت مور تشخیص داد که او به اندازه کافی برای برگرداندن به قسمت صف مرگ سالم است. وقتی که او به آن‌جا وارد شد دیک خندید و گفت، "به خانه خوش آمدی، عزیزم".

دو سال سپری شد.

رفتن ویلسون و اسپنسر، اسمیت و هیکاک و اندروز را با چراغهای روشن و پنجره‌های پوشیده تنها گذاشت. امتیازاتی که برای زندانیان عادی در نظر گرفته شده بود شامل حال آن‌ها نمی‌شد؛ نه رادیو یا بازی با ورق، نه حتی وقت ورزش - در حقیقت، آن‌ها هرگز اجازه بیرون آمدن را نداشتند، به جز هر یکشنبه که به حمام برده می‌شدند، بعد هفته‌ای یک بار به آنان اجازه تعویض لباس داده می‌شد؛ تنها فرصت‌های دیگر برای آزادی لحظه‌ای، لحظات جزئی و نادر بین ملاقاتهای وکلا یا اقوام بودند، خانم هیکاک ماهی یک بار می‌آمد؛ شوهر او مرده بود، او مزرعه را از دست داده بود و به طوری که به دیک گفت، هر چند گاهی پیش یکی از خویشاوندان زندگی می‌کرد.

به نظر پری می‌آمد که انگار او "عمیقاً" زیر آب موجودیت دارد - شاید به این علت که "صف" معمولاً به تیرگی و سکوت اعمال اقیانوس بود، بدون هیچ صدایی به جز صدای خرخر، سرفه، صدای آهسته پاهایی که دمپایی به

پا داشتند، هیاهوی پر زدن کبوترهایی که در دیوارهای زندان لانه می‌کنند صدایی شنیده نمی‌شد. ولی نه همیشه بعضی اوقات "دیک در نامه‌ای به مادرش نوشت، "شما نمی‌توانید فکر کردن خودتان را بشنوید. آن‌ها مردان را به سلولهای طبقه پایین، جایی که آن را حفره می‌نامند می‌اندازند، و بسیاری از آن‌ها تمام مدت نفرین می‌کنند و فریاد می‌کشند. این مسئله غیر قابل تحمل است. بنابراین همه شروع به فریاد زدن می‌کنند که خفه شو. من دلم می‌خواهد که تو برایم گوشی می‌فرستادی فقط مسئله این است که آن‌ها به من اجازه نخواهند داد که آن‌ها را داشته باشم. من حدس می‌زنم هیچ آرامشی برای این تبه‌کار وجود ندارد."

ساختمان کوچک برای مدت بیش از یک قرن پابرجا مانده بود، و تغییرات فصلی باعث علائم مختلف قدیمی بودن آن شده بود: سرمای زمستان مصالح ثابت سنگی و آهنی آن را اشباع می‌کرد، و در تابستان، زمانی که درجه حرارت غالباً به بالای علامت صد می‌رسد، سلولهای کهنه مثل دیگ‌های متعفن بودند. "به قدری گرم است که پوست من تیر می‌کشد،" دیک در نامه‌ای به تاریخ پنجم جولای ۱۹۶۱ نوشت. "من سعی می‌کنم که زیاد حرکت نکنم. فقط روی زمین می‌نشینم. تختخواب من برای دراز کشیدن روی آن بیش از حد خیس عرق است، و بوی تعفن مرا، ناراحت می‌کند، به علت هفته‌ای فقط یک بار حمام کردن و پوشیدن مرتب همان لباسها. هیچ نوع تهویه‌ای از هیچ نوعی وجود ندارد و حباب‌های چراغ‌ها همه چیز را گرمتر می‌کند. ساس‌ها مرتب به دیوارها می‌خورند."

بر خلاف زندانیان عادی، محکومین ملزم به کار کردن طبق برنامه نیستند؛ آن‌ها می‌توانند با وقتشان هر کاری که دوست دارند بکنند - تمام روز را بخوابند، آن طوری که پری اغلب اوقات می‌کرد ("من تظاهر می‌کنم که یک بچه کوچک لاغر هستم که نمی‌تواند چشمانش را باز نگهدارد")؛ یا، آن طوری که عادت اندروز بود، تمام شب کتاب بخوانند. اندروز به طور متوسط پانزده تا بیست کتاب در هفته می‌خواند؛ سلیقه او در کتاب خواندن شامل

همه چیزهای چرند و هم قطعات ادبی زیبا بود، و او شعر را دوست داشت، بخصوص اشعار رابرت فراست را، ولی او وایتمن، امیلی دیکینسون، و اشعار کم‌دی اوگدن ناش را هم می‌پسندید. با وجود اینکه کیفیت غیرقابل فرونشاندن عطش ادبی او به زودی قفسه‌های کتابخانه زندان را خالی کرده بود، کشیش زندان و کسان دیگری که به اندروز علاقمند بودند ذخیره‌ای از بسته‌هایی از کتابخانه عمومی کانزاس سیتی برای او تهیه می‌کردند.

دیک هم تقریباً یک کرم کتاب بود؛ ولی توجه او منحصر به دو موضوع می‌شد - سکس، آن طوری که در رمانهای هارولد رایینز و ایروینگ والاس نشان داده می‌شد پری، بعد از اینکه یکی از این‌ها توسط دیک به او قرض داده شد، آن را همراه با یادداشت خشمگینی از این مطلب پست و بی‌ارزش برگرداند: "سخنی زشت و فاسد شده برای افکار فاسد شده ناپاک!" و نوشته‌هایی در مورد قانون. او هر روز ساعت‌ها وقت صرف جستجو بین صفحات کتاب‌های قانون می‌کرد، تحقیقی ترکیبی که او امیدوار بود که به نقض حکم محکومیت‌اش کمک کند. همچنین، در تعقیب همین مسئله او نامه‌های پی‌درپی به تشکیلاتی نظیر اتحاد آزادی‌های حقوقی آمریکا و مجمع هیأت وکلای ایالت کانزاس می‌فرستاد - نامه‌هایی که در آن به محاکمه او به عنوان "تعبیر مضحک و بی‌تناسب جریان کار" حمله کرده و به اصرار گیرنده‌ها را وادار به کمک به او در مورد تقاضای او در مورد یک محاکمه جدید می‌کرد. پری هم وادار به پیش‌نویسی درخواست‌های مشابهی شده بود، ولی وقتی که دیک به اندی پیشنهاد نوشتن اعتراضات رسمی در مورد خودش و تعقیب نمونه آن‌ها را کرد، اندی جواب داد، من در مورد گردن خودم نگران خواهم بود و تو در مورد مال خودت. "در حقیقت، گردن دیک آن قسمتی از بدن او نبود که به طور خیلی فوری موجب ناراحتی او می‌شد." موهای من مشت مشت می‌ریزند، او در نامه‌ای دیگر دوباره برای مادرش محرمانه نوشت. "من عصبانی هستم. تا آن جایی که من می‌توانم به یاد بیآورم هیچ کس در خانواده ما کچل نبود، و این مسئله مرا عصبانی می‌کند. تصور

یک پیرمرد کچل بودن."

دو محافظ شبانه صف موقعی که در یک شب پاییز سال ۱۹۶۱ به محل کارشان آمدند حامل خبرهایی بودند. "خوب،" یکی از آن‌ها خبر داد به نظر می‌آید که شما پسرها باید انتظار مهمانی را داشته باشید. "مفهوم این گفته برای شنونده او معلوم بود: این به آن معنا بود که دو سرباز جوان، که به دلیل کشتن یک کارگر راه‌آهن کانزاس دادگاهی شده بودند، رأی محکومیت نهایی را دریافت کرده‌اند. "بله آقا،" محافظ در حالی که این موضوع را تأیید می‌کرد گفت، "آن‌ها محکوم به مرگ شده‌اند،" دیک گفت، "البته. این مسئله در کانزاس خیلی شایع است. هیأت منصفه‌ها درست مثل این‌که به بچه‌ها آب نبات می‌دهند، این رأی را صادر می‌کنند."

یکی از سربازها، جورج رونالد یورک، هجده ساله بود؛ دوست او، جیمز داگلاس لتهام، یک سال از او بزرگتر بود. هر دو آن‌ها به طور استثنایی خوش قیافه بودند، که شاید این مسئله علت حضور گروه‌های دختران تین‌ایجری را که در محاکمه آنان شرکت کرده بودند تشریح می‌کرد. با وجود اینکه آن‌ها محکوم به کشتن یک نفر بودند، به این دو نفر کشتن هفت قربانی در سطح کشور نسبت داده می‌شد.

رانی یورک، بلوند و چشم آبی، در فلوریدا به دنیا آمده و بزرگ شده بود. که در آن‌جا پدرش غواصی معروف در عمق دریا و با دستمزد کلان بود. یورک‌ها زندگی خانوادگی راحتی داشتند، و رانی که، بیش از اندازه مورد محبت و تحسین والدینش و خواهر کوچک‌تر قابل احترام و دوست داشتنی‌اش بود، مرکز دوست داشتنی آن بود. گذشته لتهام درست نقطه مقابل آن بود، هر گوشه‌اش به بی‌پناهی زندگی اسمیت بود. او که متولد شده در تگزاس بود کوچک‌ترین فرزند والدین پر فرزند، بی‌پول و زجر کشیده‌ای بود که وقتی در نهایت از هم جدا شدند فرزندان‌شان را رها کردند تا از خودشان مراقبت کنند، که مثل دسته‌های علف‌های هرزه زمین‌های پن‌هندل به این طرف و آن طرف پراکنده شدند. در هفده سالگی، به علت احتیاج به

پناهنده شدن، لتهام در ارتش نام نویسی کرد؛ دو سال بعد، به جرم فرار از سربازی مقصر شناخته شد، او در قسمت زندان پایگاه نظامی فورت هود، تگزاس زندانی شد. در آنجا با رانی یورک ملاقات کرد، که او هم به همین دلیل فرار از سربازی دوره محکومیتش را می‌گذراند. با وجود اینکه آن‌ها با هم خیلی فرق داشتند - حتی از نظر جسمی، یورک بلند قد و آرام بود در صورتی که این تگزاسی مردی کوتاه قد با چشمانی قهوه‌ای روباه مانند که شبیه پودردان زنانه بود، و صورت کوچک بانمک بود - آن‌ها متوجه شدند که اندکی حداقل در یک مورد قطعی اشتراک نظر دارند: این دنیا نفرت‌انگیز بود، و هر کسی که در آن زندگی می‌کند بهتر است که از آن خارج شده و بمیرد. "دنیای بدی است"، لتهام گفت. "هیچ معنایی برای آن به جز پستی و وجود ندارد. این چیزی است که هر کسی می‌فهمد - پستی - انبار غله او را بسوزانید - او این مسئله را خواهد فهمید. سگش را مسموم کنید. او را بکشید." رانی گفت که لتهام صد درصد درست فکر می‌کند، "در حالی که اضافه می‌کرد، "به هر جهت، هر کسی را که شما بکشید لطفی در حق او می‌کنید."

اولین کسی که آن‌ها برای چنان لطفی انتخاب کردند دو زن جورجیایی بودند، زنان خانه‌دار قابل احترامی که بدشانسی مواجهه شدن با یورک و لتهام را داشتند. آن دو نفر آدم‌کش که به تازگی از زندان پایگاه نظامی فورت هود فرار کرده بودند، واتی را دزدیده و به طرف جکسون ویل، فلوریدا، زادگاه یورک رفتند. محل مواجهه پمپ بنزین اسویی در حومه خلوت جکسون ویل بود؛ تاریخ آن شب بیست و نهم ماه می سال ۱۹۶۱ بود. در اصل این سربازان فراری به شهر فلوریدا به قصد دیدار خانواده یورک سفر کرده بودند؛ لکن به محض اینکه به آنجا رسیدند، یورک فکر کرد که ممکن است تماس با خانواده‌اش غیر عاقلانه باشد؛ پدر او بعضی اوقات اخلاق خیلی بدی داشت - او و لتهام در این مورد صحبت کردند، و نیواورلئان مقصد جدید آن‌ها بود زمانی که آن‌ها در پمپ بنزینی برای اینکه بنزین بزنند توقف کردند در کنار آنها اتومبیل دیگری بنزین می‌زد؛ که دو نفر زن موقری که قرار بود قربانی

باشند در آن بودند، که بعد از یک روز خرید و تفریح در جکسون ویل به خانه‌هایشان در شهر کوچکی نزدیک مرز فلوریدا - جورجیا بر می‌گشتند. افسوس، آن‌ها راهشان را گم کرده بودند. یورک که آن‌ها از او جهت را پرسیدند خیلی داوطلب کمک بود: "شما فقط به دنبال ما بیایید. ما مسیر صحیح را به شما نشان خواهیم داد." ولی جاده‌ای که او آن‌ها را به آن راهنمایی کرد در حقیقت خیلی اشتباه بود: یک جاده فرعی باریک که به طرف زمین‌های باتلاقی منحرف می‌شد. با وجود این، خانم‌ها کاملاً به دنبال آن‌ها آمدند تا اینکه ماشین راهنما ایستاد و آن‌ها در نور چراغ‌های اتومبیلشان آن مردان جوان مددکار را دیدند که پیاده به آن‌ها نزدیک می‌شدند، و دیدند، ولی خیلی دیر متوجه شدند، که هر کدام از آن‌ها مسلح به یک شلاق گاوی مشکی بودند. شلاق‌ها متعلق به نگهبان صاحب وانت دزدیده شده که یک گله‌دار بود؛ بودند. این نظر لتهام بود که از آن‌ها به عنوان وسیله خفه کردن استفاده کنند - که بعد از سرقت پول خانم‌های کاری بود که آن‌ها کردند. در نیو اورلئان پسرها تپانچه‌ای خریدند و در روی دسته آن دو بریدگی حک کردند.

در طول ده روز بعد بریدگی‌های بیش‌تری در تولاهوما، تنسی به آن اضافه شدند، که در آن جا یک اتومبیل دوج قرمز رنگ شیک با سقف متحرک با تیراندازی به صاحبش که یک فروشنده سیار بود به دست آوردند؛ و در یکی از حومه‌های سنت لویز، ایلینویز، بعد از دو مرد دیگر کشته شدند. قربانی کانزاسی، که نفر پنجم بعد از افراد اخیر الذکر بود، یک پدر بزرگ بود؛ اسم او اتوزیگلر بود، او شصت و دو ساله، تنومند و مردی با حالت کمک‌کننده بود، آن تپیی که احتمالاً از کنار اتومبیل رانان در مانده در جاده بدون پیشنهاد کمک رد نمی‌شوند. موقعی که اتومبیل سواری مختصری در یکی از بزرگراه‌های کانزاس در یک صبح خوب می‌کرد، آقای زیگلر یک اتومبیل قرمز روباز را که کنار جاده پارک شده بود دید، در حالی که کاپوتش بالا بود و دو نفر جوان خوش قیافه با موتور آن ور می‌رفتند: چطور می‌توانست آقای زیگلر خوش -

قلب بفهمد که آن اتومبیل هیچ عیبی ندارد - که این یک حيله برای سرقت و کشتن کسی که می‌بایستی شخص خیری باشد تدبیر شده بود؟ آخرین کلمات او این بود، "کاری هست که من بتوانم بکنم؟" یورک از فاصله بیست فوتی گلوله‌ای به طرف او فرستاد که از میان جمجمه پیرمرد با صدای شکستگی گذشت، بعد به طرف لتهام برگشت و گفت، "هدف‌گیری خوبی بود، هان؟"

شرح مشخصات سرنشینان اتومبیل قرمز رنگ، که توسط شاهده‌ای که متوجه پرسه زدن آن‌ها در منطقه‌ای که جسد او تو زیگلر پیدا شده بود، در غرب میانه و ایالات غربی پخش شده بود. مسدود کننده‌های جاده برپا شده بودند، و هلی‌کوپترها از بزرگراه مراقبت می‌کردند؛ یکی از مسدود کننده‌های جاده در یوتا بود که یورک و لتهام را دستگیر کرد. بعداً در اداره شهربانی در سالت‌لیک سیتی به یک شرکت تلوزیون محلی اجازه داده شد که با آن مصاحبه کرده و از آن‌ها فیلم تهیه کند. نتیجه این کار، اگر بدون صدا مشاهده می‌شد، به نظر می‌آمد که مربوط به دو نفر ورزشکار خوشحال، و تندرست است که در مورد هاکی یا بیس‌بال بحث می‌کنند - هر چیزی به جز قتل و نقش با غرور اعتراف شده‌ای که آن‌ها در مرگ هفت نفر بازی کرده‌اند. "چرا" مصاحبه کننده می‌پرسد، چرا شما این کار را کردید؟ "یورک، باپوزخندی که گویی به خودش تبریک می‌گفت جواب می‌دهد، "ما از این دنیا متنفریم."

تمام پنج ایالتی که به خاطر حق مجازات یورک و لتهام رقابت می‌کردند کشتن آن‌ها را به طور قطعی تأیید کردند: فلوریدا (کشتن باصندلی برقی)، تنسی (کشتن با صندلی برقی)، ایلینویز (کشتن با صندلی برقی)، کانزاس (اعدام)، و کلورادو (کشتن با گاز). ولی چون کانزاس محکم‌ترین مدارک را داشت پیروز شد.

مردانی که در صف بودند اولین بار رفقای جدیدشان را در تاریخ دوم نوامبر سال ۱۹۶۱ ملاقات کردند. محافظی، در حالی که تازه واردین را به سلولشان همراه می‌کرد، آن‌ها را معرفی کرد: "آقای یورک، آقای لتهام، من در این جا آقای اسمیت را به شما معرفی می‌کنم. و آقای هی‌کاک و آقای لاولی

اندروز - بهترین پسر در والکات!

وقتی که سان دیدن تمام شده بود، هیکاک شنید که اندروز با دهان بسته می‌خندد، و گفت، "چه چیزی در مورد آن حرامزاده این قدر خنده‌دار است؟" "هیچ چیز،" اندروز گفت. "ولی من داشتم فکر می‌کردم وقتی که تو سه تای من و چهار تای تو و هفت تای آنها را جمع کنی می‌شود چهارده تا از آنها و پنج تا از ما. حالا چهارده تقسیم بر پنج تقریباً می‌شود -" "چهار به چهارده، هیکاک با خشونت و تندى صحبت او را تصحیح کرد. در این جا چهار نفر قاتل وجود دارد و یک نفر که با عجله و بی‌جهت و به علت اتفاقات بی‌اساس مجرم شناخته شده است. من به هیچ وجه یک قاتل لعنتی نیستم. من هرگز حتی موی سر انسانی را لمس نکرده‌ام."

هیکاک به نوشتن نامه‌هایی مبنی بر اعتراض رسمی در مورد محکومیتش ادامه داد، و یکی از این‌ها سرانجام نتیجه داد. گیرنده، اورت استیرمن، که رئیس انجمن وکلای حقوقی ایالت کانزاس بود، از ادعای فرستنده که اصرار داشت که او و شریک اتهامش محاکمه منصفانه‌ای نداشته‌اند آشفته شد. براساس گفته هیکاک، "جو خصومت آمیز" موجود در گاردن سیتی انتخاب هیأت منصفه بدون تعصبی را غیر ممکن کرده بود، و بنابراین تغییر محل رسیدگی به جرم باید پذیرفته شده باشد. در مورد هیأت منصفه‌ای که انتخاب شده بودند، حداقل دو نفر آشکارا اشاره به استنباط مقصر بودن آنها در طول صحبت حضوری کرده بودند ("وقتی از او سؤال شد که نظرش را در مورد مجازات اعدام بیان کند، مردی گفت که به طور عادی او مخالف آن بود، ولی در این مورد نه")؛ متأسفانه، صحبت حضوری ثبت نشده است زیرا قانون کانزاس احتیاجی به آن ندارد مگر اینکه تقاضای بخصوصی در این مورد بشود. به علاوه خیلی از اعضاء هیأت منصفه با متوفی کاملاً آشنا بودند. همین طور قاضی. قاضی تیت دوست نزدیک آقای کلاتر بود.

ولی عمده‌ترین انتقاد هیکاک متوجه دو وکیل مدافع، آرتور فلمینگ و

هریسون اسمیت بود که "عدم صلاحیت و بی‌کفایتی" آن‌ها علت اصلی وضعیت اسفبار فعلی مکاتبه‌کننده بود، زیرا هیچ‌گونه دفاع واقعی توسط آنان تهیه و یا تقدیم نشده بود، و این عدم تلاش، که به آن اشاره شد عمدی بوده است - عمل تبانی بین مدافع و دادستان.

این‌ها ادعای مهمی بودند، که بر صلاحیت دو وکیل محترم و یک قاضی شناخته شده در آن ناحیه انعکاس بدی داشت، ولی حتی اگر قسمتی از این‌ها حقیقت داشت، حقوق قانونی متهمین ضایع شده بود. مجمع هیأت وکلا که توسط آقای استیرمن تحریک شده بود، یک رشته عملیات بی سابقه در تاریخ حقوقی کانزاس را به عهده گرفت: برای این کار یک وکیل جوان و بی‌چیتایی، به نام راسل شولتز تعیین شد و، او می‌بایستی در مورد اتهام بررسی و مجوز آن را گواهی کند، و با ارائه هر کدام از احکامی که به منظور محکومیت این اشخاص در دادگاه حکمفرما بوده به دادگاه عالی کانزاس که اخیراً از این رأی پشتیبانی کرده است، می‌بایستی اعتبار محکومیت را مورد اعتراض قرار دهد. این‌طور به نظر می‌آمد که بررسی شولتز بیش‌تر یک جانبه بود، زیرا شامل چیزی کمی بیش از یک مصاحبه با اسمیت و هیکاک بود، که از آن این عبارات مبارزه طلبانه برای بهبود اوضاع برای مطبوعات ناشی شد: "سؤال این است که - آیا فقرا، مدعی علیه‌هایی که به طور ساده مجرم هستند حق یک مدافعه کامل را دارند؟ من فکر نمی‌کنم که ایالت کانزاس خیلی یا برای مدت طولانی از مرگ این پژوهشخواهان صدمه دیده باشد. ولی فکر نمی‌کنم که هرگز بتواند از خاتمه جریان کار دادگاه آسوده شود." شولتز دادخواست احکامی را که آیا شخصی به طور قانونی زندانی شده است یا نه را بایگانی کرد، و دادگاه عالی کانزاس یکی از قضات بازنشسته خودش عالیجناب والتر جی. تایل را مأمور اداره یک دادرسی کامل کرد. و این چنین شد که تقریباً دو سال بعد از محاکمه، تمام ظواهر در سالن دادگاه گاردن سیتی شبیه بودند (تنها شرکت کنندگان مهمی که غایب بودند متهمین اصلی بودند؛ به جای آن‌ها قاضی تیت، آقای فلمینگ پیر، و هریسون اسمیت ایستاده بودند که موقعیت

کاری‌شان به مخاطره افتاده بود - نه به خاطر ادعای پژو و هسخواه، بلکه به خاطر نسبت آشکاری که مجمع هیأت وکلا به آنان داده بود.

دادرسی، که در یک مرحله به لانسینگ انتقال یافت، که در آنجا قاضی تایل شهادت اسمیت و هیکاک را شنید، شش روز طول کشید تا کامل شد؛ سرانجام، تمام نکات زیر پوشش قرار گرفت. هشت نفر عضو هیأت منصفه قسم خوردند که آنان هرگز هیچ کدام از اعضاء خانواده به قتل رسیده را نمی‌شناختند؛ چهار نفر آشنایی مختصری را با آقای کلاتر تصدیق کردند، ولی هر کدام، به اضافه ان. ال. دونان، متصدی فرودگاه که جواب مورد بحث را در طول صحبت حضوری داده بود، شهادت داد که او با فکری بدون تعصب رأی خود را به صندوق هیأت منصفه انداخته است. شولتز صحبت دونان را مورد تردید قرار داد: "آیا شما آقا احساس می‌کنید که تمایل خواهید داشت با هیأت منصفه‌ای که طرز فکرشان شبیه به شما است محاکمه شوید؟" دونان گفت بله، او تمایل خواهد داشت؛ و بعد شولتز گفت، "آیا شما به یاد می‌آوردید که از شما پرسیده شده باشد که آیا شما مخالف مجازات اعدام هستید یا نه؟" شاهد در حالی که سرش را به علامت تصدیق تکان می‌داد، جواب داد، "من به آن‌ها گفتم که تحت شرایط عادی امکان دارد که مخالف آن باشم. ولی با در نظر گرفتن عظمت این جنایت احتمالاً می‌توانستم به نفع آن رأی بدهم."

درگیری با تیت مشکل‌تر بود: شولتز به زودی متوجه شد که بری را از دم به دست دازد. در جواب سؤالات مربوط به صمیمیت فرضی با آقای کلاتر، قاضی گفت، "او [کلاتر] یک بار در این دادگاه دادخواهی کرده بود، موردی که من ریاست آنرا بر عهده داشتم، در مورد عمل خرابکاری مربوط به یک هوایما که در ملک او افتاده بود؛ او داشت در مورد خسارتی که وارد آمده بود عرض حال می‌داد - فکر می‌کنم در مورد چند درخت میوه بود. به غیر از آن، من هیچ علتی از هیچ نوعی برای ارتباط با او نداشتم. من در طول یک سال شاید یک یا دو بار او را دیدم..."

شولتز در حالی که گیر افتاده بود، موضوع را عوض کرد، "آیا شما می‌دانید که،" او پرسید، "طرز تلقی مردم در این اجتماع بعد از دستگیری این دو مرد چه بود؟" "من فکر می‌کنم که می‌دانم،" قاضی با اطمینان و تندی طعنه‌آمیزی به او گفت، "عقیده من این است که نظر مردم در مورد آنها همان چیزی بود که در مورد هر کس دیگری که متهم به جنایت شده باشد بود - که در مورد آنان باید آن طوری که قانون پیش‌بینی کرده است عمل شود؛ که اگر آنها مقصر باشند باید محکوم شوند؛ که با آنها باید همان رفتار منصفانه مثل سایر افراد بشود. هیچ نوع تمایل یا تنفر بی‌جهتی در مورد آنان وجود نداشت زیرا آنها متهم به جنایت بودند. "منظور شما این است که،" شولتز با طعنه گفت، "شما هیچ دلیلی برای دادگاه که به پیشنهاد خودش تغییر محل محاکمه را قبول کند ندیدید؟ لب‌های تیت به طرف پایین کج شد، چشمانش برق زد. "آقای شولتز،" او گفت، در حالی که گویی این اسم یک سوت ممتد بود، "دادگاه نمی‌تواند به اختیار خودش تغییر محل محاکمه را قبول کند. این مسئله بر خلاف قانون کanzas خواهد بود. من نمی‌توانستم تغییری را پیشنهاد کنم مگر اینکه این مسئله به طور صحیح تقاضا شده باشد."

ولی چرا چنین تقاضایی توسط وکلای متهمین انجام نشده بود؟ حالا شولتز سؤالش را با خود وکلا مطرح کرد، زیرا برای بی‌اعتبار ساختن آنها و اثبات اینکه آنها حداقل حمایت را که از نظر وکیل و بی‌جیتایی هدف اصلی این دادرسی بود برای موکلینشان تدارک ندیده‌اند. فلمینگ و اسمیت با حالت خوبی این حمله را تحمل کردند، بخصوص فلمینگ، که کراوات قرمز پر رنگی زده بود و لبخند دائمی به لب داشت، شولتز را با تسلیم آقا منشان‌های تحمل کرد. در حالی که توضیح می‌داد که چرا او تقاضا برای تغییر محل نکرده است، گفت، "از آن جایی که عالیجناب کووان، کشیش کلیسای متودیست و مردی با شهرت و اعتبار فراوان در این جا و همین‌طور خیلی از کشیشان دیگر این‌جا، اظهار کردند که مخالف مجازات اعدام هستند، من احساس کردم که حداقل عامل مؤثر در این منطقه وجود دارد، و مردم مشابه دیگری هم در

این جا وجود داشتند که متمایل به با مدارا رفتار کردن در مورد مسئله مجازات بودند تا شاید در مناطق دیگر این ایالت. بعد فکر می‌کنم که برادر آقای کلاتر بود که اظهاراتی کرد با اشاره به این مطلب که او احساس نمی‌کند که متهمین باید محکوم به مرگ شوند، که در مطبوعات به چاپ رسید.

شولتز حساب اتهامات را داشت، ولی با مأخذ قرار دادن آن‌ها کل مسئله این استنباط بود که به دلیل فشار اجتماع، فلمینگ و اسمیت عمداً در انجام وظایفشان کوتاهی کرده‌اند. هر دو مرد، شولتز عقیده داشت که موکلینشان را با مشورت نکردن به حد کافی گیر انداخته‌اند. ("آقای فلمینگ جواب داد،" من در مورد این مسئله حداکثر کوشش را کردم، بیش از اغلب موارد روی آن وقت صرف کردم")؛ با صرف نظر کردن از دادرسی مقدماتی (اسمیت جواب داد، "آقا، نه من و آقای فلمینگ در زمان صرف نظر از نظر از حق ویژه برای وکالت تعیین نشده بودیم")؛ با بیان تفسیرهایی به خبرنگاران که به متهمین صدمه می‌زد (شولتز به اسمیت: "آیا شما اطلاع دارید که در دومین روز محاکمه، به طوری که می‌گویند هیچ شبه‌ای در مورد مقصر بودن آقای هیگاک نبود، ولی اینکه شما فقط نگران گرفتن رأی زندان ابد بیش از رأی مجازات اعدام بودید؟" اسمیت به شولتز: "نه آقا. اگر از قول من این‌طور نقل شده است صحیح نبوده")؛ و با تصور در آماده کردن دفاعیه مناسب.

این مسئله آخری چیزی بود که شولتز روی آن بیشتر تأکید کرد؛ بنابراین مناسب بود که نظریه‌ای در مورد آن که توسط سه قاضی فدرال به عنوان نتیجه پژوهش بعدی به دادگاه پژوهش ایالات متحده، دایره دهم نوشته شده و به این ترتیب دوباره ارائه شود: "ما فکر می‌کنیم که، به هر جهت، آن‌هایی که موقعیت مسائل گذشته را باز بینی می‌کردند دیدگاه مسائلی را که در مقابل وکلای اسمیت و فلمینگ در زمانی که آن‌ها دفاع از این شاکیان را بر عهده گرفتند قرار داشت گم کرده‌اند. زمانی که آن‌ها این انتصاب را پذیرفتند، هرکدام از این شاکیان اقرار کاملی کرده بودند، و آن‌ها در آن زمان نه معتقد بودند و نه به طور جدی هیچ زمانی در دادگاه‌های ایالتی مدعی بودند که، این

اعترافات داوطلبانه نبوده است. رادویی که از منزل کلانتر برداشته شده بود و توسط شاکیان در مکزیکو سیتی فروخته شده بود پیدا شده بود، و این وکلا از شواهد دیگر مقصر بودن آنان در رابطه با این پی‌گرد آگاه بودند. وقتی که از آن‌ها خواسته شد که در مقابل اتهاماتی که بر علیه آن‌ها وجود داشت از خود دفاع کنند آن‌ها خاموش ایستادند، و برای دادگاه لازم بود که مدافعه‌ای دال بر عدم تقصیر در مورد آنان ثبت کند. بنابراین هیچ مدرک معتبری وجود نداشت و هیچ چیزی از زمان دادگاه برای اثبات دفاع به علت دیوانگی تهیه نشده بود. تلاش به منظور محرز کردن دیوانگی به عنوان یک دفاع به علت صدمات شدید در تصادفات سال‌ها قبل و سردردها و حالت‌ها گاه به گاه حمله غش هیپاکاک، مثل چنگ زدن به کاهی در ضرب‌المثل بود. وکلا با موقعیتی زوربرو بودند که ارتکاب جنایت‌های تجاوزکارانه در مورد اشخاص بی‌گناه تصدیق شده بود. تحت این شرایط، آن‌ها توصیه به این شاکیان در مورد عنوان کردن مقصر بودن و تسلیم خودشان را به رحم و شفقت دادگاه را به مورد دانسته بودند. تنها امید آن‌ها این بود که شاید شانس بیاورند و زندگی این اشخاص گمراه به آنان بخشیده شود.

در گزارشی که او به دادگاه عالی کانزاس تقدیم کرد، قاضی تیل متوجه شد که شاکیان به طور قانونی دادگاهی منصفانه داشته‌اند؛ از این رو دادگاه حکم منسوخ کردن رأی را رد کرد، و تاریخ جدیدی برای اعدام تعیین کرد - بیست و پنجم اکتبر سال ۱۹۶۲. به این ترتیب اتفاق افتاد، لاولی اندروز، که مورد او دوباره تمام راه تا دادگاه عالی ایالات متحده را رفته بود، برنامه‌ریزی شد که یک ماه بعد از این تاریخ به دار آویخته شود. قاتلین کلانتر به علت اعطاء مهلتی توسط یکی از قضات فدرال، از تاریخی که برایشان تعیین شده بود طفره رفتند. اندروز تاریخ مقرر را حفظ کرد.

در حالت موارد عمده در ایالات متحده، زمان متوسط هدر رفته بین محکومیت و اجرای حکم تقریباً هفده ماه است. اخیراً، در تگزاس، یک دزد

مسلم یک ماه بعد از محکومیتش توسط صندلی الکتریکی کشته شد؛ ولی در لویزیانا، در زمان نوشتن این مطلب، دو نفر تبه کار برای مدت دوازده سال که رکورد طولانی ترین مدت است منتظر مانده اند. این اختلاف مدت کمی بستگی به شانس و مقدار زیادی بستگی به طولانی بودن دادخواهی دارد. اکثریت وکلایی که این موارد را بر عهده می گیرند توسط دادگاه تعیین شده اند و بدون دستمزد کار می کنند؛ ولی اغلب اوقات که دادگاه ها دخالتی در این امر ندارند، به منظور جلوگیری از پژوهش خواهی های آینده که بر اساس شکایات از نمایندگی های بی کفایت می شود، مردانی طراز اول که با قدرتی قابل تحسین دفاع می کنند برای این گمارده می شوند. هر چند حتی وکیلی با استعداد متوسط می تواند روز مجازات را سال به سال به تعویق بیندازد، زیرا این سیستم پژوهش خواهی که در سیستم قضایی آمریکا اشاعه پیدا کرده است به چرخ قانونی شانس بستگی دارد، بازی شانس، که تا اندازه ای به نفع مجرم تعیین شده که این شرکت کنندگان به طور پایان ناپذیر، اول در دادگاه های ایالت، بعد از طریق دادگاه های فدرال تا زمانی که به دیوان محاکمات نهایی برسد بازی می کنند. ولی حتی شکست در آنجا به این معنا نیست که وکیل شاکی نتواند زمینه های جدیدی برای پژوهش کشف و یا اختراع کند؛ معمولاً آن ها می توانند، و بنابراین یک بار دیگر چرخ می گردد و می چرخد تا، شاید چند سال بعد زندانی به بالاترین دادگاه ملی برگردد، احتمالاً فقط برای شروع دوباره این جدال کند بی رحم. ولی در این فواصل مکنی برای اعلان یک برنده. ر، یا با وجود قدرت فزاینده یک بازنده می کند: وکلای اندروز تا آخرین لحظه مبارزه کردند، ولی موکل آن ها در روز جمعه سی ام نوامبر سال ۱۹۶۲ به دار آویخته شد.

”آن شب شب سردی بود“، هیکاک گفت، در حالی که با روزنامه نگاری که با او مکاتبه می کرد نگاه گاهی اجازه داشت که با او ملاقات کند صحبت می کرد. ”سرد و سرخسار باران مثل سیل می بارید، و زمین بیس بال تا زانو

غرق گل بود، بنابراین وقتی که اندی را بیرون به انبار بردند، آن‌ها مجبور بودند که با او طول مسیر را پیاده بروند. ما همگی پشت پنجره‌هایمان بودیم و نگاه می‌کردیم - پری و من، رانی یورک، جیمی لتهام. درست بعد از نیمه شب بود، و انباری مثل کدو تنبل جشن هالووین روشن بود. درهای آن کاملاً باز بودند. ما می‌توانستیم شاهدها را ببینیم، تعداد زیادی محافظ، دکتر و رئیس زندان. همه چیز لعنتی را به جز چوبه‌دار. چوبه‌دار آن طرف‌تر در یک گوشه بود، ولی ما می‌توانستیم سایه آن را ببینیم. سایه‌ای روی دیوار شبیه به سایه یک رینگ مسابقه بوکس.

"کشیش و چهار محافظ وظیفه مراقبت از اندی را بر عهده داشتند، و وقتی که آن‌ها به مقابل در رسیدند، در آن‌جا لحظه‌ای توقف کردند. اندی داشت به چوبه‌دار نگاه می‌کرد - ناگهان کشیش دستش را دراز کرد و عینک اندی را برداشت. که اندی بدون عینک حالت رقت‌انگیزی داشت. آن‌ها او را به داخل راهنمایی کردند، و من شک داشتم که او بتواند برای بالا رفتن از پله‌ها چشم‌هایش جایی را ببیند. سکوت واقعی برقرار بود، هیچ چیز به جز صدای سگی که در فاصله دور پارس می‌کرد شنیده نمی‌شد. یک سگ شهری. بعد ما آن صدا را شنیدیم، آن صدای بخصوص را، و جیمی لتهام گفت، "این صدای چه بود؟" و من به او گفتم که آن صدا چه بود - صدای دریچه.

بعد دوباره سکوت مطلق حکمفرما شد. به جز صدای آن سگ. اندی پیر، او مدت زیادی روی چوبه‌دار آویزان بود. آن‌ها می‌بایستی کثافات زیادی برای تمیز کردن داشته باشند. هر چند دقیقه یک بار دکتر به کنار در می‌آمد و به بیرون قدم می‌گذاشت، و آن‌جا با داشتن گوشی در دستش می‌ایستاد، انگار داشت نفس تازه می‌کرد، جیمی گفت، "به این دکتر توجه کن. من حدس می‌زنم. که علت اینکه او قدم به بیرون می‌گذاشت به این علت بود که دیگران نبینند که او دارد گریه می‌کند. بعد او به داخل می‌رفت تا گوش کند که آیا قلب اندی از حرکت ایستاده است. به نظر می‌رسید که گویی هرگز از حرکت باز نمی‌ایستاد. حقیقت این است، قلب او برای مدت نرد دقیقه به تپش ادامه داد.

"اندی پسرک مضحکی بود،" هیساکا گفت، در حالی که می‌خندید و نمی‌توانست تعادلش را هنگامی که سیگاری را بین لب‌هایش گذاشت حفظ کند. "همان‌طور بود که من به او گفتم: احترامی برای زندگی بشر قائل نبود، نه حتی برای زندگی خودش - درست قبل از اینکه او را اعدام کنند، نشست و دو مرغ بریان را خورد. و در آن بعد از ظهر روز آخر او سیگار برگ می‌کشید و نوشابه می‌خورد و شعر می‌گفت. وقتی که آن‌ها آمدند تا او را ببرند، و ما با او خداحافظی کردیم، من گفتم، "من به زودی تو را خواهم دید، اندی. زیرا مطمئنم که ما با هم به یک جا می‌رویم. بنابراین نگاهی به اطراف بکن و ببین که نمی‌توانی نقطه سایه و خنکی برای ما در آن‌جا پیدا کنی. او خندید، و گفت که اعتقادی به بهشت یا جهنم ندارد فقط خاک تبدیل به خاک می‌شود. و گفت عمه و عمویی برای دیدن او آمده بودند، و به او گفتند که آن‌ها تابوتی برای حمل جسد او به یک قبرستان کوچک در شمال میزوری آماده کرده‌اند. همان محلی که سه نفری که او از شرشان خلاص شده بود دفن شده‌اند. آن‌ها تصمیم داشتند که اندی را درست در کنار آن‌ها بگذارند. او گفت وقتی که آن‌ها این مطلب را به او گفتند دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند. من گفتم، تو خوشبختی که یک قبر داری. به احتمال زیاد آن‌ها جسد پری و من را به کسانی که بدن انسان را تشریح می‌کنند خواهند داد. ما به این ترتیب شوخی کردیم تا وقتی که موقع رفتن شد، و درست موقعی که داشت می‌رفت قطعه کاغذی را به من داد که شعری روی آن نوشته شده بود. نمی‌دانم که آیا او خودش نوشته. اگر شما علاقمند باشید من آن را برایتان می‌فرستم."

او بعداً این کار را کرد، و پیام وداع اندروز نهمین بند شعرگری "قصیده‌ای نوشته شده در حیاط یک کلیسای یک حومه شهر شد."

افتخار به نشان‌های اصالت خانوادگی، شکوه قدرتمندی

و تمام آن زیبایی، تمام آن مکتبی که به شما داده شد

منتظر مثل یک زمان غیر قابل اجتناب هستند.

راه‌های شکوه و جلال تنها به گور ختم می‌شوند.

من واقعاً اندی را دوست داشتم. او یک دیوانه بود - نه دیوانه واقعی، آنطوری که آن‌ها مرتب با صدای بلند می‌گفتند؛ بلکه، می‌دانید، صرفاً خل بود. او همیشه در مورد فرار از این‌جا و اداره زندگی‌اش به عنوان یک هفت تیرکش حرفه‌ای صحبت می‌کرد. او دوست داشت که خودش را در حال پرسه زدن در شیکاگو یا لوس آنجلس مجسم کند با یک مسلسل درون یک جعبه ویلون. در حال گردن کلفتی کردن با اشخاص. می‌گفت که بابت هر کشتار هزار دلار پول مطالبه خواهد کرد."

هیچ‌کس خندید، احتمالاً به محال بودن جاه طلبی دوستش، آهی کشید، و سرش را تکان داد. "ولی نسبت به سنش، او زرنگ‌ترین فردی بود که من در عمرم با آن برخورد کرده‌ام. یک کتابخانه زنده. وقتی که آن پسر کتابی را می‌خواند مرتب می‌خواند. البته که آن پسرک چیزی از زندگی نمی‌دانست. خود من، یک نادان هستم به جز زمانی که به مسئله‌ای که چه قدر در مورد زندگی می‌دانم برسد. من در خیابان‌های پست بسیاری پرسه زده‌ام. فرد سفیدپوستی را دیده‌ام که شلاق می‌خورد. من ناظر به دنیا آمدن بچه‌ها بوده‌ام. از یک کشتی پنج مایل توی دریا افتاده‌ام. پنج مایل شنا کرده‌ام در حالی که زندگی‌ام با هر ضربه از مقابل چشمانم می‌گذشت. یک بار با پرزیدنت ترومن در لابی هتل موهل باخ دست دادم. هری اس ترومن. وقتی که برای بیمارستان کار می‌کردم، آمبولانس می‌راندم، تمام جنبه‌های زندگی را که در آن‌جا بود دیدم. مسائلی که سگی را به استفراغ کردن وامی‌داشت. ولی اندی، او هیچ چیزی از زندگی به جز آنچه که در کتاب‌ها خوانده بود نمی‌دانست.

"او مثل یک بچه بی‌گناه بود، پسری با یک جعبه کراکر جک. او هرگز حتی یک بار با زنی، مردی و یا قاطری نبوده است. او خودش این‌طور می‌گفت. شاید این چیزی بود که بیش‌تر از هر چیزی من در وجود او دوست داشتم. که چه طور او دروغ نمی‌گفت. بقیه ما در صف، همگی عده‌ای

هنریشه‌های گاو نر هستم. من یکی از بدترین آن‌ها هستم. شلیک کن، تو باید در مورد مطلبی صحبت بکنی. لاف بزن. والا تو هیچ کس نیستی، هیچ چیز، سبب زمینی که در فراموشخانه ۷×۱۰ سلول زندان تو رشد می‌کند. ولی اندی هرگز در این کار شرکت نمی‌کرد. او می‌گفت فایده حرفهای زیادی در مورد چیزهایی که اتفاق نیفتاده است چیست.

”با وجود این، پری پیر، از دیدن عاقبت عمر اندی متأسف نبود. اندی تنها چیزی بود که پری دلش می‌خواست که در دنیا باشد - تحصیلکرده و پری نمی‌توانست او را به علت این موضوع ببخشد. شما می‌دانید که پری چه طور به اندازه ارزش صد دلار کلمه که نصف معنای آن‌ها را نمی‌فهمید استفاده می‌کند؟ مثل یکی از سیاهپوست‌های کالج به نظر می‌آید؟ پسر، او از اینکه اندی او را خیط بکند و به کنار بزند آتش می‌گرفت. البته اندی فقط سعی می‌کرد که رشد فکری و اخلاقی را به او بدهد. حقیقت این است که هر کسی نمی‌تواند با پری کنار بیاید. او هیچ دوستی در این محوطه پیدا نکرده است. منظورم این است که، او فکر می‌کند که چه کسی است؟ همه را ریشخند می‌کند. مردم را منحرف و فاسد می‌نامد. مرتب در مورد اینکه آن‌ها از نظر هوشی چه قدر پایین هستند صحبت می‌کند. خیلی زشت است که همه ما نمی‌توانیم چنان موجودات حساسی مثل پری کوچولو باشیم. قدیسین. پسر، ولی من افراد خشنی را می‌شناسم که با کمال میل حاضرند بالای چوبه دار بروند اگر که بتوانند او را تنها در اتاق دوش فقط برای یک دقیقه گیر بیاورند. به آن شکلی که او یورک و لتهام را تحقیر می‌کند؛ رانی می‌گوید که او به طور حتم آرزو می‌کند که می‌دانست از کجا می‌تواند یک شلاق گاوی گیر بیاورد. می‌گوید که دلش می‌خواهد پری را کمی بچلاند. من به او ایراد نمی‌گیرم. به هر صورت، همه ما در یک وضعیت هستیم و آن‌ها پسرهای نسبتاً خوبی هستند.“

هیچ‌کاک با حالت غمگین پوزخندی زد، شانه‌هایش را بالا انداخت، و گفت، ”شما می‌فهمید که منظور من چیست؟ از خوب - فرض کردن. مادر

رانی یورک برای ملاقات با او چند بار به اینجا آمده است. یک روز، آن بیرون در اتاق انتظار، مادر مرا ملاقات می‌کند و حالا آن‌ها رفیق درجه یک یکدیگر شده‌اند. خانم یورک می‌خواهد که مادرم برای دیدن آن‌ها به خانه‌شان در فلوریدا برود، شاید حتی در آنجا زندگی کند. خدای من، من امیدوارم که او این کار را بکند. در آن صورت مجبور نخواهد بود که این عذاب جسمی را بگذراند. هر ماه برای دیدن ما با اتوبوس به اینجا بیاید. در حالی که لبخند می‌زند، سعی می‌کند که چیزی برای گفتن پیدا کند، تا مرا خوشحال کند. زن بیچاره من نمی‌دانم که چطور این وضع را تحمل می‌کند. شک دارم که او دیوانه نباشد.

چشمان چپ هیکاک به طرف پنجره‌ای در اتاق ملاقات برگشت؛ چهره او، متورم و زرد مثل گل زنبق مراسم تدفین، در نور ضعیف آفتاب زمستان که از میان شیشه پوشیده شده با میله می‌گذشت، روشن شد.

”زن بیچاره. او به رئیس زندان نامه نوشت، و از او سؤال کرد که آیا می‌تواند دفعه آینده که به این جا می‌آید با پری صحبت کند. او می‌خواست از زبان خود پری بشنود که چه طور او آن افراد را کشته است، که چه طور من هرگز گلوله‌ای شلیک نکرده‌ام که به کسی بخورد. تنها امیدی که من می‌توانم داشته باشم این است که ما روزی دادگاه جدیدی داشته باشیم، و پری در آنجا شهادت خواهد داد و حقیقت را خواهد گفت. فقط من در این مورد شک دارم. او به طور وضوح مصمم است که اگر او برود من می‌روم. پشت به پشت. این درست نیست. خیلی از افراد آدم کشته‌اند و هرگز داخل سلول مرگ را ندیده‌اند و من هرگز کسی را نکشتم. اگر شما پنجاه هزار دلار پول بتوانید خرج کنید، می‌توانید نیمی از کازاس را بکشید و فقط هاها بخندید. پوزخندی ناگهانی خشم تأسف بار او را محو کرد.“ او هوه. من دوباره سر جای اولم هستم. پیرمرد شیرخوار. شما فکر می‌کنید که من یاد گرفته‌ام ولی به خدا، من لعنتی‌ترین سعی‌ام را برای کنار آمدن با پری کرده‌ام. مسئله فقط این است که او خیلی ایرادگیر است. دو رو است. در مورد هر مسئله کوچکی خیلی

حسادت می‌کند. هر نامه‌ای که من دریافت می‌کنم، هر ملاقاتی که دارم. هیچ کس به جز شما به ملاقات او نیامده است، و این را گفتم، در حالی که به طرف روزنامه‌نگار اشاره می‌کردم، که به همان حدی کاملاً با اسمیت آشنا بود که با هیکاک بود." با وکیلش. یادتان می‌آید وقتی که او در بیمارستان بود؟ با آن جریان تظاهر به روزه گرفتن دروغین؟ و پدرش آن کارت پستال را فرستاد؟ خوب، رئیس زندان برای پدر پری نامه نوشت و گفت که او هر زمانی که به این جا بیاید از او استقبال خواهد شد.

ولی او پیدایش نشده است. من نمی‌دانم. بعضی اوقات انسان برای پری متأسف می‌شود. او می‌بایستی یکی از تنهاترین افرادی باشد که هرگز در دنیا وجود داشته‌اند. ولی او، به جهنم برود. تمام این‌ها تقصیر خود اوست."

هیکاک که سیگار دیگری از یک بسته سیگار پالمال از دستش لیز خورد و بیرون افتاد، چینی به بینی اش داد، و گفت، "من سعی کرده‌ام که سیگار را ترک کنم. بعد حساب می‌کنم که تحت این شرایط چه فرقی می‌کند. با شانس کمی، ممکن است که سرطان بگیرم و دادستان را در بازی خودش مغلوب کنم. برای مدتی سیگار برگ می‌کشیدم. سیگار برگ‌های اندی را. صبح روز بعدی که او را به دار آویختند، من از خواب بیدار شدم و او را صدا کردم، اندی؟ - همان طوری که معمولاً صدا می‌کردم. بعد یادم آمد که او با آن عمه و عمویش در راه میسوری است. من به خارج سلول و به راهرو نگاه کردم. سلول او تمیز شده بود، همه خورده ریز او آنجا روی هم انباشته شده بود. تشک را از روی تخت سفری برداشته بودند، دمپایی‌های او، و تمام عکس‌های او، و کتاب چیزهایی که از روزنامه و کتاب بریده بود و در آن چسبانده بود، تمام عکس غذاها - که او آن را یخدان خود می‌نامید. و این جعبه سیگار برگ مک بت. من به محافظ گفتم که اندی دلش می‌خواست که آن را به من بدهد. آن‌ها را به میل خودش برای من باقی گذاشته بود. در حقیقت، من هرگز همه آن‌ها را نکشیدم. شاید منظور اندی این بود، ولی به دلیلی آن‌ها مرا دچار سوءهاضمه کردند.

خوب نظرم در مورد مجازات اعدام چیست؟ من مخالف آن نیستم. منظور تنها انتقام‌جویی است، ولی مگر انتقام گرفتن اشکالی دارد؟ این خیلی مهم است. اگر من خویشاوند کلاترها بودم، و یا هر کدام از آن عده‌ای که یوزک و لتهام آن‌ها را خفه کردند، نمی‌توانستم تا وقتی که مسئول این کار سوازی روی آن تاب بزرگ نصیبش می‌شد آرامش داشته باشم. این افرادی که به روزنامه‌ها نامه می‌نویسند. روز قبل دو نامه در روزنامه‌ای توپوکایی چاپ شده بود - یکی از طرف یک کشیش که در آن اظهار می‌کرد، که در نتیجه، معنای تمام این نمایش مضحک قانونی چیست، چرا این حرامزاده‌ها، اسمیت و هیکاک دوزگرد نشان طناب دار نیچیده است، چه‌طور این حرامزاده‌های قاتل هنوز دارند پولی را که مالیات دهندگان می‌دهند، صرف می‌کنند؟ خوب، من می‌توانم نقطه نظر آن‌ها را بفهمم. آن‌ها بی‌اندازه عصبانی هستند زیرا چیزی را که می‌خواهند، انتقام را، به دست نمی‌آورند. و اگر من بتوانم کاری در این مورد بکنم آن‌ها آن را به دست نخواهند آورد. من به اعدام اعتقاد دارم. فقط تا روزی که آن کسی که باید اعدام شود نباشم.

ولی سرانجام او به دار آویخته شد.

سه سال دیگر سپری شد، و در طول این سال‌ها دو وکیل مبرز بی‌نظیر کانزاس سیتی، جوزف بی. جنکینز و رابرت بینگهام، به جانشینی شولتز که از کار استعفاء کرده بود، از طرف یک قاضی فدرال تعیین شدند، و در حالی که بدون دستمزد کار می‌کردند (ولی توسط عقیده محکمی که متهمین قربانیان یک "محاکمه غیرمنصفانه کابوس‌وار" هستند، برانگیخته شده بودند)، جنکینز و بینگهام استیناف‌های متعددی در محدوده چارچوب سیستم دادگاه فدرال بایگانی کردند، بیست و پنجم اکتبر ۱۹۶۲، هشتم اگوست ۱۹۶۳ و هجدهم فوریه ۱۹۶۵. این وکلا مدعی بودند که موکلین آنان به طور ناقص محاکمه شده‌اند زیرا وکیل قانونی برای آنان بعد از اینکه اعتراف کرده‌اند و از دادرسی مقدماتی صرف‌نظر کرده‌اند تعیین شده بوده است؛ و چون آن‌ها به صورت شایسته‌ای در محاکمه‌شان مطرح نشده‌اند، باکمک مدارکی که بدون

رسیدگی کردن در محاکمه‌اشان ضبط شده بود (تفنگ و چاقویی که از منزل هیکاک برداشته شده بود) محکوم شده‌اند، و حتی با وجود این که محیط توسط تبلیغ متعصبانه نسبت به متهمین اشیاء شده بود تغییر محل محاکم پذیرفته نشده بود.

با این استدلالات جنکینز و بینگهام موفق به سه بار مطرح کردن این موضوع در دادگاه عالی ایالات متحده - پسر گنده، آن طوری که خیلی از زندانیانی که مورد اعتراض و دادخواهی قرار گرفته بودند او را می‌نامیدند، شدند - ولی در هر موقعیتی دادگاه، که هیچ‌گاه در مورد تصمیماتش در چنان مواردی تفسیری نمی‌کند، پژوهش‌ها را رد کرد و با ممانعت از اعطاء حکم صادره از دادگاه که پژوهشخواهان را مستحق دادرسی کامل قبل از دادگاه می‌کرد، استیناف پژوهشخواهان را قبول نکرد. در مارچ ۱۹۶۵، بعد از اینکه اسمیت و هیکاک تقریباً برای مدت دو هزار روز در سلول صف سرگشان زندانی شده بودند، دادگاه عالی کانزاس تصویب کرد که زندگی آنان باید بین نیمه شب و ساعت دو صبح روز چهارشنبه، چهاردهم آوریل ۱۹۶۵ پایان پذیرد. سپس تقاضای پژوهش بخشایش به فرماندار تازه انتخاب شده کانزاس، ویلیام اوری، ارائه شد؛ ولی اوری که مزرعه‌دار ثروتمندی بود که به افکار عمومی اهمیت می‌داد از میانجیگری امتناع کرد - تصمیمی که او احساس می‌کرد "بهترین تصمیم مورد علاقه مردم کانزاس بود." دو ماه بعد، اوری تقاضای پژوهش بخشایشندگی یورک و لتهام را هم رد کرد، که در تاریخ بیست و دوم جون به دار آویخته شدند.)

و این چنین پیش آمد، که در ساعات اولیه صبح آن روز چهارشنبه، آلون دیووی که در صفحه کانزاس سیتی، سر مقاله‌ای را که او مدت‌ها منتظرش بود، خواند: مرگ بر چوبه دار برای جنایت خونین. این داستان که توسط یکی از خبرنگاران اسوشیتدپرس نوشته شده بود، این چنین شروع می‌شد: ریچارد اوژن هیکاک و پری ادوارد اسمیت، هم دستان در جنایت و وقایع جنایی سالیانه کانزاس. اول اوژن هیکاک سی و شش ساله در ساعت دوازده و

چهل و یک دقیقه صبح به دار آویخته شد، و اسمیت سی و شش ساله در ساعت یک و نوزده دقیقه صبح به دار آویخته شد...

دیووی شاهد مرگ آن‌ها بود، زیرا او در بین بیست و چند نفر شاهدی بود که به مراسم دعوت شده بودند. او هرگز در اجرا مراسم اعدام شرکت نکرده بود، و وقتی که در نیمه شب گذشته او وارد انبار نمناک شد، این صحنه او را شگفت‌زده کرده بود: او پیش‌بینی مراسمی شایسته شأن ماجرا داشت، نه این غار بزرگ سرد که با خرت و پرت و نخاله پر بود. ولی خود چوبه دار، با دو طناب رنگ و رو رفته که به یک چوبه دار متصل شده بودند به اندازه کافی برانگیزنده احساسات و همین‌طور مأمور اعدام با شکل دور از انتظاری، سایه بلندی از محل بلندی که نشسته بود روی سکو در بالای سیزده پله چوبی این وسیله می‌انداخت بود. مأمور اعدام، که آدم ناشناس و مرد خشنی بود که به خاطر این مسئله او را از میسوری به آن‌جا آورده بودند و برای انجام وظیفه‌اش ششصد دلار مزد می‌گرفت، کت کهنه‌ای که اندازه دور سینه‌اش دو برابر او بود و با سنجاق به هم وصل شده بود به تن داشت، که برای هیکل باریکی که دورن آن قرار گرفته بود بیش از حد بزرگ بود. قد این کت تا نزدیک زانویش می‌رسید، و کلاهی کاوبویی به سر داشت که وقتی نو بود شاید سبز براق بوده، ولی حالا یک چیز غریب رنگ و رو رفته با لکه‌های عرق روی آن بود.

همچنین، دیووی آگاهانه و رسمی متوجه صحبت شاهدان هم قطارش، موقعی که آن‌ها منتظر شروع جریانی که یکی از شاهدان آن را "اعمال سرورانگیز" بر هم زنده آرامش نامیده بود شد.

"چیزی که من شنیده‌ام، آن‌ها می‌خواستند به آنان اجازه دهند که شیر یا خط بیاندازند که ببینند چه کسی اول باید اعدام شود. ولی اسمیت می‌گوید چرا این کار را از روی حروف الفبا نکنیم. حدس می‌زنم که چون اس بعد از اچ است - ها!"

در روزنامه بعد از ظهر، خواندی که آنها به عنوان آخرین غذا چه چیزی سفارش داده‌اند؟ آنها سفارش همان صورت غذای قبلی را دادند. میگو، سیب زمینی سرخ کرده، نان سیردار، بستنی و توت فرنگی و خامه زده شده. متوجه شدند که اسمیت زیاد، از غذایش نخورده است."

"آن هیکاک ذوق بذله‌گویی داشته است. آنها به من می‌گفتند که چه طور حدود یک ساعت قبل، یکی از محافظین به او می‌گوید، "این ممکن است طولانی‌ترین شب زندگی تو باشد. و هیکاک، می‌خندد و می‌گوید، "نه، کوتاهترین آن".

"آیا در مورد چشم‌های هیکاک چیزی شنیده‌ای؟ او آنها را به یک چشم پزشکی بخشید. به محض اینکه طناب را ببرند و او را پایین بیاورند، این دکتر چشمان او را فوراً بیرون می‌آورد و آنها را در جمجمه انسان دیگری جا می‌دهد. نمی‌توانم ادعا کنم که من دلم می‌خواهد که آن شخص باشم. من با وجود آن چشم‌ها در سرم احساس غریبی خواهم کرد."

"خدا، آیا باران می‌بارد؟ تمام پنجره‌ها پایین هستند! اتومبیل تازه من. خداها!

باران ناگهانی آهسته به سقف بلند انبار خورد. صدای آن، که بی‌شبهت به رت - ا - تت - تت - تت طبل‌های میدان مشق نبود، ورود هیکاک را اعلام کرد - در حالی که توسط شش نفر محافظ و یک کشیش که با زمزمه دعا می‌خواند همراهی می‌شد او وارد محل مرگ شد در حالی که دست‌های بسته و یراق زشتی از رکاب چرمی بازوانش را به تن‌اش بسته بود. در پای چوبه دار رئیس زندان ترتیب قانونی مراسم اعدام را برای او خواندن بود، چشمان هیکاک که به علت تاریکی پنج ساله سلول ضعیف شده بودند، روی مدعوین اندکی که در آنجا حضور داشتند گردش کرد تا اینکه، با ندیدن چیزی که به دنبالش می‌گشت، از نزدیک‌ترین محافظ با صدای آهسته پرسید، که آیا کسی از اعضاء خانواده کلاتر در آنجا حضور دارند. وقتی که به او گفته شد که نه، زندانی به نظر مایوس آمد، گویی که او فکر می‌کرد عهدنامه‌ای که این مراسم

انتقام‌جویی را شامل شده بود به درستی رعایت نشده است. همان‌طوری که مرسوم است، رئیس زندان، در حالی که گزارشتش را تمام کرده بود، از مرد محکوم پرسید که آیا آخرین تقاضایی دارد. هیکاک سرش را تکان داد. "من فقط می‌خواهم بگویم که احساس بدی ندارم. شما مردم مرا به جایی می‌فرستید که از این جا بوده بهتر است؛ بعد، انگار می‌خواست بر روی این نکته تأکید کند، با چهار مردی که مسئول اصلی دستگیری و محکومیت او بودند دست داد، که همه آن‌ها درخواست اجازه شرکت در مراسم اعدام را کرده بودند: مأمورین ک.ب.آی روی چرچ، کلارنس دونتز، هارولدنا، و خود دیووی. هیکاک با جذاب‌ترین لبخندش گفت، "از ملاقات شما خوشوقتم،" انگار داشت به مهمانانی که به مراسم تدفین خودش آمده بودند خوش آمد می‌گفت.

مأمور اعدام سرفه‌ای کرد - با بی‌صبری کلاه کاوبوی‌اش را بلند کرد و دوباره سرچایش گذاشت، ژستی که به طریقی یادآوری‌کننده پرنده شکاری بو قلمون بود در حالی که پف می‌کرد، و بعد پره‌های گردنش را صاف می‌کرد - و هیکاک به علت ضربه‌ای که یکی از همراهانش با آرنج به او زد از پله‌های سکوی اعدام بالا رفت. "خدا می‌دهد و خدا از انسان می‌گیرد - مبارک نام خداوند است،" کشیش با آهنگ خواند، همان‌طوری که باران تندتر شد، و کمند دور‌گردن هیکاک انداخته شد، و یک ماسک ظریف سیاه رنگ روی چشمان زندانی بسته شد. "خداوند روح تو را بیخشاید." دریاچه باز شد، و هیکاک برای مدت بیست دقیقه تمام، قبل از اینکه سرانجام دکتر زندان گفت، من این مرد را مرده اعلام می‌کنم، برای دیدن همه آویزان ماند. نعش‌کشی، که چراغ‌های روشن جلوی آن با قطرات باران دانه دانه شده بود به درون انبار آمد، و جسد، روی تخته پهنی قرار داده شد و زیر پتویی پوشانده شد، و به داخل نعش‌کش و به بیرون انبار در میان شب حمل شد.

روی چرچ، در حالی که در تعقیب آن خیره مانده بود، سرش را تکان داد: "من هرگز فکر نکرده بودم که او دل و جرأت داشته باشد. به این نحوی که او

این مسئله را تحمل کرد تحمل کند، من او را یک ترسو فرض کرده بودم".
مردی که با او صحبت می‌کرد، که یک کارآگاه دیگر بود، گفت، "اوه، روی،
این مردک یک بی‌چاره بود. یک حرامزاده پست. او حقش همین بود."

چرچ، با چشمانی متفکر سرش را همچنان تکان داد.
در زمانی که منتظر اعدام دومی بودند، یک خبرنگار و یک محافظ با هم
صحبت می‌کردند. خبرنگار گفت، "این اولین مراسم اعدامی است که
شاهدش هستید؟"

"من اعدام لی اندروز را هم دیده‌ام.

"این اولین مراسمی است که من می‌بینم."

"بله. در موردش چه گونه فکر می‌کنید؟"

خبرنگار لبانش را به هم فشرد. "هیچ‌کس در دفتر کار ما دلش
نمی‌خواست که برای این کار تعیین شود. من هم همین‌طور. ولی به آن بدی
که فکر می‌کردم باشد نبود. درست مثل پریدن از روی تخته شیرجه. فقط با
وجود یک طناب دور گردنتان."

"آنها چیزی احساس نمی‌کنند. افتادن، صدای شکستگی، و موضوع تمام
می‌شود. آنها چیزی حس نمی‌کنند."

"آیا شما مطمئن هستید؟ من می‌توانستم صدای نفس زدن او را برای
تنفس کردن بشنوم."

"اوهوه، ولی او چیزی حس نمی‌کند. اگر احساسی کرده باشد انسان
نمی‌تواند باشد."

"خوب. تصور می‌کنم که آنها به آنها مقدار زیادی قرص می‌خورانند.
قرص‌های آرام‌بخش.

"آه، نه، این مخالف قانون است. اسمیت دارد می‌آید."

"آه، من نمی‌دانستم که او یک چنان می‌گویی است."

"بله، او ریز نقش است. ولی رتیل هم همین‌طور است."

همینکه او به داخل انبار آورده شد، اسمیت دشمن قدیمی‌اش را

شناخت، دیووی؛ او از جویدن یک تکه بزرگ آدامس نعنای که در دهانش بود باز ایستاد، و پوزخندی زد و به دیووی چشمکی گستاخ و مودیانه زد. ولی بعد از اینکه رئیس زندان از او سؤال کرد که آیا حرفی برای گفتن دارد، حالت او آرام بود. چشمان حساس او با متانت به چهره‌هایی که او را احاطه کرده بودند دوخته شد، به طرف سایه مأمور اعدام به بالا منحرف شد، بعد به طرف پایین به دست‌بند زده خودش خیره شد. به انگشتانش نگاه کرد، که با جوهر لک و نقاشی شده بودند، زیرا او آخرین سه سال اقامتش را در صف مرگ صرف نقاشی کردن عکس‌های خودش و عکس‌های بچه‌ها، معمولاً بچه‌های ساکنان آن‌جا که بچه‌های خودشان را به ندرت دیده بودند، شده بود. "من فکر می‌کنم،" او گفت، "گرفتن زندگی یک نفر با این طریق یک کار ظالمانه است. من به مجازات اعدام اعتقادی چه اخلاقاً و چه قانوناً ندارم. شاید من سهمی در این قتل داشته باشم، سهمی - اعتقاد او متزلزل شد، و کمرویی تن صدای او در حد فقط شنیده شدن پایین آورد. "معذرت خواهی به خاطر آنچه که انجام داده‌ام، بی‌معنی خواهد بود. حتی غیر ضروری است. ولی من این کار را می‌کنم. من عذر می‌خواهم."

پله‌ها، کمند، نقاب، ولی قبل از اینکه نقاب را میزان کنند، زندانی آدامس‌اش را به کف دست از دو طرف باز شده کشیش تف کرد. دیووی چشمانش را بست، او تا هنگامی که صدای خفه و آهسته شکستگی که اعلان شکستگی گردن به وسیله طناب را می‌کند شنید چشمانش را بسته نگاه داشت. مثل اکثریت مأمورین اجراء قانون آمریکا، دیووی مطمئن است که مجازات اعدام مانعی برای ارتکاب جنایت وحشیانه است، و او احساس می‌کرد که اگر هرگز کسی به سزای عملش رسیده باشد مورد فعلی نمونه آن بود. مراسم اعدام قبلی او مشوش نکرده بود، او هرگز کار زیادی با هیکاک نداشت، که به نظر او، یک آفتابه دزد که از حدش خارج شده است، تو خالی و بی‌ارزش، می‌آمد. ولی اسمیت، با وجود اینکه قاتل حقیقی او بود، حساسیت دیگری را در او برمی‌انگیخت، زیرا پری دارای شایستگی بود،

حالت خاص یک حیوان تبعید شده، موجودی که زخمی راه می‌رفت را داشت که کارآگاه نمی‌توانست نسبت به آن بی‌اعتنا باشد. او اولین ملاقاتش را با پری در دفتر بازپرسی اداره مرکزی پلیس در لاس وگاس به یاد آورد - پسرک مرد مانند کوتاه قدی که روی صندلی فلزی نشسته بود، که پاهای کوچک او در چکمه با زمین کاملاً تماس پیدا نمی‌کرد. و وقتی که دیووی حالا چشمانش را گشود، این چیزی بود که او دید، همان پاهای کوتاه بچه مانند، که به یک طرف آویزان بود.

دیووی تصور کرده بود که با مرگ هیکاک و اسمیت او احساسی از اوج، رهایی، از کاری که به‌طور کامل انجام شده را تجربه خواهد کرد. به عوض آن، متوجه یادآوری جریانی مربوط به تقریباً یک سال پیش شد، یک ملاقات اتفاقی در قبرستان ولی ویو، که زمانی که به گذشته فکر می‌کرد، به طریقی قضیه کلاتر را برای او خاتمه داده بود.

پیشینیانی که شهر گاردن سیتی را پیدا کرده بودند الزاماً مردمانی صبور، ساده و زحمتکش بودند، ولی وقتی که زمان ساخت یک گورستان رسمی رسید، آن‌ها مصمم شدند که با وجود خاک خشک و لم‌یزرع و مشکلات حمل آب، یک جای کاملاً متفاوت در مقابل خیابان‌های خاکی، و جلگه‌های پر از سنگ به وجود آورند. نتیجه این کار، که آن را آن‌ها ولی ویو نام نهادند، در قسمت بالای شهر روی جلگه‌ای با ارتفاع نسبتاً کم قرار گرفته است. چیزی که از دور دیده می‌شود، جزیره پر سایه‌ای است که توسط کشتزارهای گندم که گندم‌ها در آن موج می‌زنند احاطه شده است. پناهگاه خوبی در مقابل گرمای روزهای گرم، زیرا در آن جا کوره راه‌هایی که به طور دائم توسط درختانی که نسل‌ها قبل کاشته شده است خنک می‌شوند وجود دارند.

یک روز بعد از ظهر در ماه می گذشته، زمانی که مزارع با نور سبز طلایی گندم‌هایی که نیمه رسیده هستند می‌درخشید، دیووی چند ساعتی را در ولی ویو صرف پاک کردن علف‌های هرزه قبر پدرش کرد، کار واجبی که او برای مدتی طولانی از انجام آن غفلت کرده بود. دیووی چهل و یک ساله بود.

چهار سال پیرتر از زمانی که سرپرستی تحقیق پرونده کلاتر را بر عهده گرفته بود شده بود؛ ولی هنوز لاغر و چابک، و هنوز مأمور اصلی ک. بی. آی. در کانزاس غربی بود؛ همین یک هفته قبل او دو نفر دزدگله را گرفته بود. رؤیای مستقر شدن در مزرعه‌اش به حقیقت نپیوسته بود، زیرا وحشت زنش از زندگی کردن در آن نوع جای دور افتاده هرگز کم نشده بود. به جای آن، دیووی‌ها خانه جدیدی در شهر ساخته بودند؛ که به آن خیلی افتخار می‌کردند، همچنین به دو پسرشان که حالا صدایشان کلفت شده بود و هم قد پدرشان بودند. پسر بزرگ‌تر در پاییز وارد دانشکده می‌شد.

وقتی که او پاک کردن علف‌های هرزه را تمام کرده بود، دیووی در طول کوره راه‌های ساکت گردش کرد. او در کنار سنگ قبری که با اسمی که به تازگی روی آن کنده شده بود مشخص بود ایستاد؛ تیت. قاضی تیت در ماه نوامبر گذشته در اثر سینه پهلو مرده بود؛ دسته‌های گل، رزهای قهوه‌ای، و روبان‌هایی که در زیر باران رنگشان پریده بود هنوز روی زمین سرد و مرطوب قرار داشتند. نزدیک آن‌جا، گلبرگ‌های شاداب‌تر روی خاکریز تازه‌تری ریخته شده بود. قبر بانی جین آشیدا، دختر بزرگ‌تر آشیدا، که هنگام دیداری از گاردن سیتی در یک حادثه اتومبیل کشته شده بود. مرگ‌ها، تولدها، ازدواجها - یعنی چه، همین دیروز او شنیده بود که دوست پسر نانسی کلاتر، بابی راپ جوان، رفته و ازدواج کرده است.

قبرهای اعضاء خانواده کلاتر، چهار قبر که زیر یک سنگ قبر تک خاکستری رنگ جمع شده بودند، در یک گوشه دور افتاده قبرستان قرار گرفته بود. آن طرف درخت‌ها، در زیر آفتاب، تقریباً در کنار مزارع گندم. وقتی که دیووی به آن‌ها نزدیک می‌شد، دید که بازدید کننده دیگری قبل از او در آن‌جاست؛ دختری باریک اندام با دستکش سفید، با خرمنی از موهای عسلی تیره رنگ و ساق پاهای بلند و ظریف. دخترک لبخندی به او زد، و دیووی فکر کرد که او کیست.

"آقای دیووی، مرا فراموش کرده‌اید؟ سوزان کیدول هستم."

دیووی خندید؛ دخترک به کنار او آمد. "ای وای، سوکیدول" او از زمان محاکمه دخترک را ندیده بود؛ آن موقع او یک دختر بچه بود. "حالتان چه طور است؟ حال مادرتان چه طور است؟"

"خویم. متشکرم. مادرم هنوز در مدرسه هالکم درس موسیقی می دهد." "تازگی ها آن طرف ها نبوده ام، تغییراتی در آن جا شده؟" "آه، صحبت هایی در مورد اسفالت کردن خیابان ها وجود دارد، ولی شما هالکم را می شناسید، در حقیقت، من زیاد آن جا نیستم. امسال سال اول من در دانشکده کی. یو. است." او گفت، در حالی که منظورش دانشگاه کانزاس بود. "من فقط برای چند روزی به خانه آمده ام!

"عالیه. سو. چه رشته ای می خوانی؟" "همه چیز. بخصوص هنر. من عاشق آن هستم. من واقعاً راضی هستم." او به چمن ها چشم دوخت. "نانسی و من نقشه کشیده بودیم که با هم دانشکده برویم. ما می خواستیم هم اتاق بشویم. من بعضی اوقات در مورد آن فکر می کنم. غفلتاً، وقتی که خیلی خوشحالم، در مورد تمام نقشه هایی که کشیده بودیم فکر می کنم."

دیووی به سنگ خاکستری که چهار اسم روی آن نوشته شده بود نگاه کرد، و به تاریخ مرگ آنها پانزدهم نوامبر ۱۹۵۹، "آیا زیاد به این جا می آید؟" "هر چند وقت یکبار. آه نور آفتاب خیلی تند است." او عینکی آفتابی به چشمانش زد. "بابی راپ را به خاطر دارید؟ او با دختر زیبایی ازدواج کرد." "من هم این طور شنیده ام."

"با کالین وایت هرست. او واقعاً زیبا است و هم چنین خیلی خوب." "خوش به حال بابی." و برای اینکه او را اذیت کرده باشد، دیووی افزود، "ولی تو چه طور؟"

"خوب، من باید بروم ولی از دیدار شما خیلی خوشحال شدم، آقای دیووی."

"و من هم از دیدن تو خوشحال شدم، سو، موفق باشی،" دیووی این

حرف‌ها را زمانی که او داشت در سرایشی جاده ناپدید می‌شد گفت، دختری زیبا در حالی که عجله دارد، در حالی که موهای نرمش تاب می‌خوردند، می‌درخشند - درست به زیبایی زنی که نانس کلاتر می‌توانست باشد. بعد، در حالی که به طرف خانه می‌رفت، او به طرف درخت‌ها رفت درحالی که در زیر آنها آسمان بزرگ و صدای نجوای باد در میان گندم‌هایی که خم شده بودند را پشت سر می‌گذاشت.

آشنایی با نویسنده

ترومن کاپوتی در سی ام سپتامبر هزار و نهصد و بیست و چهار در نیواورلئان به دنیا آمد. اولین رمان او، صداهای دیگر، اتاق‌های دیگر، یک موفقیت ادبی بین‌المللی بود و نویسنده را در زمره نویسندگان طراز اول معاصر آمریکا قرارداد. مقامی که از آن زمان با نوشتن رمان‌ها و داستان‌های کوتاه متعدد دیگر و همچنین با تجارب تحسین شده گسترده در زمینه تهیه گزارش تا کنون حفظ کرده است. کتاب در کمال خونسردی که نهمین کتاب منتشر شده این نویسنده است، اوج خواسته همیشگی او به منظور یاری در جهت پا بر جا کردن یک سبک نوین و جدی ادبی یعنی رمان حقیقی است.

آقای کاپوتی، که دوبار جایزه یادبود آهنری را برای داستان‌های کوتاه گرفته است، یکی از اعضای مؤسسه ملی هنر و ادبیات است.

در پانزدهم نوامبر سال ۱۹۵۹ در شهر کوچک هالکلم، کانزاس، چهار عضو خانواده کلاتر با شلیک گلوله تفنگی که در فاصله چند اینچی صورتشان قرار گرفته بود به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیدند. هیچ انگیزه مشخصی برای این جنایت وجود نداشت و سرنخی هم به دست نیامد.

پنج سال و چهار ماه و بیست و نه روز بعد، در چهاردهم آوریل سال ۱۹۶۵، ریچارد اوژن هیکاک، سی‌وسه‌ساله و پری ادوارد اسمیت، سی و شش ساله، در رابطه با این جنایت در انباری در ندامتگاه ایالت کانزاس در لانسینگ کانزاس به دار آویخته شدند.

در کمال خونسردی داستانی است در رابطه با زندگی و مرگ این شش تن که در نوع خود به عنوان شاهکار ادبی جنایی ساخته شده است.

بها : ۱۳۵۰ تومان

